

کلیات اشعار فارسی مولانا

اقبال لاہوری



بامقدمہ: احمد سروس

100

# کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاہوری

شامل مجلدات :

اسراء در موز - زبور عجم - جاوید نامہ - پیام مشرق - مثنوی پس چہ باید کرد - ارمنغان حجاز

با مقدمہ و شرح احوال و تفسیر کامل

بوسیلمہ : احمد سروش

از انتشارات

کتابخانہ سنائی

## مقدمه ناشر

« چاپ اول »

مدتها بود بانام علامه فقید دکتر **محمد اقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی پاکستان آشنا بودم و اشعار او را بطور جسته و گریخته در اینجا و آنجا خوانده بودم .

البته پارسی گوئی شاعران هندی تازگی ندارد، ایرانی و هندی دوشاخه برومندیک نهالند و زبان پارسی قرنهادرهند زبان رسمی، علمی و ادبی بوده است .

تأثیری که ایرانی در ذوق و اخلاق و ادب هندی و هندی در ذوق و اخلاق و ادب ایرانی گذاشته چنان عمیق و جاودانی است که هرگز زوال نمی پذیرد .

هندی قرون متمادی پناهگاه شعرا و سخنوران و گهواره شعر و ادب پارسی بوده تا آنجا که یکی از سبک های شعر پارسی بنام سبک هندی مشخص شده است و گذشته از آن اگر واقعاً نام و آثار هندیانی که شعر فارسی سروده اند در تذکره ای جمع شود خود معرف یک شاخه مهم و پرارزش ادب ایرانی خواهد بود .

با اینکه تعداد هندیان پارسی گو بسیار زیاد است و در میان آنان شاعران قادری نیز دیده میشود حساب **اقبال** از همگی آنها جدا است .

**اقبال** شاعری در ردیف قهرمانان جاوید شعر فارسی از قبیل مولانا جلال الدین و حافظ است .

**اقبال** سبک و مکتب جدیدی در شعر فارسی تأسیس کرده که حقاً باید سبک او را سبک **اقبال** نامید و قرن ادبی حاضر را باید بنام نامی او مزین ساخت .

آنچه که عظمت و ابهت و ارزش **اقبال** و آثارش را بیشتر میکند همانا نظرات جدید سیاسی و اجتماعی تربیتی او و تعلق شدیدش بدین اسلام است پیامی که **اقبال** برای مسلمانان جهان مبنی بر تجدید حیات آنان دارد عظمت و اهمیت مشرب روحانی او را روشن میسازد .

باری در عصری که آثار فارسی **اقبال** باغلب زبانهای زنده دنیا از قبیل انگلیسی و فرانسه و آلمانی و ایتالیائی و عربی و ترکی ترجمه شده و تنها بزبان انگلیسی بیش از ده جلد کتاب پیرامون آثار او اعتبار پیام انسانی او نوشته اند حیث بود که خود ایرانیان از آثار ادبی او بی اطلاع باشند و در هر حال جای کلیات **اقبال** در قفسه های کتابخانه های ایران بسیار خالی بود و چاپ نشدن آثار فارسی **اقبال** نقص و حتی تنگی برای نسل معاصر بشمار میرفت که بحمد الله با چاپ کلیات **اقبال** این نقیصه رفع گردید و اینک خوانندگان عزیز را بخواندن مقدمه و متن آثار **اقبال** دعوت میکنیم .

تهران - ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

داود - شیرازی

## پیش‌گفتار چاپ دوم

بصواد دیده تونظر آفریده‌ام من  
بخمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من  
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم  
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من  
«اقبال»

نسلی که در شبه قاره هند و پاکستان برای آزادی و استقلال پیروزمندانه مبارزه کرد  
يك نسل قهرمان بود.

آزادی هند نه تنها خود شبه قاره را آزاد کرد بلکه درهای آزادی را بروی شرق بلکه  
آفریقا هم گشود.

طرداستعمار از شبه قاره هند موجب طرداستعمار از سراسر مشرق را فراهم کرد و بقاره  
سیاه هم مجال داد تا در راه آزادی خود مبارزه کند. بدین حساب ملت‌های آسیائی و آفریقائی  
نیز از باب آزادی و استقلال خود به نسلی که در هند برای آزادی قیام کرد و آنرا ب نتیجه رسانید می‌یونند.  
در میان این نسل قهرمان چهار مرد در شمار جاودانان درآمدند و انظار جهانیان را  
جلب کردند. این چهار مرد جاودانی دوتن متعلق بجامعه هند و فرهنگ هند بودند و دوتن باسلام  
و فرهنگی ایرانی بستگی داشتند.

دوتن مسلمان محمدعلی جناح قائد اعظم و علامه شهیر مولانا محمد اقبال نام داشتند.  
دوتن هندو نیز مهاتما گاندی و تاگور نامیده شدند.

اقبال صاحب دیوان حاضر آثار آزادی بخش خود را بسه زبان یعنی اردو و انگلیسی و  
فارسی سرود. آثار فلسفی خود را بانگلیسی (۱) و اشعار آزادی بخش خود را بار دو و فارسی  
سروده ولی عمده آثار ایشان فارسی است. بطوریکه می‌بینیم تنها دو کتاب اقبال بزبان اردو است  
و دوازده کتاب شعر بفارسی دارد که این دوازده کتاب این مجموعه را تشکیل داده است

در سال ۱۳۴۱ که جلد اول کتاب حاضر انتشار یافت کسانی که با اقبال و نام او آشنائی  
داشتند متأسفانه در کشور ما انگشت شمار بودند. تازه این عده هم اگر بانام اقبال آشنا بودند  
مجموعه آثار او را در اختیار نداشتند. زیرا در خود هند هم آثار اقبال جدا جدا چاپ شده و  
این مجموعه بدین صورت برای اول بار در هند و ایران با همت کتابخانه سنائی و بوسیله اینجانب

بجای رسید. متأسفانه سهم عظیم مسلمانان هندو پیشوایان و پیش آهنگان و اندیشمندان آن در مبارزات ضد انہاری و آزادی بخش شبہ قارہ ہندو پاکستان چنانکہ باید و شاید هنوز روشن نشده و تنہا پیشوایان ہندو بعنوان قہرمانان آزادی ہند در جہان شناختہ و نام آور شدہ اند در صورتیکہ سهم مسلمانان در این نبرد عظیم از جمیع جہات اگر از برادران ہندو بیشتر نباشد کمتر نیست بدین روال حتی اقبال و ارزش آثار عظیم او متأسفانہ هنوز ہم در ایران شناختہ و روشن نیست. اقبال در حقیقت پیامبر خودی» است. فلسفہ خودی اقبال تنہا علاج تعمیر و استحکام شخصیت افراد استعمارزدہ شرقی است کہ بر پایہ ہای اسلام و فرہنگ ایرانی قرار دارد.

اساس پیام اقبال قوی ساختن شخصیت فردی شرقیہا و محترم داشتن سایر افراد است. تا آنجا کہ اقبال ہرگونہ سئوال را منع میکند و چون در زمان استعمار در ہند گروہی برای بدست آوردن مقام در برابر بت ہای استعمار زانو میزدند تا در پناہ بیگانگان و بِنفع و فرمان آنان بر ہموطنان بینوای خود حکومت و ریاست و آقائی کنند، اقبال خواستن مقام را نیز نوعی سئوال و گدائی تلقی میکند کہ شخصیت ذاتی انسان را مضمحل میکند و او را بندہ و بردہ بار میآورد. بقول پروفیسور عباس مہرین (۲) اقبال و گاندی ہدف واحدی داشتند و گاندی میخواست با تبلیغ فداکاری و از خود گذشتگی بہدفع خود برسد در صورتیکہ اقبال ہم آن ہدف را در اثبات وجود و تقویت و تعمیر خودی جستجو میکرد.

اقبال مردمان را ہشجاعت و سرافرازی و مناعت و استقلال و بردباری و پاکی و راستی و استغنا و صمیمیت دعوت میکرد و گاندی بہ بی آزاری و وسادگی و عدم خشونت مردمان را رهنمون بود.

اگر راہ مختلف مینمود ہدف واحد بود و این ہر دو رہبر سرانجام از این دوراہ مختلف بنقطہ و سر منزل واحدی میرسیدند.

چون ہندوہا و مسلمانہا واقعا دو ملت بودند ہر ملت با توجہ بسوابق قومی و فرہنگی خود میتوانست راہ خاص خود را برگزیند. بطوریکہ دیدیم این ہر دو راہ صحیح بود و نتیجہ ہم رسید. و اما اقبال برای حسن تاثیر آثار بلند خود آنہا را در قالب شعر آنہم شعر فارسی ریختہ است و در این کار از شیوہ شاعران بزرگ و اندیشمندان واقعی ایران پیروی کردہ است

گرچہ ہندی در عذوبت شکر است طرز گفتار دری شیرینتر است

اقبال نیز مانند بزرگان فرہنگ فارسی سر شاعری نداشته و بمعنی دیگر شعر ہدف او نبودہ بلکہ شعر را وسیلہ ای برای کانون ضمیر و اندیشہ ہای رہائی بخش خود قرار دادہ است.

بزبان دیگر اقبال بحر فی رسیدہ کہ ناگزیر از تبلیغ آن بودہ و در بیان آن رسالت داشتہ و چارہ ای جز ادای رسالت خود نداشته است. بطورکافی ہمیشہ این اشخاص یعنی کسانی کہ حرفی برای گفتن دارند بجوہر شعر دست میابند و در آثار خود جاودانہ زندگی میکنند. متأسفانہ بشریت اساساً از این دست شاعر کم دارد و بیشتر دواوین پر شدہ از سخنان منظوم و تراش خوردہ ای کہ فاقد روح و معنی است. این شبیہ الشعرا ہمیشہ مضامین دیگران را حتی بی آنکہ ہدف و معنی واقعی آنہا را دریابد نشخوار میکند. برای اینہا شعر ہدف است و عجیب است کہ بہدفع خود ہم ہیچگاہ نمیرسند. زیرا بجوہر شعر و روح معنی دست نمیآیند و از قضا این گروہ سواہی اتلاف وقت خود و دیگران و ارائه جنس قلب بجای اصل اغلب بعلت دانش ناقص و بکار بردن کلام در غیر موضع خود مضر و خطرناک ہم میگردند کہ اگر کتاب حاضر بدقت مطالعہ

شود مولانای ما آنها را خوب شناسانده است تا شناخت سکه اصل از شهر و آسان باشد.  
بهمن جهت است که اینجانب بقوت معتقدم پس از جامی که بحق خاتم الشعرا نام  
گرفته دیگر مرغ خوشخوانی بر گلشن بادسام خورده ما نغمه سرائی نکرده تا بعد از گذشتن  
قرنها ناگهان در برهوت اجتماع ما مولانا شیخ بهاء الدین عاملی ظهور فرموده و دوباره سکوت  
برقرار شده تا مرغ همایون شعر در شبهه قاره هند و پاکستان بر سر شاعر متفکر پارسی گوئی چون  
اقبال چتر زده است. البته در این میان آنها که بعزت جوانمرگی ناشکفته پر پر شده اند و گرچه  
بجوهر شعر نزدیک شده اند ولی فرصت ادای وظیفه نیافته اند بحساب نیامده اند.

و اما در باره شکل و قالب شعر اقبال چنانچه ملاحظه میکنید او در جمیع اسالیب و اجناس شعر  
فارسی باستثنای قصیده کار کرده و برای هر موضوعی قالب مناسبی برگزیده است.  
اساس فلسفه اقبال در مثنویهایش روشن تر است. اقبال حتی در این مثنویها از لحاظ شکل  
و قالب هم بیشتر بسبک و شیوه مرشد خود مولانا جلال الدین بلخی توجه داشته، و شیوه استاد را  
تتبع نموده است.

در غزلسرائی بیشتر بلسان الغیب خواجه شمس الدین محمد حافظ و غزلهای  
جاودانش نظر داشته است.

اقبال گهگاه در شیوههای تازه و هم تفنن کرده است.

اقبال مطلقاً دنبال سبک معروف هندی نبوده ولی گاهی تحت تاثیر فارسی رایج در هند و  
افغان بوده است با اینهمه گذشته از جوهر شعر که مایه اصلی شعر است و شعر اقبال او را جاودانی  
ساخته از لحاظ فرم و شکل هم اقبال بعد از اعلائی فصاحت دست یافته است.

در هر حال هنوز خیلی زود است که شعر اقبال چنانکه شایسته پایگاه بلند او است شناخته گردد.  
ولی صراف روزگار بیدار است، و در کار جدا ساختن درو گوهر از خر مهره استاد.

آنچه من میدانم این است که پس از حافظ ما اگر دنبال شعر واقعی باشیم بعد از تصفح  
آثار جامی و شیخ بهائی بلافاصله با اقبال میرسیم لا غیر.

مقدر چنین بوده که رنج پارس سرایان هند و پاکستان و هنر پروری امپراطوران گورگانی  
بی اجر نماند و پس از قرنهای سکوت سرانجام طوطی شعر پارسی در شکرستان هند و پاکستان زبان  
بگشاید و در برهوت خاموش شعر پارسی ناگهان صدای واقعی از برهن زاده مسلمانی  
بگوشها برسد.

کسانی که بارمز «انشریح» آشنا هستند میدانند که با گشودن سینه اقبال عقده قرون از شعر  
پارسی باز شده است.

این خلاصه مطلبی است که اینجانب در مقدمه چاپ دوم کتاب اقبال میخواستم متذکر  
شوم. لازم بیاد آوری است که اینجانب در مقدمه چاپ اول برای بزرگداشت و قدردانی از  
دانشمند و محقق گرانمایه آقای سید غلامرضای سعیدی قسمت اعظم سرگذشت رسمی اقبال  
را از نوشته ایشان نقل کردم. زیرا من بیاور خود نکات لازم و ناگفته را مشخصاً نوشتم و چون آقای سعیدی  
فضل تقدم داشتند نوشتههای ایشان را نیز در پیرامون زندگی اقبال نقل کردم و ظاهر اهم در ذیل کتاب  
تذکره دادم ولی چون آن تذکر کافی نبوده بر حسب وظیفه بار دیگر یاد آور میشوم. زیرا من اعتقاد  
داشته و دارم وقتی دیگری مطلبی را خوب نوشته چه لزومی دارد من همان مطالب را در قالب دیگر  
و با کلمات و جملات دیگر بنویسم؟! اما در مقدمه چاپ اول اینجانب بوجود یک رابطه روحانی

خاص بین خود با معلم بزرگوار خود مولانا اقبال لاهوری اشاره ای کرده ام که البته در آنجا مطلب مبهم بیان شده است ولی در مؤخره کتاب دیگری (۳) آنچه اینجا مبهم مانده بروشنی و تفصیل شرح داده ام تا اگر عزیزی بخواهد از این اجمال بدان تفصیل دست یابد بتواند بدان کتاب مراجعه کند. زیرا نقل آن مفصل در این مقدمه چاپ دوم که ناشر محترم آقای داود شیرازی مدیر کتابخانه سنائی خلاصه بودن آن را یاد آور شده اند مقدور نبود.

در خاتمه امیدوارم هموطنان روح پیام مهراقبال را که منجر به سرافرازی و نجات شخصی و قومی خودشان میشود دریابند.

زیرا صاحب کتاب جز این مقصودی نداشته و طبعاً من نیز که بشرف عرضه کردن آثار او مفتخر شده ام نیز جز این نمیتوانم مقصود دیگری داشته باشم. بر رسولان پیام باشد و بس.

**احمد: سروش**

- 
- ۱- این کتاب فلسفی را آقای آریانژاد اخیراً ترجمه کرده اند که چاپ شده است
  - ۲- تصوف چه بود و چه باید بشود. نوشته استاد پروفسور آقای مهرین
  - ۳- درای خود فراموشان اثر نویسنده مقدمه.

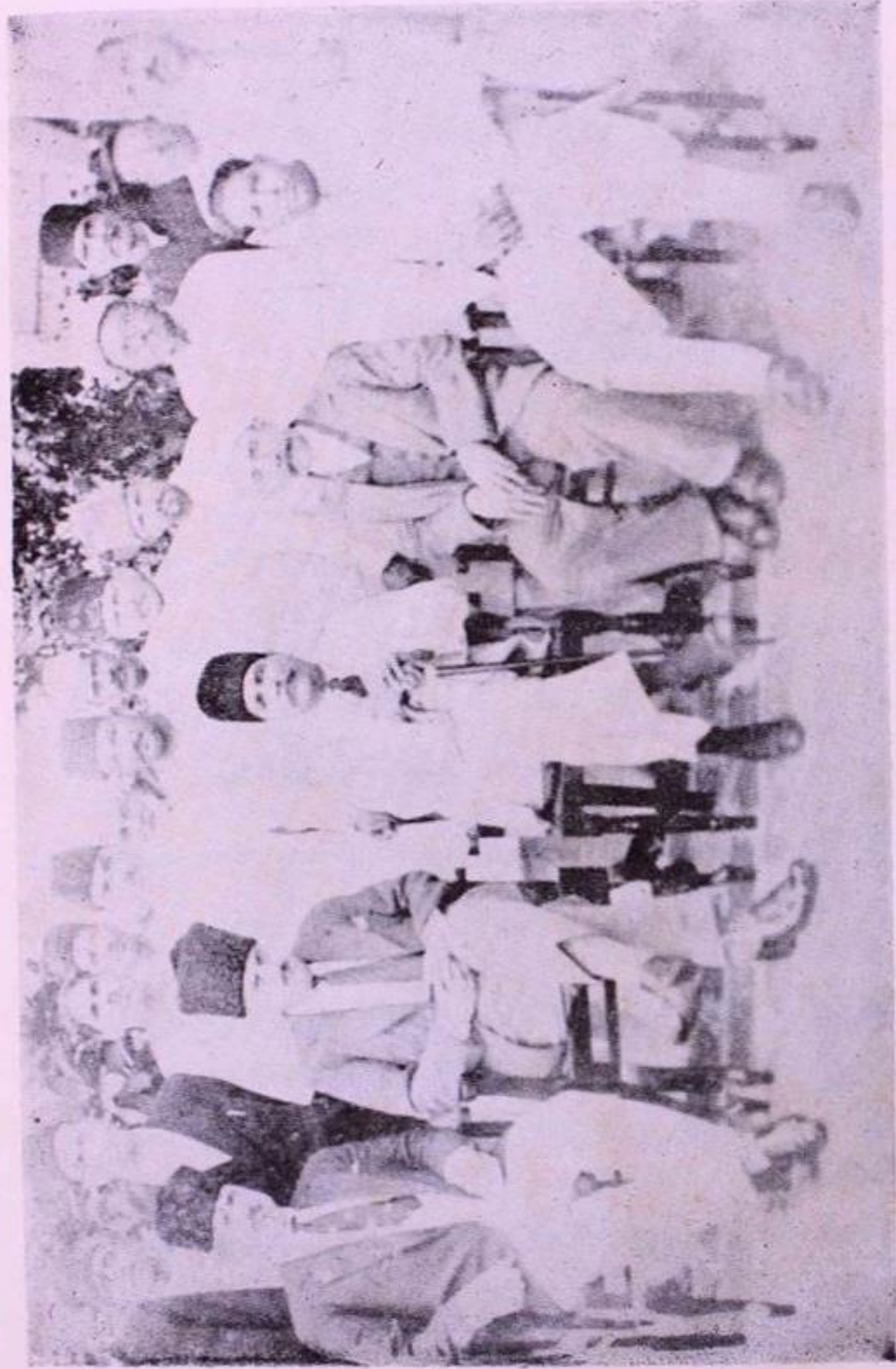
## پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما  
ای جوانان عجم جان من جان شما  
غوطه باز در ضمیر زندگی اندیشم  
تاب دست آورده ام فکار پنهان شما  
مهر منم یدم نگارم بزم بزر از پروین گدشت  
رنجیم طرح حرم در کافرتان شما  
تا شناسش نیز تر کرد و فرو پیچید  
شعله آشفته بود اندر بیابان شما  
فکر نگینم کند نذر تنی تنان شرق  
پاره لعلی که دارم از بدخشان شما  
میرسد مردی که بر خیر غلامان بسجند  
و دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زیندای سکران آب و گل

اتشی در سینه دارم از نیاگان شما





بمبئی ۱۹۳۱

اقبال نمایندگی از طرف مسلمانهای شبه قاره هند و پاکستان از میز گردی که در لندن تشکیل شد شرکت کرد . در این عکس اقبال پس از بازگشت از این کنفرانس در بمبئی مورد استقبال پرشوری قرار گرفت .

يا ايها الناس اتقوا ربكم ان زلزلة الساعة شئ عظيم

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هو الذي انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب و آخر  
مشايهات فاما الذين في قلوبهم زيغ فيتبعون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة  
و ابتغاء تاويله وما يعلم تاويله الا الله و الراسخون في العلم يقولون  
آمنابه كل من عند ربنا و ما يذكره الا اولوا الالباب .

«آل عمران»

## در آهد

مجرم رازيم بسا ما رازموي

آنچه میدانی زایران بازموی  
«اقبال»

انتشار کلیات آثار فارسی داهی بزرگ آسیا ، واقف رموز علم اعلی ، داننده ی رازهای  
نهانی و رمز آشنای آیات سبحانی .

خلاصه و نقاوه فعالیت های عقلانی هزار ساله مسلمین و شهسوار باند پر واز و خورشید صبح آفرین  
شرق . مولانا محمد اقبال لاهوری و ترجمان احوال و نگارش سرگذشت آن بزرگ و شرح و توضیح  
و تفسیر و تبیین و ترویج افکار معجز آثار او کاری چنان عظیم و دیر یاب و ممتنع الحصول  
است که باسانی و مانند سایر امور این جهانی همه کس رامیسر و مقدور نیست و خداوند  
عالمیان را شکر گذارم که این سعادت و افتخار جاوید را نصیب این بنده کمترین گردانید  
و این مجلد که حاوی کلیه اشعار فارسی آن نابغه دوران است ، بموقع و هنگامی که از پیش  
مقدر و مقرر شده بود در اختیار فارسی زبانان قرار گرفت تا هر کس به میزان استعداد و ذوق و اشتیاق  
و طهارت باطنی خود از انوار حیات بخش این آفتابی که از اعماق شرق مستقیماً بقاوب و  
ارواح تابیده فیض یاب گردد .

بیت

که دریغ است آثاری را که این مرد بزرگ بزبان فارسی سرائیده هندوان و عربان و فرنگان و ترک زبانان و سایر مردمان بزبان خود بر گردانند و بخوانند و جان خویش تازه کنند و خود فارسی زبانان از این گنج خداداد و دم مسیحائی گنجور عشق آفرین آن در این قحط ذوق و غرقاب اضحلال ناآگاه و محروم بدانند.

میدانم که در این مقدمه خواننده تیزهوش شرح حال و آثار صاحب کتاب را طبق معمول میخواند و این نیز درخواست مشروع و معقول و بجائی است و البته حتی الامکان بر آورده خواهد شد و بهمین جهت قبلاً متذکر میگردم که اقبال گذشته از مقام و مرتبه روحانی (که بحثی جداگانه دارد) از فحول علما و حکما و دانشمندان عصر حاضر بشمار است.

مردان مرد و سخن شناسان جهان گاهی او را توانا ترین قهرمان نهضت عقلانی و استدلالی دنیای اسلام دانسته اند. توجه کنید از کلمات باسانی نگذردید عنوان توانا ترین قهرمان عقلانی دنیای اسلام و بالا اقل در عداد معدود این قهرمانان جاودانی قرار گرفتن، عظمتی بیش از هیمالیا و عمقی فزون از ژرفای اقیانوسها میخواند.

باری بقراری که از گزارش احوال آن جناب که زاده اقلیم معنی پرور هند است بر میآید گذشته از تحصیلاتی که در روز و بوم خود کرده در بزرگترین دانشگاههای اروپا عالی ترین مدارج علمی را طی کرده و از آن پس بچنان مقام ارجمندی رسیده که دل بهمن نهادن هر گونه عنوانی قبل از نام عزیز او از قبیل دکتر و علامه و سرو پرفسور و غیره رضایمیدهد.

و انصاف را که این عناوین برجسته صفات موصوف ما را بیان نمیکند، زیرا روح بلند پرواز و متموج مولانای مادر طلسم معقولات و علوم کتابی تخته بند نشده و سرانجام رسم و راه فرزنانگان و حکیمان و عقلای فرنگ بدو ذوق جنون بخشیده و از ددرس خردمندان بزادگاه شرقی خود گریبان چاک بازگشته است، سخن کوتاه که مولانا محمد اقبال علم و حکمت امروزی را در بزرگترین دانشگاههای اروپا آموخت و بگفته خود «رازدان دانش نو گردید»

و بر خزائن علم و فلسفه شرق و غرب تسلط یافت بدوئی است مترجم احوال و نویسنده

سرگذشت و شارح و مبین و مروج و معرف او و آثار او از احاطه دانش کتابی اگر همپا و همطراز او نباشد باری بایستی مجملی از مفصل دانش او را واجد باشد. حال آنکه اینجانب بدون کمترین تعارف و مجامله میگویم که از این حیث پائی بس لنگ دارم و اصولاً از علوم رسمی و کتابی و مدرسه‌ئی توشه‌ئی ندارم و اگر نبود آن ارتباط و اشارات معنوی و روحانی فی مابین و آن الطاف و توجهات و عنایات و دقیق‌ه روحانی که شامل گردیدم و آن کو کب هدایتی که در شب تاریکم درخشید هرگز بچنین کار عظیمی دست نمی‌زدم و ادب را حد خود نگاه میداشتم و هزار شکر لطف و کرم عمیم پروردگار رحمان و رحیمی را که بر حقیرترین و گمراه‌ترین و ناچیزترین بنده، در میان

بندگانش رحمت و عنایت فرمود و او را به ظل رحمت و هدایت گرفت، شناسای کلمه راستیش  
گردانید و بر سر راهی دولتی جاویدش بخشید که مولانای ما اقبال هم فرماید .  
در طلب کوش و عده دامن امیدزدست دولتی هست که یابی سر راهی گماهی

باری مقصود عرض این مقال است که فقر علمی را عنایات ربانی و دولت عاشقی و مشتاقی  
پرده پوش آمد و در شب قدری عزیز و شریف تازه براتی به فقیر ره نشینی دادند و پروانه  
و مجوز عمل و اقدام در نشر و ترویج و تبیین آثار دانای بزرگ شرق رسید و همه کارها سهل شد  
و راست آمد و گروهی از پاکان روزگار که نامشان را یاد خواهم کرد یاریم کردند تا این  
مهم بانجام رسید .

### شرح احوال

اما شرح حال مولانا؟ قبلاً باید متذکر گردم که نوشتن جزئیات حال هیچ آفریده‌ئی  
برای آفریده دیگر مقدور نیست . علی‌الخصوص که آن آفریده از برگزیدگان عالم خلقت  
و عصاره و چکیده‌ی عمیق‌ترین تمدنها و فرهنگهای آدمی باشد زیرا اصل و روح سرگذشت چنین  
انسانی در هاله‌یی از غموض و ابهام پیچیده و برای دریافت آن اول باید آن دقیقه و کلمه روحانی  
را که منجر بولادت مجدد و در نتیجه برگزیدگی و نام آوری او گردیده شکافت سپس روح او  
و حال او و هدف و منظور او را در تاریخ ملت او جست و آشنایان راه میدانند که شکافتن  
و دریافتن این دو غامضه لازمه شکستن چه طلسمات و عبور از چه خوانهائی است؟

علی‌الخصوص که در اینجا باید هندوی مسلمانی را دقیقه شکافی کرد که در عین برهمن  
زادگی در رمز آشنای روم و تبریز، نیز هست و دیدار اعماق ضمیر این پدیده شکفت که ژرفای  
ایران و هند را از یکسو و عمق دنیای بی‌کرانه اسلام را از سوی دیگر واجد است حس چشم  
را بی‌آن سرمه‌ی سرمدی مقدور نیست .

آری ذرات روح متموح مولانای لاهور را باید در تاریخ چند هزار ساله ایران و هند و دنیای بی  
انتهای اسلام که نهایت زمانی و مکانی ندارد جستجو کرد و برای درک او و افکار و آثارش باید در  
بدنیای بی‌کران او گشود و رمزی از رموز آن لمحّه و دقیقه‌ی ابدی را که بر او گذشت دریافت  
که نقطه تحول زندگی او همانست . همان لمحّه و دقیقه‌ئی که در گورتن خویش زنده شد و نمونه‌ئی  
از قیامت را در تابوت تن خود دیده و بی‌نگاهی خویش را تماشا کرده و بعبارت دیگر در همین  
جهان دوباره متولد شد .

این دقیقه همان نقطه تحول و نیروی محرکه‌ی زندگی آموزگاران روحانی جهان است  
که در حدود چهل و دو سالگی (که تر یا بیشتر) مولانا اقبال را دریافت و فرشته سید و پیمبر شکارش  
ساخت .

این همان واقعه‌ئی است که گاه آدمی را خورشید شکار میکند ، زمانی در شمار تلامیذ  
الرحمن می‌آردش و زبانش را مفتاح گنجهای عرش می‌سازد و گاه هم بر سرداری سرفرازش

میکند که تبارك الله احسن الخالقين و بخدای خود پناهم که در این مشت خاك آدم نام چه دمیده است ؟

اما از آن دقیقه و واقعه چه بگویم که در ظرف حرف و صوت نمی گنجد و وصول بدان هم آسان و هم بسیار مشکل است

### هجرت

بی آنکه بخواهم از آن کسانی که برای گفتگو در هر موضوع بقدم ترین ایام مراجعه میکنند پیروی کنم بالضروره برای روش شدن هدف بزرگی که در پیش است باید باختصار تاریخ گذشته را مرور کنیم .

بر پیشانی بلند بی ستون هنوز برق کتیبه ئی میدرخشد. این کتیبه طویل سه زبان و فرمان داریوش شاهنشاه هخامنشی کنده شده و در آنجا شاهنشاه نام بیست و سه ایالت را می برد که بلطف اهورامزدا از پیشینیان خویش بارث برده در میان این ایالات یا زده ایالت را ایالات شرقی نامیده که در میان آنها يك ایالت هندی بنام وگاندرا، دیده میشود که از جبال «پارا پامیزاد» تا پنجاب ادامه داشت و علاوه بر این در سال ۵۱۵ قبل از میلاد بموجب کتیبه ی تخت جمشید يك ایالت دیگر هم با ایالات شرقی اضافه شد که همان هند سفلی یا سند است .

اما اینکه داریوش شاه گفته آن ایالات را از پیشینیان بمیراث برده راست گفته و در صحت کلام او تردیدی نیست و برای شکافتن این مطلب باید با عمای زمانهای دور و فراموش شده نقبی زد .

قدر مسلم این است که آریانیها (ایرانیها و هندیها) با هم از نقطه ئی که هنوز بدرستی روشن نیست باین قسمت زمین مهاجرت کردند و جهت حرکت آنها دقیقاً معلوم نیست اوستا مملکت آریانیهارا «ایران واج» یعنی مملکت آریانیها نامیده که مملکتی خوش آب و هوا و حاصلخیز بوده ولی غفلتاً ارواح بد زمین را سرد کردند و چون زمین دیگر نمیتوانست قوت سکنه را تامین کند مهاجرت شروع شد .

گرچه تاریخ این مهاجرت هنوز بدرستی روشن نیست اما علماء ای تاریخ ما آنرا بین دو تا سه هزار سال قبل از میلاد حدس میزنند و گروهی نیز تاریخ آنرا قرن چهارم قبل از میلاد دانسته اند .

در اینجا باید گفت پیرامون ورود آریانیها بفلات ایران در اوستا نام شانزده مملکت برده شده که در هر حال یکی از آنها «پنجاب» است .

قدر مسلم این است که در آن ازمنه زبان و مذهب ایرانی و هندی که قوم واحدی بودند یکی بوده و درباره خط سیر و انتشار آریانیها گفته شده که آنها اول از سند بطرف مرو آمده

بعدهرات ، نيسايه و كابل را اشغال کرده اند و پس از آن بطرف هيلميند رفته بدرياچه زرنك (درياچه سيستان) رسیده اند . سپس بطرف سيستان و خراسان و دماوندوري وسایر نقاط ايران بزرگسرازیر شده اند: (۱) و آن هنگام که رستم بخونخواهی سیاوش میخواست لشکر کشی کند دلیران ايران را از كابل و کشمیر گرد میآورده و بنا بگفته معمار طوس:

دلیران ايران بسر بلمتن  
ز کشمیر و كابل شدند انجمن

بدین ترتیب تا اینجا چند نکته روشن میشود:

۲- ایرانی و هندی قوم واحدی بودند و از کشور واحدی باین سوی جهان مهاجرت کردند .

۳- در آغاز زبان و مذهب و شکل ظاهری آنها یکی بوده است .

۴- بعداً از هم جدا شده تحت تأثیر شرائط اقلیمی زبان و رنگ پوست و مذهب آنها از هم جدا شده است .

۵- آن قسمت از هند که امروز پاکستان را تشکیل میدهد از قدیم ترین ایام تاریخ تا عهد اسلام بیشتر با برادران ایرانی خود جوشیده و از نظر عقلانی و ذوقی و فرهنگی و تاریخی وحدت بیشتری باهم داشته اند .

اکنون که این اطلاعات اعلام شد بهتر است عهد اسلام را بررسی کنیم در اینجا بواقعه ای حیرت آوری بر میخوریم زیرا می بینیم پس از آنکه ایران آئین اسلام را اختیار کرده همان قسمت از خاک هند نیز که از قریب با ایران میجوشید و هم منفسی میکرد در این مورد نیز همان راه و رسم برادری و وفاداری را اختیار کرده و با اسلام گرائیده است . اما اسلام چگونه به هند راه یافت ؟

عامل اصلی همان وحدت روحانی و معنوی و طرز تفکر و ساختمان معنوی و خصوصیات اقلیمی است که قبلاً گفتیم اما از نظر تذکر واقعات تاریخی لازم است یاد آور شویم که گرچه مسلمانها از دیر باز بوسیله دریا نوردان و بازرگانان عرب با هندوستان تماس داشتند . اما برای اول بار یعنی در همان زمان که طارق اسپانیا را گشود و ابن قتیبه به ماوراءالنهر قدم نهاد غازیان اسلام بفرماندهی قاسم ، سردار جوان و مشهور اسلام که هنوز بیست سال هم نداشت بخاک هند هجوم بردند و برای نخستین بار پرچم اسلام را در حوزه هند برافراشتند سپس سلطان محمود غزنوی که بقول رنه گروسه (۲) مؤسس حقیقی هند مسلمان یعنی پاکستان است بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی هفده بار بهند حمله برد و استان پنجاب را ضمیمه متصرفات خود کرد و از همین زمان است که اسلام و هند و نیزم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

اسلام و هندو نیزم دو مکتب غنی و نیرومند معنوی برای تربیت بشر بودند ، روح کلمه و

۱- ايران باستان مشیرالدوله

۲ R. Grousset تمدن ايران ترجمه عیسی بهنام .

تعالیم یکی بود ولی اختلاف در نام و کلام افتاد و بگذارید بگویم که هر دو دسته (مسلمان و هندو) تعصب ورزیدند. از روح مکاتب ارجمند خود دور شدند و بجای دوستی، در مقابل هم صف آرائی کردند تنها در این هنگام بود که دو مکتب هند و نیزم و اسلام دو مکتب کاملاً متضاد شناخته شدند.

این دو مکتب هر دو غنی و نیرومند و دارای عناصر استهلاک ناپذیری بودند.

حقیقت این است که هندیان و ایرانیان باستان پس از جدائی بازم در یکدیگر تأثیرات متقابل داشتند اما هندیان بیشتر تحت تأثیر ایرانیان قرار می گرفتند، پس از ظهور اسلام نیز گرچه هندو نیزم با قدرت استهلاک ناپذیرش در برابر اسلام صف آرائی کرد اما همانطور که گفتیم ساکنین آن قسمت از شبه قاره هند که هرگز نمیتوانستند از ایران جدا شوند اسلام را پذیرفتند و در حقیقت با تمام مقاومتی که هندو نیزم بخرج داد بازم در مقابل اسلام شکست خورد و اسلام مرتب پیش رفت و البته هندو نیزم نیز بوسیله طرح و اعلام دکترینها و فرقه‌های جدید قدرت و احساسات تدافعی هندوها را برانگیخت و نیروی مقاومتشان را تجدید و تمدید کرد.

اکثرین که سخن بدینجا رسیده با خبرهای تأسف آوری که از نتایج اختلاف هندو و مسلمان دارم دست و قلبم می لرزد و از آن بیمناکم که خدای ناخواسته يك خواننده هندو تصور کند که من نیز تعصب ورزیده و آن روح تساهل ملی و باستانی خود را فراموش کرده‌ام. در حالیکه هرگز چنین نیست و من همواره با تمام قلب و روحم در برابر تمام افراد انسان خاصه جامعه عزیز و بزرگواری که مکاتب‌های انسانی عظیمی چون مکتب بودا و ماها و ویرا و گاندی بزرگ بوجود آورده سر تعظیم فرود می آورم. درود و احترام عمیق من همه بر واضعین مکتب اهیما (۱) من اساساً اعتقاد را سخ دارم که روح کلمه در هندو نیزم و اسلام و سایر دین‌های حقه یکی است و همه اختلاف‌ها در کلام و نام است و کم نظران در برابر یکدیگر دسته بندی میکنند.

درینا که وقایع نگاران هندو و مسلمان معمولاً هنگام طرح مسائل تاریخی در قضاوت‌های خود تعصب ورزیده اند و اکثر غیر مسلمانی هم که تاریخ هند را نگاشته اند تحت تأثیر عمق و عظمت هندو نیزم و خشونت ظاهری غازیان اسلام در داوری از طریق حق و انصاف منحرف شده و در باره مسلمانی که با شور و ایمان و اعتقاد سر خود گرفته و برای تسخیر مسجد مولای خود (۲) بچهار سوی عالم تاختند دور از انصاف و حقیقت داوری کردند و بجهاد غازیان اسلامی رنگ تو حش و غارت دادند در حالیکه روح اسلام و روح جهاد و روح مؤمنین حقیقی و شناسندگان اسلام همواره از چنین اعمالی مبرا بوده است هندو نیزم همواره برای انسانیّت مقدس و محترم بوده و خواهد بود. اساساً بحکم خصوصیات اقلیمی دین در ایران جنبه اخلاقی و در هند جنبه فلسفی بخود گرفت و بگفته‌ی ویل دورانت (۳) دهند کیش‌هایی

۱- اهیما - عدم تشدد و خشونت.

۲- اشاره به دینی که پیغمبر اسلام فرمود مسجد من تمام روی زمین است.

۳- Will Durant - مشرق زمین گاهواره تمدن ترجمه مهرداد مهرین.

در آغوش خود پرورده که کلیه مراحل از بت پرستی تا لطیف ترین و روحانی ترین مشرب و وحدت وجود را طی کرده و فیلسوفانی بدامان پرورده که تنها بر پرده توحید هزاران نغمه ساز کرده اند و آثاری همچون اوپانیشادها بوجود آورده و دانشمندی بوجود آورده که هزار سال پیش علم هیئت را توسعه و ترقی دادند و در زمان مانیز جایزه نوبل را بودند و فرمانروایان بزرگی چون اکبر و آشوکا داشته است سرایندگانسی داشته که حماسه هائی بقدمت ایلپادهمر سروده اند و شاعرانی آفریده که در عصر ما جهانیانرا بخرد مجذوب کرده اند .

آری هندوئیسم و برادران هندو همواره در نظر ما گرامی و مقدس و واجب الاحترامند و قصدا هرگز ایجاد دسته بندی در برابر آنها نیست و امیدوارم که آنها نیز اندیشه اتحاد دنیای اسلام را هرگز برخلاف مصالح خویش تصور نکنند خاصه آنکه بدنبال این آرمان روشنگری تازه ای نیز وجود دارد که هرگونه اختلاف را از میان بر خواهد داشت.

این نکته که گفتم مورخین غیر مسلمان یورش مسلمانان را به هند سوء تعبیر کرده و در قضاوت خود از طریق انصاف و عدالت منحرف شده اند حقیقتی است که نمیتوان انکار کرد و مرانمی سزد که اینک بیایم میان مورخین و واقعه نگاران داوری کنم که کدام راست تر گفته و کدام منصفانه تر حکم داده اند و اگر ضرورتی طرح این سخن را ایجاب نمیکرد بدین مبحث وارد نمیشدم .

تردید ندارم که این قبیل مورخین چون از روح اسلام و قرآن بی اطلاع بوده اند در داوری خویش گمراه شده اند .

و اگر این نوع داوریها بی تأثیر میبود بدان کاری نداشتیم و نادیده می گرفتیم حال آنکه چنین نیست و باید این مطلب برای همه جهانیان خاصه هندوان و خود مسلمانان روشن شود باشد که کینه های وحشتناکی که طی قرون روی هم در دلها گره خورده باز شود و زمینه برای صلح و محبت میان مردمانی که از نخستین پرچمداران توحید بوده و پرچم صلح خداوندی بادست آنان در زمین افراشته شده برقرار گردد و بهمین جهت باینکه از اطناب و دراز گوئی در این مقدمه پرهیز دارم ناگزیر قسمتی از شرحی را که خواجه نظام الملک در سیر الملوك (سیاست نامه) در مورد آغاز کار غزنویان و اندیشه ساده و معصومانه آنها نوشته و روحیه آنها را بدان میتوان شناخت در اینجا نقل میکنم باشد که گوشه ای از جمال حقیقت را بدور از تعصب بتوان در خلال آن دید .

### حکایت البتگین

در مکر روزی البتگین دو یست غلام را نامزد کرد تا به بلخ و ترکمان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند و سبکتگین در جمله ایشان بود. چون آنجا شدند خلیج و ترکمانان مال بتمامی نمیدادند. غلامان در خشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد کردند که با

۱- سیر الملوك تألیف خواجه نظام الملک به تمام هیو برت دارک Hubert Darke از انتشارات بنگاه

ترجمه و نشر کتاب



ایشان جنك کنند و بزور مال بستانند . سبکتکین گفت «من باری جنك نکنم و باشما بدین کار نیستم» بارانش گفتند چرا؟ گفت خداوند ما را نه بجنك فرستاد بلکه گفت بروید مال بیاورید، اکنون اگر جنك کنیم و ایشان ما را بشکنند شینی و ننگی عظیم باشد و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما را گوید که «من شما را نفرمودم که جنك کنید و تا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب او نداریم ، چون سبکتکین این بگفت اغلب غلامان گفتند که این صواب تر که سبکتکین میگوید خلافی در میان غلامان پدید آمد و به عاقبت جنك رها کردند و باز گشتند . چون بخدمت الپتکین آمدند و گفتند که سرکشی کردند و مال ندادند، الپتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بقهر مال از ایشان نستدید ؟ غلامان گفتند ما در سلاح شدیم و جنك خواستیم کرد . سبکتکین ما را رها نکرد و دو گروهی در میان غلامان افکند . چون حال چنین بود باز گشتیم الپتکین سبکتکین را گفت «چرا جنك نکردی و نگذاشتی که غلامان جنك کنند؟ سبکتکین گفت «از بهر آنکه خداوند ما را نفرموده بود که جنك کنید . اگر بی فرمان خداوند جنك میکردیم پس ماهر يك خداوندی می بودیم نه بنده که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید . و اگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که ، شما را کی فرمود که جنك کنید؟ و عتاب خداوند را طاقت کی داشتی؟ و اگر ما ایشان را بشکستمانی لابد خلقی کشته شدند و بس منت و سپاس نبود و ملامت نیز حاصل آمدی . اگر فرمایی تا برویم و جنك کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم . الپتکین را خوش آمد و گفت «راست میگوید» پس همچنین او را بر میکشید تا بجائی رسید که سبکتکین غلام در خیل داشت . امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت و الپتکین به نیشاپور بود و از حضرت بخارا امرای خواص به الپتکین نوشتند که حال چنین افتاد و امیر خراسان در گذشت و او را بر ادریسی سه ساله مانده است و پسری شانزده ساله که فرمائی تا پادشاهی بنشانیم که مدار مملکت برتست . او زود قاصد را گسیل کرد و بنوشت که هر دو تخت و ملک را شایسته اند و خداوند زادگان مایند اما برادر ملك مردی پخته است و سرد و گرم چشیده و همه کس را نیک شناسد و قدر و منزلت هر کس داند و حرمت هر يك بجای آرد، و پسر ملك كودك است و جهان نادیده ، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمانها به واجب نتواند داد مگر صواب تر آن باشد که برادر را بنشانید . و نامه ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را به پادشاهی بنشانند . از آن هر دو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد . گفت ای نا جوان مردان چون چنین کاری از خویشتن همی خواستند کردن چرا با من مشورت آدر دند؟ و مرا هر دو ملك زاده چون روشنائی چشمنده و لیکن از آن میان دیشم که من اشارت به برادر کرده ام و چون نبشته من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرا میل به برادر ملك بوده است

دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد و صاحب غرضان مجال سخن دریا بند و آن پسر را بر من تباہ کنند.

در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریا بید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند یکی را در بیابان (آموی) دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود .

چون نبشته الپتکین به بخارا رسید پسر ملک را و هواخواهان او را ناخوش آمد و گفتند نه نیک کرد که اشارت ببرادر کرد ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر؟ و از این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر را با الپتکین گران تر میشد و الپتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملک زاده بر نخاست و صاحب غرضان مفسدی همی کردند و ملک زاده را وحشت و کینه زیادت میشد . الپتکین را احمد ابن اسمعیل خریده بود در آخر عمر . پس نصر بن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت نوح بن نصر را خدمت کرد و سپاه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصور بن نوح را بجای پدر بنشانند . چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت و الپتکین مالها بذل کرد و هر جهدی که ممکن باشد بکرد و هیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نمیتوانست آورد از گفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا میرفت و کیل داران به الپتکین می نشستند .

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردي و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی میکند و مال و خواسته مینهد و لشکرها همه گوش به سخن او دارند و چون او را بگیری از خواسته او خزانه های تو پر شود و فارغ دل گردی . تدبیر آنست که او را بدرگاه بخوانی و چنان نمائی که تا بر تخت مملکت نشسته ایم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نگردي و ما آرزو مند توئیم که تو ما را بجای پدر مهنی . هر چند که قاعده دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت ما در خراسان و ماوراءالنهر توئی اینقدر گفتگوی که میباشد همه از آن است که تو پیش ما نمی آئی باید که هر چه زودتر بدرگاه آئی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز بقاعده خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد ، چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمائی تا سرش بر گیرند پس منصور هم چنین کرد و او را بدرگاه خواند و صاحب خبران نشستند که و ترا بچه می خوانند الپتکین آوازه در افکند که بسازید و بارها بر بندید که به بخارا رویم . از نشاپور کوچ کرد و به سرخس آمد و قرب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امیران لشکر را بخواند پس ایشان را گفت « سخنی دارم باشما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود با من بگوئید . چه صلاح ما و شما در آن باشد ، گفتند ، فرمانبرداریم ، گفت « شما دانید که منصور مرا از بهر چه میخواند ؟ » گفتند ، میخواهد که ترا ببیند و عهد تازه کند که تو او را همچون پدری ، گفت « نه چنان است که میپندارید . این ملک مرا میخواند که سر من از تن جدا کند ، او کودک است و قدر مردان نداند و شما دانید که ملک سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه میدارم ؟ .. »

و چند خانان ترکستانرا که قصد ملك ایشان کردند بشکستم و از هر  
جانب خوارج راقهر کردم و هرگز يك طرفه العین در ایشان عاصی نشدم و این پادشاهی بر  
پدرش و جدش نگاه داشتم و بعاقبت مکافات من این است که میخواهد مرا هلاک کند و این مایه  
نمی داند که ملك او چون تنی است و من سر آن تن منم چون سر برفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون  
چه سواب بینید و دفع این حضرت را چاره چیست؟ همه امیران گفتند چاره آن شمشیر است  
چون با تو این اندیشد ما از او چه چشم داریم؟ و اگر بجای تو کس دیگری بودی او پنجاه  
سال با این ملك را از دست ایشان بیرون کرده بودی و ما همه ترا شناسیم نه او را و نه پدر او را  
زیرا که ما و هر که از دولت سامانیان کسی شده است همه نان پاره و جاه و حشمت و ولایت  
از تو داریم و از تو کسی شده ایم و با تو ایم و خراسان و خوارزم و نیم روز مسلم تراست، بترك  
منصور بن نوح بگری و خود بپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار  
اگر نخواهی آن نیز بگری. چون امر این سخن گفتند بر غبتهی تمام الپتکین گفت دعا الله  
شمارا، دانم که هر چه گفتید از که اعتقاد و یگانگی گفتید و از شما همین چشم دارم خدای عزوجل  
مکافات شما همه نیکی کناد. امروز باز گردید تا فردا خود چه پدید آید.

در این حال سی هزار سوار با الپتکین بود و اگر خواستی صد هزار سوار بر نشاندی دیگر  
روز همه امیران به بارگاه آمدند و الپتکین بیرون آمد و بنشست زمانی بود، روسوی امیران  
کرد و گفت «من آن سخن که باشما گفتم خواستم که شما را بیازمایم تا شما بامن یکدل هستید  
یا نه و اگر مرا کاری پیش آید ایستادگی و همپستی کنید یا نه. اکنون من از شما همه آن شنیدم  
که از حلال زادگی و نیک عهدی شما سزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم.  
ولیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد از این شر این پسر را جز به شمشیر دفع نتوانم کردن  
و او کودک است و حق کسی نمیشناسد و گوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده است و مصلحت  
از مفسدت باز نمیداند و چون من مردی را که خاندان او بر جای میدارم رها میکند و مشتی  
نابکار که زیر و زبر مملکت او میخوهند و کمتر خللی که در مملکت او تولد کند دفع آن نتوانند کرد  
ایشان را دوست میپندارد و قصد جان من میکند.

من توانم که ملك از او بستانم و عیش را بنشانم یا خود بدست خویش گیرم و لیکن  
میان دیشم که جهانیان گویند. الپتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوندان او بودند  
نگاه داشت و بعاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوندان خویش بیرون آمد و بشمشیر ملك  
از دست ایشان بستند و بجای خداوندان خویش بنشست و کفران نعمت کرد. و من عمر به نیکنامی  
و نیک کاری گذاشتم اکنون که بر لب گورم واجب نکند که کاری کنم که زشت نام شوم. هر چند  
که معلوم است که گناه از جانب امیر منصور است لیکن همه مردمان ندانند و گروهی گویند  
جرم الپتکین را بود و هر چند که طمع به ملك ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تا من در  
خراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز این پسر را بر من تباہ تر میکنند و چون من بترك  
خراسان بگویم و از ملك او بیرون شوم صاحب غرضان را در این معنی هیچ سخن نماند. و

دیگر چون مرا پس از این شمشیر باید کشید تا نانی خورم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم . اکنون بدانید ای امیران لشکر که خراسان و خوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر از آن امیر منصور است و شما همه لشکر اوئید و من شمارا برای او میداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملک را به بینید منشورها تازه کنید و بر سر خدمت باشید که من به هندوستان خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول خواهم گشت اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دارا سلام گردانم . بامید بهشت و خدا و رسول اگر نیک بودم و اگر بد امیر خراسان از من بر آساید و گفتگوی مردم منقطع گردد. آنگاه او بهتر داند با خراسان و لشکر و رعیت.

الپتکین چون این بگفت برخاست و امیران را گفت « يك يك پیش من آئید تا شمارا وداع کنم» هر چند امیران گفتند سود نداشت و گریستن بر ایشان افتاد گریان گریان همی آمدند و او را در کنار میگرفتند و باز میگفتند تا همه را وداع کرد و او در سراپرده شد و با این همه هیچکس را باور نمیکرد که الپتکین خراسان بگذارد و به هندوستان رود از بهر آنکه او را در خراسان و ماوراءالنهر پانصد پاره دیه ملک بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهر سرای و باغ و کاروان سرای نبود و هزار بار هزار گوسفند و صد هزار اسب و استر و اشتر داشت يك روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و الپتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بجانب بلخ رفت و بتبرک این همه نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به بخارا شدند. چون الپتکین به بلخ رسید نیت کرد که آنجا يك دو ماه مقام کند تا هر که عزم غزا دارد از ماوراءالنهر و ختلان و حدود بلخ همه گرد آیند پس روی به هندوستان نهاد. بدگویان و صاحب غرضان امیر منصور را بر آن داشتند که الپتکین گرگی پیر است و توازا و ایمن نتوانی بودن تا او را هلاک نکنی. لشکر از پی او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند. امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا به بلخ فرستاد و چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت الپتکین از بلخ کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان بلخ و خلم دره ای تنگ است مسافت چهار فرسنگ و آن دره را تنگ خلم خوانند و در این تنگ بردست راست و چپ دیه هاست. الپتکین در آن تنگ فرود آمد و دو بیست سوار بر سر دره بگماشت تا طلایه میدارند و در این حال دو هزار و دو بیست غلام بنده داشت همه مردان نیک و از جهت غزا هشتصد سوار بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیر خراسان در رسید بتنگ در صحرا فرود آمدند و در آن تنگ نتوانستند شد و دو ماه بر اینگونه میبودند به سر دو ماه نوبت طلایه داشتن به سبکتکین رسید چون بر سر تنگ آمد همه صحرا لشکر دید و طلایه ایشان ایستاده با خود اندیشید که خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان گذاشته و روی بغزانها داده است و اینها طمع بجان او و بجان ما کرده اند و از بس نیک عهدی که میورزد و آزر میباشان نگاه میدارد ترسم که خود را و ما را هلاک کند. اینکار جز بشمشیر بر نیاید و تا ما خاموش میباشیم ایشان از دنبال ما باز نگردند خدای تعالی یار آنکس باشد که بر او ستم کنند و اینها ظالمند و ما مظلوم و روسوی غلامان کرد که در خیل او بودند و گفت که این کاری است که ما را افتاده است اگر اینها دست یابند از

ما یکی زنده نماند . من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هر چه بادا باده این بگفت و باسید غلام خویش بر طلابه زد و در وقت بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد ، تا ایشان در سلاح شدند و سوار گشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد و چون ایشان زور آوردند سبک باز گشت و به سرتنگ آمد .

خبر به الپتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت . الپتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب کردی ؟ صبر بایست کرد . گفت ای خداوند چند صبر کنیم ؟ . که طاقت ما برسید . ما را از بهر جان باید کوشید . این کار را لا بشمشیر بر نخواهد آمدن . تا جان داریم از بهر جان خداوند شمشیر میزنیم تا چه پدید آید ، الپتکین گفت و اکنون که شورا نیدی به از این تدبیر میباید کرد . بگو تا خیمه ها بیفکنند و بارها در بندند و چون نماز خفتن بکنند کوچ کنند و بار و پنه از تنگ بیرون برند و طغان باید که با هزار غلام پوشیده در فلان دره شود بردست چپ و توبا هزار غلام بردست راست در فلان دره شو و من با هزار سوار از تنگ بیرون شوم و بر صحرا بایستم ، چون ایشان دیگر روز بر سرتنگ آیند و کس را نبینند گویند ، الپتکین بگریخت بر نشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند . چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببینند در صحرا ایستاده . شما از دست راست و دست چپ از کوهین بیرون تازید و شمشیر در نهدید . چون بانگ بخیزد این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس گریزند و بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند من از پیش حمله آرم و شما از تنگ بیرون تازید و اینان را که در تنگ باشند در میان گیریم و شمشیر در نهیم تا آنگاه که مقاومت میکنند میزنیم چون پشت بدهند راه هزیمت بر ایشان گشاده کنیم و آنگاه باز گردیم از تنگ بیرون آئیم و در لشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم ، پس همچنین کردند و دیگر روز لشکر امیر خراسان سلاح در پوشیدند و جنگ را ساخته به سرتنگ آمدند هیچ کس را ندیدند ، چند یک فرسنگ در تنگ بر رفتند نشان لشکرگاه الپتکین ندیدند ، ایشان را یقین شد که الپتکین بگریخت . لشکر را گفتند همین برانید تا از پس برویم . چون از تنگ بیرون شویم در صحرا بیک ساعت ایشان را بر چینییم و الپتکین را بگیریم پس لشکر به تعجیل برانندند و مردان خیاره همه در پیش ایستادند . چون از تنگ بیرون آمدند الپتکین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده در صحرا ایستاده راست که نیمه لشکر از تنگ بیرون آمدند طغان از دست چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر در نهاد با هزار غلام و لشگری را که همی آمدند باز پس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت . و از دست راست سبکتکین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز در رسید و هر دو از پس لشگری که از تنگ بیرون آمده بودند در آمدند و الپتکین از پیش حمله آورد شمشیر در نهادند و بیک ساعت خلقی را بر زمین زدند و امیر لشکر را نیزه بزدند بر شکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جانبی که هنجاری می یافتند میگریختند .

پس غلامان الپتکین از تنگ بیرون آمدند و در لشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استر و اشتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام بود بر گرفتند و خیمه و فرش و مانند این بجای

بگذاشتند و باز گشتند و تا یکماه روستایان بلخ از لشکر گاه کلا می کشیدند . و آنچه کشته بودند برشمردند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان .

پس الپتکین از خلم کوچ کرد و بیامیان شد و امیر باه بیان با او مصاف کرد و گرفتار شد الپتکین او را معذور داشت و خلعت داد و این امیر با میان آنست که او را شیر باریک گفتندی پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست و پسرش را بگرفت و پس بنواخت و پیش پدر فرستاد . پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل داماد لویک بود .

امیر غزنین بگریخت و به سرخس شد و چون الپتکین بدر غزنین رسید لویک بیرون آمد و با او جنگ کرد . دیگر باره پسر امیر کابل گرفتار آمد و لویک بهزیمت شد و شهر را حصار گرفت . الپتکین بر در شهر فرود آمد و حصار می داد ، و مردمان زاوولستان از او میترسیدند ، منادی فرمود که هیچ کس مباد که چیزی از کسی بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم .

مگر روزی چشم الپتکین بر غلامی ترک افتاد از آن خویش که تو بره ای گاه و مرغی بر فترک بسته می آمد . گفت « آن غلام را پیش من آرید . » غلام را پیش آوردند . از وی پرسید که « این گاه و این مرغ را از کجا آوردی ؟ » گفت « از روستائی بستدم » گفت « هر ماهی مشا هره نمی ستانی ؟ » گفت « می ستانم » گفت « پس چرا بزر نخریدی ؟ من این مشا هره بشما از بهر آن می دهم تا شما از درویشان چیزی بظلم نستانید . و با اینهمه منادی فرمودم که ببیدادی از کس چیزی نباید ستدن ، »

پس بفرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و همانجا بر سر راه با آن تو بره گاه و مرغ بیاویختند و سه روز منادی می کردند و هر آن کس که مال مسلمانان بستاند با او همچنان کنم که با این غلام خود کردم . « لشکریان بترسیدند و رعیت ایمن گشتند و هر روز از روستای آن ناحیت چندان نعمت بلشکر گاه آوردندی که قیاس نبود . اما نگذاشتی که یک سب در شهر برند . چون مردمان شهر آن امن عدل و بدیدند گفتند ما را پادشاهی باید که عادل باشد و ما از او بجان و مال و زن و فرزند ایمن باشیم خواه ترک باش خواه تازیك ، و همان روز در شهر بگشادند و پیش الپتکین آمدند .

چون لویک چنان دید در قلمه گریخت و بعد از بیست روز فرود آمد و پیش الپتکین رفت و الپتکین او را نان پاره داد و هیچکس را نیاززد . و غزنین را خانه خویش ساخت و از آنجا بهندوستان شد و غنیمت آورد .

و از غزنین تا کافران دوروزه راه بود ، خبر در خراسان و ماوراءالنهر و نیم روز افتاد که « الپتکین در بند هندوستان بگشاد و چندان زر و سیم و نعمت و چهار پای و برده یافت که خدای تعالی عدد آن داند . » و مردم از چپ و راست پیامدند تا شش هزار سوار شدند و الپتکین چندین ولایت بگرفت و تا بر شاپور صافی کرد . شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل برآمد تا الپتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد . و از این سو منصور امیر خراسان از تغابن آنکه لشکر او را بتنگ خلم بر آن صفت

شکسته بودند و کشته، ابو جعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنگ الپتکین فرستاد و الپتکین بگذاشت که ابو جعفر تا بیک فرسنگی غزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیک ساعت آن بیست و پنج هزار سوار را بشکست هزار بار بدتر از آنکه بدر بلخ شکست داده بود. ابو جعفر بهزیمت رفت بر حالی چنانکه تنها افتاد. روستایان او را بگرفتند و اسب و سلاح و آنچه داشت از او بستند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آنهمه تجمل و غنیمت ایشان بدست الپتکین افتاد و امیر خراسان نیز قصد الپتکین نتوانست کردن که از مفارقت الپتکین ضعفی عظیم در کار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند.

و چون الپتکین از ابو جعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که چون عرض داد یا زده هزار سوار و پیاده بر آمد همه جوان و با سلاح تمام. پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طایه اوزد. مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و بغنیمت مشغول نگشت و سبک باز گشت. لشکر شاه از پس او تاختند و او را در نیافتند و کوهی بلند بود در میان آن کوه دره ای بود و راه شاه هند در آن دره بود. الپتکین سر آن دره بگرفت چون شاه هند رسید نتوانست گذشتن آنجا فرود آمد و دوماه آنجا مقام کرد و هر وقتی الپتکین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی و سبکنکین در این جنگ بسیار بکوشید و چند کار نیک از دست او بر آمد و به شاه هند فرو ماند در کار خویش، نه پیش می توانست رفت و نه ممکن گشت که به بی مرادی و بی قراری باز گردد. آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت دشما از خراسان از بی نانی اینجا آمدید من شمارا نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما لشکر من باشید ایشان باین رضا دادند و در سر باد زداران گفته بود که چون من باز گردم دزها بسپارید، چون باز گشت دزها نسپردند. الپتکین گفت ایشان عهد بشکستند نه من. و دیگر باره تاختن کرد و شهرها کشادن گرفت و این دزها را حصار میداد و اندر میان فرمان یافت و آن لشکر و غلامان او متحیر بماندند و گرد بر گرد ایشان لشکر کافر بود.

پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و هتری ما کند. و ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هر چه عظیم تر و هیبتی در دل هندوان هر چه بزرگتر. اگر ما بدین مشغول شویم که داین گوید که من محتشم ترم و آن گوید که من مقدم ترم، و هر کسی سرکشی کند ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یابند و چون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافر میکشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما بیرون برود. تدبیر ما آنست که یکی را از میان ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم و او را بر خویشتن امیر کنیم و بهر چه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان انکاریم که او الپتکین است، همه گفتند در فرمان کار ما جز این نیست، پس نام غلامانیکه مقدم تر بودند بشمردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بسبکتکین رسیدند. چون نام او را ببردند همه خاموش گشتند. پس از آن میان یکی گفت جز بسبکتکین غلام هست که از او

بیشتر خریدارند و حق خدمت بیشتر دارند. « دیگری گفت «سبکتکین بهشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و نان دادن و مراعات مردم کردن و خوش خوئی و خداترسی و نیک عهدی او را هیچ چیز در نمی باید.»

و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او را پسندیده است، و او همه سیرت و طریقت و عادت الپتکین دارد و اندازه و آزر و محل مانیک شناسد. من آنچه دانستم بگفتم. پس شما بهتر دانید. زمانی از هر گونه گفتند و آخر بر آن متفق شدند که سبکتکین را بر خویشتن امیر کنند. سبکتکین سردر نمی آورد تا الزامش کردند. پس گفت «اگر چاره نیست من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند شما با من یکدل باشید و او را بکشید.» همه بر این سوگند خوردند و عهدی و بیعتی محکم کردند و سبکتکین را بردند و در بالش الپتکین بنشانند و بهامیری بروی سلام کردند و زر و درم نثار کردند و سبکتکین هر تدبیری و تاختنی که میکرد صواب میآمد، و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد و محمود از این زن بزاد و از این معنی او را محمود زاولی گفتندی. و چون بزرگ شد با پدر بسیار تاختنها و سفرها کرد و سبکتکین بعد از آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای بسیار کرده و لشکرهای گران شکسته و ولایتهای بسیار گشوده در دیار هند از خلیفه بغداد او را ناصرالدین لقب آمد.

چون سبکتکین فرمان یافت سلطان محمود بجای پدر بنشست و همه ترتیبهای او را مملکت از پدر آموخته بود و پیوسته اخبار پادشاهان شنیدی و دوست داشتی و همه سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چندان برفت که سومنات گرفت و منات را بیاورد و شاهان هند را بگشت و کار او رسید تا آنجا که رسید. و مقصود بنده از این حکایت آنست تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بنده نیک چگونه باشد و بنده ای که خدمتهای پسندیده کرده باشد و هرگز از او خیانتی و بنده عهدی ندیده باشد.

و ملک بدو استوار بود و پی او بر دولت مبارک باشد. با زاردل او نباید کوشید و سخن هر کسی بزشتی بروی نباید شنید باید که اعتماد بر او هر روز زیادت گردد که خاندانها و ملکهها و شهرها بهر وقتی بهمردی باز بسته باشد که چون او را از جای بر میگپرند آن خانه میرود و آن شهر خراب میشود و آن ملک زیر و زبر میگردد. چنانکه الپتکین بنده ای نیک بود و ملک سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند.

چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت و بنده ای که پرورده باشد و بزرگ کرده و پسندیده او را نگاه باید داشت که عمری باید و روزگاری مساعد تا بنده ای شایسته و آزموده بدست آید.

و دانایان گفته اند که چاکر و بنده شایسته بهتر از فرزند باشد...

و در این معنی شاعر میگوید:

پانزده



### شهسوار جاوید

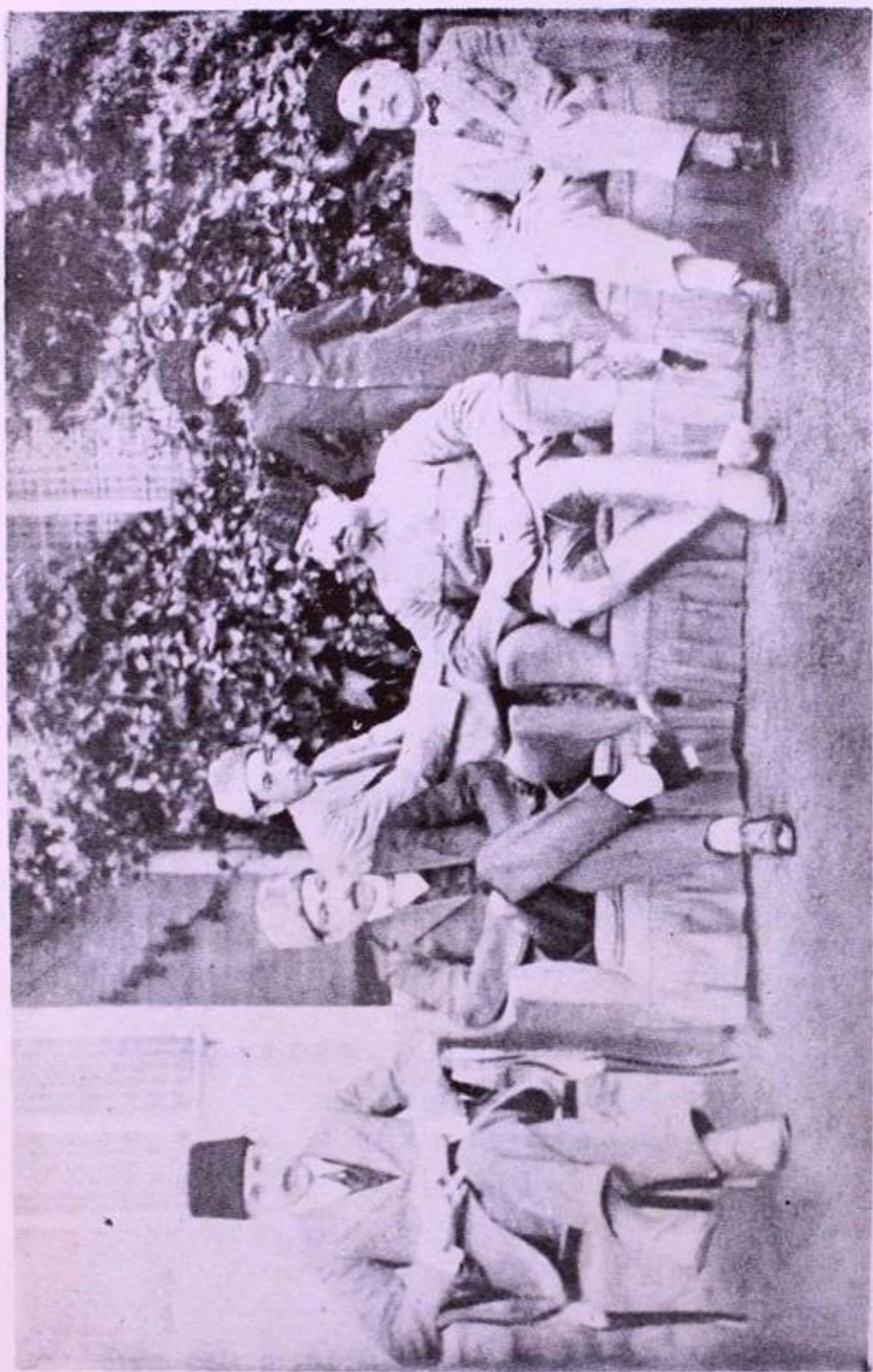
این گوشه‌ئی از سرگذشت شاهان عزنه . معصومیت . جوانمردی ، وفاداری ، ساده‌دلی ، سوابق بندگی و فرودستی آنها بود که قرن‌ها پیش مردی چون خواجه نظام‌الملک نگاشته است . محمود . بت‌شکن بزرگ . فاتح سومنات . غازی مشهور و مؤمن دنیای اسلام و نخستین سلطان بعد از اسلام و ناصر دین‌الله بود . سلطان رسمی سنائی و عطار و مولانا جلال بود . یوسف اسلام بود که از چاه غزنین بدر آمد ، وحقاً که همو موسس پاکستان و واحدی که بزودی پیدا خواهد آمد بود .

محمود بزرگترین ، مؤمن‌ترین ، دلیرترین ، جوانمردترین ، عاشق پیشه‌ترین ، شاهان ایران بعد از اسلام بود و هیچ شاهی با دب و زبان و شعر فارسی با اندازه او خدمت نکرده است . در شگفتم از آن گروه که اگر دین ندارند و ملیت ایرانی دارند چرا نباید به محمود بیالند بدین بهانه که او از غزنین بوده مگر غزنین کجاست و یا مگر ترک‌زبانی گروهی ایرانی ماهیت ایرانی آنها را عوض خواهد کرد و آیا حدود جغرافیائی و قلمرو زبان فارسی و حدود نا محدود عقلانی و فرهنگی ایران را فراموش کرده‌اند .

و اگر مسلمانند و دین دارند که باید بدانند بعد از اسلام ترك و عرب و هند و چین و ایرانی رومی ، همه و همه ملیت اسلام گرفتند . همچو سلمان سلمان ابن اسلام شدند . آری محمود بزرگترین شهسوار فاتح اسلام است .

محمود مظهر دینداری خدا پرستی و ایران پرستی و فارسی دوستی و بزرگواری و عشق و محبت بود ، بر طریق هدایت میرفت ، سالك صراط مستقیم بود و هر روی در خط سیر هستی بود و نیروی کائنات او را به پیش میراند ، کارهایش بر اساس قوانین فطرت و مصلحت و مصالح آمیز بود محمود فرزند قهرمان ایران و شهسوار جوانمرد اسلام است . در شمار همان معدود قهرمانان جاودانی تاریخ است . قهرمان خورشید سوار و ثریا شکار و اهریمن کش بود و از درد بردگی آگاه این همان محمود است و آنچه از قول خواجه نظام‌الملک خواندید در باره همان فرمانروایان عزنه است همان عزنه و همان الپتکین و همان سبکتکین و محمود که پاره‌ئی از وقایع نگاران از آنها غولهای خونریزی ساخته‌اند و اینک که بنابر تحلیل روحی و شناسائی خلیقات شهسواران غزنین گذاشتیم دو حکایت کوتاه هم از تاریخ بی‌هق می‌آوریم تا میزان صفا و ساده‌دلی و رقت قلب و سرانجام تقرب غازیان غزنین بدرگاه خدای اسلام . همان‌الله و همان‌الله اکبر که طنین نام بلند آوازه اش دنیای پوسیده قدیم را در هم ریخت و تمدن و فرهنگ خلاق و نجات بخش اسلام را بنیان گذاشت ، دانسته شود .

بی‌هقی بعد از این دو حکایت کوتاه بلافاصله قصه‌ی موسی و بره‌ی گوسپند و ترحم موسی را بدو که وی را بسینای کلیمی رسانید آورده و اهل‌الشارت دانند که مورخ ارجمند ما ابوالفضل بی‌هقی از تلیق و تقریب این حکایات چه قصدی داشته است . خواجه نظام‌الملک و ورخ صدیق و دانشور بی‌هق ابوالفضل بی‌هقی هر دو قبل از قضاوت های مورخین نا آگاه بعد از خود در باره شهسواران غزنین این مطالب را نوشته‌اند و اینک دو داستان تاریخ بی‌هقی :



اقبال با نواب ذوالفقار علینی سردار بهدالقدوس یکی از رجال افغانستان ۱۹۳۲ میلادی

## نشانه رحمت و صلاح

... حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه - و این بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است او را درین دولت و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابوالشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل بیخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جد مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر کوزکانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قراردادند و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد به موضع خراج حایطی که او داشت - و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود ، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شده و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نسا بور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و عمه سالاران محتشم از آن سامانی و خراسانی ، بدر خیمه ای امیر عادل سبکتکین آمدندی پس از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدند تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند (۱) یک روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر بر نشست و در آن صحرا ها می گشت و همه اعیان با وی و جای جای در آن صحرا ها افزاها و کوه پایها بود ، پاره کوه دیدیم . امیر سبکتکین گفت یافتیم اسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرورفتند ، میخی آهنین پیدا آمد سطلبر چنانکه ستور گاه را باشد ، حلقه از او جدا شده بر کشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای را عز و جل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و بر نشست و بایستاد ، این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت ؟ گفت قصه ای نادراست ، بشنوید ، پیش از آنکه من بسرای الپتکتکین افتادم خواهی که از آن او بودم مرا و سیزده یارم را از جیحون بگذرانید و بشیرقان آورد و از آنجا بکوزکانان و پدر این امیر آن وقت پادشاه کوزکانان بود ما را بنزدیک او بردند هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواه از آن سوی نسا بور کشید و بمرالرود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم و یاری دو ، و مرا سبکتکین دراز گفتندی و ، بقضایه اسب خدا و نددم در زیر من ریش شده بود و چون بدین خاکستر رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد و خدا و نددم بسیار مرا بزده بود و زین بر گردن من نهاده ، من سخت غمناک بودم از حال روزگار خویش و بی دولتی که کس مرا نمی خرید و خدا و نددم سو گند خورده بود که مرا بنشا بپر پیاده برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت و بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و توهتر ایشان ، دل شاد دار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم ، دستم نیک بیفشرد ،

۱ - شاید همین محلی است که امروز بهمین نام بر سر راه مشهد ، معروف است .

و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بردست من است . برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر میدیدم ، پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار نزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم و البتگین بنشابور بود بر سپاه سالاری سامانیان باحشمتی بزرگ و مرا بادویارم بدو بفروخت و قصه پس از آن دراز است ، تا بدین درجه رسیدم که می بینید ، والله اعلم بالصواب .

و اینک حکایت دوم تاریخ بیهق :

### امیر عادل و بچه آهو

داز عبدالملك مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه - و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمد و در استیفا آیتی - گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان (۱) بر افتادند زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بو عمر و گفتندی ، مردی پیرو سدید و توانگر ، امیر سبتگین وی را به پسندید از جملهی مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد ، و اعتمادش با وی بدان جایگاه بود که هر شبی مرا و را بخواندی و تادیری نزدیک امیر بودی و نیز با وی خلوت ها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود ، احمد بو ناصر مستوفی روزی با پدرم می گفت و من حاضر بودم - که امیر سبکتکین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سر گذشتهای خویش باز می نمود پس گفت : پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم يك روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان يك اسب داشتم و سخت نیز تک و رونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز زرفتی آهوئی دیدم ماده و بچه ئی با وی ، اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم و بچه از مادر جدا شد و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگرستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبوی و خواهشکی می کرد . اسب بر گردانیدم بطامع آنکه مگروی را نیز گرفته آید . و بتاختم چون باد از پیش من برفت ، باز گشتم ، و دوسه بار همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد ، دلم بسوخت و با خود گفتم از این آهو بره چه خواهد آمد ؟ برای این مادر مهربان رحمت باید کرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریبوی کردند و هر دو بر رفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک درو ثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیر مردی را سخت فره مند که نزدیک من آمد و مرا می گفت یا سبکتکین بدان که آن بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و این بچک بدو باز دادی و اسب خود را بی جو بله کردی ، ماشهری را که آن را غزنین گویند و زاوستان بر تو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه و لا اله غیره . من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینک

۱ - با یتوزیان و الی بست بود که بست سبکتکین بر افکنده شد

بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملك در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد  
عزذکره تقدیر کرده است.

این بود قول مورخ صدیق و بیدار و هوشیار بیهق که در کار خویش دانا و آگاه بود  
سخن اوراست و معتبر است و سخن راستان را نشانی است که آنرا میتوان شناخت. و تصور  
میکنم، با توجه به مندرجات سیرالملوک و تاریخ بیهق بتوان میزان پاکدلی و آرا و عقاید غزنویان  
و مسلمانان آن عهد را بخوبی دریافت.

تنها نکته‌ئی که اینجا باید توضیح داده شود این است که ترك زبانی غزنویان و عناوین  
تورانی و حتی و تاجیک و ترك هرگز ماهیت آریائی و ایرانی پارسیان ترکی گوی را که در هر حال  
همه فرزندان قهرمان ایرانند تغییر نمیدهد.

گو آنکه اسلام با روح عظیم خود سد وطن و ملیت را شکست و برای اول بار در جهان  
نمونه‌ئی از حکومت آسمانی را ولو موقت تشکیل داد و سرمشق و نمونه آنرا بدست بشر  
سپرد و بعد از اسلام در حقیقت تمام مردمانی که در سازمان اخوت جهانی اسلام میزیستند  
همه ملیت اسلامی داشتند و حرف خلاف میانشان نبود و از این معترضه بگذریم و بشرح  
وقایع بپردازیم.

### جریان کار غزنویان

سرانجام دولت ایرانی با فروشکوه غزنوی که از افتخارات تاریخ اسلام و ایران  
محسوب است بدست سلطان شهاب‌الدین منقرض شد و از آن پس بیش از سه قرن پنج خانواده  
ترك و افغان در دهلوی پادشاهی کردند و سلطان قطب‌الدین اولین سلطان آن سلسله‌ها بود.  
پس از صف این خانواده‌ها ترکان پارسی گو و امیران مغول که روزگاری سر کرده‌ی خونریزشان  
شعر فارسی میخواندند و باین سو و آن سوی جهان میراندند به هندوستان تسلط یافتند و قریب  
دو قرن بر هند حکومت کردند که سر سلسله آنها با بر (۱) بود و اکبر و اورنگ زیب از مشهورترین  
و بزرگترین آنها بودند.

اکبر شاه عجیب و نامدار هند خواست میان اسلام و هندوئیسم آشتی برقرار کند. اما اکبر  
فراموش کرد که او پادشاه بزرگی بود ولی پیمبر نبود و معنی دین را نمی‌دانست و نمی‌فهمید  
و آئین اکبری، هرگز در جهان آئینی نخواهد شد اکبر که بدون شك حسن نیت هم داشت  
در راه ترویج آئین خود مجاهده بسیار کرد اما رمز آشنایان دین میدانند آئین او با همه  
حسن نیت و نوع دوستی و صلح طلبی که در آن موج میزد چرا و بچه دلیل پیش نرفت.

نمونه دیگری که برای آشتی دادن هندوئیسم و اسلام میتوان ارائه داد کوشش‌های  
شاهزاده داراشکوه مترجم نامدار و بزرگوار پنجاه اوپانیشا دیمتن فارسی است که  
شرح آن بسیار رقت آور است و سرانجام سردار اشکوه را بباد داد.

نهضت اتحاد اکبری در زمان دارا شکوه بسیار ضعیف شده بود و دارا شکوه خواست  
از طریق مباحث عقلانی و دینی و تصوف فکر اتحاد اکبر را دنبال کند و در اینجا باید  
یاد آور شد که فرق او با اکبر در این بود که داراشکوه شاهزاده‌ئی عالم و فاضل و درس خوانده

۱- با بر در زبان مغولی بمعنی شیراست.

بود اما اکبر مردی عامی و مکتب ندیده، اما تندذهن و باهوش بود و عقل و اداری قوی و نیرومند داشت.

دارا شکوه آن نیروئی را که جامعه برای وصول بمقام برتر لازم دارد در تصوف می یافت و چون در عمق تصوف هندو فرومیرفت آنرا با تصوف اسلامی یکی میدید.

دارا شکوه میدانست که تصوف هادی و راهنمای مسلمین هندوستان بود و دانستن نیروئی برای ارتقاء جامعه هندو و همانطور که فلسفه غزالی و تعلیمات معین الدین چشتی عامل ارتقاء صوفیان مسلمان شده شنکر و رامانوج و کبیر و چی تانیه موجب روشنی فکر و برافروختگی خاطر متصوفین هندو بوده است. بنابراین آیا بهترین اقدام این نبود که این دو فلسفه بایکدیگر ممزوج گشته مبنای روحانی و احدی برای فرهنگ معنوی هند شوند؟ یا پایه و اساس مشترکی را تشکیل دهند؟ ۱. پاسخ این سؤال این است که نه آئین اکبری و ونه فکر تلفیق تصوف هندو و اسلام دارا شکوه نتوانست میان هندو و مسلمان آشتی دهد و از آنها که دیگر کاملاً بدو ملت جدا گانه تقسیم شده بودند ملت واحدی بسازد و مادرا اینجا بعمل ناکامی اکبر شاه و شاهزاده عدیم النظر دارا شکوه در اجرای خیالاتشان اشاره نمیکنیم و مقصود از ذکر این دو نمونه آن بود که نشان داده باشیم. در راه ایجاد وحدت بین هندو و نیزم و اسلام کوشش هایی شده که البته همگی آنها با نامرادی مقرون بوده و از نوع این کوشش ها یکی نوع اکبری را که همراه قدرت و نیرو بوده و دیگری کوشش دارا شکوه را که از نوع فعالیت های عقلی و استدلالی بوده ارائه دادیم ورنه همانطوریکه اشاره شد این قبیل کوشش ها بصور مختلف انجام شده اما هیچکدام بعلم و جهاتی مقرون به توفیق نبوده است.

قصداً اصلی از تذکر این نکات آنست که وقتی بمسئله تجزیه هندو پاكستان میرسیم پیش چشم خوانندگان تصویر کمرنگی از گذشته قرار داشته باشد و بخوبی دریا بند که تجزیه هند بدو کشور هندو پاكستان امری اجتناب ناپذیر بوده و در سطور آینده این نکته بهتر روشن خواهد شد.

اینک برای اینکه ربط منطقی وقایع تاریخی را حفظ کرده باشیم ناگزیر متذکر میگردیم که پس از اورنگ زیب طایفه «ماراتاهاء» در مرگ و باختر هندوستان طغیان کردند. آنگاه نادر شاه افشار یعنی آخرین مهاجم آریائی دهلی را مسخر شد و از این پس تاریخچه دردناک هندو اسلام آغا می یابد. زیرا دیگر بعهد مداخلات مستعمراتی بریتانیا و فرانسه و هلند در هندوستان رسیده ایم. لشکر کشی ناپلئون بناپارت را میتوان آغاز دوره جدید تاریخ اسلام دانست زیرا فعالیت علمای استعماری اروپا در خاور میانه از همین زمان آغاز شده است.

۱- از مقدمه دکتر تنارا چندر «رساله حق نما» تألیف و ترجمه محمد دارا شکوه با اهتمام رسیده محمد رضا جلالی نائینی.

محمد دارا شکوه بن شاه جهان بن جهانگیر بن اکبر بن هماز بن ظهیر الدین محمد بابر (سر سلسله گورکانیان هند) ابن عمر شیخ بن ابوسعید بن میرانشاه ابن تیمور گورکانی تواند او در سال ۱۰۲۴ هجری در اجمیر بالای ساگر تال روی داده در ۱۰۴۲ با ادره بیگم ازدواج کرد بسلسله فقرای جنیدیه قادری پیوست و مرید میان میر ولی بود و در سال ۱۰۶۹ به فرمان برادر بقتل رسید حیات کوتاه او بسیار پرثمر بوده تألیفاتش عبارت است از: ترجمه پنجاه او یا ایشاد بفارسی «سر اکبر سر الاسرار» و سفینه الاولیاء و سکینه الاولیاء و رساله حق نما، حسانات العارفين - مجمع البحرین دیوان اشعار - رحمت خدای پراو باد.

آری مصر، سرزمین فراعنه، کشور رامسس، شهر مشهور اسارت را بیاد آورید. با اهرام سرافراشته  
و مجسمه ابوالهولش...

مجسمه رامسس دوم خرد شده و بزمین افتاده و مردی با بینی عقابی و اندام کوتاه  
و شکم برآمده با حیرت باین مجسمه چند ذرعی خرد شده و بخاک افتاده مینگرد.

این مرد ناپلئون بناپارت است. او فاتح اروپاست و اینک زیر نگاه ابوالهول و فراعنه  
خفته در اهرام، بالای سر مجسمه رامسس دوم ایستاده و تازیانه اش را بچکمه اش میکوبد.

سر نیزه سر بازان گارد امپراطور زیر خورشید درخشان سحرای مصر می درخشد. حال زمین  
و زمان دگرگون است و گوئی زلزله می عظیم از ضمیر روزگار در حال بروز و ظهور است.

آری دنیای زخم خورده و مجروح اسلام، چون مردی مریض و مجروح در بستر مرگ  
خود ناگهان دیده بجهان می گشود و همه چیز را حیرت در حیرت می دید و رکود عقلی خود را در

می یافت و چشم خود را می گشود و ببازار جهان میرفت و مانند آنکه از میان اصحاب کهف از غار  
بیرون شد تا غذایی برای یاران خود تهیه کند همه چیز برایش عجیب و حیرت بود و قدر مسلم

این بود که سکه دقیانوسی او در بازار جهان دیگر رواج نداشت و با اینکه زبانش فصیح و  
گویا بود نه کسی حرف او را می فهمید و نه او درست معنی سخنان دیگران را در می یافت آری

دنیای اسلام، امتی که قرآن داشت و سوره معجز آثار و حیرت آموز کهف با هزار زبان  
بر او بانگ میزد در غار خود بخواب سنگینی فرو رفته و بعد از قرنها ناگهان دیده بزنگی

گشوده بود.

### تفسیر سوره کهف

داستان اصحاب کهف در سوره کهف آمده و در ماخذ اسلامی با آرایه ها و پیرایه های  
بسیار نیز ضبط گردیده است.

قصه می گوید: دقیانوس ملکی بود در قدیم که بسیار پرجاه و هیبت بود و در زمین  
رقیبی نداشت.

تا آنکه شنید ملک دیگری در ملک دیگری نام و آوازه می بهم رسانده پس امانش نداد  
و بر سرش تاختن گرفت و او را درهم شکست و پسرانش را با اسارت گرفت و برد.

این پسران در سرای دقیانوس بکار خدمت گماشته شدند و یکی از آنها مأمور بادزدن  
دقیانوس و پراندن مگس بود.

دقیانوس بجاه و قدرت خود مغرور شد. در خود نگرست، از خویش فریبی خورد  
و همچون فرعون و نمرود و شداد و نظائر آنها بدعوی خدائی برخاست.

پس آنکه مأمور بادزدن و مگس پراندن او بود روزی با خود اندیشه کرد که این  
ملک که قادر بدفع مگس از خویشتن نیست چگونه بدعوی خدائی برخاسته است؟ پس بقصد فرار از

بارگاه ملک شب هنگام بیرون شد و نزد برادران خود آمد و ماجرا با آنها بازگفت. برادران در اندیشه  
شدند و سخن برادر را راست یافتند و تصدیق کردند و با او گفتند راست گفتی و ما بندگان

بیست و یک

آفریدگار جهانیم و اینک آنچه تو فرمائی همان کنیم پس آن برادران از دقیانوس گریختند چنان بشتاب گریختند که از راه زمان پیش افتاده و آنرا پشت سر خود گذاشتند . رفتند و رفتند تا به محل امنی رسیدند و در آنجا جامه های خود را دیگر کردند و بسفر خود همچنان ادامه دادند تا آنکه شبانی رسیدند که گله و رمهئی میچرانید و با سنگ خود بود و بین آن دو الفتی استوار وجود داشت .

پس آن شبان بآن برادران گریزنده که گفتی بر مرکب باد و برق سوارند گفت شما که هستید و با این شتاب بکجا میروید ؟ برادران در چهره ی شبان نگریستند و او را اهل راستی دیدند پس ماجرای خویش بر او فرو خواندند و گفتند ما اینک در زمین در جستجوی جائی هستیم که آزادانه بتوانیم خدای آفریدگار خود را بپرستیم و کسی بقبول عقیده ی مجبورمان نکند شبان گفت خدای آفریدگار کیست ؟ آنها گفتند آنکه ما و مهر و ماه و زمین را آفرید . شبان گفت حقا که شما بسی دانائید و من نیز در شبهای سحر آفریدگار خود زیاد اندیشیده ام و اینک از شما می خواهم که مرا هم با خود ببرید . برادران با او گفتند ما بهر جا رویم باید در نهان زیست کنیم و این سگ که باست با سرو صدای خویش راز ما را افش خواهد کرد و نهانگاهمان را بدشمنان نشان خواهد داد .

پس شبان گفت باکی نیست که سگ را رها میکنم و با شما می آیم که آدمم و با آدم انس و الفتم بیش است و سگ را بگوسفندان وامی گذارم .

پس شبان همراه برادران راه افتاد اما سگ نیز او را همراهی کرد . هر چه خواست آن چهارپای وفا پیشه را از خود براند نتیجه نداشت و سگ او را رها نکرد . پس خسته شد و سنگی برداشت که سگ را هلاک کند . زیرا سخت شیفته ی آن برادران و افکارشان شده بود و میخواست همراه آنها خویشتن را به مأمنی برساند . وقتی شبان قصد هلاکت سگ کرد ، سگ بخود پیچید و بسختی زارید تا آنجا که برادران و شبان بر او رقت آوردند و ناگزیر او را هم همراه خود بردند . آنها هر گاه خسته میشدند در پناه کوهی و غاری میارمیدند . تاشبی که در غاری فرود آمده بودند خبر یافتند که دقیانوس حاجبی و دو غلام را بسوی آنها فرستاده است . پس حاجب بغار آنها راه جست و نزدشان رفت و از آنها پرسید چرا گریختید در حالیکه سرو سامانی داشتید ؟

خوب می خوردید و نیکو لباس داشتید و بسی آسوده بودید و اینک بسی درویشید برادران گفتند راست گفتی که از بابت خورد و خواب غمی نداشتیم اما همدی زندگی هم خورد و خواب نیست که حس می کنیم چیزی بیشتر از حیوان داریم و نباید تنها به خوش خوردن و خوش خفتن دل خوش داریم .

حاجب از این سخن در شگفت شد و گفت : مگر جز خوردن و خوابیدن و پوشیدن کار دیگری هم هست ؟

گفتند آری زیرا ما در خلقت خود و جهان اندیشه میکنم و خدای را پرستنده ایم . حاجب گفت کدام خدای ؟



گفتند: همان خدای که ما و شما و زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده است و بهین جهت بجائی می گریزیم که آزادانه بتوانیم خدای خود را بندگی کنیم و او را سپاس گوئیم که ما را از خلوتگاه عدم به تماشاگاه زندگی کشیده است.

حاجب سخن آنها را به پسندید و به غلامان گفت شما دنبال کار خود بروید که من خدای خود و یاران همدل خویش را یافته ام و با آنها خواهم بود.

پس حاجب هم با آنها پیوست و آن گروه اصحاب کهف نامیده شدند و در آن غار بخفتند. قصه میگوید آنگاه که آنان در غار بخواب رفتند فرشتهی مرگ سراغشان آمد و آرام جان همگی آنها را گرفت. سگ هم همانجا که نزد آنها خفته بود بمرد. آنگاه هوا و زمین و زمان منقلب شد و دهانه آن غار مسدود گردید.

پس غلامان دقیانوس نزد او رفتند و ماجرا را باز گفتند و دقیانوس که بسی خشمگین شده بود بطرف آن غار آمد اما گریه کرد آن کوه هر چه گشت غاری ندید و در آنجا یکگاه هیبت و ترسی بدش راه یافت و بسرای خویش بازگشت.

اصحاب کهف و سگ با وفایشان سالهای دراز در غار بیجان بودند تا آنکه روزی از خواب مرگ بیدار شدند. با اینکه قرنهای از مرگ و خواب سنگین آنها گذشته بود پنداشتند ساعتی پیش خوابیده و تازه سر از خواب برداشته اند زیرا گذشت زمان را حس مادرک میکند و اگر این حس ناچیز شدیداً دیگرگون گردید آنوقت دیگر زمان مفهومی نخواهد داشت در هر حال اصحاب کهف بی خبر از همه جا چشم خود مالیدند و از خواب برخاستند. سگ هم برخاست.

اولین چیزی که پس از چشم گشودن: بزندگی احساس کردند گرسنگی بود پس یکی از آنها از جای برخاست و بشهر رفت تا غذائی برای یاران خویش تهیه کند. اما به محض اینکه وارد شهر شد دچار بهت و حیرت گردید زیرا که همه چیز دیگرگون شده بود.

ساختمانها معابر - مردم و لباسشان و همه چیز را دیگرگون دید. همه جا حیرت روی حیرت و وحشت روی وحشت بود، که دور نمای دنیای آینده نیز برای مردم امروز عاری از غرابت نیست.

باری با این همه بی بازار رفت و از دکانی بوی غذا شنید پس نزد طبابخ رفت و سکه ای که از عهد دقیانوس در جیب داشت بدو داد و غذائی طلبید.

طبابخ خیره خیره بسکه نگریست و گریبانش را گرفت که سکه عهد دقیانوس را از کجا آورده ای و باید مرا هم در گنجی که یافته ای شریک خود سازی.

گفت ای جوان مرد دست از این سخنان بردار که یاران من در غار گرسنه نشسته و منتظر منند.

طبابخ گفت حاشا که دامن ترهان کنم مگر آنکه مرا هم در گنجی که یافته ای شریک کنی. گفتگوی آنها بالا گرفت. هر دو از آنچه می شنیدند متحیر بودند و حق هم همین بود زیرا اصحاب کهف چند قرن و اندی رادر خواب مرگ گذرانده و ناگهان بیدار شده بودند و از دنیای چند قرن پیش به دنیای بعد پریده بودند و تنها همین فاصله ای بدینسان آن

دو نسل را از هم بیگانه کرده بود که سخنانشان برای یکدیگر غیر معقول و غیر قابل قبول بود .

بیچاره مرد عهد دقیانوس هر چه قصه‌ی خود را براستی و صداقت بیان میکرد بر سوء ظن و دیر باوری مرد طباطبای افزوده میشد و چون طباطبای دید آن مرد حاضر نیست در گنج شریکش کند سر و صدا کرد و او را بدست محتسبان سپرد که گنجی یافته و اینک مدرک آن و سکه را بدانان نمود محتسبان او را کشان کشان نزد ملک و سلطان آن زمان بردند و او باز قصه‌ی خود براستی سر داد که: از سرای دقیانوس گریخته‌اند و بقیه یارانش گرسنه و ناشکیب در غار منتظر اویند چه شگفت سخنی که حیرت اندر حیرت بود با اینحال آن ملک و کسانش همراه آن مرد برای تحقیق بغار رفتند و غار نشینان از آنچه بر سر رقیقتشان گذشته بود بحیرت اندر شدند و تا چشمشان بدان ملک و یارانش افتاد بدان خیال که دقیانوس نهانگاه آنها را یافته و هم اکنون سر میرسد اندوهگین گردیدند. پس از خدای خویش طلب مرگ کردند و هم در آنجا یگانه دو باره بخواب مرگ فرو رفتند و آسودند .

و این سخن نکته‌ئی بما میاموزد که سکه‌های قدیم را امروز نمیتوان خرج کرد و آنکه با زمان پیش نرفته و در طلسم قدیم فرو مانده حال و بارش بی شباهت با صاحب کهف نیست . او از دنیای زمان خود بیگانه است و مقتضیات آنرا درک نمیکند و در صحت معتقدات خویش پافشار است اما طباطبای زمان هم اگر سخن او را نپذیرد حق دارد . آری هر عصری را مقتضائی است که باید بمقتضای آن عمل کرد و امروز سکه‌ی عهد دقیانوس در هیچ بازاری رواج ندارد .

آنها که بر رسوم و سنت‌های دست و پا گیر و ناشایسته که با مزاج زمان نمیسازد گرفتارند باید از قصه‌ی اصحاب کهف مآل کار خویش را در یابند که دنیا بسرعت نور پیش میرود و آنکه با گاری دنبال خلبان هوا پیمای جت افتاده است آنگاه که یکدیگر را ملاقات کنند با هم بسی نا آشنا خواهند بود .

آری قصه‌ی اصحاب کهف از آن قصه‌هاست . قصه‌ئی پر از شگفتی و ابهام و عبرت و حیرت اندر حیرت است و اگر انسان اندیشه کند از این داستان عبرت‌ها خواهد گرفت . در این عصر نور که حرکت انسان از سرعت سیر صوت سریع‌تر شده است ملت‌هایی که در غار خود هم چون اصحاب کهف بخواب رفته‌اند عاقبت گذارشان به بازار طباطبای خواهد افتاد (هها نظور که گذاردینای ریض و جروح اسلام افتاد) و طباطبای زمان گریبانشان را خواهد گرفت و وای بر آن روز که جز آرزوی مرگ چیز دیگر نمیتوانند داشت . آری در دل این افسانه‌ها که از ژرفای ظلمات قدیم به ما رسیده عبرت‌ها نهفته است و معانی بسیار در چارچوب این قصه‌ها برای آنها که فکر میکنند تخته بند شده است .

بیائیم مقتضیات عصر را در یابیم ، آنچه از موارث قدیم که گرانبارمان ساخته و مانع تحرك شده است کنار گذاریم و خود را بقافله‌ئی که دمی از حرکت باز نمی‌ایستد برسانیم . که ما باید سریع‌تر از آنها حرکت کنیم که ایجاد توازن در سرعت نیز کافی نیست و این توازن نیز خود بخود دیگران را پیش‌تر خواهد برد و ما را پس‌تر خواهد زد .

اما بیداری و رسیدن بقافله مستلزم انقلابی در شعور و اندیشه است زیرا آنها که بیدارند

ببال و پیراندیشه میتواند جهش کنند و اندیشه آدمی بهمان نسبت که لطیف تر و غیر مادی تر از نور است سرعت بیشتری نیز دارد.

از خدای جهان بخواهیم که انقلابی در ضمیر ما و در شعور و اندیشه‌ی ما بوجود آید.

طوفانی در درونمان بر خیزد و از خواب گرانی که در غارتن داریم بیدارمان سازد. (۱)

### دنباله بررسی

در بررسی های خود بهمندی رسیدیم که فعالیت استعماری اروپائیان در خاورمیانه آغاز شد و هم آن زمان متقارن با بیداری دنیای اسلام (مردم ریش و مجروح) بود. آری دوره جدید دنیای اسلام با تاریخ لشکرکشی بناپارت مشخص شده است (۱۸۰۱-۱۷۹۸ میلادی) در همین زمان مصر به تفوق فنی و روشهای غربی پی برد و اسلام که قبل از این تاریخ در خود فرورفته بود از رکود عقلی خود واقف گردید و با تمایلات مختلفه علیه این حال قیام کرد و مخصوصاً بر ضد دخالت بیگانگان برخاست و مایل با اقتباس تمدن مادی و معنوی اروپائی شد اما هجوم بدنیای اسلام همچنان ادامه داشت. در قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم (تا ۱۹۱۴) امپراطوری عثمانی رو با انحطاط و زوال نهاد و بقطعات مختلفه تقسیم شد.

در سال ۱۸۲۹ یونان با استقلال نایل شد و صربستان و ایالات رومانی بصورت ایالات خود مختار درآمدند و در ۱۸۷۸ دولتی بنام بلغارستان تشکیل شد و نواحی دیگری از ترکیه عثمانی جدا شد و جزیره قبرس با انگلستان تعلق گرفت. در سال ۱۹۱۳ آلبانی و مقدونیه نیز مستقلاً شدند و امپراطوری عظیم اسلامی عثمانی بدین ترتیب پاره پاره شد.

در همان زمان اصلاحات با اصطلاح فرنگی در مصر آغاز شد و محمد علی (۱۸۴۹-۱۸۱۱) که بعد از قتل مماليك، پاشای مصر و فرمانروای مطلق آن ایالت شده بود اوضاع اداری، اقتصادی و نظامی مصر را مطابق شیوه و اصول اروپائیهها اصلاح کرد بعد از موفقیتی که نصیب قشون او در عربستان و یونان شد و بعد از فتحی که در جنگ با ترکیه نصیبش گردید امکان بسیار داشت که مصر با استقلال کامل برسد اما انگلستان مداخله کرد و سرانجام موافقت شد که محمد علی پاشا فقط پاشائی مصر را داشته باشد و این منصب برای اخلاف او بماند (۱۸۴۰). در ضمن سودان را فتح کرد (۱۸۴۷-۱۸۲۰). ولی مصر نتوانست این استقلال را حفظ کند زیرا ترعه سوئز که بمنوان کلید راه هندوستان محسوب میشد مورد توجه انگلستان واقع گردید. اول این دولت با فرانسه تصمیم گرفت مصر را اداره کنند (۱۸۷۸) و بعد فقط انگلستان آنرا تحت الحمايه خود ساخت (۱۸۸۲) و نیز با اتفاق مصر، با اداره‌ی سودان پرداخت (۱۸۹۹). بعضی از ممالک اروپائی هم متصرفات عثمانی را تجزیه کردند: فرانسه الجزایر را بتصرف درآورد (۱۸۴۷-۱۸۳۰) و تونس را تحت الحمايه ساخت (۱۸۸۱) و سپس ایتالیا طرابلس را گرفت (۱۹۱۱-۱۲). در اینجالاتم است تمام فتح هندوستان را توسط انگلیس (۱۸۵۰) و تقسیم ایران را بدو منطقه‌ی نفوذ میان انگلستان و روسیه (۱۹۰۷) و تحت الحمايه کی فرانسه را در مراکش یادآور شویم (۱۹۱۲).....

۱- قسمتی از این گفتار ضمن آخرین پیام در یکی از روزهای ماه رمضان سال ۱۳۸۲ از رادیو پخش گردید. دو پیام قبلی که در رمضان ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ پخش شده آئینه حقیقت و تجدید عهد نام دارد. آئینه حقیقت بوسیله مؤسسه امیر کبیر چاپ شده است.

## دنباله نمایش در هند

فرانسه‌ها - برتقالیها - انگلیس‌ها - خلاصه همه بر سر میراث هند، هندی که حقیقی  
عظیم بگردن بشریت دارد و به نسبت جمعیت خود بیش از همه ملت‌های عالم مردان بزرگ متفکر  
در آغوش خود پروریده با هم نزاع داشتند.

آنجا هند سرزمین بود؛ و ماهاویرا و اکبر و اورنگ زیب و داراشکوه و گاندی و جناح  
و اقبال بود. آنجا هند بود. هند معتقد به هندوئیسم و اسلام با حضور اقلیت کم جمعیت  
اما فعال زردشتی.

سرانجام پرده آخر افتاد و همه رقیبان رفتند و هند را به بریتانیا باز گذاشتند و پس از تسویه  
حساب کمپانی هند شرقی با رقیبان اروپائی تضعیف و تسخیر امارات مسلمان و هند و که مقاومت  
میکردند آغاز شد.

بریتانیا در کشور اسلام - کشور احمیسا (که من برای ترجمه احمیسا کلمه‌ای بهتر  
از اسلام نیافتم) بود. بر کشور بودا و ماهاویرا مسلط شده بود (۱)

۱- ماهاویرا، بنیادگذار آئین جینیسم و مروج احمیسا و محبت بکل موجودات است، شریعت او جینیسم است.  
جینیسم، شریعتی است منشعب از هندوئیسم که تاریخچه‌ی کهن دارد.  
اساس فلسفه این کیش عبارتست از داشتن دانش درست - کردار راست و پاکدامنی. با اجرا کردن  
این سه اصل یک نفر چین (پیرو کیش جانیسم) برای راست هدایت شده و با اعتقاد خویش به سعادت ابدی خواهد  
رسید. پیروان این کیش در هند در حال حاضر از یک میلیون ونیم بیشتر نیستند.

بنیان گزار این آئین وارد امانا ماهاویرا بوده است که در ۵۹۹ سال پیش از عیسی مسیح بدنی  
آمده است آئین چین معتقد است که شایسته ترین کارها در زندگی رستن از قیودات میباشد اگر کسی بتواند  
از تمام قیود زندگی خود را برهاند و بآخرین حد برسد سعادت ابدی یافته است که هیچ لذتی را برابری با  
آن نیست چینیها معتقدند با پیروی از این آئین میتوان به چنین مقام راه یافت.

چینیها میگویند کوچکترین موجود زنده‌ای را که ما می بینیم بهمان اندازه گرامی وارجمند است که  
یک موجود بزرگ مانند انسان بنا بر این بهیچ ترتیبی نباید جاننداری را بیجان ساخت زیرا این گناهی است  
نابخشودنی. چینیها بدو شعبه تقسیم میشوند یکدسته را دیگامباراس و دسته دیگر را سوتامباراس مینامند.  
در اساس آئین چینیها فلسفه انزوا و گوشه گیری، ترک لذات دنیوی، تملک نفس، مشاهده میشود چینیها  
بیشتر در قسمت های غربی هند پورته در ایالت میسور زندگی میکنند پرستشگاه های چینیها بسیار زیبا  
بوده و از نظر هنری و شیوه معماری بسیار در خور توجه میباشد.

بودا - نام اصلی اش گوتما است که در حدود سال ۵۴۴ ق.م. در خاک هند با بعرضه وجود گذارد.  
بدان سبب ویرا بودا خوانند که میگفت «روشن شده» و به علم اعلی نائل گردیده. اصطلاح علم اعلی رادر  
زبان سنسکریت «بودی» گویند.

پدر گوتما از سلاطین کوچک شمال هند بود ولی گوتما ترک ثروت و نفس کرد. سیاحت و تزکیه  
نفس پرداخت و بیش از چهل و پنج سال بتربیت اخلاقی مردم همت گمارد و ایشان را بدرستی و راستی و نیکی  
دعوت کرد. تا آنکه در حدود سال ۴۶۰ ق.م چشم از جهان بر گرفت.

اگرچه گوتما در سرزمین هند تولد یافت، روشن شد و بتعلیم مذهب خود پرداخت ولی نفوذ مذهبی  
وی در چین و آسیای جنوب خاوری بیشتر است. عامل اصلی تضعیف بودیزم را در هند باید قدرت برهمن-  
های هند دانست.

بودا متفکری بود که شریعت «درمه» (لغت سنسکریت و بمعنی دستور زندگانی است) را پایه گذاری کرد.  
دستورات گوتما عبارتند از - آزار نکردن جاندار - دزدی نکردن - زنا نکردن - دروغ نگفتن - غیبت نکردن  
خودخواه نبودن - دشمنی نکردن - فرار از نادانی و اقدام بتحصیل و درک نفس.

کتاب مقدس بودائیها - پیتاکا - دمایدا - سوترا نام دارند که در اصل به لهجه پالی یعنی یکی از لهجه های آریائی  
است. مهمترین اماکن مقدسه بودائیان در هند بدین شرح است: لوم بینی، بودگایا، سرنات، کوشی نگرا  
سرادستی، راجا گرها، ویسالی، سانچی، نالاندا، جونا گاد، تالاجا، امراتنی، نگر جونا گوندا، کانچی.

از کتاب هند ترجمه مسعود برزین

این شبه‌قاره وسیع مرکز بزرگترین سلطنت‌های اسلامی و سرزمین مراقبه‌های فلسفی و لطیف‌ترین دریافت‌های فلسفی و ریاضی‌های روحانی بود. سرزمین صلح و محبت بود و فاتح جدید (که از من داشته باشید سرانجام در روح هند مستهک شده و راه و شیوه دیگر گرفت) برخاک شهیدان بی‌دفاعی که کشته میشدند ولی نمی‌کشتند مرگب میراند.

سراسر هند را فاتح جدید قبضه کرد بطوریکه پس از شورش معروف هند در سال ۱۸۵۷ حیدرآباد دکن تنها امارت مسلمان بود که هنوز بدست انگلیس‌ها مسخر نشده بود. آن ضعف سیاسی و اقتصادی که پس از اورنگ زیب آغاز شده بود در قرن نوزدهم به حقیقت پستی رسید. قدرت در تمام شبه‌قاره از دست مسلمانان خارج شد. مسلمانان بین سالهای ۱۸۳۳ و ۱۸۶۴ میلادی در منتهی ذلت بودند. زبان انگلیسی در سال ۱۸۲۳ میلادی بجای زبان فارسی زبان رسمی دولتی شناخته شد و چون مسلمانان در فراگرفتن انگلیسی کند بودند مشاغل مهمه در شهر بانی، دادگاهها و سایر ادارات از دستشان رفت. بجای قوانین جزائی اسلامی که قرن‌ها بود در شمال هندوستان رواج داشت قانون جزائی مکاولی (۱) روی کار آمد. فتح «اود» بدست شرکت بازرگانی هند شرقی تقریباً تمام شمال هندوستان را زیر تسلط انگلیس‌ها در آورد و اسلام پس از ششصد سال فرمانروایی در شبه‌قاره به آخرین درجه‌ی پستی تنزل یافت. نتیجه‌ی این وضع باشکال مختلف از قبیل ظهور وهابی‌ها، پرورش افکار مذهبی، عدم همکاری فرهنگی با هندوها حتی مبارزات و زدوخوردهای علنی بین مسلمان و هندو بروز کرد. سید احمد شهید و اسمعیل شهید علیه‌سپیکها و انگلیسها دستجات مسلح ترتیب دادند و شورش بزرگ هندوستان هم (در سال ۱۸۵۷ میلادی) آخرین جنبشی بود برای برانداختن یوغ بریطانیا.

وضع مسلمانان وخیم بود و آئین اسلام برای بقای خود به اتخاذ سیاست جدیدی احتیاج داشت. کسی که بخوبی باین حقیقت تلخ پی برده بود سرسید احمد خان بانی دانشگاه علیگر بود. نهضتی را که سید احمد خان بر انداخت و به نهضت علیگر معروف است میتواند هسته‌ی مرکزی احیای اسلام در شبه‌قاره دانست.

از طرف دیگر بعد از جنگ بین الملل اول، نهضت‌های ملی و آزادی‌خواهی اعراب شروع شد و در ترکیه بطرفداری از پان ترکیسم دولتی برهبری مصطفی کمال روی کار آمد و از امضاء عهد نامه‌ی سورامناع کرد و علیه یونانها بجزک پرداخت و در نتیجه در عهد نامه‌ی لوزان (۱۹۲۳) موفق شد ادرنه را بدست آورد و کابینه‌ی تولاسیون را ملغی کرد این دولت خلافت را از بین برد (۱۹۲۴) و امپراطوری اسلامی عثمانی را بصورت کشوری غیرمذهبی بنام جدید ترکیه در آورد، در ایران نیز رضاشاه پهلوی به کابینه‌ی تولاسیون خاتمه داد (۱۹۲۸)

اما سرنوشت ایالات عربی ترکیه عثمانی که در ضمن جنگ بین الملل اول برای استقلال

قیام کرده بودند. توسط دول معظم تعیین گردید، در نتیجهی موافقت نامه‌ی سن رمئو (۱۹۲۰-۱۹۲۲) فرانسه پذیرفت سوریه و لبنان را اداره کند و انگلستان قبول کرد با اداره‌ی عراق، ماوراء اردن و فلسطین بپردازد و قرار شد در فلسطین بعداً کشوری برای کلیمی‌ها بوجود آید (اعلامیه بانفور بنفع نهضت صهیونی ۱۹۱۷) خود سوریه به ایالت خودمختار سوریه، جبل‌الدروز، بلویین تقسیم شد کشورهای فوق عاقبت با استقلال نایل شدند. عراق در سال ۱۹۳۰ مستقل شد و به عضویت مجمع ملل درآمد ولی طرحی که برای استقلال سوریه در سال ۱۹۳۶ کشیده شده بود عملی نشد، در عربستان و هابیهها دوباره روی کار آمدند، از سال ۱۹۰۱ بعد عبدالعزیز السعود چندواحه را تصرف کرد و بعد از اضمحلال امپراطوری عثمانی دامنه‌ی نفوذ خود را تا حجاز توسعه داد (۱۹۲۵) و در آنجا خود را امیر خواند در میان دو جنگ جهانی مصر نیز با استقلال نایل آمد. قیومت انگلستان بصورت ظاهر پایان پذیرفت (۱۹۲۲) و در سال ۱۹۲۳ در مصر حکومت مشروطه‌ی سلطنتی اعلام شد ولی میان سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ متوقف ماند. در سال ۱۹۳۶ میان مصر و انگلیس، عهدنامه‌ی دوستی امضاء شد و این دو کشور قرار گذاشتند سودان را متفقاً اداره کنند همچنین، در نتیجه‌ی کنفرانس مونتر و در سال ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون ملغی گردید، بطور موقت ترتیباتی دادند که تا سال ۱۹۴۹ باقی بماند.

باین ترتیب در خاور میانه ممالکی بوجود آمد که حکومت آن‌ها را دموکراتیک بود و گاهی بصورت دیکتاتوری نظامی در می‌آمد. در این کشورها اغلب اقلیتهایی بودند که حاضر نمیشدند با اکثریت همکاری کنند.

این نهضت ظاهراً مخالف پان اسلامیسیم بود که خلیفه‌ی عثمانی سابقاً در نظر داشته بود بان جامعه‌ی عمل بپوشاند و ای حس همکاری در امور اجتماعی و سیاسی که اسلام یکی از عوامل آن بود فکر وحدت ممالک عرب (پان عربیسم) را از نو پدید آورد.

در قرن بیستم حوادث دیگری نیز روی داد بدین معنی که در هند پیر و ان نهضت علیگر بدو دسته تقسیم شدند. یک دسته آنها بودند که سیاست اولیه‌ی سید احمد خان را پیروی کرده و کاری به اسلام خارج از شبه‌قاره نداشتند و دسته‌ی دیگر آنان بودند که از نسل جوان بوده و صریحاً انگلیسها را دشمن اسلام در تمام دنیا میدانستند. در سال ۱۹۰۷ میلادی هنگامیکه لزوم اصلاحات سیاسی در شبه‌قاره احساس شد و طرح مینتو - مورلی (۱) در دست تهیه بود، دولت بریتانیا تصمیم گرفت به مسلمانان حق انتخاب نمایندگان مخصوصی را بدهد و بدین ترتیب تا حدی حفظ حقوق مسلمین تضمین گردید.

با این همه از ابتدای قرن جاری مسلمانان دو چار بلا تکلیفی سیاسی بودند. گاهی طرفدار هندوها و زمانی حامی انگلیسها بودند و اغلب مورد استثمار هر دو دسته واقع میشدند. از طرفی

۱- (Minto-Morley)

هم می‌ترسیدند که با ترویج حکومت دموکراسی در شبه‌قاره حقوق آنان از طرف اکثریت هندو پایمال شود.

پس از اصلاحات مینتو - مورلی بکرشته اصلاحات دیگری که بنام ماننگو - چمزفورد (۱) معروف می‌باشد بعمل آمد، ولی با اینحال رفتار اولیاء حکومت‌های استانی با مسلمانان عادلانه نبود. در نتیجه‌ی تهدیدات سیاسی و تحریم اقتصادی و مجرومیت‌های فراوان زد و خورد های داخلی شروع شد. دکتر امبدکار در شرح مبسوطی که از اغتشاشات بین ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ برشته‌ی تحریر در آورده، آن زمان را زمان جنگ‌های داخلی بین هندوها و مسلمانان دانسته که گاهگاهی صلح مسلح در میان آنها وجود داشته است.

وی مینویسد که در هارس ۱۹۳۱ بین چهارصد تا پانصد نفر کشته شدند. در استان بمبئی صدها نفر مقتول و هزاران نفر مجروح گردیدند. در بنگال بین ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۷ میلادی در حدود ۴۵۰۰۰ نفر زن را بسرقت برده و باعمال منافعی عفت واداشتند.

در گزارشی که بنام گزارش سیمون معروف است چنین نقل گردیده است که دیلاتکلیفی در وضع سیاسی هندوستان آتش اختلافات هندو و مسلمان را دامن میزند. تا زمانی که حکومت در دست انگلیسها است و سروصدائی از خود مختاری نیست رقابت این دو دسته بسیار ناچیز است، ولی اصلاحات جدید سیاسی و انتظار آنچه که آتیہ ممکن است برای مردم این سرزمین در برداشته باشد آتش این رقابت و اختلاف را تندتر میکند. هندوها با توجه به معلومات بهتر و تمول زیادتر و بنا بر اکثریت خود ادعاهائی دارند و مسلمانان هم بهمین جهات در حفظ و حراست خود کوشیده و هرگز تاریخ فرمانروائی خود را بر شبه‌قاره از یاد نمی‌برند. ۳۰

### سه فرزند نابغه

در این اوان هند از سه فرزند نابغه خود نیز بار گرفته بود.

مهاتما گاندی، محمد اقبال، محمد علی جناح (قائد اعظم) (۳) این سه فرزند در حقیقت تنها به هند و به هندوئیسم و اسلام تعلق نداشتند، بلکه فرزند بشریت بودند. هیچکس نمیدانست در گرما گرما رنج و ضعف هندو و اسلام چه واقعه‌ئی در شرف انجام است.

آری يك ملت و امت هم در لحظه زادن فرزند نجات دهنده خود درد و رنجش با آخرین مرحله شدت می‌رسد. هندو سراسر خاور میانه و دنیای اسلام نیز در چنانز حالی بود.

وصفحات مسلمان نشین شبه‌قاره هند از جناح و اقبال بار گرفته بود و سرانجام در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ میلادی مطابق با سال ۱۲۸۹ هجری قمری اقبال در شهر سیالکوت در میان خانواده متوسط الحالی زیر سقف اطاقی باطاق چوبی، بجهان آمد.

جد اقبال: محمد رفیق که یکی از سکنه‌ی قریه‌ی «لوی هار» بود با اتفاق سه برادرش از کشمیر زادگاه آباء و اجدادی خویش هجرت کرده و در شهر سیالکوت اقامت گزیده بود.

### ۱- (Montagu-Chelmsford)

۲- شماره ۴ مجله هلال چاپ پاکستان اوت ۱۹۵۳ میلادی.

۳- مهاتما گاندی تولد دوم اکتوبر سال ۱۸۶۹ میلادی در پور بندر - قائد اعظم محمد علی جناح در بیست و

پنجم دسامبر ۱۸۶۷

نور محمد پدر اقبال که در موقع ولادت وی ، در شهر سیالکوت مشغول امور بازرگانی بود ، از جهت علاقه‌ی شدیدی که با امور روحانی داشت ، مرد بسیار متدینی شناخته می‌شد .  
وقتی که اقبال بمرحله‌ی رشد رسید ؛ مسئله‌ی تحصیل وی مورد توجه خانواده واقع گردید .  
نور محمد برسم معمول آنوقت ، اقبال را برای آموختن قرآن یکی از مساجد برد . اقبال دوره‌ی تحصیلات مکتبخانه را طی کرد و بعد از آن وارد مدرسه‌ی ابتدائی شد .

اقبال در دوران تحصیل دبستان ، درخشندگی خاصی از خود نشان داد و بر اثر آن بدریافت جوائزی نایل گردید . در همین اوقات بود که اقبال توجه یکی از دوستان بزرگ پدرش (میر حسن) شمس العلماء را که دانشمندی بزرگ و محقق بود و بشغل معلمی اشتغال داشت ، بخود جلب نمود .

از آنجائیکه اقبال دارای فکر مستعد و ذهن وقاد و ظرفیت کافی و وافی بود ، بهمه‌ی فنون دست می‌زد و با احراز حد اکثر موفقیت ، سرآمد امثال و اقران می‌شد . در همان اوقات که سرگرم تحصیلات دبستانی بود شروع بنوشتن اشعار نمود . وقتیکه **مواوی میر حسن** ، این خصوصیات و امتیازات را در اقبال مشاهده کرد ، نه فقط او را بسرودن اشعار تشویق می‌نمود ، بلکه باو توصیه می‌کرد که بجای اینکه بسبک و اسلوب محلی می‌نویسد ، بهتر آن است که به اردو بنویسد . هر چند نکات و مطالبی که از دوران کودکی او به چشم می‌خورد ناچیز و کم اهمیت است باوجود این آثار و علائم مهم و جالبی از شخصیت درخشان او شمرده می‌شود .  
در میان داستانهاییکه از دوران تحصیلات دبستانی اقبال نقل کرده‌اند این لطیفه جالب است که گفته‌اند :

در ظرف مدت کوتاهی چند مرتبه اتفاق افتاد که اقبال بجهاتی در ورود بدبستان تأخیر می‌کرد با توجه بتکرار این امر معلم بر او اعتراض کرد و گفت :  
اقبال چرا اینهمه دیر بدبستان می‌آئی ؟  
اودر جواب باخونسردی و متانت خاصی گفت :

**اقبال همیشه دیر می‌آید !**

جالب ترین نکته در شخصیت اقبال همانا جنبه‌های متعدد شخصیت او است و بدینجهت است که گفته‌اند : بندرت کودکی مانند اقبال اینگونه تنوع ذهنی از خود نشان داده است .  
اقبال پس از طی دوره‌ی دبستان برای گذراندن دوره‌ی متوسطه وارد اسکول کالج شد . در همین اوقات بود که بعضی از اشعارش را که اکثراً غزل بود ، برای تصحیح نزد شاعر معروف اردو **متخلص به «داغ»** می‌فرستاد .

هر چند این اشعار مانند آثار بعدی وی عمیق و پخته نبود ، معذک «داغ» پس از چند مرتبه تصحیح اشعار وی صریحاً نوشت که «اشعار اقبال محتاج برسیدگی نیست» .  
«داغ» سالها بعد از این تاریخ زنده بود و شهرت و محبوبیت اقبال را در همه‌جای دید و غالباً با افتخار باین موضوع اشاره می‌کرد و می‌گفت : «در او ابل اکثر اشعار اقبال را من تصحیح می‌کردم»

اقبال بسال ۱۸۹۵ میلادی اولین امتحان دانشگاهی را پس از طی دوره‌ی



«اسکاج مشن کالج» بر گذار نمود ، سپس برای کسب تحصیلات عالیتری رهسپار لاهور شد و بطوریکه آرزو مند بود ، شالوده‌ی اساس پر و فسوری خودش را در این شهر ریخت . اقبال این روزها روح فعال و جوانی داشت که از فرط کوشش و تقلا برای رسیدن بروشنائی و برخورداری از نوردانش ، بصورت سرکشی در آمده بود ، و از اینجهت بسیار ناراحت میزیست . در این موقع جوانی بود بیست و دو ساله ، دارای قیافه‌ای گشاده و پهن ، و رویه مرفه معتدل و موزون با ابروهائی انبوه و پر پشت ، و چشمانی بسیار درخشان و جذاب برنگه خرمائی روشن ، بینی وی بزرگ ولی کشیده و خوش ترکیب بود .

لب بالای دهانش قوسی بود و بسیار حساس و متبسم می نمود . چانه و آرواره اش بسیار متناسب و موزون بود . سرش روی گردنی قرار گرفته بود که عضلاتش قوی و مستحکم بود قامت وی قدری از میزان اعتدال بلندتر بود و استخوان بندی قوی و عضلات نیرومندی داشت و در این دوران ، حساس و بهشاش بنظر می رسید .

### در لاهور

مقارن همین اوقات لاهور بسرعت رو بتوسعه و ترقی گذاشته بود و میرفت که مرکز فرهنگی عظیمی قرار گیرد .

زبان اردو و جانشین زبان فارسی شده بود و برای ترویج زبان اردو چندین محفل تأسیس شده و مؤسسين آن دست بکار فعالیت شدید شده بودند .

برخی از این محافل گاه بگاهی صورت مناظره و محاوره‌ی ادبی بخود میگرفت . همان روزها در شهر لاهور انجمنی ادبی تشکیل شده بود که عده‌ای از شخصیت های ادبی مشهور عضویت آنرا پذیرفته بودند اقبال منظومه‌ی معروف خود (بزبان اردو) راجع به «هیمالیا» را در یکی از جلسات این انجمن قرائت کرد . این منظومه در یکی از جراید جدید انتشار اردو بنام «مخزن» در ماه آوریل ۱۹۰۱ منتشر گردید و همین امر موجب آن شد که اقبال در سراسر محافل ادبی کشور شناخته شود .

در آغاز امر ، انتشار اشعار اقبال منحصر به «مخزن» بود ولی پس از آنکه شهرت و محبوبیتش بسط یافت نویسندگان سایر مجلات و جراید با او تماس می گرفتند و اجازه می خواستند که اشعارش را نشر دهند و غالباً موفق می شدند .

اولین شعر مهمی که اقبال در مجمع بزرگی قرائت کرد ، در جلسهی سالیانه‌ی انجمن حمایت اسلام لاهور سال ۱۸۹۹ بود . این منظومه بنام «نالهی یتیم» سروده شده بود . سال بعد در خطاب یتیم را بهلال شب عید فطر ، در همان محفل قرائت کرد .

اقبال در شهر لاهور تحت نفوذ «سر توماس آرنولد» قرار گرفت و این تأثیر و نفوذ ، در روح اقبال عیناً مانند همان تأثیر و نفوذ مولوی میر حسن در شهر سیالکوت بود .

طولی نکشید که سر توماس آرنولد ، مواهب و امتیازات قلب و فکر اقبال را کشف نمود ، و با بصیرت خاصی که داشت توانست صدفی را که حاوی زیباترین و جمیل ترین شخصیت یک فرد معین بود ، بشکافد و تاریکی و ابهام آنرا بروشنائی مبدل سازد .

با توجه باینکه نفوذ و رهبری مولوی میر حسن باقبال بصیرتسی عمیق داده و روحش را بامباتی نوع دوستی و فرهنگ اسلام مربوط ساخته بود مصاحبت سر توماس آرنولد ذهن اقبال را بهترین و شریفترین جنبه‌های فکر غربی، هدایت کرده و در عین حال، طرق جدید بحث و مطالعات دقیق و حساس را با او آموخت.

اقبال بسال ۱۸۹۷ تحت تعالیم و ارشاد سر توماس آرنولد، باخذ درجه (M.A) فوق لیسانس در فلسفه نایل گردید.

اقبال در طول مدتی که منتهی باین دوره میگردد، خوشبختانه از نفوذهای متنوعی برخوردار شد که مهمتر و مؤثرتر از همه تأثیرات اخلاقی پدر و مادرش بود. پدرش مردی بود عفیف و باتقوی و بسیار دانش دوست. و به همین مناسبت دوستان دانشمند متعددی دور خود جمع آورده بود که اغلب و اکثر در همان محل کسب و کاروی، دور هم می نشستند و با یکدیگر بیبحث و تحقیق می پرداختند. اقبال غالباً در این مجالس مباحثه شرکت می کرد و با کمال آرامش خاطر گوش میداد.

این مباحثات و مناظرات عشق تعلیم و تحقیق و مطالعه را در او برمی انگیزت.

مادر اقبال زنی بود آرام از نوع خانمهای قدیم و بسیار مذهبی و مقدس، اقبال بمادرش علاقه فراوانی داشت و تأثیر تربیت اخلاقی او در طرز روش و رفتار فرزند جوانش را فقط از منظومه‌های که هنگام وفات مادرش سروده و صفاتش را ستوده است می توان قضاوت کرد.

از دوران کودکی تحت تأثیر عوامل گوناگونی، يك نوع عقده‌ای در شخصیت اقبال بوجود آمده بود که با وجود رشد و تکامل شخصیت وی در دوره‌های بعد، انعکاس آثار آن عقده اداه داشت. و باز آثار و مشخصاتی را که اقبال در دوران کودکی بر اثر تأثیرات خانواده و عوامل خارجی کسب کرده و نشان میداد. در تمام دوره حیات، در نهاد او باقی مانده بود. این مشخصات عبارت بود از:

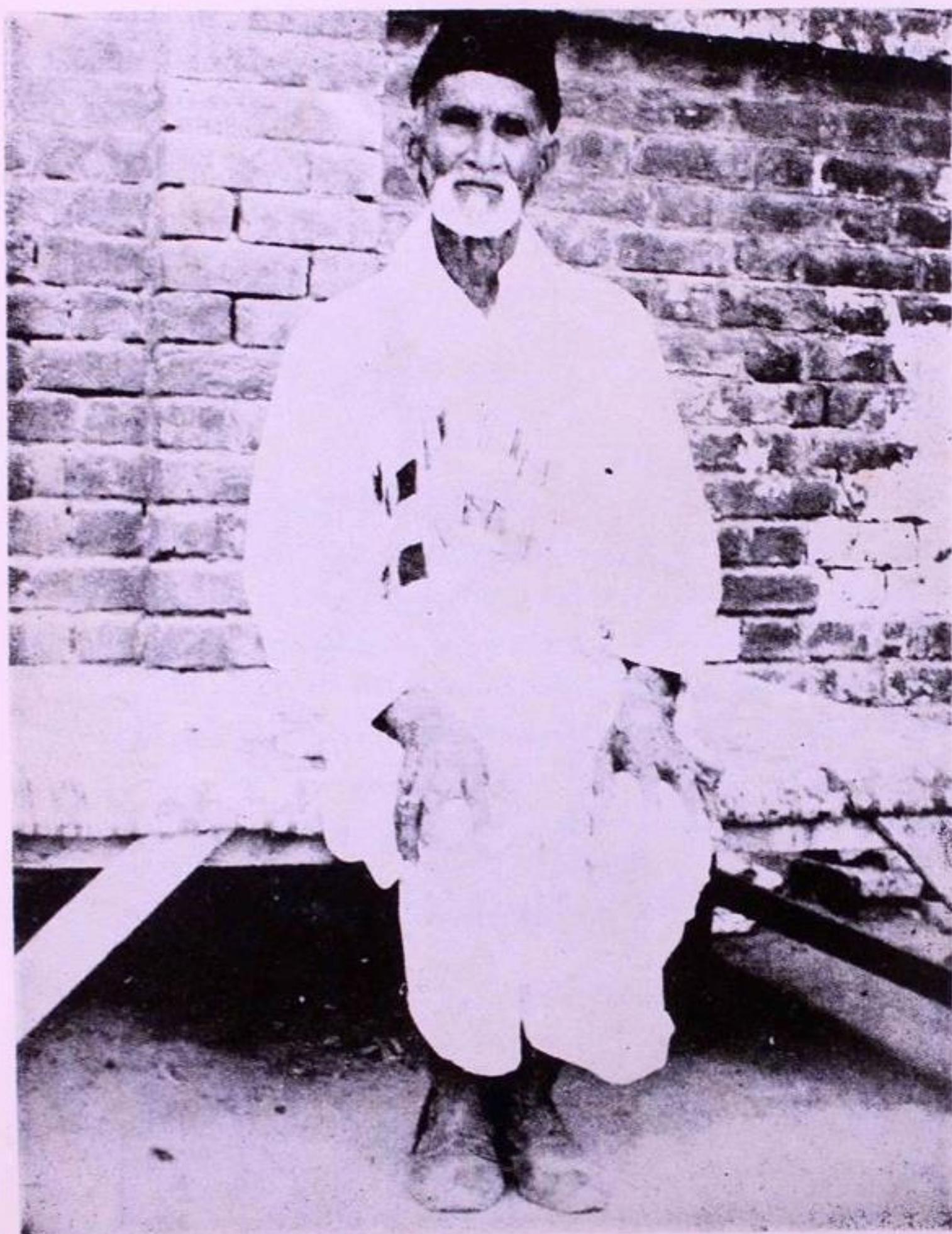
سلامت نفس و عدالت خواهی و عشق بآزادی. اقبال از اورینتال کالج لاهور، بمنظور تحصیل و تکمیل فلسفه وارد دانشگاهی دواتی شد و در طول این مدت در محلی نزدیک در وازه بهاتی اقامت داشت و در همین اوقات بود که علی بخش خدمتگذار صدیق و باوفای وی که در تمام دوران زندگی شریک حیات او بود باو پیوست.

این دوره نیز روزگار فعالیت شدید تحصیلی و بخش و بارآوری بود و محدود و منحصر در شعر و شاعری نبود. مقام اقبال بعنوان يك شاعر معروف و مشهور در شبه قاره هند و پاکستان کاملاً تثبیت شده بود و نیز در همین اوقات اولین کتابش را تألیف کرده و انتشار داد، اتفاقاً این اثر اولین کتابی بود که بزبان اردو در موضوع اقتصاد بچاپ رسید.

### در اروپا

اقبال بتوصیه سر توماس آرنولد بسال ۱۹۰۵ برای کسب تحصیلات عالیتری عازم اروپا شد.

در طی طریق بسوی بمبئی، در شهر دهلی، بمزارد و نفر از شعرای بزرگ، امیر خسرو و غالب، رفت و فاتحه‌ای نثار ارواحشان نمود و رهسپار اروپا گردید.



علی بخشی مستخدم و همکار با وفای اقبال که تا آخرین لحظه حیات در خدمت

اقبال بود .

اقبال در اروپا با افق وسیعتری مواجه شد و در قلمروهای پرمناهنه تری گام برداشت .  
اقامت او در اروپا سه سال بطول انجامید و این مدت در توسعه و تکمیل فکر او نقش بزرگتری  
ایفاء کرد .

در دانشگاه کمبریج بعنوان محصل عالیقدری در رشته‌ی فلسفه پذیرفته شد و برای تحصیل  
علم حقوق وارد دانشکده‌ی «لینکولن ان» گردید . و این همان دانشکده‌ای است که مرحوم  
قائد اعظم محمد علی جناح مؤسس پاکستان نیز تحصیلات عالی حقوق را در آنجا پیاپی  
رسانیده است .

این نکته در خاطرات مرحوم قائد اعظم جالب توجه است که میگوید آنروزها در شهر  
لندن چند دانشکده‌ی حقوق دیگر وجود داشت ولی من این دانشکده را از آن جهت برگزیدم  
که ملاحظه نمودم نام محمد در سالن دانشکده جزء مقننین بزرگ جهان نوشته شده است .  
اقبال در دانشگاه کمبریج برای اخذ درجه‌ی دکترای رساله‌ای بنام «توسعه و تکامل  
ماوراء الطبیعه در ایران» تهیه و تقدیم کرد . بعد از طی مدت کوتاهی زبان آلمانی را  
فراگرفت و سپس دانشگاه «وینیخ» نیز بمناسبت همان تألیف سابق الذکر ، درجه‌ی اسنادی  
در فلسفه را بوی اعطاء کرد .

در سال ۱۹۰۸ بخدمت قضائی دعوت شد .

اقبال در اواخر دوران اقامت اروپا دچار کشمکش و تصادم فکری عظیمی گردید ، باین  
معنی که مردد بود که آیا زندگی عملی بپردازد ، یا حیات فکری و علمیش را ادامه دهد .  
آنروزها در شبه قاره‌ی هندو پاكستان بقدری قحط الرجال بود که نزدیک بود اقبال ، زندگی  
عملی را تعقیب کند در آنصورت ناگزیر می شد از شاعری دست بکشد و ای دوستش و سر -  
عبدالقادر ، و استادش «سرتوماس آرنولد» او را متقاعد ساختند که از زندگی فکری  
و علمی منصرف نشود بدیهی است این اقدام بِنفع جهان بشریت و دنیای اسلام بود . تصور کنید  
اگر اقبال از زندگی فکری و علمی دست می کشید ، عالم اسلام و جهان بشریت دچار چه زیان و  
خسرانی می شد زیرا نتیجه‌ای آن این بود که اشعار گرانمایه و الهام بخش اقبال بر جلال و جمال  
ادبیات جهان اضافه نشود .

بهر حال ، علاقه و احترام اقبال بزنگی عملی و میل ورغبتش بکوشش و فعالیت ، طی  
مدت اقامتش در اروپا روز افزون بود .

ضمن مدتیکه اقبال در انگلستان اقامت داشت ، نظری در باره‌ی زندگی دچار تغییر و  
تبدیل دیگری گردید ، باین بیان که :

از مشاهده‌ی ظهور حس ناسیونالیزم ، یعنی ملت پرستی شدید که ناشی از خودخواهی است  
و همچنین حس نژاد دوستی که علت اصلی مصائب اروپا است ، اقبال بشدت منضجر گردید .  
اقبال در انگلستان بکرشته خطابه در باره‌ی اسلام ایراد کرد ، و خلاصه‌ی اولین خطابه‌ای  
که در «کاستن هال» ایراد نمود در همه‌ی جرایدهم انگلستان درج شد .

اقبال پس از دریافت درجه‌ی اسنادی از دانشگاه کمبریج و همچنین از دانشگاه «وینیخ» ،  
دعوت شدن بخدمت قضائی ، در ماه اوت سال ۱۹۰۸ بوطن خود مراجعت نمود .

پس از بازگشت به لاهور برای تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات انگلیسی وارد دانشکده‌ی دولتی شد و ضمناً بوی اجازه داده شد که در خارج بشفل و کالت دادگستری مشغول شود، ولی پس از چندی از شغل استادی دانشگاه دست کشید و بهمان کار و کالت پرداخت (۱۰۰۰۰) ما اینک بسالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵، یعنی سال ولادت مجدد اقبال رسیده‌ایم.

### سیاست

دنبوغ جامع الاصراف اقبال حکم می‌کرد که توجهش را سیاست نیز معطوف دارد. بهمین مناسبت در سال ۱۹۲۷ دوستان وی و ادارش کردند تا عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب را بپذیرد، بدین مناسبت بعضویت مجلس شورای ایالتی انتخاب شد، و در همان سال در کمیون «سیمون» که بمنظور طرح نقشه اصلاحات سیاسی برای شبه قاره‌ی هند و پاکستان تشکیل شده بود، سوگند وفاداری یاد نمود. و در سال ۱۹۳۰ بریاست جلسه سالیانه حزب مسلم لیگ، انتخاب شد. اقبال که در جلسه منعقد در شهر الله آباد ریاست جلسه را عهده دار بود، ضمن قرائت خطابه‌اش با کمال حزم و احتیاط نقشه حل مشکلات سیاسی شبه قاره‌ی هند و پاکستان را طرح کرد. در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ در کنفرانسهای میزگرد که بمنظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره‌ی هندوستان تشکیل می‌شد شرکت کرد. در سال ۱۹۳۲ نیز بریاست جلسه‌ی سالیانه‌ی حزب مسلم لیگ انتخاب گردید و خطابه‌ی پر معنی و تکان دهنده‌ی ایراد کرد. برای چندین سال ریاست حزب مسلم لیگ پنجاب نیز بر عهده‌ی او بود. تنها عاملی که اقبال را به شرکت در سیاست و ادار کرده بود همانا عشق او با آزادی بود. وی عقیده داشت که شخصیت بشر فقط در محیط آزادی می‌تواند رشد کند، و بدینجهت میکوشید تا حقوق اولیه‌ی بشری برای همه ملتها و همه مردم جهان، بدون توجه به نژاد یا مذهب یا طبقه‌ی خاص تأمین شود.

اقبال بنمایندگی مسلمین هند با اتفاق **مولوی شوکت علی** در اولین موتمر یا کنگره‌ی اسلامی فلسطین در شهر بیت المقدس مرکب از مرحوم **کاشف الغطاء** مجتهد بزرگ نجف و آقای **سید ضیاء الدین طباطبائی** و **امین الحسینی مفتی** فلسطین و **محمد علی علویه** پاشای مصری و سایر برگزیدگان کشورهای اسلامی برای مدت یکماه، شرکت نمود و رجال بزرگ اسلامی که در آن کنگره حضور داشتند، نبوغ فکری او را ستودند.

مرحوم علویه پاشا در باره‌ی جلوه‌ی شخصیت اقبال در کنفرانس اسلامی مزبور شرح مفصلی مرقوم داشته و روی یک قسمت از بیانات وی بحث مفصلی می‌کند و میگوید:

اقبال در ضمن اولیه خطابه‌ی که ایراد کرد بصیرت و تعمق وافق وسیع ادراک و دریافت خودش را در احاطه‌ی بمعارف اسلامی نشان داد و حدیثی را از رسول اکرم (ص) نقل کرد که تا آن تاریخ نشنیده بودم و آن حدیث این است که فرمود:

«انا حظکم بین الانبیا و انتم حظی بین الامم» (۲) آنگاه ضمن تشریح این معنی، با توجه باینهمه انحطاط و تأخر مسلمین، همه‌ی نمایندگان را سرافکننده و شرمنده ساخت.

(۱) - اقبال شناسی سید غلامرضا سعیدی.

۲ - یعنی در میان پیغمبران من بهم شما افتادم و در میان ملل جهان شما مسلمانها بهم من افتادید.

آقای سید ضیاء الدین طباطبائی دبیر کل همان کنفرانس روزی می فرمود : چون مرحوم اقبال قادر به تکلم بزبان عربی نبود و با انگلیسی نطق می کرد ، من نطق او را بزبان عربی نقل می کردم و مخصوصاً در ترجمه بیت شعر فارسی وی که خلاصه خطابه تاریخی ، طارق بن زیار ، سردار فاتح اسلامی اندلس بود ، قدری دچار زحمت شدم ، آنجا که می گوید :

مفتمند : کار تو بنگاه خرد خطاست

ترک سبب ز روی شریعت آجا روانست

هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

طارق جو بر کناره ای اندلس سفینه سوخت

دوریم از سواد وطن باز چون رسیم ؟

خندید و دست خویش بشعیر برد و گفت :

آنگاه وجد و نشاطی در کنفرانس روی داد که قابل وصف نیست ، و همه ای حضار قدرت طبع و نیروی بلاغت وی را ستودند و اذعان کردند که تا کنون در میان ادبا و شعرای عرب کسی نتوانسته است روح آن خطابه ای مهم تاریخی را با این ایجاز بیان کند .

### معلم و مربی .

قبلاً اشاره شد که اقبال در آغاز امر در «اورینتال کالج» لاهور بشفل معلمی پرداخت . وقتیکه لاهور آمد آرزویش این بود که استاد دانشکده شود ، لهذا بهمین منظور شروع بنحصول کرد و تازنده بود مردی بود محصل و فرهنگی .

در لاهور ادبیات انگلیسی و فلسفه تدریس می کرد . در لندن برای مدت کوتاهی مشغول تدریس ادبیات عرب شد ولی حتی پس از قطع رابطه با دستگاه اداری دانشکده همکاری خودش را در امور مربوط بدانگاه پنجاب با هیئت های متنوع علمی ادامه میداد و در کارهای دانشگاه تأثیر عظیمی داشت .

اقبال چندین سال رئیس دانشکده ای علوم شرقی و مدیر شعبه فلسفه بود و همچنین سالها از نزدیک با کالج اسلامی لاهور مربوط بود . در سال ۱۹۳۳ دولت افغانستان اقبال را برای مشاوره در تجدید سازمان دانشگاه کابل دعوت کرد ، و چون دولت افغانستان از تحت حمایت انگلیس خارج شده و تحصیل استقلال نموده بود ، اقبال بملت و دولت افغانستان علاقه ای شدید داشت و آزادی ملت مسلمانان را (از یوغ یک کشور اروپائی) با نظر احترام می نگریست و این استقلال را برای آینده ای مسلمین هند بقال نیک گرفته و بطرز خاصی چشم امید باین کشور اسلامی دوخته بود و بهمین آرزو مرحوم محمد نادر شاه را تشجیع میکرد و میستود و در همان سفر در شهر غزنین بر هزار سلیمان محمود غزنوی رفت و اشک ریخت ، اقبال بجای ملبه ای ملیه ای دهلی نیز علاقه زیادی داشت و همیشه برای مساعدت و همکاری با مروجین و مدیران این بنگاه علمی اسلامی آماده بود .

بدین ترتیب ، ملاحظه می شود که اقبال در تمام دوران زندگی با امور تعلیم و تربیت اشتغال داشت و شرکت او در پیشرفت امور تحصیلی شبه قاره هند ، اساسی و مستمر بود . ولی بلربد متذکر شد که خدمت واقعی اقبال را در طریق تعلیم و تربیت از جهات مختلف رسمی و غیر رسمی که گاه و بیگاه بر عهده داشت نمیتوان مقیاس گرفت ، بلکه خدمات او را بر اساس ایده آلهای تربیتی که بوسیله منظومه های در دسترس فکر ما گذاشته باید به میزان سنجش در آورد این وجهی نظر و این جهت مطلب را آقای سیدین ، یکی از دانشمندان پاکستان ، ضمن تحقیق دقیق و توصیف دلپذیری از اقبال با بیان موجز و کوتاهی مورد بحث قرار داده میگوید :

۱- در اینجا ضرورت شعری اندلس بدون تلفظ دال (اللس) بر وزن پرشد خوانده می شود .

«ظهور یکنفر متفکر خلاق و مبتکر که برای ابلاغ پیام معین و مشخصی آفریده شده، و ارزشهای تازه‌ای را برای جهان آورده، برای همه‌ی صاحب نظران و محققان و متصدیان امور تعلیم و تربیت، پدیده‌ای است بسیار گرانبها و گرانمایه، و بهر اندازه افکار چنین مردی، در طرز تفکر و تصور و ادراک و شور و شوق معاصرینش بیشتر نفوذ کند بهمان نسبت نفوذ و تأثیر وی بعنوان نیروی تربیتی عظیمتر و مهمتر خواهد بود»

### وکیل دعاوی

اقبال از سال ۱۹۰۸ تا سال ۱۹۳۴ بشل وکالت دادگستری اشتغال داشت. اقبال، از آنجائیکه بمبانی و مفاهیم دیگری علاقه داشت برای او امکان نداشت که تمام اهتمام و توجهش را منحصر آدر شغل وکالت قرار دهد. معذک باید یاد آور شد که «گوته» شاعر آلمانی در شغل وکالت دادگستری شکست خورد و ناگزیر شد از این حرفه دست بردارد ولی اقبال در تمام دوران حیات باین شغل سرگرم بود؛ از همین حرفه امرار معاش می‌کرد و بس.

... قبلاً باین نکته اشاره شد که مردی با آنهمه گرفتاریها و فعالیت‌های مختلف و متعدد، نمیتوانست تمام توجهش را بشل وکالت تخصیص دهد، معذک با توجه بهمه این فعالیت‌ها، اینکه اقبال توانست اهمیت وجودی و مهارت خودش را در این حرفه نیز نشان دهد، دلیل دیگری است بر نبوغ جامع الاطراف وی.

اقبال صرف نظر از تحمل بار سنگین شغل وکالت، گرفتاریها و فعالیت‌های گوناگون شاعری و نویسندگی و فکری و سیاسی و تعلیم و تربیتی را نیز بر عهده داشت. و باید متذکر بود که او هیچوقت نمیخواست از شغل وکالت ثروتی بیندوزد، بلکه هدف وی این بود که فقط از این رهگذر معیشت کافی تأمین نماید.

اقبال در تعقیب از شغل وکالتش، اطلاعات عمیق حقوقی کسب کرده بود و این حرفه را با کمال امانت و از روی وجدان ادامه میداد و اگر میخواست بدینوسیله و با این حرفه باوج ترقی برسد، با داشتن چنان صفاتی تحصیل این منظور بهسولت برای وی مقدور بود. سرانجام اقبال بیمار شد و از ناحیه کلیه رنجور گردید

مرض کلیه‌ی او در سال ۱۹۲۴ شدت کرد و میخواست برای معالجه به «وینه» مسافرت کند ولی دوستان وی باو توصیه کردند که بطیب مشهور هندی، **حکیم عبدالوهاب انصاری**، معروف به «حکیم نابینا» مراجعه کند.

حکیم عبدالوهاب، اقبال را معالجه کرد و از این تاریخ تا سال ۱۹۳۴ از سلامتی برخوردار بود. ولی در همین مواقع مبتلا به سنگینی گوش گردید و از آن پس عوارض دیگری بر مزاجش مستولی شد. سپس در لاهور و دهلی و بهوپال بمعالجه پرداخت ولی موفقیتی بدست نیامد. در سال ۱۹۳۵ دانشگاه اکسفورد از اقبال دعوت کرد تا برای ایراد خطابه‌هایی بآنجا برود ولی بالاخره در نتیجه‌ی کسالت مزاج ناگزیر شد از قبول این دعوت عذر بخواهد.

در سال ۱۹۳۷ دچار عارضه‌ی چشم شد و با وجود گذراندن يك دوره بهبود نسبی، در آخرین مرحله دچار کسالت شدید و ممتدی گردید، ولی تاجاییکه جریان امر مربوط به فعالیت های خلاقی اوست می توان گفت این دوره‌ی اخیر زندگی او از هر جهت بارآورتر از سابق بود.

اقبال تا آخرین روزهای حیاتش با کلیه‌ی مسائل مهم روز در تماس بود و باختلافات و تضادهای جاری علاقه‌ی شدیدی بر ازمی کرد.

اقبال در قرآن مطالعات عمیقی داشت و تمام دوره‌ی حیاتش را به مطالعه‌ی آن اختصاص داده بود و در نظر داشت در این باره کتابی تألیف کند و برای اجرای این منظور تعداد زیادی کتاب جمع آوری کرده بود و در این فکر بود که نام کتابش را «احیای رویه‌ی قضائی اسلام» بگذارد ولی کسالت مزاج وی مانع شد و از نوشتن کتابی که شروع کرده بود منصرف گردید. این مسئله بسیار اسفناگیز است که مطالعات عمیق و دقیق یک دوره زندگی اقبال در قرآن کریم، برای نسلهای بعد، بصورت منظم و مدونی در نیامد. مقارن همین اوقات اقبال نیز در فکر نوشتن کتاب دیگری به شعر منشور، در زبان انگلیسی، بود تحت عنوان: «پیغمبر فراموش شده»

ولی این فکر نیز بصورت عمل نگرفت و روی کاغذ نیامد.

اقبال تا آخرین روز زندگی، از شاعری دست نکشید و آخرین اشعاری را که سروده، چند روز قبل از وفاتش بوده است.

کسالت مزاج اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ شدت کرد و با وجود معالجات مداوم و مستمر و پرستاری دوستانش اوایل روز ۳۱ آوریل همان سال رحلت کرد.

نیم ساعت قبل از وفاتش این اشعار را سرود:

سرود رفته باز آید که ناید	نیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فوری	دگر دانای راز آید که ناید

هر چند کسالت اقبال طولانی و ممتد بوده و آن روزهای آخر حیات وی، بطور ناگهانی مقرون با آرامش و آسایش بود، بطوریکه در بستر مرض، تصویری بود از آرامش خاطر و سلامت نفس، و مانند کسی بنظر میرسید که همه‌ی وظایف حیاتیش را انجام داده و اینک در حال استراحت بسر می برد، و این بیت را در بستر مرگ می گفت:

نشان مرد بومن با تو کنیم	جو مرگ آید تبسم بر لب اوست
--------------------------	----------------------------

این بیان اقبال خاطره‌ی گوته (۱) را در مجاوره‌ی با واکرمن (۲)، بیاد مامی آورد که گفت:

«فکره‌ی رك از هر جهت بهن آرامش کامل میدهد، زیرا من عقیده‌ی قطعی دارم که روح، موجودی است مطلقاً فنا ناپذیر و فعالیت آن جاوید است و ابدی»

از جنازه‌ی اقبال چنان تشبیهی شد که پادشاهان باید بر او رشک ببرند، جسدش در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد پادشاهی لاهور دفن شد.

اقبال چه خوب خودش را شناخته، که گفته است:



چو رخت خویش بر بستم از این خاک  
ولیکن کس ندانست این ماسفر

همه گویند با ما آشنا بود  
چه گفت و با چه گفت و از کجا بود (۱)

آری اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ (در شصت و چهار سالگی) ظاهراً رحلت کرد.

اما باطناً حیات خود را به جامعه مسلمان شبه قاره یعنی به (پاکستان) منتقل کرد. او در پیکر پاکستان زنده می جاوید شد و حیات خصوصی وی به حیات عمومی مبدل گردید.

او قطره قطره خون خود و لاله لاله روح خود را به پاکستان منتقل کرد. روح خود را به جامعه‌ئی که بدان متعلق بود دمید و چون موحده مؤمنی بود رمزی از رموز توحید را در زمین تصویر کرد و ده سال بعد از رحلتش يك کشور بزرگ مسلمان که طرحش را ریخته بود در شبه قاره هند بوجود آمد. آری اقبال معمار واقعی پاکستان بود و اینک جای آن دارد که علل و جهات بوجود آمدن پاکستان و تجزیه هند را بدو کشور مستقل بررسی کنیم؟

### چرا هند تجزیه شد؟

قبلاً گفتیم مسلمانان هند بعلمت علاقه‌ی شدیدی که به زبان فارسی داشتند از خواندن انگلیسی خودداری کردند. در نتیجه مشاغل عمده و مهم را در دستگاہهای دولتی از دست دادند و از لحاظ فکری و علمی و اقتصادی نیز طبعاً عقب ماندند. در چنین اوضاع و احوال و با توجه به کینه‌های تاریخی گذشته و تعصب‌های موجود و تحریکات دامنه‌دار بدیهی است که مسلمانان از برقراری (دموکراسی بشیوه غربی) در شبه قاره به وحشت افتادند. زیرا دموکراسی غربی که بر اساس حکومت اکثریت قرار دارد اقلیت مسلمان را با وضع نامساعدی که بدان دچار بود بطور قطع اسیر و برده و بنده هندو یان میساخت و هندو یان فرست خوبی برای انتقامجویی از اقلیتی که قرن‌ها بر شبه قاره حکومت کرده بود بدست می‌آوردند.

این حقیقتی است که هرگز نمیتوان انکار کرد. قبلاً اشاره کردیم که کوشش متفکرین هندو و مسلمان طی قرون متمادی برای ایجاد وحدت عقیده بین هندو و مسلمان به نتیجه نرسید و نمونه‌ئی از کوشش‌های اکبر و داراشکوه را نیز ارائه دادیم.

کوشش در راه تأمین این وحدت بی‌فرجام حتی تا این اواخر هم ادامه داشت تا آنجا که نمیتوان گفت مهاجمان گاندی پیشوای بزرگ هند نیز فدای همین عقیده شد. نه تنها گاندی بلکه محمد علی جناح و اقبال نیز هرگز مایل به تجزیه هند نبودند. نه تنها پیشوایان و متفکرین هندو و مسلمان از تجزیه هند وحشت داشتند بلکه در آغاز کار انگلیس‌ها نیز با این فکر موافقت نداشتند و بشدت با آن مبارزه میکردند مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب خود (هند که آزاد شد) این موضوع را بخوبی بررسی کرده و بنا به توضیحاتی که وی در کتاب خود داده نه پیشوایان هندو و مسلمان و نه رهبران کنکره و مسلم لیگ و نه نایب السلطنه انگلیس و رجال آن دولت و نه مردم هند (اعم از هندو و مسلمان) هیچکس با تجزیه هند موافق نبود. اساساً فکر تجزیه هند وجدان همگی را متأثر میکرد و این کلمه تجزیه وجدانی چون خنجر قلب همه را می‌شکافت.

با این همه یعنی با اینکه هیچکس با تجزیه شبه قاره موافق نبود با اینحال تجزیه عملی شد. زیرا تجزیه اجتناب ناپذیر بود.

مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب خود پس از ارائه این نکته که فکر تجزیه در هند طرفداری نداشته تلویحاً سئوالی پیش روی خود خواننده گذاشته که با اینحال چرا و بچه علت هند تجزیه شد ؟

آری کتاب (هند که آزاد شد) مرحوم ابوالکلام آزاد يك علامت استفهام بزرگی است که پیش روی هر متفکری قرار دارد.

فکر تجزیه هند در بدو امر حقیقه فکر رنج آوری بود. مخصوصاً مردم مشرق زمین هنگامیکه تجزیه صورت گرفت قلباً متأثر و ناراحت شدند .

خوب بخاطر دارم که تجزیه هند در بین طبقه باسواد و باصطلاح روشنفکر ایران نیز تأثیری بسیار نامطلوب داشت و متأسفانه این گروه مسلمانان را عامل تجزیه و تقسیم هند فرض میکردند و حتی از دادن نسبت خیانت بآنها امتناع نداشتند

زیرا اینان از حقایق اوضاع هند بی اطلاع بودند و با رنجشی که از استعمارگران داشتند چنین می پنداشتند که دشمنان سر فرازی شرق بوسیله توطئه و تبانی با مسلمین هند آن کشور بزرگ را در آستانه آزادی تجزیه کردند و بیاد دارم که از تجزیه هند بصورت يك فاجعه بزرگ آسیائی یاد میکردند .

آنها که از حقیقت اوضاع اطلاع نداشتند حق داشتند چنین قضاوت کنند. زیرا آنها فقط از قصه تجزیه و تقسیم اطلاع داشتند اما از علل و جهات آن بکلی بی اطلاع بودند و متأسفانه هنوز هم اکثراً بی اطلاعند و از علل و جهات این تقسیم و تجزیه نا آگاهند.

اما اگر خواننده عزیز به آنچه در صفحات قبل تذکر داده شد توجه فرموده باشد بخوبی به ملت اصلی تقسیم شبه قاره هند بدو کشور هندوستان و پاکستان پی برده است.

در صفحات گذشته بنکاتی چند اشاره کردیم که علل اصلی این تجزیه را بخوبی نشان میداد و اینک برای آنکه موضوع بخوبی روشن شود این علل را فهرست وار می شماریم .  
۱- وحدت تاریخی و آمیزش و یگانگی صفحات مسلمان نشین فعلی شبه قاره از قدیم ترین ایام با ایرانیان.

۲- علاقه و اصرار مسلمانان هند به حفظ زبان و خط و ادبیات و ذوقیات ایران تا آنجا که در صنایع ظریفه نیز این وحدت و اشتراك نظر حفظ شده است.

۳- اسلام و علاقه شدید مسلمانان عند با اسلام.

۴- عوامل معنوی استهلاک نا پذیر اسلام و هندوئیسم

۵- تعصب هندویان و مسلمانان و کینه های تاریخی.

۶- غلط فهمی و تعصب ورزی مورخین و وقایع نگاران و کتاب نویسان هندو و مسلمان (واکثراً هندو) در ثبت و ضبط وقایع تاریخی و تحریک کینه های باستانی .

۷- تحریکات خارجی.

۸- عدم امکان ایجاد وحدت بین هندوئیسم و اسلام ( البته مقصود روح و گوهر هندوئیسم و اسلام نیست) و تضادی که ظاهر آ میان هندوئیسم و اسلام وجود دارد زیرا هندوئیسم ظاهراً بر اساس طبقات قرار دارد و اسلام بمساوات و مواسات معتقد است و موارد اختلاف ظاهری

بین این دو دین بسیار زیاد و عمیق و غیر قابل تقریب است و ناکامی مردان نامی و متفکرین نیرومندی از قبیل اکبر و داراشکوه و در این اواخر گاندی در راه این وحدت شاهد این مدعا است. ۹. سابقه قریب آنها حکومت مسلمانان بر شبه قاره هند.

۱۰. عقب ماندگی مسلمانان از لحاظ علمی و فکری و اقتصادی و محروم ماندن از مشاغل عمده دولتی به علت عدم آموزش انگلیسی و علاقه مندی بزبان فارسی.

۱۱. وجود تنصیب و دشمنی شدید و التیام ناپذیر بین هندو و مسلمان (که جنگهای داخلی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و قتل ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر تنها در یک شهر در مارس سال ۱۹۳۱ و ۲۱۰ روز شورش که در فاصله بین فوریه ۱۹۲۹ تا آوریل ۱۹۳۸ در شهر بمبئی بوقوع پیوست و ضمن آن ۵۶۰ نفر مقتول و ۴۵۰۰ نفر مجروح شدند و تنها در ناحیه بنگال ضمن حوادث سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۷ تنها سی و پنج هزار نفر زن را ربودند و به فجحشا واداشتند) (بآمار فوق قبلا ضمن نقل گزارشی اشاره کردیم)

۱۲. وحشت از دموکراسی. زیرا دموکراسی بشیوه غربی اقلیت مسلمان را با عقب افتادگی علمی و اقتصادی که قبلا یاد آور شدیم بطور قطع اسیر و برده و بنده هندویان میساخت. بدیهی است تا انگلیسها بودند بنحوی میان آنها را می گرفتند. اما وقتی موضوع رفتن انگلیسها و اعلام استقلال و برقراری دموکراسی بمیان آمد طبعاً مسلمانان دچار تشویش و نگرانی شدند زیرا آنها که قریباً حاکم مطلق شبه قاره بودند می دیدند که با برقراری دموکراسی فرنگی، اسیر و برده دشمنان کین توز خود خواهند گردید و مانند کلیمیان که در بابل اسیر بودند اسیر و برده می خواهند شد. (۱)

تصور میکنم نکات دوازده گانه فوق بخوبی علل و جهات تقسیم شبه قاره را بدو کشور هند و پاکستان توجیه میکند و هر خواننده منصفی درمی یابد که این تقسیم اجتناب ناپذیر بوده است. آری راز تقسیم شبه قاره را بدو کشور باید در تاریخ گذشته خواند.

من جداً معتقدم که داریوش طراح، اسلام موجد، محمود غزنوی مؤسس، اقبال معمار پاکستان بوده است و چون این مقدمه بر آثار اقبال (معمار پاکستان) نوشته شده برای درک اندیشه و هدف و شأن نزول آثار او اطلاع بر نکات مذکوره طبعاً واجب است.

من فکر میکنم نکات معروضه فوق نه تنها مشکل همه کسانی را که علت تجزیه هند را نمیدانستند حل میکند بلکه بمسئوال مرحوم ابوالکلام آزاد نیز جواب لازم میدهد و بخوبی

۱- دموکراسی فرنگی هرگز آزادی انسان را نامین نمی کند. تنها معرفت الهی و دین بمعنی واقعی نامه که عبارت از شناخت نفس و شناسائی زیستگاه بشر و قوانین آفرینش و دستگاه خلقت و ایمان به خداوند و بندگی اوست) انسان را آزاد میکند. آغاز بندگی در برابر خداوند آغاز آزادی و سرفرازی انسان است. بنده خداوند بخود متکی است و نیروهای هستی را در اختیار دارد و از غیر خدا نمی ترسد و بر خویشن مسلط است و از خویش و از همه کس آزاد است و بندها و زنجیرهای درونی را گسیخته و با آزادی مطلق رسیده است و این البته تعریف آزادی اهدائی دین از لحاظ فردی است اما دین رویائی نیز بران آزادی اجتماعی (بجای دموکراسی فرنگی) ارائه میکند که آن عبارت دینی بر فراری سلطنت دین و ملکوت خداوند در زمین است که توضیح آن فرصت دیگری موافق است.

معلوم میشود که چرا و بچه علت با اینکه هیچکس در هند و خارج از هند با تجزیه هنده موافق نبود این تجزیه صورت پذیرفت.

نکاتی که عرض شد تصور میکنم بحدفی کافی قانع کننده بود. اما هر چه با داباد بگذار بگویم که در اینجا چیزی فوق تاریخ و فلسفه و دلیل و منطق نیز وجود دارد و من قبل از آنکه خود بنکاتی که فوقاً مروض شد واقف باشم در یک لمحہ و دقیقه معنوی دلیل اصلی و علت اساسی ایجاد پاکستان را که دست نیرو مند جهانگردان بر دیوار زمانه نقش کرده است خواندم و چه زود باشد که وقایع نهان در ضمیر روزگار از نهانخانه آینده بمنصه بروز و ظهور آیند و آنچه بر دیوار زمانه نقش گردیده بصورت عمل در آید. زیرا مقرر است که ملکوت خداوند در زمین مستقر گردد و هر که گوش شنوا داشته باشد صدای ناقوسی را که در قلب کائنات میگوید میتواند بشنود.

باری اینک که با علل و جهات ایجاد پاکستان آشنا شدیم بجاست که نقش مؤثر معمار بزرگ لاهوری را در ایجاد این کشور بزرگ مسلمان بطور اختصار بررسی کنیم. گوا اینکه مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب هنده که آزاد شده حتی نامی هم از اقبال که بدون شك آثار و افکارش نه تنها در بیداری و آزادی هند بلکه در بیداری مشرق اثرات عظیم داشته و دارد نبرده است.

راستی فرض میکنیم اقبال دارای چنین آثار و افکار عظیم نبود. آیا فعالیت و کوششهای سیاسی او در مسلم لیگ و امر آزادی هند ایجاد نمیکرد که باری نامی از وی در کتاب آزادی هنده برده شود؟

آیا تنها عهده دار بودن یک جلسه ریاست حزب مسلم لیگ ایجاد نمیکرد که نام اقبال در کتاب هنده که آزاد شده بیاید؟ مرحوم ابوالکلام آزاد نه تنها نامی از اقبال از این معمار حرم نبرده بلکه از محمد علی جناح (قائد اعظم که بدون شك یکی از ائمه و پیشوایان دنیای اسلام است) نیز بوضع منصفانه‌ئی یاد نکرده است، آیا همین نکات نمیتواند موجبی باشد که انسان در بی نظری و حتی بی غرضی مرحوم ابوالکلام آزاد تردید کند؟ باری از این مترضه بگذریم و نقش اقبال را در بوجود آمدن پاکستان مورد بررسی قرار دهیم و شاید بیجا نباشد که در مقدمه این قسمت با نقل دو بیت از اقبال دماغ جان مه‌طار کنیم:

بصیر توجهائی دیگر آفریده‌ام من  
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من  
همه جاو ران بخوابی که نهان ز چشم انجم

### معمار حرم

قبلاً گفتیم برای حفظ حقوق مسلمین قوانینی بمورد عمل و اجرا در آمد و این قوانین تا حدی حفظ حقوق مسلمانان شبه قاره را ضمانت می کرد. اما تشویش و وحشت مسلمانان از آینده همچنان باقی بود و رهبران کنگره و مسلم لیگ و سایر متفکرین هندی کوشش بسیار کردند بلکه با طرح قانونی موجبات آرامش خاطر عمومی را فراهم بیاورند و در کنفرانسهای متشکل از تمام احزاب، و در کنفرانسهای اختصاصی نیز کوششهایی بعمل آمد تا یک نوع قانونی برای شبه قاره تنظیم گردد ولی به نتیجه نرسید. در چنین محیطی بود که

اقبال بریاست جلسه‌ی «مسلم لیگ» منعقد در شهر الله آباد در سال ۱۹۳۰ دعوت شد.

اقبال ضمن خطابه‌ای که بعنوان رئیس جلسه ایراد کرد گفت :

«در اینصورت ، مسئله‌ی وجود فرقه‌های مختلف و متعدد به‌رای تشکیل یک هیئت کلی هم‌آهنگ در کشوری مانند هندوستان ، امری است مسلم و غیر قابل احتراز. واحد هائیکه در داخل هندوستان وجود دارند برخلاف کشورهای اروپائی واحد های ارضی و منطقه‌ای نیستند .

هندوستان قاره‌ای است که دستجات متعددی از نژادهای مختلف و مذاهب متنوع در آن زیست می‌کنند . رفتار و کردار و اخلاق جمعیت‌ها تحت تأثیر یک نوع احساس واحد مشترک نژادی قرار نگرفته است ، حتی تمام هندوها نیز یکدسته و جمعیت موزون و هم‌آهنگ و متحد الشکلی نیستند .

بنابراین تقاضای مسلمین برای ایجاد یک هند مسلمان در داخله‌ی این کشور امری است مشروع و مجاز . قطعنامه‌ی کنفرانس کلیه‌ی احزاب مسلمان که در دهلی صادر گردیده ، بعقیده‌ی من ناشی از یک ایده آل موزون و مربوط کلی است و بجای اینکه شخصیت‌های جامعه‌ی اسلامی ضمیمه‌ی دستگاه کلی بشوند ، با تشکیل دادن سازمان مجزا و جداگانه‌ای ، فرصت خواهند داشت که استعدادهای نهفته‌ی خویش را بمنصه‌ی ظهور برسانند ، و من تردید ندارم که این مجمع با ابرام تمام ، تقاضاهای مسلمین را بصورت وسیعتری تجسم میدهد ، باین معنی که ، پنجاب و ایالت شمال غربی و سند و بلوچستان ؛ بصورت یک دولت درآیند . حکومت مستقل و خود مختار داخل در امپراطوری انگلستان یا خارج از آن ، و بهر حال تشکیل یک دولت اسلامی در شمال غربی هندوستان بنظر من آخرین وضعی خواهد بود که باید برای مسلمین فراهم شود . این پیشنهاد تقدیم کمیته‌ی نهرو و شدولی آن کمیته این پیشنهاد را مردود دانست و گفت :

«اگر باین پیشنهاد ترتیب اثر داده شود ، بمنزله‌ی آنست که بیک دولت از دست رفته‌ای رأی داده شده باشد .» تاجا، یکبار این مطلب مربوط بوضع منطقه باشد ، این نظر صحیح است زیرا از نظر جمعیت ، چنین دولتی که منظور نظر است ، طبق این پیشنهاد ، بدرجات از پاره‌ای از ایالات فعلی هندوستان کوچکتر خواهد بود .

این فکر نباید هندوها یا انگلیسها را بترساند . هندوستان بزرگترین کشور اسلامی جهان است . بقای اسلام در این کشور بعنوان یک قدرت فرهنگی ، تا حد زیادی ، منوط باین است که در یک سرزمین معین و مشخصی متمرکز باشد همین تمرکز حیاتی ترین قسمت مسلمین هند که با وجود رفتار نامطلوب انگلیسها ؛ رکن مهم تاسیسات پلیس و ارتش را تشکیل میدهد ، بدولت انگلیس در این کشور امکان فرمانروائی داده و بالاخره مسئله‌ی هندوستان و آسیا را حل خواهد کرد . این مرکزیت حس مسئولیت‌شان را تشدید خواهد نمود و احساسات و وطن دوستی‌شان را عمیق و ریشه دار خواهد کرد . بدین ترتیب پس از آنکه مسلمین فرصت و مجال کافی برای رشد و تکامل‌شان بدست آورند مسلمین شمال غرب هند ، در برابر هر نوع حمله و هجوم خارجی ، چه فکری و مسلکی و چه حمله و تعرض لشکری ، بهترین مدافعین هند خواهند بود :

هندوها نیز نباید از ایجاد يك دولت مستقل اسلامی وحشت داشته باشند و نباید تصور کنند که تشکیل چنین دولتی بمنظور ترویج یکنوع حکومت مذهبی است .  
من قبلا معنی مذهب را تا جائیکه بر اسلام تطبیق میکنند برای شما توضیح داده ام . حقیقت امر این است که اسلام غیر از کلیسیا است ، دولت اسلامی عبارت از يك دارگانه نیزم قراردادی است و این معنی را اسلام سالها قبل از «روسو» اعلام کرده و بصورت ایده آل اخلاقی در آورده است باین توضیح که :

اسلام بشر را مخلوق خاکی نمی انگارد که محدود باین قسمت زمین باشد یا بآن قسمت بلکه انسان را با اصطلاح مکانیزم اجتماعی ، موجودی معنوی و روحانی میداند ، و معتقد است که انسان در این مکانیزم ، بعنوان يك عامل جاندار وزنده ، دارای حقوق و تکالیفی است . منشور دولت اسلامی را میتوان از روی آنچه روزنامه «تایمز» افانندیا ، چندی قبل ضمن سرمقاله ای در موضوع «کمیته ی تحقیقات بانکداری» نوشته است ، قضاوت کرد . روزنامه ی مزبور چنین نگاشته است :

در عهد قدیم ، دولت ، قوانین و مقرراتی را راجع به نرخ بهره وضع کرده بود ، ولی در دوران حکومت مسلمین با اینکه اسلام بطور وضوح بهره و به تعبیر دیگر «ربا» را تحریم کرده است . معذک حکومت اسلامی هند در نرخهای بهره مداخله ننمود و آنرا منع نکرد . بنا بر این ، من تشکیل يك دولت مستقل و پایدار اسلامی را عم بنفع هندوستان میدانم و هم بصرفه ی اسلام . برای هندوستان تأسیس چنین دولتی ، عبارتست از تأمین آرامش و صلاح که ناشی از توازن قدرت داخلی است ، برای اسلام ایجاد فرصت و مجالی است که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی که بزور بآن داده شده است نجات دهد ، و در این ضمن بتواند قوانین و روش تعلیم و تربیت و فرهنگش را مجهز سازد ، و در نتیجه اینهمه معانی را با روح اصلی اسلام و با روح عصر جدید بنحو شایسته تری ارتباط دهد .

کمیتر کسی در آن روز فکر میکرد که پیش بینی اقبال منتهی بایجاد دولت مستقل پاکستان گردد .

در جلسه ی کنفرانس اسلامی سال ۱۹۳۲ که بریاست اقبال منعقد گردید ، اقبال با کمال حزم و احتیاط برای مسلمین شبه قاره بر نامه ای طرح کرد که اگر بخواهند زندگی شرافتمندانه ای مقرون با آزادی داشته باشند ، باید آنرا اجرا کنند و گفت :  
«... هر چند آن پدیده ها ، فقط علائم اختطاری است از آمدن طوفانی که ، احتمالا سراسر هند و باقی آسیا را فرامی گیرد .

این طوفان ، نتیجه ی اجتناب ناپذیر يك مدنیت سیاسی کلی است که انسان را يك شیئی میداند که باید استثمار شود و برای انسان شخصیتی قائل نیست که تحت تأثیر قوای خالص فرهنگی بتواند رشد کند و بزرگ شود . ملل آسیا موظفند علیه این اقتصاد سود طلبانه ای که اروپا آورده و آنرا بر ملل شرق تحمیل کرده است قیام کنند

آسیا نمیتواند سرمایه داری جدید غرب را با آزادی عمل فردی

بی بند و بارش درك كند . این کیشی که شما نماینده‌ی آن هستید ، برای فردارزش قائل است و او را موظف میدانند که آنچه دارد در راه خدا و بشر انفاق کند . امکانات آن هنوز پایان نرسیده است . این کیش هنوز توانائی آنرا دارد که جهان تازه‌ای ایجاد کند تا در جهان ، مقام و حیثیت اجتماعی بشر بوسیله‌ی طبقه یارنگ یا نژاد یا به قدر احرار و مزدی که میتوانند بدست آورد ، مشخص نگردد ، بلکه شاخص تعیین حیثیت و مقام بشر ، نوع سلوک و زندگی وی باشد و در چنین محیطی جامعه‌ی بشری بر اساس تساوی شبکه‌ها ، تأسیس نشده بلکه بر پایه‌ی تساوی نفوس و ارواح تشکیل شده باشد ؛ و در چنین جامعه‌ی يك فرد بی اصل و نسب بتواند با دختر پادشاه ازدواج کند و در چنین محیطی مالکیت شخصی بعنوان ودیعه و امانت شناخته شود و سرمایه نتواند بقدری متراکم شود که بر مولدین حقیقی ثروت حکومت کند . این ایده آلیزم عالی و بلند پایه از آن کیش شماست ، گویا اینکه این ایده آل شریف و رفیع نیازمند آنست که از او هام قرون وسطائی فقها و قضات آزاد گردد .

از نظر روحانیت و معنویت باید بگویم : در حال حاضر مادر زندانی از افکار و هوسهای زندگی میکنیم که در طول اعصار و قرون ، تارهایی بدور خودمان تنیده ایم .

از این گذشته با کمال شرمساری این نکته را باید اضافه کنم که ما افراد نسل سابق نتوانسته ایم نسل جدید را در برابر بحرانی که احتمالا دوران جدید ایجاد میکند ، مجهز سازیم جامعه‌ی ما تماما ، باید بطور دقیق و کامل در طرز تفکرش تجدید نظر کند ، و آنرا بصورتی در آورد که بتواند ، بخوبی جوابگوی آرزوها و رغبت‌ها و ایده‌آلهای تازه‌اش باشد .

مسلمین سئالهاست از تعمق و تدبیر در اعماق حیات درونی‌شان بازمانده‌اند . و کارشان بجائی رسیده که دیگر نمیتوانند از حیات درخشان و زیبائی بهره‌مند شوند ، در نتیجه دچار این خطر شده‌اند که بصورت ناجوان مردانه‌ای در صد آن بر آمده‌اند که با قوای ممارض سازگاری کنند ، و اینطور با آنها فهمانده شده است که نمیتوانند بر این نیروها چیره شوند .

کسیکه بخواند محیط نامطلوبی را تغییر دهد ناگزیر است وجود ذهنی و محیط درونی خودش را تغییر دهد .

خدا وضع هیچ عملتی را تغییر نخواهد داد مگر اینکه خودشان ابتکار تغییر و تبدل را در دست گیرند ، و در سایه‌ی ایده آل معینی محیط فعالیت‌شان را روشن و منور سازند . بدون ایمان راسخ با استقلال فکر ، هیچ عمل و اقدامی انجام پذیر نیست . تنها همین ایمان است که نظر ملل را متوجه هدف‌شان می‌سازد و آنها را از حیرت و تردید مستمر نجات می‌دهد . درس عبرتی را که تجربه‌ی گذشته شما داده است ، باید در خاطر بسپارید . از طرف هیچ کس و هیچ مقامی انتظار چیزی نداشته باشید . « خودتان را فقط در نهاد خویش متسرک کنید و اگر بخواهید آءال و آرزوهای خودتان را تحقق دهید ، بسابد گل کوزه خودتان را مردانه بادست خودتان تهیه کنید . دستور موسوئینی این بود که میگفت : « کسیکه آهن دارد ، نان دارد » .

من بخود جرأت می‌دهم و با تصرف مختصری در این دستور میگویم :

چهل و چهار

## «کسیکه آهن باشد ، همه چیز خواهد داشت»

سخت باشید و سخت بکوشید ! این است راز کلی حیات فردی و زندگی دستجمعی ، ایده آل ما از هر جهت معین و مشخص است . هدف ما این است که در تشکیل حکومت آینده ، اسلام مقام شایستگی خودش را احراز کند و مجال کافی داشته باشد که مقدرات خودش را در این کشور در دست گیرد . و نیز لازم است که در سایه این ایده آل نیروهای مترقی اجتماع زنده شود و با انرژی های نهفته و خوابیده سازمانی داده شود . شعله های حیات را نمیتوان از دیگران بعاریت گرفت ، این شعله باید در درون معبد روح هر فردی برافروخته گردد . این عمل نیازمند تهیه و تدارکات دقیقی است که باید با شور و عشق توأم باشد و با برنامه ای نسبتاً ثابتی انجام گیرد . در این صورت برنامه ای ما باید چه باشد؟ بنظر من قسمتی باید سیاسی باشد و قسمتی فرهنگی . بخود جرأت میدهم و نکات دیگری را نیز برای مطالعه شما پیشنهاد میکنم . . . . .

اقبال ضمن نامه مورخه ۲۸ ماه مه ۱۹۳۱ بقائد اعظم چنین نوشت :

... . بعد از مطالعه طولانی و تحقیق دقیق در حقوق اسلامی ؛ باین نتیجه رسیده ام که اگر این رشته از حقوق بخوبی درک شود ، لااقل حق معیشت هر فردی باید تأمین گردد ، ولی اجرای مقررات شریعت اسلام در این کشور بدون وجود یک یا چند دولت اسلامی غیر ممکن است . سالهاست که این فکر عقیده ای قطعی من بوده و هنوز باین معنی ایمان دارم که تنها راه حل مسئله ای نان برای مسلمین و همچنین تثبیت یک هند آرام و مرفه منحصر در همین طریق است اگر چنین چیزی در هندوستان انجام نگیرد ، لازمه ای آن جنگ داخلی خواهد بود که مانند سابق بشکل شورشهای بین هندو و مسلمان ادامه یابد . من از آن میترسم که در قسمتی از این کشور ، مثلاً در ناحیه شمال غربی هند ، مسئله ای فلسطین تکرار شود و بیزاران جواهر لعل نهرو باینکه در حکومت آینده ای هند ، سیستم سوسیالیسم رایج خواهد بود ، احتمال آن را دارد که این عمل در میان خود هندوها ایجاد خونریزی کند ، و تعارض بین دموکراسی سوسیالیسم و برهمنی ، بی شباهت بوجه تعارض بین برهمنی و بودائی نیست .

و اینک مقررات سوسیالیسم در هندوستان نظیر مقدرات بودائی بشود یا نشود ، امری است که نمیتوانم آن را پیش بینی کنم .

ولی از نظر من این مطلب روشن است که اگر هندوها دموکراسی سوسیالیسم را بپذیرند دیگر هندوئیسمی وجود نخواهد داشت . برای اسلام پذیرفتن دموکراسی سوسیالیسم ، بشکلی که متناسب و مقتضی اسلام باشد ، در حکم تصمیم نیست ، بلکه بازگشتی است بطهارت و صفای اصلی اسلام . بنا بر این حل مسائل جدید برای مسلمین سهل تر است تا برای هندوها ولی بطوریکه قبلاً اشاره شد برای آنکه این مسائل برای مسلمین حل شود ، لازم است تقسیمات تازه ای برای این کشور در نظر گرفته شود و یک یا چند کشور اسلامی با داشتن اکثریت های مطلقه ، تأمین شود ، آیا شما تصور نمیکنید که وقت چنین تقاضائی فرا رسیده باشد ؟ شاید این بهترین جوابی باشد که شما بتوانید به سوسیالیسم الحاد آمیز جواهر لعل نهرو بدهید .

در هر صورت ، من نظریات و افکار خودم را بامید اینک مورد توجه دقیق شما قرار گیرد



و آنرا در نطق افتتاحیه‌ی خودتان یاد در مذاکرات جلسه‌ی آینده‌ی «مسلم لیگ» مطرح سازید باین صورت تقدیم داشتم .

مسلمین هند در این دوره‌ی بحرانی شدید، امیدوارند که نبوغ شما بهر طریق باشد، راه حلی برای مشکلات فعلی کشف کند .

اقبال در سال ۱۹۳۷ نیز بقائد اعظم چنین نوشت :

«امروز شما تنها فرد مسلمانی هستید که جامعه‌ی اسلامی هند، بمنظور هدایت صحیح، حقا بشما نظر دوخته‌است، و از شما توقع دارد که از این طوفانی که متوجه شمال غرب هند و شاید متوجه تمام هندوستان گردیده نجاتش دهید.....»  
و باز اقبال در همان نامه نوشت که :

«...یک فدراسیون جدا گانه‌ای مرکب از ایالت‌های مسلمان نشین، بر اساس طرحی که پیشنهاد کرده‌ام، تنها طریقی است که بوسیله‌ی آن بتوانیم هندامان و آرامی، بوجود آوریم و ضمناً مسلمین را از سلطه غیر مسلمین نجات دهیم. دلیل ندارد که مسلمین شمال غرب هندوستان و بنگال مانند سایر ملت‌های هند، و خارج، مستقل شناخته نشوند.»

قائد اعظم سال ۱۸۴۳ در مقدمه‌ی که بر نامه‌ی اقبال نوشته، چنین می‌نویسد : «اینکه اکثریت و اقلیت ایالت‌ها، رهبری مسلم لیگ را تصدیق کرده اند، موفقیت عظیمی است . محمد اقبال، در موقعبیکه چنین فکری به مخیله‌ی مردم خطور نمی‌کرد در انجام چنین منظوری، نقش بسیار مهم و پر دامنه‌ای را ایفا کرده است .

نظریات وی اصولاً با نظریات من تطبیق می‌کرد و بالاخره پس از مراجه شدن با مسائل مربوط بقانونگذاری و تأسیس حکومت هند، ضمن مطالعه‌ی دقیق و تجربیاتیکه بدست آوردم، بهمان نتیجه رسیدم که برای بر آوردن آرزوهای مسلمین هند، باید بچنین اقدامی مبادرت ورزید، لهادی قطعنامه‌ی مورخ ۲۳ مارس ۱۹۴۰ که بعداً بنام «قطعنامه‌ی پاکستان» معروف شد، این تصمیم را حزب مسلم لیگ هندوستان اعلام کرد.»

اقبال همچنین ضمن ایراد خطابه‌ای در جلسه‌ی مسلم لیگ سال ۱۹۳۰ گفت :

«من از تاریخ اسلام یک درس آموخته‌ام و آن این است که :

در لحظات حساس و بحرانی تاریخ، که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند، همیشه این دین اسلام بوده که مسلمانان را نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند . اگر شما، در حال حاضر، تمام توجه‌تان را بکانون اسلامیت معطوف دارید، و از افکار حیات بخش دائم آن الهام بجوئید خواهید توانست نیروهای پراکنده تان را بوسیله‌ی آن جمع آوری کنید و ترقیات از دست رفته تان را باز یابید، در آن صورت خواهید توانست خودتان را از همه‌ی خرابیها و زیانها نجات دهید .

یکی از عمیق‌ترین آیات قرآن کریم بما می‌آموزد که :

«پیدایش و رستاخیز یک جامعه مانند پیدایش و رستاخیز یک فرد است.» در اینصورت، شما که ملتی هستید و می‌توانید ادعا کنید که اولین پایه گذار عملی این مفهوم

چهل و شش

و مبارز واقعی این منظور انسانی، هستید، چه را نتوانید قیام کنید و جنبش کنید و موجودیتتان را مانند فرد واحدی نشان دهید؟ اگر بگویم، حقیقت اوضاع در هندوستان غیر از آن است که بنظر میرسد، مقصودم این نیست که دیگران را دچار حیرت و سرگردانی کرده باشم.

حقیقت این امر وقتی بر شما آشکار خواهد شد که شما همه بعنوان يك خودی، دستجمعی اوضاع را از نظر بگذرانید.

بتعبیر قرآن کریم:

«علیکم انفسکم . لایضرکم من ضل اذا اهتدیتم»

یعنی شما همه مواظب خودتان باشید، هیچ گمراهی نخواهد توانست بشمازیانی وارد سازد. مشروط باینکه خودتان بخوبی هدایت شده باشید.

### اقبال شناسی

تا اینجا اطلاعاتی از هند و ایران و دین اسلام و جریانات تاریخی مر و ط بدان و چگونگی و نحوه تشکیل کشور صد میلیونی پاکستان بدست آوردیم و طرح گم رنگی از چهره انسانی معمار بزرگ حرم، مولانا محمد اقبال بدست دادیم.

اما حالا برای شناسائی بیشتر او باید با آثارش مراجعه کنیم. زیرا چنانکه گفتیم او قطره قطره و لعمه لعمه حیات و روح خود را با آثارش منتقل کرده است.

اینک برای این شناسائی طریق خاصی را برمیگزینم. یعنی آثار اقبال را یکی یکی بهمان ترتیبی که در این کتاب آمده معرفی میکنم. تا هم کلیدی بدست خواننده داده باشم و هم طرح قیافه متفکر اقبال پر رنگتر و کامل تر شده باشد.

اما قبل از ورود بدریای آثار اقبال تذکر میدهم: که من خود ریه نقائص این چاپ و اغلاط احتمالی آن آگاهم، زیرا من نسخ چاپ سنگی چاپ پاکستان را در دست داشتم و این کلیات از روی همان نسخ نقل شده است و این نسخهها بکلی عاری از غلط (چه از باب اشتباه کاتب و چه اشتباه مطبعه نبود)، تا آنجا که غلط صریح و روشن بود (که چند مورد بیش نیست) صحیح آنرا آوردم. اما بطور کلی تبعیت از متن کردم. زیرا میدانم تازه این اولین کار عمده درباره (چاپ آثار اقبال در تهران است و شاید سنگ بنای اصلی باشد (ان شاء الله تعالی) و از این پس تازه باید نسخه های بهتر و صحیح تر و شاید مصور چاپ و در میان مردم پخش شود.

مطلب دیگر این است که طرف خطاب اقبال مردم، مردم کوچه و بازار و توده مسلمانان جهان بوده اند، همین مردم و توده معمولی، پس شرط امانت ایجاب میکرد که مقصود مولانا رعایت شود و این دیوان بنحوی چاپ شود که برای عموم مردم قابل استفاده باشد بهمین مناسبت در این دیوان رسم الخط ساده و آسانی را انتخاب کردم که همه کس بتواند شعر اقبال را با وزن صحیح آن بخواند و بسیاری از لغات را که معنی آن روشن و ساده بود برای همه خوانندگان این مجلد در ایران و افغانستان و پاکستان و عراق و قفقاز و سایر مناطق فارسی زبان معنی

چهل و هفت

کردم و اگر این دو کار یعنی (انتخاب رسم الخط آسان و معنی کردن لغات ساده و غیر مشکل) مورد پسند استادان و دانشمندان قرار نگیرد معذورم دارند که امانت دارم و موظفم اثر مولانا را همانطور که مقرر است و خود او میخواست بدست مردم بسپارم. یعنی بصورتی که برای توده های مردم خواندن و دریافتن آن سهل باشد، همان توده هایی که اقبال بآنان عشق میورزید و من از آن سرفرازم که فروتنی در پیشگاهشان آموخته ام.

### اسرار خودی

رمز اقبال در اینجاست اسرار خودی پایه و اساس پیام اقبال است این پیام بعد از چهل سالگی (چله نئی که چنین مردان باید از آن بگذرند) در جان اقبال شکفت.

اسرار خودی چیست و اقبال چه میگوید و پیام او چیست؟

قبلاً باید بگویم اقبال از جانب مسلمانان عالم پیام محبتی برای بشریت دارد و مکتب او به عالم انسانیت متعلق است با اینحال او ابتدا برای بیداری و آزادی و سرافرازی مردم شبه قاره هند (اعم از هندو و مسلمان) قیام کرده و بدیهی است چون متعلق بجامعه اسلامی بوده به مسلمانان هندو بعد هم به مسلمانان سایر جهان که قدره مرات بزرگ، عنوی خود را نمیدانند توجه بیشتری داشته است.

میدانیم که اقبال مسلمان بود يك مسلمان واقعی. اقبال نه صوفی بود نه وحدت وجودی و استاد و مرشد و رهنمایش مولانا جلال الدین رومی نیز وحدت وجودی و صوفی نبوده است.

مولوی و اقبال هر دو با اصول دیانت معتقد بودند و شخص دیندار هرگز به وحدت وجود و صوفیه معتقد نیست زیرا دیندار رابطه خود را با خالق را بطه امر و خالق میدانند لا غیر. اقبال نه تنها با تصوف و وحدت وجود همراه نبوده بلکه تصوف و درویشی معمول را که مروج کاعلی و بیکارگی و ناتوانی و درماندگی است کفر و گمراهی میدانند و چون پیامی برای سرفرازی مردم داشته قهراً با این افکار صوفیانه جداً مخالف بوده است.

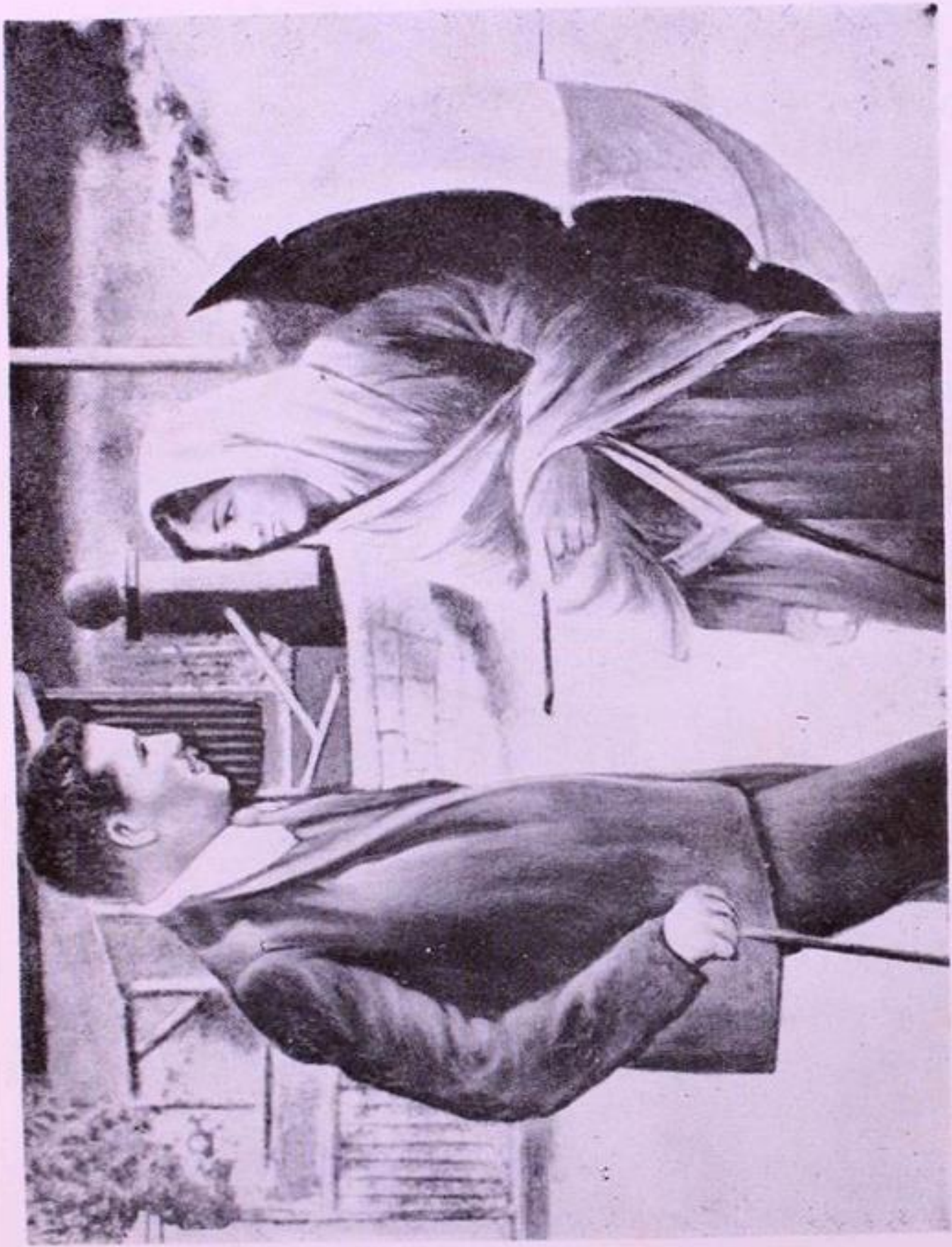
اقبال در وهله اول میخواست افراد انسان را بیدار کرده متوجه (خود) سازد و از همین جا نظریه خودی اقبال آغاز می یابد.

در باره نظریه خودی اقبال تا کنون دانشمندان و فلاسفه و متفکرین جهان مطالب بسیاری نوشته اند.

بنظر من بهترین راه درك نظریه خودی مطالعه دقیق و عمیق اسرار خودی و سایر آثار خود اقبال است و هیچ شرح و تفسیر و توضیحی بهتر از همین آثار نظریه او را روشن نمی سازد.

خاصه آنکه اقبال بسیار کوشیده ساده و صریح و روشن با مردم، مردم کم سواد و معمولی، مردمی که باید رستخیز شرق را پایه گذاری کنند سخن بگوید و تا آنجا که امکان داشته از استعمال اصطلاحات علمی و فلسفی خودداری کرده است.

اساساً اقبال با اینکه دارای درجه دکترا در فلسفه بوده و در مدرسه عالی دولتی لاهور و کمبریج و هایدلبرگ و مونیخ فلسفه و حکمت مشرق و مغرب را فرا گرفته است و رساله نئی در موضوع



اقبال و عطیه بیگم در هلیدلبرگ ۱۹۰۷ میلادی عطیه بیگم از نوادر بانوان پاکستان بود که مورد توجه سه تن از بزرگترین شخصیت‌های شبه قاره هند و پاکستان یعنی شبلی نعمانی و مولانا ابوالکلام آزاد و مولانا اقبال لاهوری قرار گرفت .

تحويل علم ما وراء الطبيعة در ایران بزبان انگلیسی نوشته بعداً که از برکت نظر مولانای روم روشن شده فلسفه و حکمت را کنار گذاشته و از هر چه فلسفه و فلسفی که از حواس انبیاء بیگانه اند، دوری جسته است.

اقبال بعد از تحصیل حکمت و فلسفه بنارسائی آن در زمینه خودشناسی پی برده و خود را از بار آن دانش‌های ناتمام سبکبار کرده و از آن دانستنی‌ها خالی شده تا از حقیقت پر گردیده است چنانکه خود فرموده است.

زهر وقتی که دل از دیده میبرد بی‌آب می‌آیم

مکدای معنی بی‌آبم نهر ادراک می‌آیم

کیمی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد

من از درس خردمندان سمریه‌بان چاک می‌آیم

گفتیم مولانای لاهور نه صوفی بوده و نه فیلسوف و نظریه خودی او که اساس مکتب تربیتی وی را تشکیل میدهد در حقیقت ناشی از روح دیانت، خاصه قرآن کریم است.

پرفسور نیکلسن مستشرق بزرگوار انگلیسی و مفسر و صحیح و شارح مشهور مثنوی مولوی کتاب «اسرار خودی» مولانا اقبال را نیز با انگلیسی ترجمه و در سال ۱۹۲۰ منتشر کرده است از قرار معلوم نیکلسن در حین ترجمه «اسرار خودی» با اقبال مکاتبه داشته و اقبال در یکی از نامه‌های خود درباره (خودی) با او نوشته است.

«کلمه خودی به معنای وسیعی بکار رفته و به معنی میل و آرزوی بلعیدن و بخود جذب کردن است عالی‌ترین و راقی‌ترین شکل این معنی عبارت است از ایجاد ارزشها و ایده‌آلها و کوشش در راه تحقق دادن بآنها».

بنلور کلی اقبال بنا بر جهان بینی خویش انسان را موجودی بس عنایم و بزرگ و خلیفه و نایب خداوند در زمین و شرح «انی جاءل فی الارض خلیفه» می‌شناسد و برای «خودی» انسان ارزش بسیار قائل است.

از سوی دیگر با زهم اقبال بنا به همان جهان بینی معتقد است که در کارگاه آفرینش همه موجودات به یکدیگر سود می‌دهند و سود می‌رسانند و انسان که سرفصل آفرینش و خلاصه خلقت است نیز طبیعاً باید تابع این قانون کلی خلقت باشد.

بنلور کلی اقبال همه چیز را از «خود» و «خودها» میدانند و بزرگ توحید را در وحدت همین «خودها» می‌شناسد.

اقبال وقتی می‌بیند مسلمانان از خود رفته و مأیوس شده و بشراب صوفی و افیون شاعر و فریب ملا از پای در آمده‌اند در قدم اول می‌خواهد آنها را متوجه خودی خودشان بسازد.

به تعبیر دیگر آن اهرم شخصیت و قائمه وجودی را در وجود آنها استوار کند اقبال می‌خواهد شمشیر لا اله الا الله را در درون مسلمانان بکار دهد و خودی آنها را بیدار کند البته مولانای لاهور برای تقویت خودی و بیدار ساختن آن دستوراتی دارد و طرقتی

را با وضوح و روشنی کامل ارائه میکند تا آنجا که انسان خود یافته قادر به تسخیر عناصر شود، در جریان خلقت و کارگاه تقدیر مداخله کند، و در پرتو شناسائی و تقویت «خودی» فرشته صید و پیمبر شکار گردد و بمقام نیابت الهی و سلطانی برسد و سایه خدا در زمین گردد.

نظریه خودی مولانا اقبال نه تنها در کتاب اسرار خودی بلکه در سراسر آثار عزیز و ارجمندش مطرح است، در مثنویات و در غزلیات و در قطعات او همه جا شما با «خودی» رو برو میشوید و همه جا او میخوهد «خودی» شما را همچو الماس عریان و درخشان سازد.

وجود کوهسار و دشت و در هیچ

دگر از شکر و تصور کم گوی (۱)

«بخود» گم پیر تحقیق «خودی» شو

«خودی» همه چیز است و جهان و زندگی بدان بسته است.

از «خودی» طرح جهانی ریختند

منکر حق نزد ملا کافر است

«خودی» عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی

است در وجود انسان. خودی جواب آن سؤال است که قدم ما میگردند؛

وقتی که میگویی من، مقصود چیست؟ آیا روح است یا جسم است یا مجموع جان و تن است که این لفظ من به آن اطلاق میشود؟

خودی همان است که در السنه ی اروپائی بلفظ EGO اگو

خوانده میشود و شناختن آن وظیفه هر انسانی است» (۲)

آری در سایه شناسائی و استحکام «خودی» انسان بمراتبه ارجمند نمایندگی و خلیفگی خداوند در زمین میرسد و هر کس «خودی» خود را بشناسد خداوند او را شرح انسی جاعل میسازد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش شناسائی همین «خودی» است.

اصل نظام عالم از «خودی» است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام «خودی» انحصار دارد.

پیکر هستی ز آثار «خودی» است

و نبودن خویش را خوی «خودی» است

چون حیات عالم از زور «خودی» است

در کتاب اسرار خودی مولانای بزرگ لاهور همچون معلم و استاد روحانی دلسوزی دست شما را بگیرد و قدم بقدم شما را با «خودی» خود آشنا میکند و راه استحکام این «خودی» را بشما میآموزد تا آنجا که شما را (مولاسفات) و قادر به «تسخیر جهات» میسازد.

مولانای لاهور ضمن شرح و تفسیر «خودی» و چگونگی شناسائی و تقویت آن، ناگزیر به تصوف و درویشی (درویشی بمعنی غلظ معمول) نیز اشاره ها کرده و توفیق و ادبیات سوفیانه را ناشی از افکار و افلاطونی، دانسته و آنرا ساخت مورد انتقاد قرار داده است.

۱- شکر شخصیت بزرگ فلسفی هند در قرن دوم هجری است.

۲- علاوه استاد مجتبی بیوی در کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

در خصوص تأثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده پرفسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی هر قوم فرموده است:

«تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته چندان زیاد نبوده است مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود ولی در حقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود و آنچه ایشان آنرا عقاید ارسطو می‌شمردند حکمت پلوتینوس (۱) و پروکلس (۲) و طریقه حکمای متأخر اسکندریه بود که بر مشرب افلاطونی جدید بودند بنا بر این میتوان گفت افلاطون من غیر مستقیم نفوذ و تأثیری عظیم در تحول و تکامل عقلائی و روحانی اسلام داشته و اگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهر حال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست...»

مولانا محمد اقبال در نامه‌ای که به مرحوم پرفسور نیکلسن نوشته می‌فرماید:

«انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممالک را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده‌اند نه حیات را و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را به مستیگ کردن آن دستور دهند تعلیم میدهند که از ماده بگریزیم» (۳).

باری خواننده عزیز بنامور قطع حین مطالعه اسرار خودی، خود متوجه مقصود مولانا خواهد شد و خودی، خود را خواهد یافت.

### رمز بیخودی

قسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» به «رموز بیخودی» اختصاص دارد. در اینجا مولانای لاهور بعد از آنکه خودی را جلا میدهد و درخشان میسازد آنگاه رموز بیخودی را به سالک میآموزد.

بنابر فرمایش مولانا رمز «بیخودی» را در درک رابطه فرد و ملت میتوان دریافت.

فرد را ربط جناعت رحمت است	جوهر او را کمال از ملت است
فرد میگیرد ز ملت احترام	ملت از اصرار می‌یابد نظام
فرد تا اندر جناعت کم شود	قطردی و بیعت طلب فلزم شود

بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند و از آن افراد اجتماعی میسازد که هر «خود» تا بنا کی در جامعه خویش «بیخود» میشود، در جامعه کم و فناء میگردد و آنگاه از این «خود»‌های در یکدیگر کم شده جامعه‌ی خودی یافته‌ی بزرگی بوجود می‌آید.

و مولانا اقبال جهان ایده‌آلی خود را بوسیله همین ملت و امت میسازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و «ملکوت خداوند» را در زمین مستقر سازد و به بشریت آرامش و آسایش بخشد و وحدت عالم بشری را عملی کند.

۱ Plotinus

۲ proclus

۳- علامه استاد مجتبی مینوی کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان

بهاور کلی مولانای لاهور در اسرار خودی، افراد را با جهان بینی صحیح دینی بسار  
میاورد، در رموز بیخودی، جامعه ایدآلی خود را بر اساس (نبوت و تئوایم اسلامی) بنا میسازد  
و در پایان اسرار و رموز خلاصه مطالب مثنوی را در تفسیر بدیع سوره ی احلاس بیان میکند

### زبور عجم

زبور عجم در سال ۱۹۲۳ چاپ شده و مانند سایر آثار مولانا بارها تجدید چاپ گردیده  
است .

زبور عجم در دو بخش و حاوی انواع مختلف شعراست و در آن غزلهای ناب که همگی  
در شرح و تفسیر نظرات مولانا است بسیار است .

### گلشن راز جدید

مولانای لاهور در گلشن راز جدید که قسمتی از زبور عجم است نه سؤال مطرح  
کرده و بدانها پاسخ فرموده است در همین کتاب است که مولانا رمز انا الحق را گشوده و  
از هندوایران (راز)ها گفته و در پایان آن فرموده :

تو شمیری ز کام خود برون آ

برون آ از نیام خود برون آ

### بندگی نامه

آخرین قسمت زبور عجم بندگی نامه نام دارد مولانا اقبال در اسرار خودی، اشاره ای  
با دیبایات اسلام و دم سردی شاعران مرده دل که شعرشان همچون آفیون تخذیر میکند  
فرموده و در بندگی نامه هنرهای زیبا و مذهب غلامان (شرقیانی، که خود را نشناخته اند)  
توصیف فرموده و چنان با قدرت ضعف و پوچی شعر و موسیقی و نقاشی آنها را نشان داده و با  
چنان واقع بینی و صداقتی رسالت شاعر و هنرمند را باز نموده است که جا دارد عموم مردم  
خاصه آنها که با هنر سر و کاری دارند بخوانند و بخود آیند و اهمیت شعر واقعی را در  
زندگی انسان و وظیفه بشری خویش را دریابند .

### پیام مشرق

این کتاب را اقبال در جواب دیوان غربی گوته شاعر و متفکر آلمانی سروده است .  
لازم بیاد آوری است که اقبال از میان متفکرین و شمرای غرب بیش از همه گوته را  
می پسندد تا آنجا که او را هم طراز مولانا جلال الدین رومی میدانند .  
شاید علت این همه احترام از آن جهت است که گوته نیز مشرب شرقی داشته و عشق را بر  
عقل ترجیح می نهاده است اقبال بر این کتاب خود مقدمه ای بزبان اردو نوشته و یاد آور شده است  
که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است .

دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل (۱) آنرا بیش از هر دیوان دیگر عزیز  
میداشته و هاینه شاعر بزرگ آلمانی (۲) این دگلدسته عقیده ت را که مغرب بسوی مشرق  
فرستاده، بسی گرانبها می شمرد و ادوارد داودن انگلیسی (۳) آنرا با انگلیسی ترجمه کرده

۱ G. W. F. Hegel

۲ H. Heine

۳ E. Dowden



است مولانا اقبال در این مقدمه یاد آور میشود که گوته در نوشتن این دیوان تاجچه حد تحت تأثیر شاعران گرم خون ایران بوده است.

مولانا اقبال در این مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هایی که از آثار شعرای ایران بزبان آلمانی شده و یاد آوری آثار شیلر و درام توران دخت او که از هفت پیکر نظامی اقتباس شده است مینویسد در سال ۱۸۱۲ فون همر دیوان حافظ را ترجمه کرده و پس از این ترجمه تحریک شرق در ادبیات آلمانی آغاز یافته است. اقبال مینویسد: در این هنگام گوته شصت و پنج سال داشت و ملت آلمان با آخرین درجه انحطاط خود رسیده بود و گوته در چنان محیطی که اروپا به هنگامه آرائی‌های خود مشغول بود از وضع غرب بیزار شد و روح بلند پروازش با مطالعه‌ی شعر حافظ در فضای مشرق زمین که پر از امنیت و سلامتی بود نشیمنی بهشتی پیدا کرد شعر حافظ و اندیشه موج او در روح گوته هیجان بزرگی ایجاد کرد که سرانجام بصورت دیوان غربی به منصفه ظهور رسید.

مولانا اقبال پس از تشریح اثراتی که حافظ در گوته گذاشته او را با حافظ مقایسه کرده و برای گوته هم همان مرتبه لسان الغیبی قائل شده و میگوید: همان ظرافت و همان معانی بلند و اندیشه موج حافظ در آثار گوته نیز دیده میشود.

اقبال مینویسد حافظ و گوته با عظمت روح خود فاتحین باشکوه عصر خود (حافظ تیمور و گوته ناپلئون) را زیر نفوذ خود آوردند.

سپس مینویسد: علاوه بر حافظ، گوته تحت تأثیر عطار و سعدی و فردوسی و بطور کلی ادبیات اسلامی قرار گرفته تا آنجا که گاهی غزلهائی ساخته و در آنها استعارات و ترکیبات و تشبیهات فارسی از قبیل تیرمژگان، زلف گره گیر، آورده و با اینکه طبع بلندش از هر قید و بندی آزاد بوده، گاهی چنان زیر نفوذ شعر فارسی رفته که به پیروی از شاعران ایرانی به شاهد بازی ایرانی، هم اشاراتی کرده است.

حتی عنوانهای بعضی از قسمت‌های دیوانش نیز ایرانی است مثل مغنی نامه، ساقی نامه عشق نامه، تیمور نامه، حکمت نامه و غیره.

گوته به تصوف ایران تمایلی نداشت و رنگ تغزلی حافظ را بیشتر می‌پسندید و افکاره و فیانیه برایش بی تفاوت بود.

با این همه باید گفت که گوته در دیوان غربی روح ایرانی را در کالبد ادبیات آلمانی دمیده است سپس مولانا اقبال بشعراى دیگر آلمانی که از گوته پیروی کرده و روح ایرانی را در شعر خود جای داده اند اشاره فرموده و یاد آور گردیده که این شاعران آثار مشهور ادبی ایران از قبیل مخزن الاسرار نظامی، آثار مولانای روم، بهارستان جامی، کلیات امیر خسرو دهلوی، گاستان سعدی، آثار خیام و فردوسی، مناقب العارفین، عیار دانش، منطق الطیر را مورد توجه قرار داده و حتی وقایع تاریخی اسلام و ایران از قبیل داستان محمود غزنوی و فردوسی و حمله محمود بسومنات را بنظم کشیده اند. مولانا اقبال در پایان این مقدمه پس از اشاره باین نکته که پیام مشرق، صدسال بعد از دیوان مغربی بوجود آمده و مقایسه وضع صدسال پیش آلمان

بازمان حال مشرق و اشاره بوضع سیاسی جهان و تاثرات روحی خاصی که بر انقلابات و جنگهای آن زمان مترتب است باز متوجه وضع نابسامان محبوب خود یعنی مشرق شده مینویسد:

مشرق مخصوصاً قسمت اسلامی مشرق پس از قرنهای غفلت چشم خود را گشوده است اما ملل مشرق باید بدانند که هیچ تغییری در زندگی آنان امکان پذیر نیست. گر اینکه در اعماق ضمیر و زندگی خود آنها انقلابی بوجود بیاید.

تا وقتی که آن دنیا در باطن انسان متشکل نشود تغییر و بهبود زندگی او محال است و این همان قانون تغییر ناپذیر طبیعت است که قرآن کریم هم بدان اشاره کرده است:

«ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یتغیروا ما بانفسهم». اقبال میگوید:

این آیه شریفه که بالفاظ ساده اما در نهایت عظمت و بلاغت است حاوی جنبه اجتماعی و فردی بزرگی است و من هم سعی کرده ام که با صداقت این مفهوم را در آثار فارسی خود واضح و روشن سازم و در حال حاضر در تمام جهان بطور اعم و در مشرق بطور اخص هر سعی که مبنی بر اعتلای افراد بشر و تجدید قوا و تقویت طبایع و نیروی تولید آنها باشد قابل احترام است.

اقبال کتاب بزرگ پیام مشرق را به پادشاه فقید و اصلاح طلب افغانستان مرحوم امیر امان الله خان که برای بهبود وضع افغانستان کوشش و فداکاری خارق العاده و قابل تحسینی از خود نشان داد پیشکش کرده است.

### افکار و می باقی

قسمت دوم کتاب پیام مشرق حاوی انواع شعر از قطعه و غزل و مثنوی و غیره است و در قسمت بعدی کتاب چند غزل ناب تحت عنوان «می باقی» آمده است که مطلع نخستین غزل آن این است.

نواى بدل شوریده حنم غنچه گشود

بیار نابگلستان کند بزم سرود

### نقش فرنگ

آخرین قسمت کتاب پیام مشرق نقش فرنگ نام دارد که پس از ذکر حقایق چند و تقبیح تقلید نابجا از فرنگ، کتاب را با این دو بیتى پایان برده است:

ز بند باستان آزاد رفتی  
پسیر هم ره اجداد رفتی

چه خوش بودی امر مرد نکوفی  
اگر تقلید بودی شیوهی خوب

### جاوید نامه

چهارمین کتاب اقبال جاوید نامه است که سال ۱۹۳۲ منتشر شده است جاوید نامه را با کمندی الهی دانته مقایسه کرده اند و پروفیسور السانرو بائوزانی استاد فارسی و اردوی دانشگاه ناپل آنرا بزبان ایتالیائی ترجمه کرده است (۱)

جاوید نامه حاوی دقیق ترین و لطیف ترین افکار عرفانی و نظرات سیاسی و اجتماعی

۱- پروفیسور بائوزانی اخیر پنهان آمد و دو سخنرانی درباره مولانا جلال الدین رومی و مولانا اقبال لاهوری ایراد کرد در مورد اول مطالب دربارہ عدم اعتقاد مولانای روم بوحثت وجود اظهار داشت و در مورد دوم جاوید نامه اقبال را با کمندی الهی دانته مقایسه کرد.

اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف و وسعت نظر، ظرافت اندیشه و طبع لطیف و شعر بدیع اقبال است.

تعمیر و تفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال در این منظومه عجیب بهترین معرف نبوغ و عظمت روح این متفکر بلند پایه مشرق است.

رؤیاهای فلسفی اقبال در این کتاب چنان بدیع و خیال انگیز و گرم و گیر است که در وصف نمی گنجد و تنها با مطالعه دقیق و فهم عمیق آن میتوان به عظمت آن پی برد.

### خطاب به جاوید

در پایان جاویدنامه فصلی تحت عنوان «خطاب به جاوید» سخنی به نژاد نو، آمده است که در آن نیز اقبال پدرانه نظرات بلند تربیتی خود را به نسل و نژاد نو بیان میکند با توجه باینکه فرزندان ارجمند اقبال جاوید نام دارد (۱) میتوان نوع مطالبی که مولانای لاهور در این رساله عنوان فرموده درک کرد.

### پس چه باید کرد؟

پنجمین کتاب اقبال پس چه باید کرد ای اقوام شرق بضمیمه کتاب مسافر است که در سال ۱۹۳۴ منتشر شده است.

مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ارائه طریقی است با اقوام شرقی خاصه ملل مسلمان مشرق و مخصوصاً در این کتاب مسئله فقر و درویشی «فقر واقعی یا به تعبیر اقبال فقر خیبر گیر» مطرح است در اینجا مولانا معنی و مفهوم آن فقر جهانگشا را که امانت مصطفائی است باز فرموده و به بهترین نحوی پستی و گمراهی این مدعیان فقر و مسند نشینان فریبکار را که همگی اعم از مرید و مراد، پسته و زبون و گمراه ساختن خود و خلق تن در داده اند، باز کرده است.

### مسافر

کتاب مسافر یادگار سفر مولانای لاهور به افغانستان است این کتاب بهترین معرف تأثرات او از این سفر است و گرم جوشی و بلند نظری و عشق و علاقه قلبی او را به ملل مسلمان خاصه (ایران و افغان) بخوبی نشان میدهد.

### ارمغان حجاز

آخرین کتاب اقبال ارمغان حجاز است که پس از رحلت مولانا منتشر شده است و یک ربع آن بار دوست. ارمغان حجاز حاوی دو بیتنی هائی است که گویای نظرات سیاسی و اجتماعی و تربیتی و دینی و روحانی مولانا است. در ارمغان حجاز میفرماید:

ز خاک مرده رو با ننگه را

کسی که بر «خودی» زد لاله را

که دیدم در کمنش مهر و عه را

عده از دست دامان چنین مرد

میدانیم که زبان اردو تا چه اندازه بزبان فارسی نزدیک است؟ بجدی این دو زبان بهم نزدیک اند که گاهی مصراعى یا بیتى در شعر اردو، فارسی خالص از آب در میآید اینک باین اشعار که از همان قسمت اردوی ارمغان حجاز نقل شده توجه فرمائید:

۱- آقای دکتر جاوید اقبال فرزند ارجمند و گرامی اقبال که در پاکستان بخدمات ادبی با ارزشی در زمینه

چاپ آثار اقبال اشتغال دارند.

طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم

نامین مشوگ، به بندجهان گرفتاریم



طلسم مهر و سپهر و ستاره بشکستند

خود آنگهان که از این خاکدان برون جستند



چگر بر خون، نفس روشن، نگه تیز

حدیث، بنده‌ی مؤمن دل آریز



که برد آن شور و عتی از سید چشمان کشمیری؟

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من



که بازمانه بازی بخود نمی‌سازی

چه کافرانه قنار حیات می‌بازی

دل جنید و نگاه غزالی و رازی

دگر به درسه‌های حرم نمی‌بینم

بدین صعوه حرام است کار شببازی

بحکم مفتی اعظم که فطرت از لبت

بآسمان گروی با زمین نه پردازی

همان فقیه ازل گفت جرعه شاهین را

زیبم اینک بسلطان کنند شغازی

منم که توبه نکردم ز فاش گوئی‌ها

دعا بگوز فقیران به ترک شیرازی (۱)

بدست مانده سرفندونی بخارانی است

### حسین احمد

زدی بودند حسین احمد این چه بوالعجبی است

عجم هنوز نداند رموز دین و روزه

چه بی‌خبر ز مقام محمد عربی است

سرود بر سر منبر که ملت از وطن است

اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بمصطفی بر سر خویش را که دین همه اوست

### بانگ درا -

مولانای لاهور سه کتاب شعر بزبان اردو نیز دارد. اولین مجموعه اردوی اقبال بانگ درا نام دارد که در سال ۱۹۲۴ منتشر شده است. بانگ درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ و در مدت اقامت فرنگ (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) و پس از مراجعت به پنجاب سروده است بانگ درا چنانکه گفتم اردوست اما ابیات تمام فارسی هم در آن یافت میشود که ذیلا نقل میگردد:

النجای ارنی سرخی اقصانه‌ی دل

قصه‌ی دارور سن بازی طفلانه دل

### شاعر

میسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ی

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش

نی‌نصیب محفلی نی قسمت کاشانه‌ی

در جهان مثل چراغ لاله‌ی صحرا ستم

در طواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ی

مدتی مانند تو من هم نفس می‌سوختم

بر نی چیزی از این محفل دل دیوانه‌ی

می‌طپد صد جلوه در جان اهل فرسود من

از کجا این آتش عالم فروز اندوختی

کرمک بسی مایه را سوز کلیم آه و خنی؟



کآنچه کشیم ز خجلت نتوان کرد درو

تخم دیگر بگف آریم و بکاریم ز نو

و اینک برای اینکه نمونه‌ی از شعر اردوی اقبال هم آورده باشیم شعری اردو را که بیتی از

خواجگه شیراز را تضمین فرموده نقل میکنیم:

کده‌ی به سر نیا نخاندی ضمیر سرور

بام مرشد شیراز بهی مگر سنی

«چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش»

«مجل نور تجلی است رای انور شاه»



۱- اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سرفند و بخارا را - حافظ

پنجاه و شش

گفت روی هر بنای کهنه کا بادهان کنند

می ندانی اول آن بنیاد را ویران کنند

چو باید مر در اطع باندی مشرب نایی

دل گرمی نگاه پاک بینی جان بی نایی

بیا بیا خردار است جان ناتوانی را

«بر از مدت گذار افناد بر ما کاروانی را»

بسا ساقی نوازی مرغ زار از شاخسار آمد  
کسب دایر بتاری خیمه اندر وادی و دهر  
سرت گردم تو هم فانون بشتین سازد ساقی  
کنار از زاهدان بر گمرو بی باکانه ساغر کش  
بسا ساقی حدیث خواجگی بدو حنین آدر  
دگر شاخ خلیل از خون مانمانک منگردد  
سر خال تشبیه ای بر گیسای لاله می باشم

بیار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد  
صدای آبناران از فراز کوهسار آمد  
که خیل نغمه بر دازان قطار اندر قطار آمد  
بس از مدت از این شاخ کین بانگ هزار آمد  
تصرف های بنیانش بچشم آشکار آمد  
ببازار رحمت نقد ما کامل عیار آمد  
که خویش با نهال ملت ما سازگار آمد

«بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم  
فلک راستف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

### بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. با اینحال در آنهم مصراع های فارسی و تک بیت هایی وجود دارد مثلاً از این قبیل :

تسین مثل خلیل آتش نشینی

یقین اللهمستی، خود گم زبنی

حنال عشق و مستی نی نوازی  
کنال عشق و مستی ظریف حیدر

جلال عشق و مستی بی نیازی  
زوال عشق و مستی حرف رازی

سلسله ای روز و شب نقش گم حاد نات

سلسله ای روز و شب اصل حیات و ممات

### ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز از کتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم با شعر زیر آغاز میباید:  
زبانہ بالہم ایشیا جد کرد و کند؟  
تو صاحب نظری آجد در ضمیر من است  
بگمراں حنہ سرمائی بہار زمین

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید و نظرات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی مولانا دارد. در این کتاب مولانا اقبال چند شعر برای مهدی و مهدی برحق سروده و با توجه به کذب مدعیان فرقه بهائی شهری هم زیر عنوان «محمد علی باب» (۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:  
بیچارہ غلط بر طہانتا اعراب سموات

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید و نظرات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی مولانا دارد. در این کتاب مولانا اقبال چند شعر برای مهدی و مهدی برحق سروده و با توجه به کذب مدعیان فرقه بهائی شهری هم زیر عنوان «محمد علی باب» (۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:  
بیچارہ غلط بر طہانتا اعراب سموات  
اشارہ بہمان جلسہ محاکمہ سید علی محمد باب در زمان ولایت مهدی ناصر الدین شاہ است.  
اقبال میگوید :

در حضور علما باب خوب نفاق میکرد  
بیچارہ اعراب سموات را غلط میخواند  
علما بر غلط خوانی او تبسم میکردند

۱- نهضت باب ذاتاً لغتی شد عرب و ضد اسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاوید نامه پیروان باب را در شمار ملحدین آورده. میرزا حسینعلی بہاء اللہ سازشکار و مرتجع بود و جنبہ های انقلابی باب را زمین برد و فرقی غیر دینی بہائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حوالہ میدہیم  
انشاء اللہ تعالی

اما او میگفت شما مقام مرا نمی شناسید  
 امامت مرا تصدیق کنید که آزاد شدند  
 آیات قرآن از زندان اعراب...  
 در همین کتاب اقبال پیرامون صفات «مهدی برحق» و رهنمایی که بتواند مردم را هدایت  
 کند اشاراتی میفرماید و از آن جمله میگوید:  
 دنیای مهدی برحق احتیاج دارد  
 که نگاه او در دنیای اندیشه زلزله بپفکند...  
 این قطعه شعر اردو بسیار عمیق و پرمعنا و امید بخش است و بطور کلی شعرهای اردو  
 و فارسی مولانا است که با عنوان رومی و لسان الغیب زمان داده است.

### مقام شاعری اقبال

اقبال از آن مردانی است که برای بیان مطلب و مقصودی شعر را بعنوان وسیله و افزار  
 کار انتخاب کرده و هرگز خود شعر برای او هدف نبوده بلکه از عنوان شاعری گریزان بوده است. خود  
 فرماید:

نه بینی خیر از آن مرد فرودست  
 اهل معنی می دانند که تنها چنین مردان سراینده شعر ناب میگردند و من بجرأت  
 میگویم عاقبت طلسم شعر فارسی را بعد از قرنهای اقبال شکسته است.  
 اقبال برای بیان مطالب خود زبان فارسی را انتخاب کرده است.

که برهن تپت شعر و سخن است  
 طرز گفتار دردی شیرین تر است

هندیم از پارسی بیگاندام  
 گر چه هندی در عادت و بت شکر است

اما درباره بیان اقبال باید تذکر بدهیم که از قرن هشتم پیمد بتدریج بین فارسی شبه قاره  
 هند و فارسی رایج در ایران تفاوت‌هایی پیدا شده است و از آن جمله پارهای از شیوه‌های زبان  
 را که در قدیم در ایران معمول بوده و بعد منسوخ شده هندوستان و افغانستان محفوظ نگاه داشته  
 است (صفحاتی که از سیر الملوک و تاریخ بیهقی) در مقدمه همین کتاب نقل شده بهترین شاهد این  
 مدعا است (۱)

همچنین پاره‌ئی کلمات از قبیل ته-تپ-بغاوت-وا- که در فارسی ادبی فعلی مهجور و غیر فصیح  
 است در هند فصیح بشمار می‌آید و در میان استادان هندی شعر فارسی نمونه‌های آن بسیار است  
 که علاقمندان میتوانند با آنها مراجعه کنند.

کوتاه سخن که سخن شناسان قدر سخن اقبال را میدانند و شعر ناب او را می شناسند و جوهر  
 لطیف اندیشه او را در جامه زیبای شعر می بینند و میدانند اقبال رومی و اردو بخود شعر نمی گفته  
 و شعرش الهام محض است و برای آنکه دانسته شود شعر او الهام محض است اینک نمونه‌ای از شعر  
 فارسی اقبال را اینجا نقل میکنیم تا تفاوت بین شعر مولانای لاهور که الهام محض است بهتر

۱- در نشریه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا خواندم که پارسى دوستان به کوششی که جهت ملی قام  
 دادن زبان پشتو در افغانستان شده اشاره کرده و باعلی حضرت پادشاه افغان عرضه داشته‌اند در حالیکه مولد و  
 منشأ زبان دری بلخ و طخارستان است چرا کوشش میشود که پشتو بجای فارسی در افغانستان زبان ملی قلمداد  
 گردد؟ باعلی حضرت پادشاه افغانستان در جواب این مطلب فرموده‌اند «من که گشاهی بشکار میروم روستایانسی  
 رامی بینم که هیچ خواندن و نوشتن ندانند ولی چون سخن گویند پنداری تاریخ بیهقی می خوانند.»

دانسته شود. بنظر من تفاوت بین شعر و نثر فارسی اقبال بی شباهت به تفاوت بین احادیث منسوب به پیغمبر و آیات معجز آثار قرآن کریم نیست اینک نمونه‌ئی از نثر اقبال (۱)  
«مخدوم دانشمند»

خط دست آقائی بوسیله سرکار پروفیسر محمد اقبال (۲) صاحب راهی کرده بودید حاصل شده سالهای دراز است که میل و آرزوی ایران شما را در صمیم می پرورم و یگانگانه محصول ذره نمان و خود را سخن پارسی میدانم اینک سخن پارسیم مطلوب و مقبول همچون آقائی دانشمند بنامی که میزان ذوق ادب ایرانست باشد مایه‌ی فخر و دل‌داری این نیازمند است غبن دارم که جز از زبور عجم مرا بخدمت شماره نبوده است و پیام مشرق را بهمین هفته بخدمت فرستاده میکنم والسلام مع الف احترام نیاز کیش محمد اقبال ۴ نومبر ۱۹۳۲ء  
اقبال خود درباره شعر خود فرماید:

از خمنائم تھی پنهانہ رفت  
طساق کسری زیر پای او نیم  
آب و رنگ شاعری خواهد زمین  
آشکارم دید و پنهانم ندید  
مذوح من قطره‌ی خون من است

آشنای من ز من بنگانہ رفت  
من شکوہ خسروی او را دهم  
او حدیث دلبری خواهد ز من  
کم نظری تالی جانم ندید  
رنگ گل رنگین ز محزون من است

### سخن آخر

چنانکه با مطالعه این کتاب در خواهید یافت ضمن آنکه اقبال پیام محبتی برای بشریت داشته هدفش اتحاد دنیای اسلام بوده است. میدانم برای اتحاد اسلام از مدت‌ها پیش کوشش‌هایی شده و مردانی چون عبدالرحمن کواکبی و سید جمال الدین افغانی نیز در این مورد کارهایی کرده‌اند اما به نتیجه نرسیده‌اند. البته مقصودم این نیست که فکر اتحاد اسلام عملی نیست ولی آنچه بنظر این فقیر میرسد این است که قدم اول این اتحاد با وحدت ایران و افغانستان و پاکستان برداشته شود و از آن پس برای اتحاد سایر بلاد اسلامی و تعمیم روح واصل اسلام در سراسر جهان اقداماتی بعمل آید. این است آن هدف خدائی و بزرگی که در پیش است. این است همان حقیقتی که بر دیوار زمانه نقش شده است.

در پایان خود را وظیفه دار میدانم که از آقای و نذیر احمد دکترا ذاکر و ابسنه‌ی محترم فرهنگی سفارت پاکستان، و آقای روستا باختری فرزند نجیب افغانستان و آقایان ملک و جعفری دانشجویان پاکستانی و هندی که با من همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم خاصه آقای دکتر ذاکر که کتب اقبال و عکس‌های لازم را در اختیار من گذاشته و نهایت علاقه را در انجام این مهم از خود نشان داده‌اند.

همچنین از آقایان داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی که با میل و رغبت چاپ این کلیات را عهده دار شدند و آقای هدایت ارشادی کتاب فروش و آقایان عباس مقدم و کامبیز وحیدی آقایان علی تنیده و رصفحه بند و آقایان سید فضل الله مطهری - احمد حسین زاده - علی جلیبی - رضا سهیلا قاسم زرین کمر - جلیل بدک - حسین شهرستانی حر و فچین‌ها و آقایان مهدی بازجی و فیروز بختیاری ماشین‌چی‌های چاپخانه گیلان و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر محترم چاپخانه گیلان و همسر

۱- این نامه را مولانا اقبال در جواب نامه آقای سعید نفیسی نوشته است.  
۲- این پروفیسر محمد اقبال یکی از استادان دانشگاه پنجاب است و با مولانا محمد اقبال نسبتی ندارند.

با نوه ما سروش (ذوالخیر) و آقایان رضا نوری و خسروی مصححین و آقای همایون سروش که هر يك بنحوی در راه انجام این مهم خدمتی بمهده گرفته و یاریم کرده اند صمیمانه سپاسگزاری می کنم و اجر و پاداش جمیل برای همگی آنان از خدای بزرگ خواهانم. همچنین از استاد عزیز آقای محیط طباطبائی که برای نخستین بار ایرانیان را با نام اقبال آشنا کرده اند و علامه استاد مجتبی مینوی و نویسنده ارجمند سید غلامرضا سعیدی که رسالشان در نوشتن این مقدمه مورد مراجعه و استفاده بوده صمیمانه تشکر مینمایم (۱) و بحکم حق شناسی قسمت هائی از نوشته های این بزرگواران را در باره اقبال در مقدمه کلیات اقبال که برای اول بار در ایران چاپ میشود نقل کرده ام.

امیدوارم خوانندگان عزیز و دانشمندان ارجمند بدین کاری که شده با عنایت نظر کنند و چنانچه کوتاهی و اشتباهی در کار من ملاحظه شود (و مخصوصاً اغلاط بی شمار چاپی را در مقدمه و متن و حواشی) بچشم عفو و بخشایش بنگرند و در اصلاح آن بکوشند که من جز انجام وظیفه و تقدیم خدمتی از انجام این مهم مقصود دیگری نداشته ام.

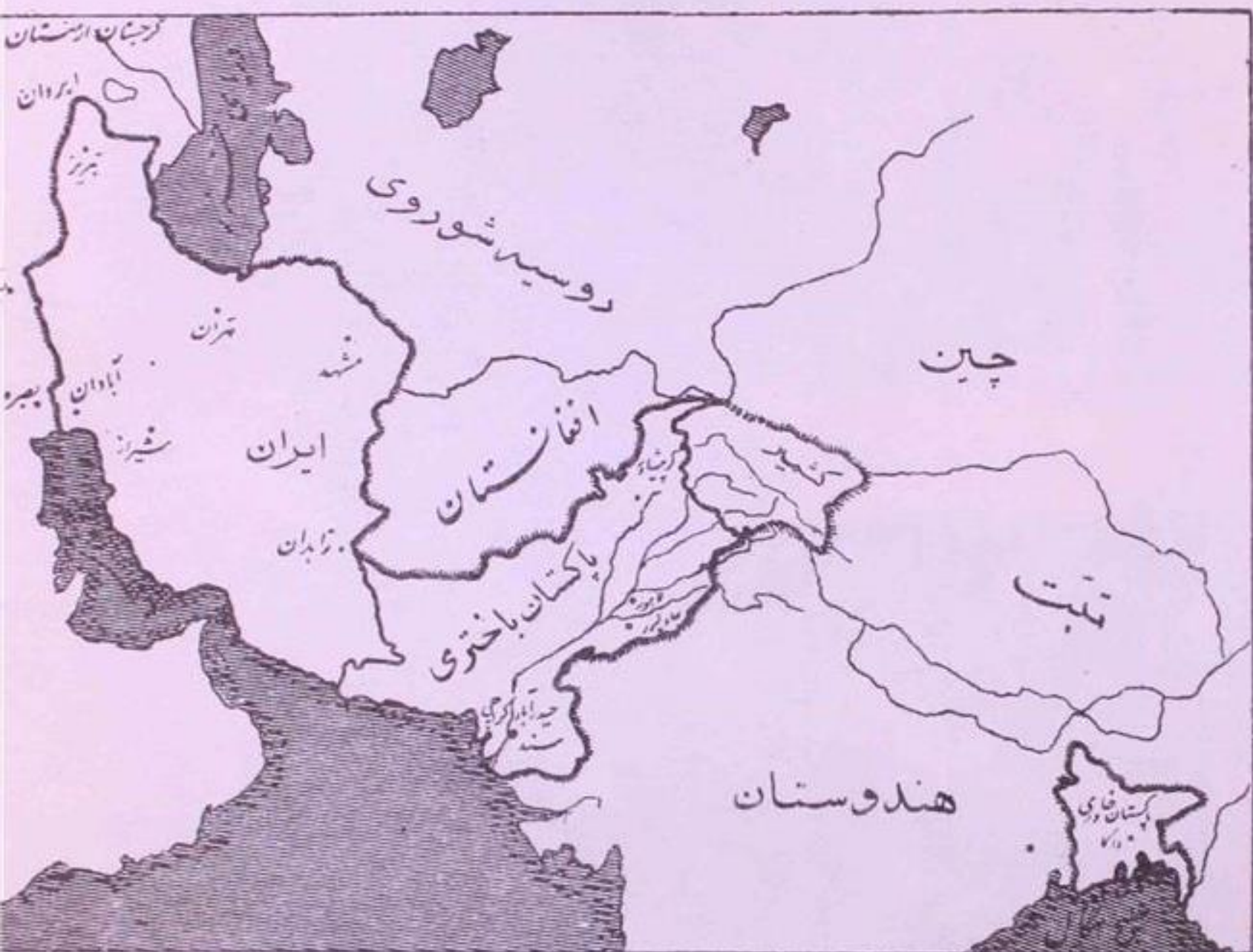
احمد سروش

---

۱- در ایران استادان و دانشمندان و شاعرانی که ذیلا یاد میکنم بوسیله نوشتن مقالات و انتشار رسالات با بانی و خطابه و تهیه آثاری به نظم یا به نثر از مولانا محمد اقبال یاد کرده اند که ذیلا بدون رعایت تقدم و تاخر نام گرامس آنان ذکر میگردد.

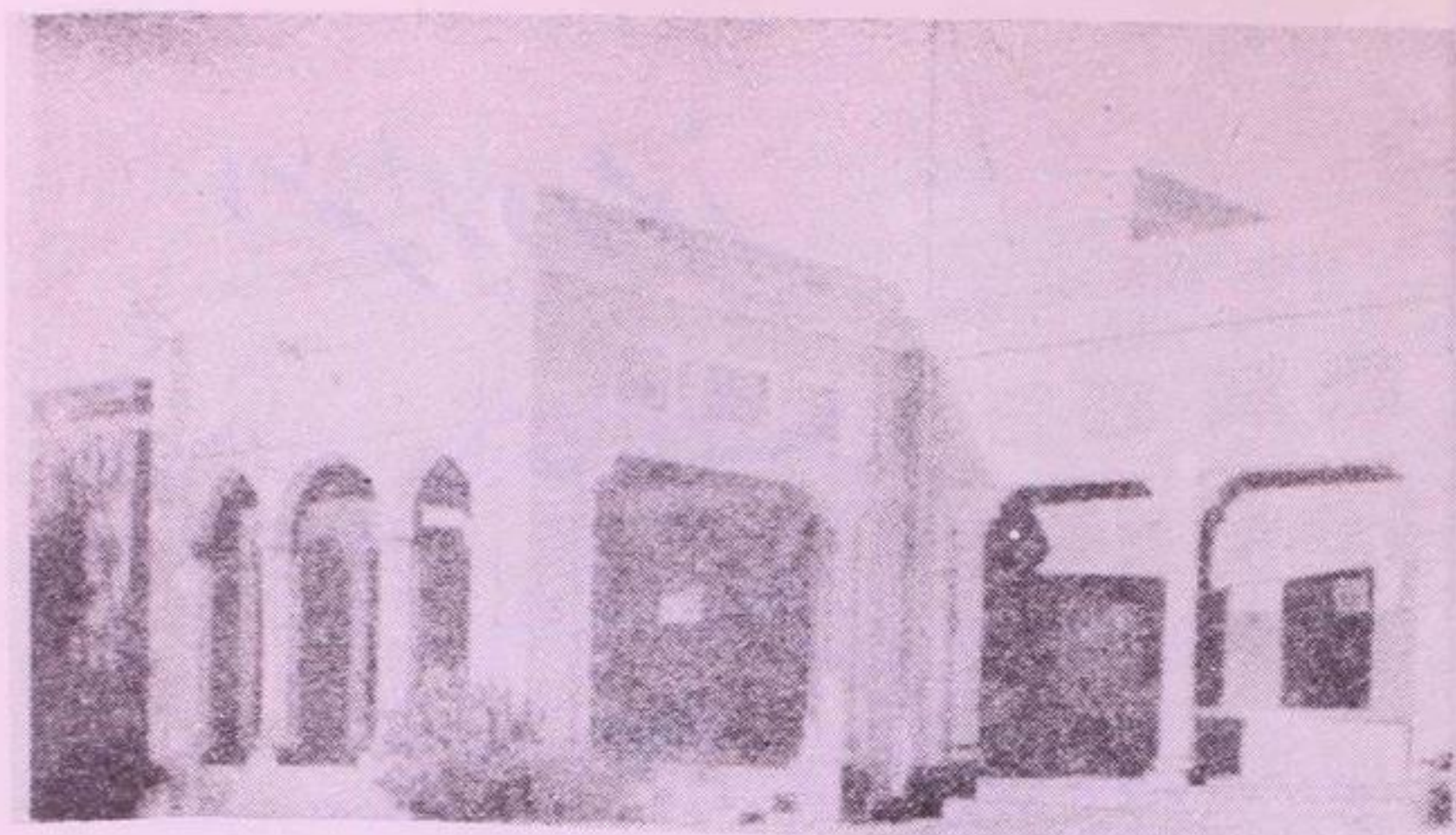
ملك الشعرای بهار - علی اکبر دهخدا - ادیب المظنه سمعی - صادق سرمد - سید حسن تقی زاده - حسین علاء سید ضیاء الدین طباطبائی - علی اصغر حکمت - مجتبی مینوی - محیط طباطبائی - دکتر محمد معین - دکتر مصطفی صورنگر - سعید نفیسی - دکتر حسین خطیبی - محمد زنگار - خواجه دکتر عبدالحمید عرفانی - غنچه علیخان - صادق نشات - عبدالحمید نوالی - محمد حجازی - دوشیزه دکتر کچنکینه کاظمی - دکتر رجائی - علی فدائی - دکتر فاسم - رهن میری - امیری فیروز کوهی - گلچین معانی - حبیب یغمانی - رجائی - ادیب برومند - کاظم رجوی - دکتر آزادی - هرفسور السار و بانو آزادی



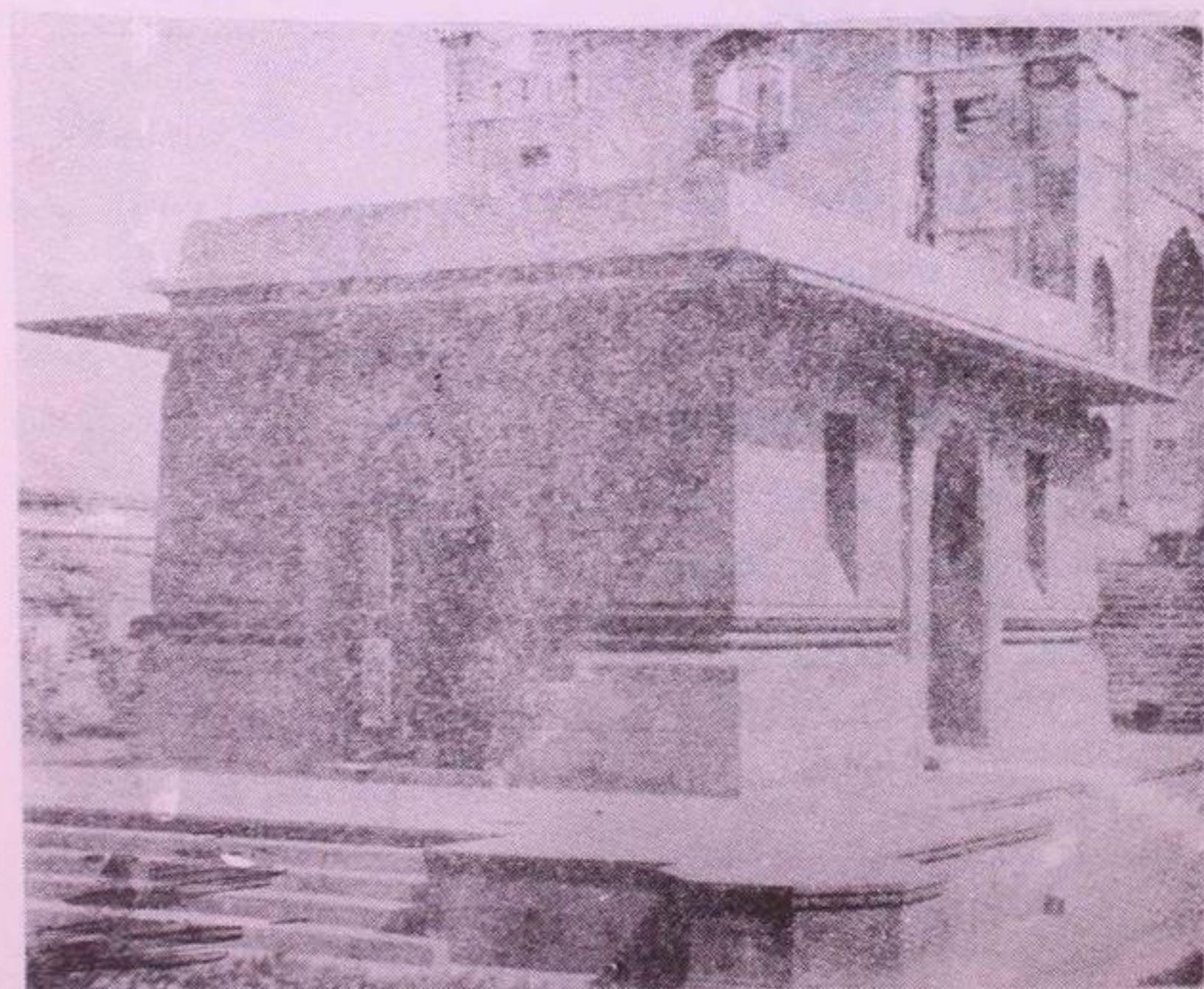


در این نقشه وضع ایران و افغانستان و پاکستان و مناطق همجوار بخوبی دیده میشود





خانه اقبال و محلی که مولانا اقبال طرح آثار بلند خویش را ریخته است



آرامگاه اقبال

# اسرار و رموز

دی شیخ با چراغ همی گنت گرد شهر  
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
زین هرهان ست عناصر دلم گرفت  
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
گفتم که یافت می نشود جستایم ما  
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

«مولانا جلال الدین رومی»

# بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## اسرار خودی

### تههید

نیست در خشک و تر بیشه‌ی من کوتاهی  
چوب‌حر نخل که منبر نشود دار کنم

#### « نظیری نیشاپوری »

گریه‌ی من بر رخ گل آب زد  
سبزه از هنگامه ام بیدار زست  
مصرعی کارید و شمشیری درود  
تار افغانم پیود باغ رشت  
صد سحر اندر گریبان من است  
محرم از نا زاد های عالم است  
کوهنوز از نیستی بیرون نجست  
گل بشاخ اندر نهان در دامنم  
زخمه بر تار رگ عالم زدم  
هم نشین از نغمه ام نا آشناست  
رسم و آئین فلک نا دیده ام  
هست نا آشفته سیمایم هنوز

راه شب چون مهر عالم‌تاب زد  
اشک من از چشم نرگس خواب شست  
باغبان زور کلامم آزمود  
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت  
ذره ام مهر منیر آن من است  
خاک من روشن تر از جام جم است  
فکرم آن آهو سر فترک بست  
سبزه نا روئیده زیب گلشنم  
محفل رامشگری (۱) بر هم زدم  
بسکه عود فطرتم نادر نواست  
در جهان خورشید نوزائیده ام  
رم ندیده انجم از تابم هنوز

۱- رامشگر نوازنده، خواننده، مطرب، خنیاگر.

بحر از رقص ضیایم (۱) بی نصیب  
 خوگر من نیست چشم هست و بود  
 بامم (۲) از خاور رسید و شب شکست  
 انتظار صبح خیزان می کشم  
 نغمه ام از زخمه (۳) بی پرواستم  
 عصر من داننده ی اسرار نیست  
 نا امیداستم زیاران قدیم  
 قلم یاران چو شبنم بی خروش  
 نغمه ی من از جهان دیگر است  
 ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد  
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید  
 کاروان ها گرچه زین صحرا گذشت  
 عاشقم فریاد ایمان من است  
 نغمه ام ز اندازه ی تار است بیش

کوه از رنگ حنایم بی نصیب  
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود  
 شبنم نو بر گل عالم نشست  
 ای خوشا زر تشتیان آتشم  
 من نوای شاعر فرداستم  
 یوسف من بهر این بازار نیست  
 طور من سوزد که می آید کلیم  
 شبنم من مثل یم (۴) طوفان بدوش  
 این جرس را کاروان دیگر است  
 چشم خود بر بست و چشم ما گشاد  
 چون گل از خاک مزار خود دمید  
 مثل گام ناقه (۵) کم غوغا گذشت  
 شور حشر (۶) از پیش خیزان من است  
 من ترسم از شکست عود خویش

۱ - ضیا بکسر روشنی را گویند در اصطلاح صوفیه نیز عبارت است از رؤیت اشیاء بعین حق  
 ۲ - بام به معنی صبح زود - نزدیک طلوع آفتاب آمده در اینجا کنایه از نور و نور خورشید است .

۳ - زخمه آلتی است فلزی که با آن تار میزنند . گاه با پنجه هم میزنند و بطور کلی ضربی است که بسیم ساز میزنند تا فغان آن برخیزد .

۴ - یم دریاست

۵ - ناقه شتر ماده .

۶ - حشر بر خیزانیدن، برانگیختن، ردگان پس از مرگ . روز حشر - روز رستاخیز روز

قیامت - یوم الحشر .

قلزم از (۱) آشوب او دیوانه به  
 بحر ها باید پی طوفان من  
 در خور ابر بهار من نشد  
 کوه و صحرا باب جولان من است  
 برق من در گیرا گرسیناستی (۲)  
 محرم راز حیاتم کرده اند  
 پر گشود و کرمک تابنده گشت  
 همچو فکر من در معنی نه سفت  
 هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون بامن این اسرار گفت

از ندیمان راز ها نتوان نهفت

محو از دل کاوش ایام کن  
 گر گدا باشد پرستارش جم است  
 دیده ی بیدار را بیدار تر  
 قوت شیران دهد روباه را  
 قطره را پهنای دریا میدهد  
 پای کبک از خون باز احمر کند

قطره از سیلاب من بیگانه به  
 در نمی گنجد بجو عمان من  
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد  
 برقها خوابیده در جان من است  
 پنجه کن با بحر م از صحراستی  
 چشمه ی حیوان براتم کرده اند  
 ذره از سوز نوایم زنده گشت  
 هیچکس رازی که من گویم ننگت  
 سر عیش جاودان خواهی بیا

ساقیا بر خیز و می در جام کن  
 شعله ی آبی که اصلش زمزم است ۳  
 می کند اندیشه را هشیار تر  
 اعتبار کوه بخشد گاه را  
 خاک را اوج ثریا میدهد  
 خامشی را شورش محشر کند

۱ - قلزم بضم یکم و سوم دریا و جاه بسیار آب را گویند بفتح سوم هم آمده است ضمناً دریای احمر را هم گویند و شهری میان مکه و مصر را هم گفته اند. در عجایب المخلوقات آمده دریائی است که از هند بر آید و قلزم شهری است در کنار آن فرزم نیز گفته شده است. اما در اینجا برادهمان دریای مطلق است.

۲ - سینا نام کوهی است که حضرت موسی علیه السلام را بر آن تجلی شد. صحرائی در مصر را نیز بهمین نام خوانند.

۳ - زمزم (بفتح هر دو ز) نام چاه معروفی است نزدیک کعبه که آب آن مشهور است.

خیز و در جامم شراب ناب ریز  
تا سوی منزل کشم آواره را  
گرم رو از جستجوی نوشوم  
چشم اهل ذوق را مردم شوم  
قیمت جنس سخن بالا کنم  
باز بر خوانم ز فیض پیر روم (۲)  
جان او از شعله ها سرمایه دار  
شمع سوزان تاخت بر پروانه ام  
پیر رومی خاک را اکسیر (۴) کرد  
ذره از خاک بیابان رخت بست  
موجم و در بحر او منزل کنم

من که مستی ها ز صهبایش کنم

زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود  
شکوه آشوب غم دوران بدم  
این قدر نظاره ام بیتاب شد  
روی خود بنمود پیر حق سرشت (۵)

خامشی از یاریم آباد بود  
از تهی پیمانگی نالان بدم  
بال و پر بشکست و آخر خواب شد  
کو بحرف پهلوی قرآن نوشت

۱ - نظاره (بفتح نون و تشدید ظا) تماشا کردن گروهی از مردم که بسوئی نگران باشند  
بمعنی دور بین نیز آمده و بکسر نون و فتح را بدون تشدید در فارسی بمعنی نگریستن آمده است

۲ - مولانا جلال الدین بلخی مقصود است .

۳ - شبخون و شببخون شب هنگام غفلتاً بر سر دشمن تاختن و کنایه از کارهایی است که  
بی اطلاع طرف صورت گیرد .

۴ - اکسیر بکسر کیمیا را گویند .

۵ - کنایه از مولانای روم است مثنوی مولوی بمعنوی هست قرآنی بلفظ پهلوی



گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق  
 بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن (۱)  
 خنده را سرمایه‌ی صد ساله ساز  
 تابکی چون غنچه‌می باشی خموش  
 در گره هنگامه‌داری چون سپند  
 چون جرس آخر زهر جزو بدن  
 آتش استی بزم عالم بر فروز  
 فاش گو اسرار پیرمی فروش  
 سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را  
 از نیستان همچونی پیغام ده  
 ناله را انداز نو ایجاد کن  
 خیزو جان نوبده هر زنده را  
 خیزو پا بر جاده‌ی دیگر بنه  
 آشنای لذت گفتار شو

جرعه‌ئی گیر از شراب ناب عشق  
 شیشه بر سر دیده بر نشتر بزن  
 اشک خونین را جگر پر کاله ساز  
 نکبت (۲) خود را چو گل ارزان فروش  
 محمل (۳) خود بر سر آتش به بند  
 ناله‌ی خاموش را بیرون فکن  
 دیگران راهم ز سوز خود بسوز  
 موج‌می شو کسوت مینا بپوش  
 بر سر بازار بشکن شیشه را  
 قیس (۴) را از قوم حسی پیغام ده  
 بزم را از های و هو آباد کن  
 از قم خود زنده تر کن زنده را  
 جوش سودای (۵) کهن از سر بنه  
 ای درای (۶) کاروان بیدار شو

۱- هنگامه بمعنی مهر که است. جمعیت مردم و فریاد و غوغا و هیاهو را نیز گویند.

بمعنی وقت و زمان هم گفته شده است.

۲ - نکبت بوی خوش را گویند.

۳ - محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه ره‌ودج است. به کسر اول و فتح سوم بندودوال

شمشیر را هم گویند.

۴ - قیس بنی عامر همان مجنون است و حی هم قبیله اوست.

۵ - سودا بمعنی اندیشه و خیال و حرارت و شوریدگی و خیالات زائد و فاسد

را گویند.

۶ - درا - زنگ و جرم و زنگی که بر گردن چار پایان کاروان بندند.

\* عین متن

زین سخن آتش به پیراهن شدم  
چون نوا از تار خود برخاستم  
مثل نی هنگامه آبستن شدم  
جنتی از بهر گوش آراستم  
بر گرفتم پرده از راز خودی  
وا نمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی (۱)  
عشق سوهان زد مرا آدم شدم  
حرکت (۲) اعصاب گردون دیده‌ام  
بهر انسان چشم من شبها گریست  
از درون کارگاه ممکنات  
من که این شب را چومه آراستم  
ملتی در باغ وراغ آوازه اش  
ذره کشت و آفتاب انبار کرد  
آه گرمم رخت بر گردون کشم  
خامه ام از همت فکر بلند

قطره تا همپایه‌ی دریا شود

ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست  
هندیم از پارسی بیگانه ام  
بت پرستی بت گری مقصود نیست  
خوانسار و اصفهان (۴) از من مجو

۱- انگاره بمعنی بن‌دار و تصور و سرگذشت و اندازه و نقش آمده و در اینجا بمعنی نقش  
نا تمام آمده است .

۲- حرکت بسکون را خوانده شود .

۳- مراد از عطار شیخ فریدالدین عطار شاعر عارف مشهور است .

۴- خوانسار و اصفهان دو شهر معروف که از آن شعرای بزرگ برخاسته‌اند .

گر چه هندی در عذوبت (۱) شکر است  
 فکر من از جلوه اش مسحور گشت  
 طرز گفتار دری (۲) شیرین تر است  
 خامه من شاخ نخل طور گشت  
 در خورد با فطرت اندیشه ام  
 پارسی از رفعت اندیشه ام  
 خرده (۳) بر مینامگیرای هوشمند  
 دل بدوق خرده ی مینا (۴) به بند

## در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

### حیات تعینات وجود بر استحكام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است (۵)  
 خویشتن را چون خودی بیدار کرد  
 هر چه می بینی ز اسرار خودی است  
 آشکارا عالم پندار کرد  
 صد جهان پوشیده اندر ذات او  
 در جهان تخم خصومت کاشت است  
 غیر او پیدا است از اثبات او  
 خویشتن را غیر خود پنداشت است  
 تا فزاید لذت پیکار را  
 تا شود آگاه از نیروی خویش  
 همچو گل از خون و ضوعین حیات  
 از پی يك نغمه صد شیون کند  
 بهر حرفی صد مقال آورده است  
 يك فلک را صد هلال آورده است

۱ - عذوبت شیرینی .

۲ - دری - همان زبان فارسی است که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده و با اندک تغییری بصورت فارسی مصطلح امروزی درآمده است .

۳ - خرده گرفتن نکته چینی کردن

۴ - خرده مینا شراب است .

۵ - این اشعار معنی لفظ خودی را روشن می کنند و در صفحات بعد نیز این معنی روشن تر

شده است .

خلق و تکمیل جمال معنوی  
 نافهائی عذر صد آهوی ختن  
 شمع عذر محنت پروانه ها  
 تا بیارد صبح فردائی بدست  
 تا چراغ يك محمد بر فروخت  
 عامل و معمول و اسباب و علل  
 سوزد افروزد کشد میرد دمد  
 آسمان موجی ز گرد راه او  
 شب ز خوابش روز از بیداریش  
 جز پرستی عقل را تعلیم کرد  
 اندکی آشفت و صحرا آفرید  
 وز بهم پیوستگی کهسار شد  
 خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پسابند اسباب عمل

پس بقدر استواری زندگی است  
 هستی بی مایه را گوهر کند  
 پیکرش منت پذیر ساغر است  
 گردش از ماوام گیرد جام می  
 شکوه سنج (۳) جوشش دریا شود  
 می کند خود را سوار دوش بحر  
 از تلاش جلوه ها جنبید چشم

عذر این اسراف و این سنگین دلی  
 حسن شیرین عذر درد کوهکن  
 سوز پیهم قسمت پروانه ها  
 خامه‌ی او نقش صد امروز بست  
 شعله‌های او صد ابراهیم سوخت (۱)  
 می شود از بهر اغراض عمل  
 خیزد انگیزد پرد تابد رمد  
 وسعت ایام جولانگاه او  
 گل بجیب آفاق از گلکاریش  
 شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد  
 خودشکن گردید و اجزا آفرید  
 باز از آشفتگی بیزار شد  
 و نمودن خویش را خوی خودی است

چون حیات (۲) عالم از زور خودی است  
 قطره چون حرف خودی از بر کند  
 باده از ضعف خودی بی پیکر است  
 گر چه پیکر می پذیرد جام می  
 کوه چون از خود رود صحر اشود  
 موج تا موج است در آغوش بحر  
 حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم

۱ - ابراهیم علیه السلام . پیامبر معروف که در آتش رفت .

۲ - بکسر تاء حیات خوانده میشود .

۳ - جیم سنج مکسور خوانده میشود .

همت او سینه‌ی گلشن شکاف  
خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد  
هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید  
از جراحت‌ها بیاسودی نگین  
دوش او مجروح بار نام غیر  
ماه پابند طواف پیهم است  
پس زمین مسحور چشم خاور است  
مایه دار از سطوت او کوهسار  
اصل او يك دانه‌ی گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست

می‌گشاید قلزمی از جوی زیست

### در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

کاروانش را دراز مدعاست  
اصل او در آرزو پوشیده است  
تا نگردد مشتش خاک تو مزار  
فطرت هرشی امین آرزوست  
سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها  
خضر باشد موسی ادراک را  
غیر حق میرد چو او گیرد حیات  
شپرش بشکست و از پرواز ماند  
موج بیتابی ز دریای خودی  
دفتر افعال را شیرازه بند

سبزه چون تاب دمید (۱) از خویش یافت  
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد  
خود گدازی پیشه کرد از خود دمید  
گر بفطرت پخته تر بودی نگین  
می‌شود سرمایه دار نام غیر  
چون زمین برهستی خود محکم است  
هستی مهر از زمین محکم تر است  
جنبش از مژگان بردشان چنار  
تار و پود کسوت او آتش است

زندگانی را بقا از مدعاست  
زندگی در جستجو پوشیده است  
آرزو را در دل خود زنده دار  
آرزو جان جهان رنگ و بوست  
از تمنا رقص دل در سینه‌ها  
طاقت پرواز بخشد خاک را  
دل ز سوز آرزو گیرد حیات  
چون ز تخلیق تمنا باز ماند  
آرزو هنگامه آرای خودی  
آرزو صید مقاصد را کمند

شعله را نقصان سوزا فسرده کرد  
 بست صورت لذت دیدار ما  
 بلبل از سعی نوا منقار یافت  
 نغمه از زندان او آزاد شد  
 هیچ میدانی که این اعجاز چیست  
 عقل از زائیدگان بطن اوست  
 چیست راز تازگیهای علوم  
 سرزدل بیرون زد و صورت به بست  
 فکر و تخیل و شعور و یاد و هوش  
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت  
 غنچه و گل از چمن مقصود نیست  
 علم از اسباب تقویم خودی است  
 علم و فن از خانه زادان حیات  
 از شراب مقصدی مستانه خیز  
 ما سوی را آتش سوزنده ئی  
 دلربائی دلستانی دلبری  
 فتنه در جیبی سراپا محشری

ما زتخلیق مقاصد زنده ایم  
 از شعاع آرزو تابنده ایم

### در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد

زیر خاک ما شرار زندگی است  
 زنده تر سوزنده تر تابنده تر

زنده را نفی تمنا مرده کرد  
 چیست اصل دیده‌ی بیدار ما ؟  
 کبک پا از شوخی رفتار یافت  
 نبی برون از نیستان آباد شد  
 عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست  
 زندگی سرمایه دار از آرزوست  
 چیست نظم قوم و آئین و رسوم  
 آرزوئی کو بزور خود شکست  
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش  
 زندگی مرکب چو در جنگاه باخت  
 آگهی از علم و فن مقصود نیست  
 علم از سامان حفظ زندگی است  
 علم و فن از پیش خیزان حیات  
 ای ز راز زندگی بیگانه خیز  
 مقصدی مثل سحر تابنده ئی  
 مقصدی از آسمان بالاتری  
 باطل دیرینه را غارتگری

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است  
 از محبت می شود پاینده تر

ارتقای ممکنات مضمزش  
 عالم افروزی بیاموزد ز عشق  
 اصل عشق از آب و باد و خاک نیست  
 آب حیوان تیغ جوهر دار عشق  
 عشق حق آخر سراپا حق بود  
 چشم نوحی قلب ایوبی طلب  
 بوسه زن بر آستان کاملی  
 (۲) روم را در آتش تبریز سوز  
 چشم اگر داری بیا بنمایمت  
 خوشتر و زیباتر و محبوب تر  
 خاک همدوش ثریا می شود  
 آمد اندر وجد و بر افلاک شد  
 آبروی ما ز نام مصطفی است  
 کعبه رایت الحرم کاشانه اش  
 کاسب افزایش از ذاتش ابد  
 (۳) تاج کسری زیر پای امتش  
 قوم و آئین و حکومت آفرید  
 تابه تخت خسروی خوابید قوم

از محبت اشتعال جوهرش (۱)  
 فطرت او آتش اندوزد ز عشق  
 عشق را از تیغ و خنجر باک نیست  
 در جهان هم صلح و هم پیکار عشق  
 از نگاه عشق خارا شق بود  
 عاشقی آموز و محبوبی طلب  
 کیمیا پیدا کن از مشت گلی  
 شمع خود را همچو رومی بر فروز  
 هست معشوقی نهان اندر دلت  
 عاشقان او ز خوبان خوب تر  
 دل ز عشق او توانا می شود  
 خاک نجد از فیض او چالاک شد  
 در دل مسلم مقام مصطفی است  
 طور موجی از غبار خانه اش  
 کمتر از آنی ز اوقاتش ابد  
 بوریامنون خواب راحتش  
 در شبستان حرا خلوت گزید (۴)  
 ماند شبها چشم او محروم نوم (۵)

۱- اشتعال شعله ور شدن افروختن آتش بر افروختگی .

۲- روم و تبریز اشاره بمولانا جلال الدین رومی و شمس الحق تبریزی است .

۳- طاق کسری هم شنیده شده است .

۴- حرا مقصود غار حرا خلوتگاه پیغمبر اسلام است .

۵- نوم - خواب .

وقت هیجاتیغ او آهن گداز (۱)  
 دردعای نصرت آمین تیغ او  
 در جهان آئین نو آغاز کرد  
 از کلید دین در دنیا گشاد  
 در نگاه او یکی بالاو پست (۳)  
 در مصافی پیش آن گردون سریر ۴  
 پای در زنجیر و هم بی پرده بود  
 دخترک را چون نبی بی پرده دید  
 ما از آن خاتون طی عریان تریم  
 روز محشر اعتبار ماست او  
 لطف و قهر او سرا پا رحمتی  
 آن که بر اعدا در رحمت گشاد  
 ما که از قید وطن بیگانه ایم  
 از حجاز و چین و ایرانیم ما  
 مست چشم ساقی بطحاستیم (۷)  
 امتیازات نسب را پاک سوخت  
 چون گل صدبرگ ما را بویکیست

دیده‌ی او اشکبار اندر نماز  
 قاطع نسل سلاطین تیغ او  
 مسند اقوام پیشین در نورد  
 (۲) همچو او بطن ام گیتی نژاد  
 باغلام خویش بر یک خوان نشست  
 دختر سردار طی آمد اسیر (۵)  
 گردن از شرم و حیا خم کرده بود  
 چادر خود پیش روی او کشید  
 پیش اقوام جهان بی چادریم  
 در جهان هم پرده دار ماست او  
 آن بیاران این باعدا رحمتی  
 مکه را پیغام لاثرب (۶) داد  
 چون نگه نور دو چشمیم و یکیم  
 شبم یک صبح خندانیم ما  
 در جهان مثل می و میناستیم  
 آتش او این خس و خاشاک سوخت  
 اوست جان این نظام و او یکیست

۱ - هیجا جنک و کارزار و نبرد را گویند .

۲ - یعنی شکم مادر کیتی .

۳ - اشاره به مواسات و مساوات اسلام است .

۴ - مصاف جنک و سریر تخت و اورنگ

۵ - سردار طی همان سردار مشهور بخشنده عرب است .

۶ - لاثرب علیکم الخ آیه شریفه قرآن است ؛ با اینکه کفار مکه به پیغمبر گرامی

و مسلمانان صدمات سیار وارد کردند پس از فتح مکه فرمان لاثرب صادر شد .

۷ - بطحا و وادی بطحا مقامی است نزدیک مکه معظمه .



سر مکنون دل او ما بدیم  
شور عشقش درنی خاموش من  
من چه گویم از تولایش که چیست  
هستی مسلم تجلی گاه او  
پیکرم را آفرید آئینه اش  
در تپید دمبدم آرام من  
ابر آذار (۲) است و من بستان او  
چشم در کشت محبت کاشتم  
خاک یثرب از دو عالم خوشتر است (۳)  
کشته‌ی انداز ملا جامیم  
شعر لب ریز معانی گفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست

جمله عالم بندگان و خواجه اوست))

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق  
کامل بسطام در تقلید فرد (۴)  
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار  
اندکی اندر حرای دل نشین  
هست هم تقلید از اسمای عشق  
اجتناب از خوردن خر بوزه کرد  
تا کمند تو شود یزدان شکار  
ترك خود کن سوی حق هجرت گزین

۱ - این شعر اشاره بحکایت حنانه است که مولانا جلال‌الدین رومی هم فرموده است:

استن حنانه از هجر رسول  
گریه میکردم چو آرباب عقول

و معنی تولاولی قرار دادن و دوست داشتن است.

۲ - آذار و ابر آذار مقصود بفصل و موسم بهار و ماه اول بهار است.

۳ - یثرب همان مدینه است که قبل از هجرت بینمیر بدین نام خوانده می‌شد.

۴ - حضرت بایزید بسطامی از خوردن خر بوزه اجتناب میکرد چون نمیدانست که نبی

اکرم چگونه خر بوزه میخورد. او در تقلید و پیروی از رسول خدا تا این حد متوجه بود.

۵ - اشاره به بیت از یک غزل مولانا جلال‌الدین رومی

محکم از حق شو سوی خود گامزن  
 لشکری پیدا کن از سلطان عشق (۲)

لات و عزای (۱) هوس را سرشکن  
 جلوه گر شو بر سرفاران عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را

شرح انی جاعل سازد ترا (۳)

### در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده از شیران خراج (۴)  
 خستگی های تواز ناداری است  
 می رباید رفعت از فکر بلند  
 از خم هستی می گلفام گیر  
 خود فرود آ از شتر مثل عمر (۵)  
 تا بکی در یوزهی منصب کنی  
 فطرتی کو بر فلک بندد نظر  
 از سؤال افلاس گردد خوارتر (۶)  
 از سؤال آشفته اجزای خودی

گشته ئی روبه مزاج از احتیاج  
 اصل درد تو همین بیماری است  
 می کشد شمع خیال ارجمند  
 نقد خود از کیسهی ایام گیر  
 الحذر از منت غیر الحذر  
 صورت طفلان زنی مرکب کنی  
 پست می گردد ز احسان دگر  
 از گدائی گدیه گر نادار تر  
 بی تجلی نخل سینای خودی

۱ - لات و عزا اصنام و بت‌های خانه کعبه است .

۲ - سلطان در این جا غلبه و قوت و قدرت است .

۳ - انی جاعل فی الارض خلیفه (آیه شریفه)

۴ - روباه مزاج که اشتباه کتاب است در متن چاپی و در اصل همان روبه مزاج بوده

که بهمین ترتیب چاپ شد .

۵ - در اینجا مولانا بان داستان اشاره میفرماید که فاروق سوار شتر بود و تازیانه اش بزمین

افتاد . دیگران خواستند آنرا برداشته بدستش بدهند ولی او قبول نکرد و زیر بار منت خدمت

دیگران نرفت و خود پیاده شد و تازیانه خود را برداشت . مؤمنین اسلام کوشش داشتند حتی

المقدور محتاج دیگران نباشند .

۶ - مقصود مولانا این است که از سؤال و گدائی خودی انسان ضعیف میشود این گدائی

شامل انواع آن حتی در خواست شغل و مقام و منصب هم میشود .

مثل مه رزق خود از پهلوتراش  
 در ره سیل بلا افکنده رخت  
 موج آب از چشمه‌ی خاور مجو  
 روز فردائی که باشد جان گسل  
 داغ بردل دارد از احسان مهر  
 آبروی ملت بیضا مریز  
 مرد کاسب را حبیب الله گفت (۱)  
 گردنش خم گشته‌ی احسان غیر  
 با پیشیزی (۲) مایه‌ی غیرت فروخت  
 می نخواهد از خضریک جام آب  
 شکل آدم ماند و مشت گل نشد  
 می رود مثل صنوبر سر بلند  
 بخت او خوابید و او بیدار تر  
 گرز دست خود در سد شب‌نم خوشست

مشت خاک خویش را از هم می‌پاش  
 گرچه باشی تنک و روزو تنک بخت  
 رزق خویش از نعمت دیگر مجو  
 تا نباشی پیش پیغمبر خجل  
 ماه را روزی رسد از خوان مهر  
 همت از حق خواه و با گردون ستیز  
 آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت  
 وای بر منت پذیر خوان غیر  
 خویش را از برق لطف غیر سوخت  
 ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب  
 ترجیبین از خجلت سائل نشد  
 زیر گردون آن جوان ارجمند  
 در تهی دستی شود خود دار تر  
 قلم زنبیل سیل آتش است

چون حباب از غیرت مردانه باش

هم به بحر اندر نگون پیمان باش

## در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم می‌گردد

قوای ظالمه و مخفیة نظام عالم را می‌سخر می‌سازد

قوتش فرمانده عالم شود  
 غنچه‌ها از شاخسار او شکست  
 ماه از انگشت او شق میشود  
 تابع فرمان او دارا و جم

از محبت چون خودی محکم شود  
 پیر گردون کز کواکب نقش بست  
 پنجه‌ی او پنجه‌ی حق میشود (۳)  
 در خصومات جهان گردد حکم (۴)

۱ - الکاسب حبیب الله (حدیث) ۲ - پیشیز : پول خرد فلزی کم ارزش، پول سیاه

۳ - تلمیح به معجزه شق القمر ۴ - حکم : منصف داور

در سواد هند نام او جلی  
گفت با ما از گل رعنا سخن  
از هوای دامنش مینو سواد  
از شراب بوعلی سرشار رفت  
همر کاب او غلام و چوبدار  
بر جلو داران عامل ره میند  
غوطه زن اندریم افکار خویش  
بر سردرویش چوب خودشکست  
دلگران و ناخوش و افسرده رفت  
اشک از زندان چشم آزاد کرد  
شیخ سیل آتش از گفتار ریخت  
با دبیر خویش ارشادی نمود  
از فقیری سوی سلطانی نویس  
برمتاع جان خود اخگرزده است  
ورنه بخشم ملک تو با دیگری  
لرزه ها انداخت در اندام شاه  
زرد مثل آفتاب شام گشت  
از قلندر عفو این تقصیر جست  
نغمه هایش از ضمیر کن فکان  
گشت از بهر سفارت انتخاب

باتو می گویم حدیث بوعلی  
آن نوا پیرای گلزار کهن (۱)  
خطه‌ی این جنت آتش نژاد  
کوچک ابدالش سوی بازار رفت (۲)  
عامل آن شهر می آمد سوار (۳)  
پیشرو زد بانک ای نا هوشمند  
رفت آن درویش سرافکنده پیش  
چوبدار از جام استکبار مست (۴)  
از ره عامل فقیر آزرده رفت  
در حضور بوعلی فریاد کرد  
صورت برقی که بر کهسار ریخت  
از رگ جان آتش دیگر گشود  
خامه را بر گپرو فرمانی نویس  
بنده ام را عاملت بر سر زده است  
باز گیر این عامل بد گوهری  
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه  
پیکرش سر مایه‌ی آلام گشت  
بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست  
خسرو شیرین زبان رنگین بیان  
فطرتش روشن مثال ماهتاب

۱ - تلمیح ببوعلی قلندر است.

مرحبا ای بلبل باغ کهن

از گل رعنا بگو باما سخن

۲ - کوچک ابدال در اصطلاح فقر امریدی است که از ضایع مریدان خردسال تر باشد.

۳ - عامل : حاکم

۴ - استکبار تکبر کردن و خود را بزرگ پنداشتن.

چنگ را پیش قلندر چون نواخت  
شوکتی کو پخته چون کهسار بود

از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت  
قیمت يك نغمه‌ی گفتار بود

نیست بر قلب درویشان مزین

خویش را در آتش سوزان مزین

حکایت درین معنی که مسئله‌ی نفی خودی از مختصرات اقوام  
مغلوبه‌ی بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام

غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم  
از وفور گاه نسل افزا بدند  
آخر از نا سازی تقدیر میش  
شیرها از بیشه سر بیرون زدند  
جذب و استیلا شعار قوت است  
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت  
بسکه از شیران نیاید جز شکار  
گوسفندی زیر کی فهمیده ئی  
تنگدل از روزگار قوم خویش  
شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد  
بهر حفظ خویش مرد ناتوان  
در غلامی از پی دفع ضرر

گوسفندان در علفزاری (۱) مقیم  
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند  
گشت از تیر بلائی سینه ریش  
بر علفزار بزبان شبخون زدند  
فتح راز آشکار قوت است  
میش را از حریت محروم ساخت  
سرخ شد از خون میش آن مرغزار  
کهنه سالی گرگ باران دیده ئی  
از ستمهای هژبران (۲) سینه ریش  
کار خود را محکم از تدبیر کرد  
حیله‌ها جوید ز عقل کاردان  
قوت تدبیر گردد تیز تر

۱ - علفزار چراگاه

۲ - هژبر و هژبر بمعنی شیر درنده است

پخته چون گردد جنون انتقام  
گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است  
میش تواند بزور از شیر رست  
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند  
شیر نر را میش کردن ممکن است  
صاحب آوازه‌ی الهام گشت  
نعره زدای قوم کذاب اشر (۱)  
مایه دار از قوت روحانیم  
دیده‌ی بی نور را نور آمدم  
توبه از اعمال نا محمود کن  
هر که باشد تند و زور آور شقی است  
روح نیکان از علف یابد غذا  
تیزی دندان ترا رسوا کند  
جنت از بهر ضعیفان است و بس  
جستجوی عظمت و سطوت شر است  
برق سوزان در کمین دانه نیست  
ذره شو صحرا مشوگر عاقلی  
ای که می نازی بذبح گوسفند  
زندگی را می کند نا پایدار  
سبزه پا مال است و روید بار بار.

فتنه اندیشی کند عقل غلام  
قلزم غمهای ما بی ساحل است  
سیم ساعد ما و او پولاد دست  
خوی گرگی آفریند گوسفند  
غافلش از خویش کردن ممکن است  
واعظ شیران خون آشام گشت  
بی خبر از یوم نحس مستمر  
بهر شیران مرسل یزدانیم  
صاحب دستور (۲) و مأمور آمدم  
ای زیان اندیش فکر سود کن  
زندگی مستحکم از تقی خودی است  
تارك اللحم (۳) است مقبول خدا  
دیده‌ی ادراك را اعمی (۴) کند  
قوت از اسباب خسران (۵) است و بس  
تنگدستی از امارت خوشتر است  
دانه گر خرمن شود فرزانه نیست  
تا ز نور آفتابی بر خوری  
ذبح کن خود را که باشی ارجمند  
جبر و قهر و انتقام و اقتدار  
خواب مرگ از دیده شوید بار بار

۲ - دستور : شریعت

۱ - کذاب اشر و نحس مستمر الفاظ قرآنی

۳ - تارك اللحم : کسیکه گوشت نمیخورد .

باید توجه داشت که مقصود مولانا در اینجا تجویز گوشت خواری و تقبیح تارك اللحم بودن بطور مستقل نیست .

۴ - اعمی : کور ، نابینا .

۵ - خسران : زیان و خسارت

گرز خود غافل نهائی دیوانه ئی  
 تارسد فکر تو بر چرخ بلند  
 تو برین موهوم ای نادان مپیچ  
 دل بذوق تن پرستی بسته بود  
 خورد از خامی فسون گوسفند  
 کرد دین گوسفندی اختیار  
 گشت آخر گوهر شیری خرف  
 هیبت چشم شرار افشان نماند  
 جوهر آئینه از آئینه رفت  
 آن تقاضای عمل دردل نماند  
 اعتبار و عزت و اقبال رفت  
 مرده شد دلها و تنها گور شد  
 خوف جان سرمایهی همت بود  
 کوتاه (۱) دستی بیدلی دون فطرتی  
 انحطاط (۲) خویش را تهذیب گفت

غافل از خود شو اگر فرزانه ئی  
 چشم بند و گوش بند و لب به بند  
 این علفزار جهان هیچ است هیچ  
 خیل شیر از سخت کوشی خسته بود  
 آمدش این پند خواب آور پسند  
 آنکه کردی گوسفندان را شکار  
 با پلنگان سازگار آمد علف  
 از علف آن تیزی دندان نماند  
 دل بتدریج از میان سینه رفت  
 آن جنون کوشش کامل نماند  
 اقتدار و عزم و استقلال رفت  
 پنجه های آهنین بی زور شد  
 زور تن کاهید و خوف جان فرود  
 صدمرض پیدا شد از بی همتی  
 شیر بیدار از فسون میش خفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام

اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی

رفته است و از تخیلات او احترام واجب است

از گروه گوسفندان قدیم

راهب دیرینه افلاطون حکیم

۱ - هاء کوتاه در خواندن غیر ملفوظ است .

۲ - انحطاط : تنزل روحانی و جسمانی مقصود است .

رخش (۱) او در ظلمت معقول گم  
 آنچنان افسون نامحسوس خورد  
 گفت سرزندگی در مردن است  
 بر تخیلهای ما فرمان رواست  
 گوسفندی در لباس آدم است  
 عقل خود را بر سر گردون رساند  
 کار او تحلیل (۲) اجزای حیات  
 فکر افلاطون زیان را سود گفت  
 فطرتش خوابید و خوابی آفرید  
 بسکه از ذوق عمل محروم بود  
 منکر (۳) هنگامه‌ی موجود گشت  
 زنده جان را عالم امکان خوش است  
 آهوش بی بهره از لطف حرام  
 شبنمش از طاقت رم بی نصیب  
 ذوق روئیدن ندارد دانه اش  
 راهب ماچاره غیر از رم نداشت  
 دل بسوزشله‌ی افسرده بست

در کهستان وجود افکنده سم  
 اعتبار از دست و چشم و گوش برد  
 شمع را صد جلوه از افسردن است  
 جام او خواب آور و گیتی رباست  
 حکم او بر جان صوفی محکم است  
 عالم اسباب را افسانه خواند  
 قطع شاخ سرو رعنا‌ی حیات  
 حکمت او بود را نابود گفت  
 چشم هوش او سرابی آفرید  
 جان او وارفته‌ی معدوم بود  
 خالق اعیان نامشهود گشت  
 مرده دل را عالم اعیان خوش است  
 لذت رفتار بر کبکش حرام  
 طایرش را سینه از دم بی نصیب  
 از طپیدن بی خبر پروانه اش  
 طاقت غوغای این عالم نداشت  
 نقش آن دنیای افیون خورده بست

۱ - اسب تیزرو او در ظلمات عقل گم شد .

۲ - تحلیل گشودن و حل کردن است .

۳ - اشاره مولانا به عقیده افلاطون است که منکر محسوسات و مدركات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس و مشهود حقایق مصون از تفسیری وجود دارد که آنرا اعیان ثابتة یا مثال و بجمع مثل مینامید و معتقد است که تنها از راه عقل میتوان باین مثل راه یافت .  
 مولانا در اینجا به تبتعات ارسطو و فارابی و حاج ملاحادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است . در این مورد در مقدمه گفتگوی کافی شده است .



از نشیمن سوی گردون پر گشود  
 در خم گردون خیال او گم است  
 باز سوی آشیان امد فرود  
 من ندانم درد یا خشت خم است  
 قومها از سکر او مسموم گشت  
 خفت و از ذوق عمل محروم گشت

### در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو  
 از تمنا می بجام آمد حیات  
 زندگی مضمون تسخیر است و بس  
 زندگی صید افکن و دام آرزو  
 از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟  
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل  
 نقش او محکم نشیند در دلت  
 حسن خلاق بهار آرزوست  
 سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن  
 از نگاهش خوب گردد خوب‌تر  
 از دمش بلبل نوا آموخت است  
 سوز او اندر دل پروانه‌ها  
 بحرو برپوشیده در آب و گلش  
 در دماغش نادمیده لاله‌ها  
 فکر او با ماه و انجم همنشین  
 خضرو در ظلمات او آب حیات

آتش این خاک از چراغ آرزو  
 گرم خیزد و تیز گام آمد حیات  
 آرزو افسون تسخیر است و بس  
 حسن را از عشق پیغام آرزو  
 این نوای زندگی را زیرو بزم  
 در بیابان طلب ما را دلیل  
 آرزو‌ها آفریند در دلت  
 جلوه اش پروردگار آرزوست  
 خیزد از سینای او انوار حسن  
 فطرت از افسون او محبوب‌تر  
 غازه اش رخسار گل افروخت است  
 عشق را رنگین از افسانه‌ها  
 صد جهان تازه مضمرا (۱) دردش  
 ناشنیده نغمه‌ها هم ناله‌ها  
 زشت را نا آشنا خوب آفرین  
 زنده تر از آب چشمش کائنات

در ره منزل ز پا افتاده ایم  
 حیلہئی از بہر ما انداخت است  
 حلقہی کامل شود قوس حیات  
 در پی آواز نایش گام زن  
 نرمک اندر لاله و گل می خزد  
 خود حساب (۱) و نا شکیباز ندگی

ما گران سیریم و خام و سادہ ایم  
 عندلیب او نوا پرداخت است  
 تا کشد ما را بفردوس حیات  
 کاروانها از درایش گام زن  
 چون نسیمش در ریاض ما وزد  
 از فریب او خود افزا زندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند  
 آتش خود را چو باد ارزان کند

شاعرش و ابوسد (۲) از ذوق حیات  
 در جگر صد نشتر از نوشینه اش  
 ذوق پرواز از دل بلبل برد  
 زندگانی قیمت مضمون او  
 جرہ شاہین از دم سردش تذر و  
 چون بنات (۳) آشیان اندر یم است  
 کشتیش در قعر دریا افکند  
 مرگ را از سحر او دانی حیات

وای قومی کز اجل گیرد برات  
 خوش نماید زشت را آئینہ اش  
 بوسہی او تازگی از گل برد  
 سست اعصاب تو از افیون او  
 می رباید ذوق رعنائی ز سرو  
 ماهی و از سینه تاسر آدم است  
 از نوا بر نا خدا افسون زند  
 نغمہ هایش از دلت دزدد ثبات

۱ - خود حساب محاسبہ گر

۲ - و ابوسیدن روگردان شدن است .

۳ - بنات آشیان در یم اشاره است بہ یک افسانہ یونانی کہ میگوید : دخترانی در دریا هستند کہ نیم انسان و نیم دیگر ماہی اند .

اینان با آوای خوش و سحر آمیز خود کشتیبانها را بسوی خود میکشند و بعد آنها را نابود و غرق و تباہ میسازند . مولانای بزرگ لاهور کہ بادمسیحائی خود بمردگان شرق حیات میبخشد میفرماید شعروادیات متصوفہ اسلامی چون ممات را اصل میپندارد نہ حیات را بالحن جادوئی و سحر آمیز خود مثل همان دختران نیمہ آدم و نیمہ ماہی مردمان را بہ پستی و زبونی و مرگ میکشاند .

مولانا چنانکہ خواهیم دید تکلیف هنرمندان دنیای اسلام را روشن میسازد و بآنان میگوید

چہ باید بکنند ؟

لعل عنابی ز کان تو برد  
می کند مدموم هر محمود را  
از عمل بیگانه می سازد ترا  
انجمن از دور جامش خسته تر  
يك سراب رنگ و بو بستان او  
دریمنش جز گوهر تفدار (۲) نیست  
آتش ما از نفسهایش فسرد  
خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر

از می آئینه فامش الحذر

صبح تو از مشرق مینای او  
زهر قاتل خورده ئی از راه گوش  
از نوا افتاد تار ساز تو  
در جهان ننگ مسلمانی شدی  
از نسیمی می توان خستن ترا  
زشت رو تمثالش از بهزاد تو  
سردی تو برده سوز از نار او  
نا توان از نا توانیهای تو  
کلفت آهی متاع خانه اش  
جلوه دزد روزن کاشانه ها  
از لکد کوب نگهبان مرده ئی  
وز فلک صد شکوه بر لب چیده ئی  
نا توانی همدم دیرینه اش

دایه‌ی (۱) هستی ز جان تو برد  
چون زیان پیرایه بندد سود را  
در یم اندیشه اندازد ترا  
خسته‌ی ما از کلامش خسته تر  
جوی برقی نیست در نیسان او  
حسن او را با صداقت کار نیست  
خواب را خوشتر ز بیداری شمرد  
قلب مسموم از سرود بلبش

ای زیبا افتاده‌ی صهبای او  
ای دلت از نغمه‌هایش سرد جوش  
ای دلیل انحطاط انداز تو  
آن چنان زار از تن آسانی شدی  
از رگ گل می توان بستن ترا  
عشق رسوا گشته از فریاد تو  
زرد از آزار تو رخسار او  
خسته جان از خسته جانیه‌ی تو  
گریه‌ی طفلانه در پیمان‌ه اش  
سرخوش از در یوزه‌ی میخانه ها  
ناخوشی افسرده ئی آزرده ئی  
از غمان مانند نی کاهیده ئی  
لابه و کین جوهر آئینه اش

پست بخت وزیر دست و دون نهاد

نا سزا و نا امید و نا مراد

شیونش از جان تو سرمایه برد

لطف خواب از دیده‌ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرد

در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن

بر عیار زندگی او را بزن

فکر روشن بین عمل را رهبر است

چون درخش برق پیش از تندر است

فکر صالح در ادب می‌بایدت

رجعتی سوی عرب می‌بایدت

دل به سلمای عرب باید سپرد

تادم صبح حجاز از شام کرد"

از چمن زار عجم گل چیده‌ئی

نو بهار هند و ایران دیده‌ئی

اندکی از گرمی صحرا بخور

بادهی دیرینه از خرما بخور

سریکی اندر بر گرمش بده

تن دمی با صرصر گرمش بده

مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر

خوبه کرپاس (۲) درشتی هم بگیر

قرنها بر لاله پا کوبیده‌ئی

عارض از شبنم چو گل شوئیده‌ئی

خویش را بر ریک سوزان هم بزن

غوطه اندر چشمه‌ی زمزم بزن

مثل بلبل ذوق شیون تا کجا

در چمن زاران نشیمن تا کجا

ای هما از یمن دامت ارجمند

آشیانی ساز بر کوه بلند

آشیانی برق و تندر در بری

از کنام (۳) جره بازان بر تری

تا شوی در خورد پیکار حیات

جسم و جانست سوزد از نار حیات

۱- ظاهرآ اشاره بصلاح الدین ایوبی است .

۲- کرپاس کرپاس ، پارچه سخت و درشت .

۳- کنام بضم اول آشیان باز و جایگاه حیوانات .

در بیان این که تربیت خودی راسه مراحل است مرحله  
اول را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم  
را نیابت الهی نامیده اند

### مرحله اول اطاعت

صبر و استقلال کار اشتراست  
کاروان را زورق (۱) صحراستی  
کم خورو کم خواب و محنت پیشه‌ئی  
پای کوبان سوی منزل می رود  
در سفر صابر تر از اسوار خویش  
بر خوری از عنده حسن المآب (۲)  
می شود از جبر پیدا اختیار (۳)  
آتش ار باشد ز طغیان (۴) خس شود  
خویش را زنجیری آئین کند  
قید بو را نافه‌ی آهو کند  
پیش آئینی سر تسلیم خم  
پایمال از ترك آن گردیده است

خدمت و محنت شعار اشتراست  
گام او در راه کم غوغاستی  
نقش پایش قسمت هر بیشه‌ئی  
مست زیر بار محمل می رود  
سر خود از کیفیت رفتار خویش  
توهم از بار فرائض سر متاب  
در اطاعت کوش ای غفلت شعار  
ناکس از فرمان پذیری کس شود  
هر که تسخیرمه و پروین کند  
باد را زندان گل خوشبو کند  
می زند اختر سوی منزل قدم  
سبزه بردین نمو روئیده است

۱ - زورق - کشتی در این قسمت مولانای لاهور مسئله جبر و اختیار را بشکل بدیعی روشن فرموده است .

۲ - تلمیح به آیات قرآنی .

۳ - مقصود این است که از اطاعت و پابندی فرائض دینی اختیار پیدا شده و بمعنی دیگر این اطاعت چنان نیرو و قدرتی بانسان میبخشد که قادر با انجام همه کار شده و اختیار همه کاری بدستش میآید .

۴ - طغیان ، سرکشی و عدم اطاعت و در اینجا مقصود اطاعت نکردن از فرائض دینی است .

لاله پیهم سوختن قانون او  
قطره‌ها دریاست از آئین وصل  
باطن هرشی ز آئینی قوی  
باز ای آزاد دستور قدیم

برجهد اندر رگ او خون او  
ذره‌ها صحراست از آئین وصل  
تو چرا غافل از این سامان روی  
زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آئین مشو

از حدود مصطفی بیرون مرو

### مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است  
مردشو آور زمام او بکف  
هر که بر خود نیست فرمانش روان (۲)  
طرح تعمیر تو از گل ریختند  
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان  
حب مال و دولت و حب وطن  
امتزاج ما وطن (۳) تن پرور است  
تا عصائی لا اله داری بدست  
هر که حق باشد چو جان اندر تنش  
خوف را در سینه‌ی او راه نیست  
هر که در اقلیم لا آباد شد  
می‌کند از ما سوی قطع نظر

خود پرست و خود سوار و خود سرست  
تاشوی گوهر اگر باشی خرف  
می‌شود فرمان پذیر از دیگران  
با محبت خوف را آمیختند  
خوف آلام زمین و آسمان  
حب خویش و اقربا و حب زن  
کشته‌ی فحشا هلاک منکر است  
هر طلسم خوف را خواهی شکست  
خم نگردد پیش باطل گردنش  
خاطرش مرعوب غیر الله نیست  
فارغ از بند زن و اولاد شد  
می‌نهد ساطور بر حلق پسر (۴)

۱ - مقصود مولانای بزرگ این است که هر کس بر خود مسلط نباشد و زمام اختیار خود را بکف خود نداشته باشد ناچار زمامش بدست دیگران می‌افتد.

۲ - ماء وطن آب و خاک آب و گل است.

۳ - اشاره است بدستان ابراهیم علیه السلام و اسمعیل و قصد حضرت ابراهیم بقربان کردن اسمعیل.

بایکی مثل هجوم لشکر است  
 لا اله باشد صدف گوهر نماز  
 در کف مسلم مثال خنجر است  
 روزه بر جوع و عطش شبخون زند  
 مؤمنان را فطرت افروز است حج  
 طاعتی سرمایهی جمعیتی  
 حب دولت را فنا سازد زکوة  
 دل زحتی تنفقوا (۳) محکم کند  
 این همه اسباب استحکام تست

جان بچشم اوزباد ارزان تراست  
 قلب مسلم را حج اصغر نماز  
 قاتل فحشا و (۱) بغی و منکر است  
 خیبر تن پروری را بشکند  
 هجرت (۲) آموز و وطن سوزست حج  
 ربط اوراق کتاب ملتی  
 هم مساوات آشنا سازد زکوة  
 زر فزاید الفت زر کم کند  
 پختهی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی

تا سوار اشتر خاکی شوی (۴)

### هر حلاله سرورم نیابت الهی

گر شتر بانی جهان بانی کنی  
 تا جهان باشد جهان آرا شوی  
 نایب حق در جهان بودن خوش است  
 نایب حق همچو جان عالم است  
 از رموز جزو و کل آگه بود  
 خیمه چون در وسعت عالم زند

زیب سر تاج سلیمانی کنی  
 تاجدار ملک لایبلی (۵) شوی  
 بر عناصر حکمران بودن خوشست  
 هستی او ظل اسم اعظم است  
 در جهان قائم بامر اله بود  
 این بساط کهنه را برهم زند

۱ - ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنکر الخ (آیه شریفه) .

۲ - هجرت رسول خدا از مکه به مدینه از ترس کفار نبود . زیرا ترس غیر الله بر دل رسول خدا راه نداشت . فلسفه هجرت دل کندن از وطن و زادگاه در هجرت رسول مستتر است و بهمین جهت هم واقعه هجرت مبداء تاریخ اسلامی واقع شده است .

۳ - لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیه شریفه)

۴ - سوار اشتر خاکی شدن کنایه از ضبط نفس و برخورد مسلط شدن است .

۵ - ملک لایبلی مقصود کشوری است که از دستبرد حوادث زمانه محفوظ است .

فطرتش معمور و می خواهد نمود  
 صد جهان مثل جهان جزو و کل  
 پخته سازد فطرت هر خام را  
 نغمه ز تار دل از مضراب او  
 شیب (۱) را آموزد آهنگ شباب  
 نوع انسان را بشیر و (۲) هم نذیر  
 مدعای علم الاسماستی (۴)  
 از عصادست سفیدش (۵) محکم است  
 چون عنا گیرد بدست آن شهسوار  
 خشک سازد هیبت او نیل (۶) را  
 از قم او خیزد اندر گور تن  
 ذات او توجیه ذات عالم است  
 ذره خورشید آشنا از سایه اش  
 زندگی بخشد ز اعجاز عمل  
 جلوه ها خیزد ز نقش پای او  
 زندگی را می کند تفسیر نو  
 هستی مکنون او راز حیات

عالمی دیگر بیارد در وجود  
 روید از کشت خیال او چو گل  
 از حرم بیرون کند اصنام را  
 بهر حق بیداری او خواب او  
 می دهد هر چیز را رنگ شباب  
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر (۳)  
 سر سبحان الذی اسراستی  
 قدرت کامل بعلمش توأم است  
 تیزتر گردد سمند روزگار  
 می برد از مصر اسرائیل را  
 مرده جانها چون صنوبر در چمن  
 از جلال او نجات عالم است  
 قیمت هستی گران از مایه اش  
 می کند تجدید انداز عمل  
 صد کلیم آواره ی سینای او  
 می دهد این خواب را تعبیر نو  
 نغمه ی نشنیده ی ساز حیات

۱ - شیب پیری است نقیض شباب که جوانی است .

۲ - بشیر مژده دهنده و نذیر بمعنی ترساننده است .

۳ - عصاره تعلیم و تربیت مولانای لاهور همینجاست که بعد از بیدار کردن خودی و نفی فلسفه منفی فلاطونی که در تصوف و ادبیات اسلامی راه یافته شاگردان خود را اطاعت از فرائض دین که از آن اختیار حاصل میشود و بعد ضبط نفس می آموزد و در مرحله سوم او را که مؤمن واقعی است نایب الهی و مژده دهنده و ترساننده و سازنده و خلاق دنیای جدید میسازد .

۴ - تلمیح به آیات قرآنی .

۵ - دست سفید اشاره بمعجزه ید بیضاء حضرت موسی علیه السلام است .

۶ - اشاره بقصه معروف حضرت موسی علیه السلام هنگام خروج از مصر و شکافتن

نیل است .



تا دو بیت ذات او موزون شود  
 زین غبار آن شهسوار آید پدید  
 شعله‌ی فردای عالم سوز ما  
 چشم ما از صبح فردا روشن است  
 ای فروغ دیده‌ی امکان بیا  
 در سواد دیده‌ها آباد شو  
 نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن  
 جام صهبای محبت بازده  
 جنگجویان را بده پیغام صلح  
 کاروان زندگی را منزلی  
 چون بهاران بر ریاض ما گذر  
 از جبین شرمسار ما بگر

طبع مضمون بند فطرت خون شود  
 مشت خاک ما سر گردون رسید  
 خفته در خاکستر امروز ما  
 غنچه‌ی ما گلستان در دامن است  
 ای سوار اشهب (۱) دوران بیا  
 رونق هنگامه‌ی ایجاد شو  
 شورش اقوام را خاموش کن  
 خیز و وقانون اخوت (۲) سازده  
 باز در عالم بیار ایام صلح  
 نوع انسان مزرع و تو حاصلی  
 ریخت از جور خزان برگ شجر  
 سجده‌های طفلك و برناو پیر

از وجود تو سر افرازیم ما

پس بسوز این جهان سوزیم ما

### در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

عشق را سرمایه‌ی ایمان علی  
 در جهان مثل گهر تابنده ام  
 در خیابانش چو بو آواره ام  
 می‌اگر ریزد زتاك من ازوست  
 می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام  
 ملت حق از شکوهش فر گرفت

مسلم اول شه مردان علی  
 از ولای دودمانش زنده ام  
 نرگسم و ارفته‌ی نظاره ام  
 زمزم ارجوشد ز خاک من ازوست  
 خاکم و از مهر او آئینه‌ام  
 از رخ او فال پیغمبر گرفت

۱ - اشهب اسب و باز سفید است و واسبی که خاکستری رنگ و سیاه و سفید باشد نیز گفته‌اند.

۲ - مقصود تجدید بنای اخوت و برادری اسلامی است.

کائنات آئین پذیر از دوده اش (۱)  
 حق یداله خواند درام الکتاب  
 سر اسمای علی داند که چیست  
 عقل از بیداد او در شیون است  
 چشم کور و گوش ناشنوا ازو  
 رهروان رادل برین رهزن شکست  
 این گل تاریک را اکسیر کرد  
 بو تراب (۲) از فتح اقلیم تن است  
 گوهرش را آبرو خودداری است  
 باز گرداند ز مغرب آفتاب (۴)  
 چون نگین بر خاتم دولت نشست  
 دست او آنجا قسیم کوثر است  
 از یداللهی شهنشاهی کند  
 زیر فرمانش حجاز و چین و روم  
 تاملی روشن خوری از تانک خویش

قوت دین مبین فرموده اش  
 مرسل حق کرد نامش بو تراب  
 هر که دانای رموز زند گيست  
 خاک تاریکی که نام او تن است  
 فکر گردون رس زمین پیمان  
 از هوس تیغ دو رو دارد بدست  
 شیر حق این خاک را تسخیر کرد  
 مرتضی کز تیغ او حق روشن است  
 مرد کشور گیر از کراری است (۳)  
 هر که در آفاق گردد بو تراب  
 هر که زین بر مر کب تن تنگ بست  
 زیر پاش اینجا شکوه خیبر است  
 از خود آگاهی یداللهی کند  
 ذات او دروازه‌ی شهر علوم (۵)  
 حکمران باید شدن بر خاک خویش

۱ - دوده معانی متعدد دارد بمعنای دودمان هم آمده است .

۲ - در متن چایی بو تراب بجای بو تراب که اشتباه کاتب است . کنیه بو تراب را پیغمبر  
 بعلی داد و به همین جهت هم این کنیه را بیش از سایر کنیه‌های خود دوست میداشت . مولانای  
 لاهور میفرماید علی از آن جهت بو تراب و پدر خاک است که در مرحله ضبط نفس بر اقلیم تن  
 خویش مسلط بود .

۳ - کرار بمعنی حمله کننده است

۴ - اشاره است به معجزه رجعت خورشید و مولانا میفرماید هر کس به مرحله بو ترابی  
 برسد و بر خویش مسلط شود حتی میتواند خورشید را باز گرداند .

حضرت مسیح علیه السلام هم بشاگردان خود میفرماید هر آینه ایمان داشته باشید میتوانید  
 باین کوچه فرمان بدهید که از جای خود برخاسته بدریاها ریخته شوند .

۵ - انامدینه العلم و علی بابها .

خاك (۱) گشتن مذهب پروانگيست  
 سنك شوای همچو گل نازك بدن  
 از گل خود آدمی تعمیر کن  
 گربنا سازی نه دیوار و دری  
 ای زجور چرخ نا هنجار تنگ  
 ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟  
 در عمل پوشیده مضمون حیات  
 خیزو خلاق جهان تازه شو  
 با جهان نا مساعد ساختن  
 مرد خودداری که باشد پخته کار  
 گر نه سازد با مزاج او جهان  
 بر کند بنیاد موجودات را  
 گردش ایام را بر هم زند  
 می کند از قوت خود آشکار  
 در جهان نتوان اگر مردانه زیست  
 آزماید صاحب قلب سلیم  
 عشق بادشوارورزیدن خوش است  
 ممکنات قوت مردان کار  
 حربهی دون همتان کین است و بس  
 زندگانی قوت بیداستی  
 عفو بیجا سردی خون حیات

خاك را اب شو که این مردانگيست  
 تا شوی بنیاد دیوار چمن  
 آدمی را عالمی تعمیر کن  
 خشت از خاك تو بندد دیگری  
 جام تو فریادی بیداد سنگ  
 سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟  
 لذت تخلیق قانون حیات  
 شعله در بر کن خلیل آوازه شو  
 هست در میدان سپر انداختن  
 با مزاج او بسازد روزگار  
 می شود جنك آزما با آسمان  
 می دهد ترکیب نو ذرات را  
 چرخ نیلی فام را بر هم زند  
 روزگار نو که باشد سازگار  
 همچو مردان جان سپردن زندگيست  
 زور خود را از مهمات عظیم  
 چون خلیل از شعله گلچیدن خوشست (۲)  
 گردد از مشکل پسندی آشکار  
 زندگی را این يك آئین است و بس  
 اصل او از ذوق استیلاستی  
 سکتہئی در بیت موزون حیات

۱ - خاك را اب شو اشاره به همان کنیه ابوتراب حضرت علی مرتضی علیه السلام است .

۲ - اشاره بدستان ورود حضرت ابراهیم علیه السلام به آتش و گلستان شدن آتش بان

حضرت است .

هر که در قعر مذلت مانده است  
 ناتوانی زندگی را رهن است  
 از مکارم اندرون او تهی است  
 هوشیار! ای صاحب عقل سلیم  
 گر خرد مندی فریب او مخور  
 شکل او اهل نظر شناختند  
 گاه او را رحم و نرمی پرده‌دار  
 گاه او مستور در مجبوری است  
 چهره در شکل تن آسانی نمود  
 با توانائی صداقت توأم است (۲)  
 زندگی کشت است و حاصل قوت است  
 مدعی گرمایه‌دار از قوت است  
 باطل از قوت پذیرد شان حق  
 از کن او زهر کوثر میشود  
 ای ز آداب امانت بیخبر  
 از رموز زندگی آگاه شو

ناتوانی را قناعت خوانده است  
 بطنش از خوف و دروغ آبتن است  
 شیرش از بهر ذمائم فریبی است  
 در کمینها می‌نشیند این غنیم  
 مثل حربا (۱) هر زمان رنگش دگر  
 پرده‌ها بر روی او انداختند  
 گاه می‌پوشد ردای انکسار  
 گاه پنهان در ته معذوری است  
 دل ز دست صاحب قوت ربود  
 گر خود آگاهی همین جام جم است  
 شرح رمز حق و باطل قوت است  
 دعوی او بی نیاز از حجت است  
 خویش را حق داند از بطلان حق  
 خیر را گوید شری شر می‌شود  
 از دو عالم خویش را بهتر شمر  
 ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند

گر نبینی راه حق بر من بختند (۳)

۱ - حربا جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگ‌های مختلف درمی‌آید و در تلون و تقلب مورد مثال است حرابی جمع آنست.

۲ - اشاره است باینکه دروغ ناشی از ضعف است و راستی که سرچشمه نجات است توأم با توانائی است.

۳ - مولانا میفرماید بآنچه گفتم عمل کن و حواس خود را بکشا آن گاه اگر تجربه کردی و حق را محسوس ندیدی بختند آری راه این تجربه بروی عموم باز است. فقیر مسود این سطور در ریافته است که هر کس در هر وضع و هر حالی باشد میتواند تجربه کند. عرفان و حقیقت ماقبل خود را قطع میکند.

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سیدمخدوم علی

هجویری رحمة الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

مرقد او پیر سنجر (۱) را حرم  
 در زمین هند تخم سجده ریخت  
 حق ز حرف او بلند آوازه شد  
 از نگاهش خانه‌ی باطل خراب  
 صبح ما از مهر او تابنده گشت  
 از جبینش آشکار اسرار عشق  
 گلشنی در غنچه‌ئی مضمهر کنم  
 وارد لاهور شد از شهر مرو  
 تا رباید ظلمتش را آفتاب  
 در میان سنگها میناستم  
 زندگی کردن میان دشمنان  
 بسته بیمان محبت با جلال  
 غافل از انجام و آغاز حیات  
 قوت خوابیده‌ئی بیدار شو  
 شیشه گردید و شکستن پیشه کرد  
 نقد جان خویش بارهزن سپرد  
 از گل خود شعله‌ی طور آفرین

سید هجویری مخدوم امم  
 بندهای کوهسار آسان گسیخت  
 عهد فاروق از جمالش تازه شد  
 پاسبان عزت ام الکتاب  
 خاک پنجاب از دم او زنده گشت  
 عاشق و هم قاصد طیار عشق  
 داستانی از کمالش سر کنم  
 نوجوانی قامتش بالا چو سرو  
 رفت پیش سید والا جناب  
 گفت محصور صف اعداستم  
 بامن آموز ای شه گردون مکان  
 پیر دانائی که در ذاتش جمال  
 گفت ای نامحرم از راز حیات  
 فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو  
 سنک چون بر خود گمان شیشه کرد  
 ناتوان خود را اگر رهرو شمرد  
 تا کجا خود را شماری ماء وطن (۲)

۱ - پیر سنجر - خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

۲ - ماء وطن مقصود آب و خاک و گل است .

شکوه سنج دشمنان بودن چرا  
 هستی او رونق بازار تست  
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است  
 ممکناتش را برانگیزد ز خواب  
 سیل راپست و بلند جاده چیست  
 قطع منزل امتحان تیغ عزم  
 گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟  
 تو اگر خواهی جهان برهم کنی  
 گر بقا خواهی بخود آباد شو  
 توجه پنداری فراق جان و تن؟  
 از اسیری تا شهنشاهی خرام  
 مرد حق شو حامل اسرار شو  
 غنچه از زور نفس و امی کنم

با عزیزان سرگران بودن چرا  
 راست میگویم عدو هم یارتست  
 هر که دانای مقامات خودی است  
 کشت انسان را عدو باشد سحاب  
 سنگره آب است اگر همت قویست  
 سنگره گرد دفسان (۱) تیغ عزم  
 مثل حیوان خوردن آسودن چسود  
 خویش را چون از خودی محکم کنی  
 گرفنا خواهی ز خود آزاد شو  
 چیست مردن از خودی غافل شدن  
 در خودی کن صورت یوسف مقام  
 از خودی اندیش و مرد کار شو  
 شرح راز از داستانها می کنم

«خوشر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران» (۲)

### حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

در تن او دم مثال موج دود  
 تشنگی نظاره‌ی آب آفرید  
 مرغ نادان سنگ را پنداشت آب  
 زد برو منقار و کامش تر نشد  
 تیز بر من کرده منقار هوس

طایری از تشنگی بیتاب بود  
 ریزه‌ی الماس در گلزار دید  
 از فریب ریزه‌ی خورشید تاب  
 مایه اندوز نم از گوهر نشد  
 گفت الماس ای گرفتار هوس

۱- فسان سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند

۲- این بیت از مولانا جلال‌الدین رومی است.

من برای دیگران باقی نیم  
 از حیات خود نما بیگانه‌ئی  
 آدمی را گوهر جان بشکند  
 روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت  
 در گلوی او نوا فریاد گشت  
 تافت مثل اشک چشم بلبلی  
 لرزه برتن از هراس آفتاب  
 یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی  
 بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی  
 زیب مژگانی چکید آماده‌ئی  
 در دهانش قطره‌ی شبنم چکید  
 از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟  
 از حیات دیگری سرمایه ساخت  
 ریزه‌ی الماس بود و او نبود  
 ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو  
 حامل صد ابر دریا بار باش  
 سیم شو از بستن سیماب خویش

قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم  
 قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی  
 آب من متقار مرغان بشکند  
 طایراز الماس کام دل نیافت  
 حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت  
 قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی  
 تاب او محو سپاس آفتاب  
 کو کب رم‌خوی گردون زاده‌ئی  
 صد فریب از غنچه‌و گل خورده‌ئی  
 مثل اشک عاشق دل داده‌ئی  
 مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید  
 ای که می خواهی زدشمن جان بری  
 چون زسوز تشنگی طایر گداخت  
 قطره سخت اندام و گوهر خون بود  
 غافل از حفظ خودی یکدم مشو  
 پخته فطرت صورت کهسار باش  
 خویش را در یاب از ایجاب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

### حکایت الماس و زغال

با تو می‌گویم حدیث دیگری  
 ای امین جلوه‌های لازوال  
 در جهان اصل وجود مایکیست

از حقیقت باز بگشایم دری  
 گفت با الماس در معدن زغال  
 همدمیم وهست و بودما یکیست

تو سر تاج شهنشاهان رسی  
 از جمال تو دل آئینه چاک  
 پس کمال جوهرم خاکتراست  
 بر متاع هستیم اخگر زند  
 برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟  
 مایه دار یک شرار جسته‌ئی  
 جلوه ها خیزد زهر پهلوی تو  
 گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی  
 تیره خاک از پختگی گردنگین  
 پخته از پیکار مثل سنگ شد  
 سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد  
 سوختی از نرمی اندام خویش  
 پخته مثل سنگ شوالماس باش  
 هر که باشد سخت کوش و سختگیر  
 کوسر از جیب حرم بیرون زداست  
 بوسه گاه اسود و احمر شد است

من بکان میرم ز درد نا کسی  
 قدر من از بد گلی کمتر ز خاک  
 روشن از تاریکی من مجمر است  
 پشت پاهر کس مرا بر سر زند  
 بر سر و سامان من باید گریست  
 موجهی دودی بهم پیوسته‌ئی  
 مثل انجم روی تو هم خوی تو  
 گاه نور دیده‌ی قیصر شوی  
 گفت الماس‌ای رفیق نکته بین  
 تا به پیرامون خود در جنگ شد  
 پیکرم از پختگی ذو النور شد  
 خوار گشتی از وجود خام خویش  
 فارغ از خوف و غم و وسواس باش  
 می‌شود از وی دو عالم مستنیر  
 مشت خاکی اصل سنگ اسود است  
 رتبه‌اش از طور بالا تر شد است

در صلابت آبروی زندگی است

ناتوانی نا کسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله در معنی

اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات

مخصوصه ملیه می باشد

سر فرو اندریم بود و عدم

در بنارس برهمنی (۱) محترم



بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی  
 ذهن او گیر او ندرت کوش بود  
 آشیانش صورت عتقا بلند  
 مدتی مینای او در خون نشست  
 در ریاض علم و دانش دام چید  
 ناخن فکرش بخون آلوده ماند  
 آه بر لب شاهد حرمان او  
 رفت روزی نزد شیخ کاملی  
 گوش بر گفتار آن فرزانه داد  
 گفت شیخ ای طائف چرخ بلند  
 تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت  
 بازمین درسازای گردون نورد  
 من نگویم از بتان بیزار شو  
 ای امانت دار تهذیب کهن  
 گرز جمعیت حیات ملت است  
 تو که هم در کافری کامل نه‌ئی  
 مانده ایم از جاده‌ی تسلیم دور  
 قیس ما سودائی محمل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پیما چه سود

گفت روزی باهما له رود گنگ (۲)

پیکرت از رود ها زنار پوش

آب زد در دامن کهسار چنگ

ای ز صبح آفرینش یخ بدوش

۱ - زنار رشته‌ای که کشیشان بکمر خود میبندند .

۲ گنگ رود مقدسی در هندوستان که هندویان معتقدند سرچشمه آن در آسمان است و در آن پاره‌ئی اعمال مذهبی بجای می‌آورند .

حق ترا با آسمان همراز ساخت  
 طاقت رفتار از پایت ربود  
 زندگانی از خرام پیهم است  
 کوه چون این طعنه از دریاشنید  
 گفت ای پهنای تو آئینه‌ام  
 این خرام ناز سامان فناست  
 از مقام خود نداری آگهی  
 ای زبطن چرخ گردان (۱) زاده‌ئی  
 هستی خود نذر قلزم ساختی  
 همچو گل در گلستان خود دار شو  
 زندگی بر جای خود بالیدن است  
 قرنهای بگذشت و من پا در گلم  
 هستیم بالید و تا گردون رسید  
 هستی تویی نشان در قلزم است  
 چشم من بینای اسرار فلک  
 تا زسوز سعی پیهم سوختم  
 «در درونم سنگ و اندر سنگ نار  
 قطره‌ئی؟ خود را پای خود مریز  
 آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو  
 یا خود افزا شو سبک رفتار شو

پات محروم خرام ناز ساخت  
 این وقار و رفعت و تمکین چه سود  
 برگ و ساز هستی موج از رم است  
 هم چو بحر آتش از کین بردمید  
 چون تو صد دریا درون سینه‌ام  
 هر که از خود رفت شایان فناست  
 بر زیان خویش نازی ابلهی  
 از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی  
 پیش رهنن نقد جان انداختی  
 بهر نشر (۲) بو پی گلچین مرو  
 از خیابان خودی گل چیدن است  
 تو گمان داری که دور از منزلم  
 زیر دامانم ثریا آرמיד  
 ذروه‌ی (۳) من سجده گاه انجم است  
 آشنا گوشم ز پرواز ملک  
 لعل و الماس و گهر اندو ختم  
 آب را بر نار من نبود گذار (۴)  
 در طلاطم گوش و با قلزم ستیز  
 بهر گوش شاهدهی آویزه شو  
 ابر برق انداز و دریا بار شو

۱ - اشاره بهمان عقیده هندو که سرچشمه رود گنگ در آسمان است .

۲ - نشر بو پراکنده کردن بوی خوش .

۳ - ذروه بلندی و مقام بلند چیزی مانند قلّه کوه .

۴ - این بیت از مولانای رومی است .

از تو قلزم گدیهی طوفان کند

شکوه ها از تنگی دامان کند

کمتر از موجی شمارد خویش را

پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلاهی کلمة الله است

وجهادا گر محرك آن جوع الارض باشد در مذهب

اسلام حرام است (۱)

قلبرا از صبغة اله (۲) رنگ ده

طبع مسلم از محبت قاهر (۳) است

تابع حق دیدنش نا دیدنش

در رضایش مرضی حق گم شود

خیمه در میدان الااله زدست

شاهد حالش نبی انس و جان

قال را بگذار و باب حال زن

در قبای خسروی درویشزی

قرب حق از هر عمل مقصود دار

صلح شر گردد چو مقصود است غیر

گر نه گردد حق ز تیغ ما بلند

حضرت شیخ میانمیر ولی

بر طریق مصطفی محکم پئی

عشق را ناموس و نام و ننگ ده

مسلم ارعاشق نباشد کافر است

خوردنش نوشیدنش خوابیدنش

«این سخن کی باور مردم شود»

در جهان شاهد علی الناس آمدست

شاهدی صادق ترین شاهدان (۴)

نور حق بر ظلمت اعمال زن

دیده بیدار و خدا اندیشزی

تا ز تو گردد جلالش آشکار

گر خدا باشد غرض جنگ است خیر

جنگ باشد قوم را نا ارجمند

هر خفی از نور جان او جلی

نغمه‌ی عشق و محبت رانئی

۱ - جوع الارض تسخیر ممالک و حرص فتح خاکها و سرزمینها

۲ - صبغة الله تلمیح به آیه شریفه و من احسن من الله صبغة .

۳ - قاهر غالب.

۴ - متن چاپی .

تربتش ایمان خاک شهر ما  
 بردر او جبه فرسا آسمان  
 شاه تخم حرص در دل کاشتی  
 از هوس آتش بجان افروختی  
 در دکن هنگامه ها بسیار بود  
 رفت پیش شیخ گردون پایه ئی  
 مسلم از دنیا سوی حق رم کند  
 شیخ از گفتار شه خاموش ماند  
 تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست  
 گفت این نذر حقیر از من پذیر  
 غوطه‌ها زد در خوی (۱) محنت تنم  
 گفت شیخ این زر حق سلطان ماست  
 حکمران مهر و ماه و انجم است  
 دیده بر خوان اجانب دوخت است  
 قحط و طاعون تابع شمشیر او  
 خلق در فریاد از نا داریش  
 سطوتش اهل جهان را دشمن است  
 از خیال خود فریب و فکر خام  
 عسکر شاهی و افواج غنیم  
 آتش جان گدا جوع گداست

مشعل نور هدایت بهر ما  
 از مریدانش شه هندوستان  
 قصد تسخیر ممالک داشتی  
 تیغ را هل من مزید آموختی  
 لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود  
 تا بگیرد از دعا سر مایه ئی  
 از دعا تدبیر را محکم کند  
 بزم درویشان سراپا گوش ماند  
 لب گشود و مهر خاموشی شکست  
 ای زحق آوارگان را دستگیر  
 تا گره زد در همی را دامنم  
 آنکه در پیراهن شاهی گداست  
 شاه ما مفلس ترین مردم است  
 آتش جوعش جهانی سوخت است  
 عالمی ویرانه از تعمیر او  
 از تهیدستی، ضعیف آزاریش  
 نوع انسان کاروان او رهن است  
 می کند تاراج را تسخیر نام  
 هردو از شمشیر جوع اودونیم  
 جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیراله کشید  
 تیغ او در سینه‌ی او آرمید

اندز زمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای  
مسلمنازان هندوستان رقم فرموده است

توهم از بطن خودی زائیده‌ئی  
قطره‌ئی می‌باش و بحر آشام باش  
گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی  
خواجگی از حفظ این کلاستی  
ای سرت گرم غلط فهمیده‌ئی  
با تو گویم چیست راز زندگی  
پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن  
شعله گردیدن نظرها سوختن  
طوف خود کن شعله‌ی جواله‌شو  
خویش را بیت‌الجرم دانستن است  
همچو طایر، ایمن از افتاد باش  
بر سر غار آشیان خود میند  
با تو میگویم پیام پیر روم  
علم را بر دل زنی یاری بود  
آنکه داد اندر حلب (۱) درس علوم  
کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل  
بیخبر از عشق و از سودای عشق  
وز حکم صد گوهر تا بنده سفت

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی  
از خودی مگذر بقا انجام باش  
تو که از نور خودی تا بنده‌ئی  
سود در جیب همین سوداستی  
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی  
چون خبر دارم ز ساز زندگی  
غوطه در خود صورت گوهر زدن  
زیر خاکستر شرار اندوختن  
خانه سوز محنت چل ساله شو  
زندگی از طوف دیگر رستن است  
پرزن و از جذب خاک آزاد باش  
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند  
ای که باشی در پی کسب علوم  
«علم را بر تن زنی ماری بود  
آگهی از قصه‌ی آخوند روم  
پای در زنجیر توجیهات عقل  
موسی بیگانه‌ی سینای عشق  
از تشکک (۲) گفت و از اشراق گفت

۱ - حلب شهری از شهرهای مشهور شام .

۲ - مقصود از دو مکتب فلسفی اشراقی و شکاکی است که شیخ شهاب الدین سهروردی

بجمع آن اقدام کرد

عقد‌های قول‌مشائین (۱) گشود  
 گردو پیشش بود انبار کتب  
 پیرتبریزی ز ارشاد کمال (۲)  
 گفت این غوغا و قیل و قال چیست  
 مولوی فرمود نادان لب به بند  
 پای خویش از مکتبم بیرون گذار  
 قال ما از فهم تو بالا تر است  
 سوز شمس از گفته‌ی ملا فرود  
 بر زمین برق نگاه او فتاد  
 آتش دل خرمن ادراک سوخت  
 مولوی بیگانه از اعجاز عشق  
 گفت این آتش چسان افروختی  
 گفت شیخ‌ای مسلم ز ناردار (۳)  
 حال ما از فکر تو بالا تر است  
 ساختی از برف حکمت ساز و برگ  
 آتشی افروز از خاشاک خویش  
 علم مسلم کامل از سوز دل است

چون زبند آفل ابراهیم رست

در میان شعله‌ها نیکو نشست

بهر نانی نقد دین در باختی

علم حق را در قفا (۴) انداختی.

۱ - مشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو؛

۲ - کمال: حضرت شیخ کمال‌الدین جنیدی رحمه الله علیه

۳ - اشاره بداستان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی است.

۴ - آفل: غروب‌کننده - فرورونده و تلمیح بآیه شریفه قرآن است.

۵ - در قفا انداختن: پشت سر انداختن و بی پروائی کردن.

واقف از چشم سیاه خودنه‌ئی  
 از دهان اژدها کوثر طلب  
 نافه‌ی مشک از سگ دیوانه خواه  
 کیف حق از جام این کافر مجوی  
 رازدان دانش نو (۱) بوده ام  
 محرم این گلستانم کرده اند  
 چون گل کاغذ سراب نکه‌تی  
 آشیان بر شاخ طوبی بسته ام  
 بت پرست و بت فروش و بتگراست  
 از حدود حس برون ناجسته‌ئی  
 بر گلوی خویشتن خنجر نهاد  
 شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد  
 در جهان جستجو ناشاد ماند  
 به شود از نشترش سودای عقل  
 سومنات عقل را محمود عشق

گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی  
 آب حیوان از دم خنجر طلب  
 سنگ اسود از در بتخانه خواه  
 سوز عشق از دانش حاضر مجوی  
 مدتی محو تک و دو بوده ام  
 باغبانان امتحانم کرده اند  
 گلستانی لاله زار عبرتی  
 تا زبند این گلستان رسته ام  
 دانش حاضر (۲) حجاب کبر است  
 پا بزندان مظاهر بسته‌ئی  
 در صراط زندگی از پا افتاد  
 آتشی دارد مثال لاله سرد  
 فطرتش از سوز عشق آزاد ماند  
 عشق افلاطون علت های عقل  
 جمله عالم ساجد و مسجود عشق

این می‌دیرینه درمیناش نیست (۳)

شوریارپ ، قسمت شبه‌اش نیست

سرو دیگر را بلند انداختی

قیمت شمشاد خود نشناختی

۱ - اشاره بایامی است که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است .

۲ - مقصود علوم و فنون اروپاست . دانش حاضر هم بت هم بتگراست .

۳ - مقصود مولانا این است که حکمت و دانش مغرب از عشق و سمز نبی است ،

مثلنی خودراز خود کردی تہی  
 ای گدای ریزہئی از خوان غیر  
 بزم مسلم از چراغ غیر سوخت  
 از سواد کعبہ چون آہو رمید  
 شد پریشان برگ گل چون بوی خویش  
 ای امین حکمت ام الکتاب  
 ما کہ در بان حصار ملتیم  
 ساقی دیرینہ را ساغر شکست  
 کعبہ آباد است از اصنام ما  
 شیخ در عشق بتان اسلام باخت  
 پیرها پیر از بیاض مو شدند (۳)  
 دل ز نقش لالہ بیگانہئی  
 می شود ہر مودرازی خر قہ پوش  
 بامریدان روز و شب اندر سفر  
 دیدہ ہا بی نور مثل نرگس اند  
 واعظان ہم صوفیان منصب پرست

بر نوای دیگران دل می نہی (۱)  
 جنس خود می جوئی از دکان غیر  
 مسجد او از شرار دیر سوخت  
 ناوک صیاد پہلویش درید  
 ای ز خود رم کرده باز آ سوی خویش  
 وحدت گمگشتہی خود با زیاب (۲)  
 کافر از ترک شعار ملتیم  
 بزم رندان حجازی بر شکست  
 خندہ زن کفر است بر اسلام ما  
 رشتہی تسبیح از زنار ساخت  
 سخرہ بہر کودکان کو شدند  
 از صنم های ہوس بتخانہئی  
 آہ ازین سوداگران دین فروش  
 از ضرورت های ملت بی خبر  
 سینہ ہا از دولت دل مفلس اند  
 اختیار (۴) ملت بیضا شکست

۱ - اشارہ بہ مردم مشرق زمین است کہ مرعوب فرنگ شدہ از خود خالی و از دم مغرب پر شدہ اند . البتہ در اینجا مقصود مولانا علوم و فنون فرنگ نیست و مولانا اعتقاد دارد ملت شرق باید دنبالہ علوم و فنون فرنگ را کہ زادگاہ اصلیش مشرق زمین است بگیرند و خود را از این حیث بد دیگران برسانند .

۲ - باریاب متن چایی بجای بازیاب کہ آن غلط چایی است .

۳ - تلمیح بشعر جناب خواجہ است انتقادات ابیات اخیر بی شباهت بہ انتقادات خواجہ بملا و صوفی نیست و بانوجہ بمقتضیات عصر از این لحاظ وجہ اشتراکی بین مولانای لاہور و خواجہ شیراز مشہود است .

۴ - اختیار بمعنی آزمایش و آزمودن و آگاہی است و اخطبار بمعنی شکیبائی و شاید اعتبار باشد



واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

مفتی دین مبین فتوی فروخت

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما

رخ سوی میخانه دارد پیر ما

### الوقت سیف

عالمی سر خوش زتاک شافعی

سیف (۱) بر آن وقت را نامیده است

آب او سرمایه دار از زند گيست

دست او بیضا تراز دست کلیم

بجز از محررمی نم بر شود

کار او بالاتر از تدبیر بود

قلزمی را خشک مثل خاک کرد

قوت او از همین شمشیر بود

انقلاب روز و شب فهمیدنی است

در دل خود عالم دیگر نگر

وقت را مثل خطی پنداشتی

فکر تو پیمود طول روزگار

گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش

سرحق زائیدی و باطل شدی

شمع بزم ملت احرار باش

از حیات جاودان آگه نه‌ئی

رمز وقت از لی مع اله (۲) یاد گیر

سبز بادا خاک پاک شافعی

فکر او کو کب ز گردون چیده است

من چه گویم سر این شمشیر چیست

صاحبش بالاتر از امید و بیم

سنگ از يك ضربت او تر شود

در کف موسی همین شمشیر بود

سیندی دریای احمر چاک کرد

پنجدهی حیدر که خیبر گیر بود

گردش گردون گردان دیدنی است

ای اسیر دوش و فردا در نگر

در گل خود تخم ظلمت کاشتی

باز با پیمانندی لیل و نهار

ساختی این رشته را ز نار دوش

کیمیا بودی و مشت گل شدی

مسلمی؟ آزاد این ز نار باش

تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی

تا کجادر روز و شب باشی اسیر

۱ - الوقت سیف از مقولات حضرت امام شافعی رحمه الله علیه

۲ - لی مع الله وقت - حدیث مشهور

\* تلخیص به بیتهی از خواجہ شیراز .

زندگی سریست از اسرار وقت  
 وقت جاوید است و خور جاوید نیست  
 سر تاب ماه و خورشید است وقت  
 امتیاز دوش و فردا کرده ئی  
 ساختی از دست خود زندان خویش  
 از خیابان ضمیر ما دمید  
 هستی او از سحر تابنده تر

این و آن پیدا است از رفتار وقت  
 اصل وقت از گردش خورشید نیست  
 عیش و غم عاشور و هم عید است وقت  
 وقت را مثل مکان گسترده ئی  
 ایچو بو (۱) رم کرده از بستان خویش  
 وقت ما کو اول و آخر ندید  
 زنده از عرفان اصلش زنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تسبو الدهر فرمان نبی است

تا شناسی امتیاز عبد و حر  
 در دل خریاوه گردد روزگار  
 روز و شب را می تند بر خویشتن  
 خویش را بر روز گاران می تند  
 لذت پرواز بر جانش حرام  
 طایر ایام را گردد قفس  
 واردات جان او بی ندرت است  
 ناله های صبح و شام او همان  
 نغمه پیهم تازه ریزد تار حر  
 جاده ی او حلقه ی پرگار نیست  
 بر لب او حرف تقدیر است و بس  
 حادثات از دست او صورت پذیر

نکته ئی می گویمت روشن چو در  
 عبد گردد یاوه در لیل و نهار  
 عبد از ایام می بافد کفن  
 مرد حر خود را ز گن بر میکند  
 عبد چون طایر بدام صبح و شام  
 سینه ی آزاده ی چابک نفس  
 عبدا تحصیل حاصل فطرت است  
 از گران خیزی مقام او همان  
 دمبدم نو آفرینی کار حر  
 فطرتش زحمت کش تکرار نیست  
 عبدا ایام زنجیر است و بس  
 همت حر باقضا گردد مشیر (۲)

۱- چو بو رم کرده یعنی مثل بو از بستان خود در می ده ئی

۲- مشیر مشورت کننده را گویند .

\* یعنی تازگی و تجدد در کار او نیست

رفته و آینده در موجود او  
آمد از صوت و صدا پاک این سخن  
گفتم و حرفم زمعنی شرمسار (۱)  
زنده معنی چون به حرف آمد بمرد  
نکنه‌ی غیب و حضور اندر دل است

دیرها آسوده اندر زود او  
در نمی آید به ادراک این سخن  
شکوهی معنی که با حرفم چه کار  
از نفس های تو نار اوفسرد  
رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت  
غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روز گار  
تخم دین در کشت دلها کاشتیم  
ناخن ماعقده‌ی دنیا گشاد (۲)  
از خم حق باده‌ی گلگون زدیم  
ای می دیرینه در مینای تو  
از غرور و نخوت و کبر و منی  
جام ماهم زیب محفل بوده است  
عصر نو از جلوه‌ها آراسته  
کشت حق سیراب گشت از خون ما  
عالم از ما صاحب تکبیر شد (۳)  
حرف اقرأ (۴) حق بما تعلیم کرد

با توانا دستی ما بود یار  
پرده از رخسار حق برداشتیم  
بخت این خاک از سجود ما گشاد  
بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم  
شیشه آب از گرمی صهبای تو  
طعنه بر ناداری ما میزنی  
سینه‌ی ما صاحب دل بوده است  
از غبار پای ما بر خاسته  
حق پرستان جهان ممنون ما  
از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد  
رزق خویش از دست ما تقسیم کرد

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

۱- حرف و صوت و گفت را بر هم زنم

(مولانا جلال‌الدین رومی)

۲- دنیا شاد متن چایی بجای گشاد که آن اشتباه چایی است که سرکش گاف در چاب

سنکی نکرفته است .

۳- اشاره بحقی است که تمدن اسلامی بکردن بشریت دارد ،

۴- اقرأ - تلمیح به آیه شریفه اقرأ باسم ربك الذی خلق .

ما گدایان را بچشم کم مبین  
 کهنه پنداریم ما ، خواریم ما  
 هر دو عالم را نگه داریم ما  
 با کسی عهد محبت بسته ایم  
 وارث موسی و هارونیم ما  
 برقها دارد سحاب ما هنوز

گرچه رفت از دست ما تاج و نگین  
 در نگاه تو زیان کاریم ما  
 اعتبار از لا اله داریم ما  
 از غم امروز و فردا رسته ایم  
 در دل حق سر مکنونیم (۱) ما  
 مهر و مه روشن ز تاب (۲) ما هنوز

ذات ما آئینه ذات حق است  
 هستی مسلم ز آیات حق است

### دعا

جان ما باشی و از ما می رمی  
 موت در راه تو محسود حیات  
 باز اندر سینه ها آباد شو  
 پخته تر کن عاشقان خام را  
 نرخ تو بالا و ناداریم ما  
 عشق سلمان و بلال ارزان فروش  
 باز ما را فطرت سیماب ده  
 تا شود اعناق اعدا خاضعین (۴)  
 ز آتش ما سوز غیر الله را

ای چو جان اندر وجود عالمی  
 نغمه از فیض تو در عود (۳) حیات  
 باز تسکین دل ناشاد شو  
 باز از ما خواه ننگ و نام را  
 از مقدر شکوه ها داریم ما  
 از تهیدستان رخ زیبا مپوش  
 چشم بیخواب و دل بیتاب ده  
 آیتی بنما ز آیات مبین  
 کوه آتش خیز کن این گاه را

۱ - اشاره بآینده دنیای اسلام و مشرق زمین است که دوباره از دم گرم مولانا شکوه از کفر فتنه را باز خواهد یافت ان شاء الله تعالی .

۲ - مکنون بمعنی پنهان داشته است - سر مکنون سر نهانی است .

۳ - عود ، نوعی ساز است و آن معرب همان رود ایرانی است .

۴ - تلمیح به آیه شریفه ان نشأ نزل علیهم من السماء آیه فظلت اعناقهم اها خاضعین

صد گره بر روی کار مافتاد  
 همدم و بیگانه از یکدیگریم  
 باز آئین محبت تازه کن  
 کار خود با عاشقان خود سپار  
 قوت ایمان ابراهیم بخش

عشق را از شغل لا آگاه کن  
 آشنای رمز الا الله کن

بزم خود را گریه آموزم چو شمع  
 بیقرار و مضطر و آرام سوز  
 از قبای لاله شوید آتشی  
 در میان انجمن تنهاستم  
 از درون من نجست اسرار من  
 نخل سینایم کلیم من کجاست  
 شعله ئی را در بغل پرورده ام  
 آتشی افکنده در دامان هوش  
 علم را سامان هستی سوخته  
 برقها اندر طواف او مدام  
 تا امین آتش پنهان شدم  
 خودنپهان از چشم عالم سوختم  
 از رگ اندیشه ام آتش چکید  
 نغمه ای آتش مزاجی آفرید  
 می تپدم چون که محمل خالی است

رشته ای وحدت چو قوم از دست داد  
 ما پریشان در جهان چون اختریم  
 باز این اوراق را شیرازه کن  
 باز ما را بر همان خدمت گمار  
 رهروان را منزل تسلیم بخش

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع  
 بارم آن اشکی که باشد لفر روز  
 کارمش در باغ و روید آتشی (۱)  
 دل بدوش و دیده بر فردا ستم  
 «هر کسی از ظن خودش دیار من (۲)  
 در جهان یارب ندیم من کجاست  
 ظالم بر خود ستمها کرده ام  
 شعله ئی غارت گر سامان هوش  
 عقل را دیوانگی آموخته  
 آفتاب از سوز او گردون مقام  
 همچو شبنم دیده ی گریان شدم  
 شمع را سوز عیان آموختم  
 شعله ها آخر زهر مویم دمید  
 عندلیبم از شررها دانه چید  
 سینه ای عصر من از دل خالی است

۱ - متن چاپی . کارش و در بیت قبل هم یارب بجای بارم

۲ - بیت از مولانا یروم .



## رموز بیخودی<sup>\*</sup>

جهد کن در بیخودی خود را بیاب  
زود تـر و الله اعلم بالصواب  
(مولانای روم)

### پیش کش بحضور ملت اسلامیة

منکر نتوان مشت مردم زخم از عشق  
این نشئه بمن نیست امر باد سگری همت  
(عرفی)

بر توهر آغاز را انجام کرد  
همگر دلها جگر چاکان تو  
ای ز راه کعبه دور افتاده ئی  
«ای تماشا گاه عالم روی تو»  
«تو کجا بهر تماشا میروی»  
در شرر تعمیر کن کاشانه ئی  
تازه کن بامصطفی پیمان خویش  
تا نقاب روی نو بالا گرفت  
داستان گیسو و رخسار گفت  
قصه ی مغ زادگان پیمود او  
خاکم و آسوده ی کوی تو ام

ای ترا حق خاتم اقوام (۱) کرد  
ای مثال انبیا پاکان تو  
ای نظر بر حسن ترسا زاده ئی  
ای فلک مشت غبار کوی تو  
همچو موج آتش ته پا میروی  
رمز سوز آموز از پروانده ئی  
طرح عشق اندازاندر جان خویش  
خاطر م از صحبت ترسا گرفت  
هم نوا از جلوه ی اغیار گفت  
بر در ساقی جبین فرسود او  
من شهید تیغ ابروی تو ام

۱ - در متن جایی خاتم بکسر تا نوشته شده است .

\* رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

پیش هر دیوان فرو ناید سرم  
 وزسکندر بی نیازم کرده اند  
 در گلستان غنچه گردد دامنم  
 آب خود می گیرم از سنک گران  
 بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست  
 صید هر موج نسیمی نیستم  
 خلعتی بخشد مرا خاکسترم  
 هدیه‌ی سوز و گداز آورده است  
 بردل گرم دمام می چکد  
 تابه صحن گلشنت اندازمش  
 همچو دل اندر کنار ماستی  
 آتش او از دلم آئینه ریخت  
 پیش تو آویزم این آئینه را  
 می شوی زنجیری گیسوی خویش

از ستایش گستری بالا ترم  
 از سخن آئینه سازم کرده اند  
 بار احسان بر تنابد گردنم  
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان  
 گرچه بحر موج من بیتاب نیست  
 پرده‌ی رنگم شیمی نیستم  
 در شرار آباد هستی اخگرم  
 بردرت جانم نیاز آورده است  
 ز آسمان آبگونیم می چکد  
 من ز جو باریکتر می سازمش  
 زانکه تو محبوب یار ماستی  
 عشق تا طرح فغان در سینه ریخت  
 مثل گل از هم شگافم سینه را  
 تانگاهی افکنی بر روی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه ات

تازه سازم داغهای سینه ات

خواستم از حق حیات محکمی  
 عالم اندر خواب و من گریان بدم  
 وردمن یا حتی و یا قیوم بود  
 تا ز راه دیده بیرون کردم  
 از سحر در یوز شبنم تا کجا  
 باشب یلدا در آویزم چو شمع  
 دیگران را محفلی آراستم  
 هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست

از پی قوم زخود نا محرمی  
 در سکوت نیم شب نالان بدم  
 جانم از صبر و سکون مجروم بود  
 آرزوئی داشتم خون کردم  
 سوختن چون لاله پیهم تا کجا  
 اشک خود بر خویش میریزم چو شمع  
 جلوه را افزودم و خود کاستم  
 یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست



جلوه‌ی آهی است گردآلوده‌ئی  
 ناله در ابریشم عودم تبید  
 خونبهای حسرت گفتار عشق  
 شوخی پروانه بخشد خاک را  
 در گریبانش گل یک ناله بس  
 محشری بر خواب سرشارت زخم

جانم اندر پیکر فرسوده‌ئی  
 چون مرا صبح ازل حق آفرید  
 ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق  
 فطرت آتش دهد خاشاک را  
 عشق را داغی مثال لاله بس  
 من همین یک گل بدستارت زخم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باد بهار آید پدید

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تعمیم

## در معنی ربط فرد و ملت

جوهر او را کمال از ملت است  
رونق هنگامه‌ی احرار باش  
هست شیطان از جماعت دورتر  
سلک و گوهر کهکشانی و اختراند  
ملت از افراد می یابد نظام  
قطره‌ی وسعت طلب قلم شود  
رفته و آینده را آئینه او  
چون ابد لا انتها اوقات او  
احتساب کار او از ملت است  
ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم  
برده اسلاف پویا می شود  
تا بمعنی فرد هم ملت شود

فرد را ربط جماعت رحمت است  
تا توانی با جماعت یار باش  
حرز جان کن گفته‌ی خیرالبشر  
فرد و قوم آئینه‌ی یکدیگراند  
فرد می گیرد ز ملت احترام  
فرد تا اندر جماعت گم شود  
مایه دار سیرت دیرینه او  
وصل استقبال و ماضی ذات او  
دردش ذوق نمو از ملت است  
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم  
در زبان قوم گویا می شود  
پخته تر از گرمی صحبت شود

وحدت او مستقیم از کثرت (۱) است  
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست  
 بر گسبزی کز نهال خویش ریخت  
 هر که آب از زمزم ملت نخورد  
 فردتها از مقاصد غافل است  
 قوم با ضبط آشنا گرداندش  
 پا به گل مانند شمشادش کند

کثرت اندر وحدت او وحدت است  
 گوهر مضمون بجیب (۲) خود شکست  
 از بهاران تار امیدش گسیخت  
 شعله های نغمه در عودش فسرد  
 قوتش آشفستگی را مایل است  
 نرم رو مثل صبا گرداندش  
 دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه می آئین شود

آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی  
 جوهر نوریست اندر خاک تو  
 عیشت از عیشش غم تو از غمش  
 واحدست و بر نمی تابد دوئی  
 خویشدار و خویش باز و خویش ساز  
 آتشی از سوز او گردد بلند  
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است  
 خوگر پیکار پیهم دیدمش  
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد  
 نقش گیر اندر دلش «او» می شود  
 جبر قطع اختیارش می کند

خویش را اندر گمان انداختی  
 يك شعاعش جلوه می ادراك تو  
 زندهئی از انقلاب هر دمش  
 من ز تاب او من استم تو توئی  
 نازها می پرورد اندر نیاز  
 این شرر بر شعله اندازد کمند  
 جزو او را قوت کل گیری است  
 هم خودی هم زبندگی نامیدمش  
 پای در هنگامه ی جلوت (۲) نهد  
 «من» ز هم می ریزد و «تو» می شود  
 از محبت مایه دارش می کند

۱ - کثرت ، بسیار شدن و بسیاری است .

۲ - جیب بفتح اول و سکون دوم گریبان یخه پیراهن ، کیسه ای که بلباس میدوزند در

اصطلاح عامه بکسر جیم هم تلفظ میشود .

۶ - جلوت و جلوه آشکارائی و ظاهر ساختن است .

نازها سازد بهم خیزد نیاز  
تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

ناز تا ناز است کم خیزد نیاز  
در جماعت خود شکن گردد خودی

«نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز

گر نمی‌فهمی ز پیش ما گریز» (۱)

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل

تربیت او از نبوت است

رشته‌ی این داستان سردر گم است  
از چمن او را چو گل چینیم ما  
حفظ او از انجمن آرائی است  
آتش آورد گاه (۲) زندگی  
سفته در یک رشته چون گوهر شوند  
مثل همکاران گرفتار همد  
هستی کو کب ز کو کب محکمست  
مرغزار و دامن صحرا و تل (۲)  
نا گشوده غنچه‌ی پندار او  
نغمه‌اش در پرده نا پرداخته  
زخمه‌های آرزو نا خورده‌ئی  
می توان با پنبه چیدن باده‌اش

از چه روبر بسته ربط مردم است  
در جماعت فرد را بینیم ما  
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است  
سوزش در شاهراه زندگی  
مردمان خو گر بیک دیگر شوند  
در نبرد زندگی یار همد  
محفل انجم ز جذب باهم است  
خیمه‌گاه کاروان کوه و جبل  
سست و بیجان تار و پود کار او  
ساز برق آهنگ او ننواخته  
گوشمال جستجو نا خورده‌ئی  
نا بسامان محفل نو زاده اش

۱ - بیت از مولانا جلال الدین رومی است در بعضی نسخ مصرع دوم چنین است :  
گرداری تو سپراز ما گریز ، اما همان وجه که مولانا اقبال آورده صحیح است .  
۲ - آورد بمعنی جنگ و پیکار است و آورد گاه میدان جنگ را گویند .  
۳ - تل پشته و تپه و توده بزرگ خاک را گویند .

سردخون اندر درگ تا کش هنوز  
 از گمان خود رمیدن پیشه اش  
 فکر او زیر لب بامش هنوز  
 هم ز باد تند می لرزد دلش  
 پنجه در دامان فطرت کم زند  
 هر چه از بالا فتد بر داردش  
 کوز حرفی دفتری املا کند  
 خاک را بخشد حیات تازه ئی  
 هر متاعی ارج نو گیرد ازو  
 محفلی رنگین زیك ساغر کند  
 تا دوئی میرد یکی پیدا شود  
 پارهای زندگی را همگری (۲)  
 گلستان در دشت و در پیدا کند  
 بر جهد شور افکن و هنگامه بند  
 شعله‌ی در گیر می گردد گلش  
 ذره را چشمک زن سینا کند  
 بخشد این بی مایه را سرمایه ئی  
 هر چه غش باشد رباید از زرش  
 از خداوندان رباید بنده را  
 زین بتان بی زبان کمتر نه ئی  
 حلقه‌ی آئین بپایش می کشد

نو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز  
 منزل دیو و پری اندیشه اش  
 تنگ میدان هستی خامش هنوز  
 بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش  
 جان او از سخت کوشی رم زند  
 هر چه از خود می دمد برداردش  
 تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند  
 ساز پردازی که از آوازه ئی  
 ذره‌ی بی مایه ضو (۱) گیرد ازو  
 زنده از یک دم دو صد پیکر کند  
 دیده‌ی او می کشد لب جان دمدم  
 رشته‌اش کو بر فلک دارد سری  
 تازه انداز نظر پیدا کند  
 از تف (۳) او ملتی مثل سپند  
 یک شر رمی افکند اندر دلش  
 نقش پایش خاک را بینا کند  
 عقل عریان را دهد پیرایه ئی  
 دامن خود میزند بر اخگرش  
 بندها از پا گشاید بنده را  
 گویدش تو بنده‌ی دیگر نه ئی  
 تاسوی یک مدعایش می کشد

نکنه‌ی توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیاز آموزدش

۱ - ضو بفتح و ضم روشنائی و روشن است ،

۲ - همکر بفتح اول و سوم بهم آورنده پیوند دهنده بافنده و دوزنده و رفوگراست ؛

۳ - تف گرمی و حرارت، بخار و روشنی و پرتورا گویند .

# ارکان اساسی ملیه اسلامیہ

## رکن اول

### توحید

پی بہ منزل برد از توحید عقل  
 کشتی ادراک را ساحل کجاست  
 دراتی الرحمن عبداً (۱) مضمراست  
 امتحانش از عمل باید ترا  
 زور ازو قوت ازو تمکین ازو  
 عاشقان را بر عمل قدرت دهد  
 خاک چون اکسیر گردد ارجمند  
 نوع دیگر آفریند بنده را  
 گرم تر از برق خون اندر گش  
 چشم می بیند ضمیر (۳) کائنات

در جهان کیف و کم گردید عقل  
 ورنه این بیچاره را منزل کجاست  
 اهل حق را رمز توحید از بر است  
 تا ز اسرار تو بنماید ترا  
 دین ازو حکمت ازو آئین ازو  
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد  
 پست اندر سایه اش گردد بلند  
 قدرت او بر گزیند بنده را  
 در ره حق تیزتر گردد تکش (۲)  
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه‌ی دریوزه (۴) جام جم شود

۱ - ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبداً (آیت شریفه)  
 ۲ - تک معانی مختلف دارد و یک معنی آن دواست مشتق از دویدن تک و دو هم میگویند.  
 ۳ - ضمیر بمعنی اندرون و اندیشه و هر چیز فکری شده و آنچه در دل گیرند و باطن  
 ۴ - دریوزه بمعنی گدائی است و در اینجا مقصود از کاسه‌ی دریوزه همان کاسه گدائی  
 مصطلح است.

ساز ما را پرده گردان لا اله  
 رشته اش شیرازه‌ی افکار ما  
 زندگی را قوت افزایش همی  
 دل گراز یادش نسوزد گل شود  
 خرمن امکان ز آهی سوختیم  
 سوز او بگداخت این آئینه‌ها  
 نیست غیر از داغ او کالای ما  
 خویش فاروق و ابوذر می شود  
 شوق را مستی زهم پیمانگی است  
 روشن از يك جلوه این سیناستی  
 در ضمیرش مدعا باید یکی  
 هم عیار خوب وزشت او یکی  
 نیست ممکن این چنین انداز فکر  
 از ابیکم (۱) گیر اگر خواهی دلیل  
 بر نسب بنیاد تعمیر امم  
 باد و آب و گل پرستیدن که  
 حکم او اندر تن و تن فانی است  
 این اساس اندر دل ما مضمر است  
 پس زبند این و آن وارسته ایم  
 چون نگه هم از نگاه ما گم است  
 يك نما يك بین يك اندیشیم ما

ملت بیضا تن و جان لا اله  
 لا اله سرمایه‌ی اسرار ما  
 حرفش از آب چون بدل آید همی  
 نقش او گرسنگ گیرد دل شود  
 چون دل از سوز غمش افروختیم  
 آب دلها در میان سینه‌ها  
 شعله اش چون لاله در رگهای ما  
 اسود از توحید احمر می شود  
 دل مقام خویشی و بیگانگی است  
 ملت از يك رنگی دلپاستی  
 قوم را اندیشه‌ها باید یکی  
 جذبه باید در سرشت او یکی  
 گر نباشد سوز حق در ساز فکر  
 ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)  
 با وطن وابسته تقدیر امم  
 اصل ملت در وطن دیدن که چه  
 بر نسب نازان شدن نادانی است  
 ملت ما را اساس دیگر است  
 حاضریم و دل بغایب بسته ایم  
 رشته‌ی این قوم مثل انجم است  
 تیر خوش پیکان يك کیشیم ما

مدعای ما مآل ما یکیست      طرزوانداز خیال ما یکیست

مازنعمتهای او اخوان (۱) شدیم

یک زبان و یکدل و یکجان شدیم

در معنی این که یأس و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع

حیات و تر حید از الله این امر اضحیٰ خبیثه می‌گند

زندگانی محکم از لاتقنطواست (۲)

نا امیدی زندگانی را سم است

گرچه الوندی ز پامی آردت

نا مرادی بسته‌ی دامان او

این دلیل سستی عنصر بود

روز روشن را شب یلدا کند

خشک گردد چشمهای زندگی

غم رگ جان را مثال نشتر است

از نبی تعلیم لاتحزن بگیر (۴)

سرخوش از پیمانهای تحقیق کرد

در ره هستی تبسم بر لب است

مرگ را سامان ز قطع آرزوست

تا امید از آرزوی پیم است

نا امیدی همچو گور افشاردت

نا توانی بنده‌ی احسان او

زندگی را یأس خواب آور بود

چشم جان را سر مه‌اش اعمی (۳) کند

از دمش میرد قوای زندگی

خفته باغم در ته یک چادر است

ای که در زندان غم باشی اسیر

این سبق صدیق را صدیق کرد

از رضا مسلم مثال کوکب است

گر خدا داری زغم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

۱ - تلمیح به انما المؤمنون اخوه این برادری که برابری و مساوات را هم در پی دارد از تعالیم

و شعارهای بلند اسلام است ،

۲ - لاتقنطوا من رحمة الله (آیه شریفه) .

۳ - اعمی بفتح همزه کور و نا بینا را گویند .

۴ - لاتحزن ان الله معنا (آیه شریفه)



ورد لا خوف علیهم (۱) بایدت  
 قلب او از لاتخف (۲) محکم شود  
 کاروان زندگی را رهزن است  
 همت عالی تأمل کیش ازو  
 زندگی از خود نمائی بازماند  
 بادل لرزان و دست رعشه دار  
 می رباید از دماغ افکار را  
 از خیابانت چو گل چیند ترا  
 هم نگاهش مثل خنجر می فتد  
 ورنه صد سیل است در دریای ما  
 نرم از بیم است تارچنگ تو  
 بر فلک از ناله آرد رستخیز  
 اندرونش تیره مثل میم مرگ  
 گوش او بزگیر (۴) اخبار حیات  
 اصل او بیم است اگر بینی درست  
 این همه از خوف می گیرد فروغ  
 فتنه را آغوش مادر دامنش

قوت ایمان حیات افزایش  
 چون کلیمی سوی فرعون رود  
 بیم غیر اله عمل رادشمن است  
 عزم محکم ممکنات اندیش ازو  
 تخم او چون در گلت خود را نشانند  
 فطرت او تنگ تاب (۳) و سازگار  
 دزد از پا طاقت رفتار را  
 دشمنت ترسان اگر بیند ترا  
 ضرب تیغ او قوی ترمی فتد  
 بیم چون بند است اندر پای ما  
 بر نمی آید اگر آهنگ تو  
 گوشتابش ده که گردد نغمه خیز  
 بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ  
 چشم او بر همزن کار حیات  
 هر شر پنهان که اندر قلب تست  
 لابه (۵) و مکاری و کین و دروغ  
 پرده ی زور و ریا پیراهنش

۱ - لاخوف علیهم ولا هم یحزنون (آیه شریفه)

۲ - قل لاتخف انک انت الاعلی (آیه شریفه)

۳ - تنک تاب کمزور است .

۴ - بزگیر بمعنی دزدگیر است .

۵ - لابه خوش آمدگویی تملق و چرب زبانی است .

زانکه از همت نباشد استوار  
می شود خوشنود با ناسازگار  
هر که رمز مصطفی فهمیده است  
شرك را در خوف مضمردیده است

### مجاورۀ تیر و شمشیر

سرحق تیر از لب سوفار (۱) گفت  
ای پریها جوهر اندر قاف تو (۲)  
قوت بازوی خالد (۴) دیده ئی  
آتش قهر خدا سر مایه ات  
در هوایم یا میان ترکشم (۵)  
از کمان آیم چو سوی سینه من  
گر نباشد در میان قلب سلیم  
چاک چاک از نوک خود گردانمش  
ور صفای او ز قلب مؤمن است

تیغ را در گرمی پیکار گفت  
ذوالفقار حیدر از اسلاف تو (۳)  
شام را بر سر شفق پاشیده ئی  
جنت الفردوس زیر سایه ات  
هر کجا باشم سرا پا آتشم  
نیک می بینم به توی سینه من  
فارغ از اندیشه های یأس و بیم  
نیمه ئی از موج خون پوشانمش  
ظاهرش روشن ز نور باطن است

از تف او آب گردد جان من

همچو شبنم می چکد پیکان من

### حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة الله علیه

شاه عالمگیر (۶) گردون آستان  
اعتبار دودمان گورگان

- ۱ - سوفار سوراخ سوزن زین چوبه تیر که در چله کمان گذاشته میشود .
- ۲ - قاف معانی مختلف دارد و بمعنی کوهی گردد در گرد عالم آمده است گاه بمعنی کوه بسیار مرتفع و کنام سیمرغ و مرغان افسانه ای نیز آمده است .
- ۳ - اسلاف ، گذشتگان پیشینیان - اجداد و نیاکان و پدران
- ۴ - خالد سردار مشهور اسلام .
- ۵ - ترکش تیر کش و تیردان جعبه و کیسه ای که در آن تیر می گذاشتند و بکمر می بستند .
- ۶ - عالمگیر شاه معروف و پرهیز کار هندی از خاندان شاهان مغول اورنگ زیب است .

احترام شرع پیغمبر ازو  
 ترکش مارا خدنگ آخرین  
 باز اندر فطرت دارا دمید  
 ملت ما از فساد ایمن نبود  
 آن فقیر صاحب شمیر را  
 بهر تجدید یقین مأمور کرد  
 شمع دین در محفل ما بر فروخت  
 وسعت ادراک او شناختند  
 چون براهیم اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی

فقر او از تربتش پیداستی

آن سپهدار و شهنشاه و فقیر  
 با پرستاری وفا اندیشه‌ئی  
 طایران تسبیح خوان بر هر شجر  
 خیمه برزد در حقیقت از مجاز  
 از خروش او فلک لرزنده گشت  
 پنجه عالمگیر را زد بر کمر  
 شرزه شیری را شکم از هم درید  
 شیرقالین کرد شیر پیشه را  
 بود معراجش نماز با حضور

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو  
 در میان کار زار کفر و دین  
 تخم الحادی که اکبر (۱) پرورید  
 شمع دل در سینه‌ها روشن نبود  
 حق گزید از هند عالمگیر را  
 از پی احیای دین مأمور کرد  
 برق تیغش خرمن الحاد سوخت  
 کور ذوقان داستانها ساختند  
 شعله‌ی توحید را پروانه بود

روزی آن زیننده‌ی تاج و سریر  
 صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی  
 سر خوش از کیفیت باد سحر  
 شاه رمز آگاه شد محو نماز  
 شیر نر (۲) آمد پدید از طرف دشت  
 بوی انسان دادش از انسان خبر  
 دست شه نادیده خنجر بر کشید  
 دل بخود راهی نداد اندیشه را  
 بازسوی حق رمید آن ناصبور

۱ - اکبر شاه پادشاه معروف هند که در دین بدعت گذاشت و جهت تلفیق اسلام و هندوئیسم اعمال بی نتیجه‌ای کرد و مسلمانان از املحد دانسته‌اند.

۲ - متن چایی شیر ببر است که اشتباه کاتب بنظر رسید.

دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن  
پیش باطل از نعم برجاستی  
شاهدی را محملی آور بدست  
دام گستر از نیاز و ناز گیر  
روبه حق باش و شیری پیشه کن

این چنین دل خود نما و خود شکن  
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی  
توهم ای نادان دلی آور بدست  
خویش را در باز و خود را باز گیر  
عشورا آتش زن اندیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس

خوف غیر از شرك (۱) پنهان است و بس

## رکن دوم

### رسالت

انبیا را نقش پای او دلیل  
داشت در دل آرزوی ملتی (۳)  
تا پیام طهرا بیتی (۴) شنید  
طائفان (۵) را خانه‌ئی بنیاد کرد  
صورت کار بهار ما نشست  
وز رسالت در تن ما جان دمید  
از رسالت مصرع موزون شدیم  
از رسالت دین ما آئین ما  
جزو ما از جزو مالایتنک است

تارك آفل (۲) براهیم خلیل  
آن خدای لم یزل را آیتی  
جوی اشك از چشم بیخوابش چکید  
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد  
تا نهال تب علینا (۶) غنچه بست  
حق تعالی پیکر ما آفرید  
حرف بی صوت اندرین عالم بدیم  
از رسالت در جهان تکوین ما  
از رسالت صد هزار ما يك است

۱ - بکسر کاف شرك خوانده شود.

۲ - آفل ؛ وافول بمعنی غروب و زوال پذیر تلمیح بآیه شریفه لا احب الاقلین

۳ - ربنا واجعلنا مسلمین لك ومن ذریتنا امة مسلمة لك (آیه شریفه)

۴ - وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتى للطائفین و العاکفین و الرکع

السجود (آیه شریفه)

۵ - ربنا انى اسلنت من ذریتى بواد غیر ذی زرع عند بیتك المحرم (آیه شریفه)

۶ - وارنا مناسکنا و تب علینا انک انت الثواب الرحیم (آیه شریفه) .

از رسالت حلقه گرد ما کشید  
 مرکز او وادی بطحاستی (۱)  
 اهل عالم را پیام رحمتیم  
 مثل موج از هم نمیریزیم ما  
 نعره زن مانند شیران در اجم (۳)  
 بنگری با دیده ی تصدیق اگر  
 از خدا محبوب تر گردد نبی  
 حکمتش حبل الورید (۴) ملت است  
 چون گل از باد خزان افسردنت  
 این سحر از آفتابش تافت است  
 از شعاع مهر او تابنده است  
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما  
 پخته چون وحدت شود ملت شود  
 وحدت مسلم ز دین فطرت است  
 در ره حق مشعلی افروختیم  
 ما که یکجانیم از احسان اوست  
 هستی ما با ابد همدم شود

آن که شأن اوست یهدی من یرید  
 حلقه ی ملت محیط افزاستی  
 ما ز حکم نسبت او ملتیم  
 از میان بحر او خیزیم ما  
 امتش در حرز (۲) دیوار حرم  
 معنی حرفم کنی تحقیق اگر  
 قوت قلب و جگر گردد نبی  
 قلب مؤمن را کتابش قوت است  
 دامنش از دست دادن مردن است  
 زندگی قوم از دم او یافت است  
 فردا ز حق ملت از وی زنده است  
 از رسالت هم نوا گشتیم ما  
 کثرت هم مدعا وحدت شود  
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است  
 دین فطرت از نبی آموختیم  
 این گهر از بهر بی پایان اوست  
 تانه این وحدت ز دست ما رود

۱ - وادی بطحا مقامی است نزدیک مکه معظمه .

۲ - حرز جای محکم و استوار پناهگاه تعویذ دعائیکه نویسند و همراه دارند .

احل امته فی حرز ملت  
 کاللیت حل مع الاشبال فی اجم  
 (فصیده برده)

۳ - اجم ، بیشه و جنگل است اجمه هم گویند آجام جمع آنست .

۴ - حبل الورید در اصطلاح ریسمان محکم و معتبر را گویند ، حبل بفتح اول و سکون

دوم بمعنی ریسمان است بمعنی عهد و پیمان در گم آمده است .

حبل الورید در گم کردن ، شاهرک است و حبل الذراع رگی است در دست در گم بازو .

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد  
 رونق از ما محفل ایام را (۱)  
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت  
 لایبی بعدی ز احسان خداست  
 قوم را سرمایه ی قوت ازو  
 حق تعالی نقش هر دعوی شکست  
 بر رسول ما رسالت ختم کرد  
 او رسل را ختم و ما اقوام را  
 داد ما را آخرین جامی که داشت  
 پرده ی ناموس دین مصطفی است  
 حفظ سر وحدت ملت ازو  
 تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل زغیر اله مسلمان بر کند

نعره ی لا قوم بعدی می زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت

### و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان پرست  
 سطوت کسری و قیصر رهنش  
 کاهن و پاپا و سلطان و امیر  
 صاحب اورنگ و هم پیر کنشت  
 در کلیسا اسقف رضوان فروش  
 برهن گل از خیابانش ببرد  
 از غلامی فطرت او دون شده  
 تا امینی حق بحقداران سپرد  
 شعله ها از مرده خاکستر گشاد  
 اعتبار کار بندان را فرود  
 قوت او هر کهن پیکر شکست  
 ناکس و نابود مند و زیر دست  
 بندها در دست و پا و گردنش  
 بهریک نخچیر صد نخچیر گیر  
 باج بر کشت خراب او نوشت  
 بهر این صید زبون دامی بدوش  
 خرمنش مغزاده با آتش سپرد  
 نغمه ها اندر نی او خون شده  
 بندگان را مسند خاقان سپرد  
 کوهکن را پایه ی پرویزداد  
 خواجگی از کار فرمایان ربود  
 نوع انسان را حصار تازه بست

بنده را باز از خداوندان خرید  
 مرگ آتشخانه و دیرو شمن (۱)  
 این می نوشین چکید از تالک او  
 چشم در آغوش او وا کرده است  
 امتی گیتی گشائی آفرید  
 بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی  
 ذره اش شمع حریم آفتاب  
 کعبه‌ها بت‌خانه‌های چین شده  
 اکرم (۳) او نزد حق اتقای او  
 حریت سرمایه‌ی آب و گلش  
 در بهاد او مساوات آمده  
 پخته از قالوا بلی (۴) پیمان او

تازه جان اندر تن آدم دمید  
 زادن او مرگ دنیای کهن  
 حریت زاد از ضمیر پاک او  
 عصر نو کاین صد چراغ آورده است  
 نقش نوبر صفحه‌ی هستی کشید  
 امتی از ما سوا بیگانه‌ئی  
 امتی از گرمی حق سینه تاب  
 کائنات از کیف (۲) اورنگین شده  
 مرسلان و انبیا آبای او  
 کل مؤمن اخوة اندر دلش  
 نا شکیب امتیازات آمده  
 همچو سرو آزاد فرزندان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده

ماه و انجم بوسه برپایش زده

### حکایت بو عبید و جابان در معنی اخوت اسلامی

قائدی (۵) از قائدان یزدجرد (۶)

حیله جو و پرفن و مکار بود

شد اسیر مسلمی اندر نبرد

گبرباران دیده و عیار بود

۱ - شمن بت پرست یا مرتاض و بت پرست در میان بودائیان گاهی هم در شعر کنایه از بت است .

۲ - کیف متن چایی و شاید طیف باشد

۳ - ان اکرم مکم عند الله اتقیکم (آیه شریفه) . این میزانی است که دین حق بدست فرزند انسان میدهد و همه کس میتواند اعمال خود را در این ترازو بسنجد .

۴ - الست بر بکم قالوا بلی (آیه شریفه)

۵ - قائد ، سپه سالار .

۶ - یزدجرد ، نام شهنشاه ایران آخرین پادشاه ساسانی که در آسیای بقتل رسید .

از مقام خود خبردارش نکرد  
گفت می خواهم که جان بخشی مرا  
کرد مسلم تیغ را اندر نیام  
چون درفش کاویانی (۱) چاک شد  
آشکارا شد که جابان (۲) است او  
قتل او از میر عسکر خواستند  
بوعبید (۳) آن سید فوج حجاز  
گفت ای یاران مسلمانیم ما  
نعمه‌ی حیدر نوای بود راست  
هر یکی از ما امین ملت است  
ملت از گردد اساس جان فرد  
گرچه جابان (۵) دشمن ما بوده است

خون اوای معشر (۶) خیر الانام

بر دم تیغ مسلمانان حرام

## حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیة

بود معماری ز اقلیم خجند در فن تعمیر نام او بلند

- ۱ - درفش کاویانی علم ایرانی .
- ۲ - جابان نام همان سیه سالار یزدجرد است .
- ۳ - بوعبید فرمانده و رئیس فوج اسلامی حجاز .
- ۴ - وغا بفتح تین جنک و کارزار، بانک و فریاد و غوغا .
- ۵ - بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر و انصار بفرمان پیغمبر بسته شد ، هر مسلمان در هر وضعی و موقعی که باشد میتواند امری از امور را از جانب جامعه مسلمانان متعهد و متکفل گردد و این عالی ترین نشان برادری و برابری و مساوات و ارزیابی يك انسان است در آئین اسلام .
- ۶ - معشر بمعنی گروه است .



ساخت آن صنعت گرفرهاد زاد  
خوش نیامد شاه را تعمیر او  
آتش سوزنده از چشمش چکید  
جوی خون از ساعد معمار رفت  
آن هنرمندی که دستش سنک سفت  
گفت ای پیغام حق گفتار تو  
سفته گوش سطوت شاهان نیم  
قاضی عادل بدنندان خسته لب  
رنگ شه از هیبت قرآن پرید  
از خجالت دیده بر پا دوخته  
یک طرف فریادی (۱) دعوی گری  
گفت شه از کرده خجلت برده ام  
گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة (۲)  
عبد مسلم کمتر از احرار نیست  
چون مراد این آیه می محکم شنید  
مدعی را تاب خاموشی نماند  
گفت از بهر خدا بخشیدمش (۴)  
یافت موری بر سلیمانی ظفر

مسجدی از حکم سلطان مراد  
خشمگین گردید از تقصیر او  
دست آن بیچاره از خنجر برید  
پیش قاضی ناتوان و زار رفت  
داستان جور سلطان باز گفت  
حفظ آئین محمد کار تو  
قطع کن از روی قرآن دعویم  
کرد شه را در حضور خود طلب  
پیش قاضی چون خطا کاران رسید  
عارض او لاله ها اندوخته  
یک طرف شاهنشاه گردون فری  
اعتراف از جرم خود آورده ام  
زندگی گیرد باین قانون ثبات  
خون شه رنگین تر از معمار نیست  
دست خویش از آستین بیرون کشید  
آیه بالعدل و الاحسان (۳) خواند  
از برای مصطفی بخشیدمش  
سطوت آئین پیغمبر نگر

پیش قرآن بنده و مولای یکی است

بوریا و مسند دیبا یکی است

۱ - بکسریاء فریادی خوانده میشود .

۲ - ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب (آیه شریفه) .

۳ - ان الله یأمرکم بالعدل و الاحسان (آیه شریفه) .

۴ - لطیفه نهانی در اینجاست که بعد از فرمان قصاص فرمان عدل و احسان صادر شده است و عفو و گذشت و عدل و احسان بر قصاص و کین جوئی ترجیح داده شده است .

## در معنی حریت اسلامی و سر حادثه کربلا

گردنش از بند هر معبود رست  
 عشق را ناممکن ماممکن است  
 پاک تر چالاک تر بیباک تر  
 عشق چو گان باز میدان عمل  
 عقل مکار است و دامی میزند  
 عشق را عزم و یقین لایتفک است  
 این کند ویران که آبادان کند  
 عشق کمیاب و بهای او گران  
 عشق عریان از لباس چون و چند  
 عشق گوید امتحان خویش کن  
 عشق از فضل است و با خود در حساب  
 عشق گوید بنده شو آزاد شو  
 ناله اش را ساربان حریت است  
 عشق با عقل هوس پرور چکرد  
 سرو آزادی زبستان رسول  
 معنی ذبح عظیم آمد پسر  
 دوش ختم المرسلین نعم الجمل  
 شوخی این مصرع از مضمون او  
 همچو حرف قل هو الله در کتاب

هر که پیمان با هوالموجود بست  
 مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست  
 عقل سفاک است و او سفاک تر  
 عقل در پیچاک اسباب و علل  
 عشق صید از زور بازو افکند  
 عقل را سرمایه از بیم و شک است  
 آن کند تعمیر تا ویران کند  
 عقل چون باد است ارزان در جهان  
 عقل محکم از اساس چون و چند  
 عقل می گوید که خود را پیش کن  
 عقل با غیر آشنا از اکتساب  
 عقل گوید شاد شو آباد شو  
 عشق را آرام جان حریت است  
 آن شنیدستی که هنگام نبرد  
 آن امام عاشقان پور بتول  
 الله الله بای بسم الله پدر  
 بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل  
 سرخ رو عشق غیور از خون او  
 در میان امت کیوان جناب

۱ - وفدیناه بذبح عظیم (آیه شریفه)

۲ - نعم الجمل جملکمأونعم العدلان انما (حدیث)

موسی و فرعون و شبیر و یزید  
 زنده حق از قوت شبیری است  
 چون خلافت دشته از قرآن گسیخت  
 خاست آن سر جلوه‌ی خیر الامم  
 بر زمین کربلا بلرید و رفت  
 تا قیامت قطع استبداد کرد  
 بهر حق در خاک و خون گردیده است  
 مدعایش سلطنت بودی اگر  
 دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد  
 سر ابراهیم و اسمعیل بود  
 عزم او چون کوهساران استوار  
 تیغ بهر عزت دین است و بس  
 ما سواله را مسلمان بنده نیست  
 خون او تفسیر این اسرار کرد  
 تیغ لا چون از میان بیرون کشید  
 نقش الا الله بر صحرا نوشت  
 رمز قرآن از حسین آموختیم  
 شوکت شام و فر بغداد رفت  
 تارما از زخمه اش لرزان هنوز

این دو قوت از حیات آید پدید  
 باطل آخر داغ حسرت میری است  
 حریت را زهر اندر کام ریخت  
 چون سحاب قبله باران در قدم  
 لاله در ویرانها کارید و رفت  
 موج خون او چمن ایجاد کرد  
 پس بنای لاله (۱) گردیده است  
 خود نکردی با چنین سامان سفر  
 دوستان او به یزدان هم عدد  
 یعنی آن اجمال را تفصیل بود  
 پایدار و تند سیر و کامکار  
 مقصد او حفظ آئین است و بس  
 پیش فرعونی برش افکنده نیست  
 ملت خوابیده را بیدار کرد  
 از رگ ارباب باطل خون کشید  
 سطر عنوان نجات ما نوشت  
 ز آتش او شعله‌ها اندوختیم  
 سطوت غرناطه هم از یاد رفت  
 تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای صبا ای پیک دور افتادگان

اشگ ما بر خاک پاک او رسان

۱ - حقا؟ بنای لاله هست حسین (خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه .

۲ - لاتعد: بشمار

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر تو حید و رسالت

### امت پیش نهایت مگرانی ندارد

باده‌ی تندش بجامی بسته نیست  
 رومی و شامی گل اندام ماست  
 مرز بوم او بجز اسلام نیست  
 هدیه‌ی آورد از بانگ سعاد  
 سیف مسلول از سیوف الهند (۱) گفت  
 نامدش نسبت باقلیمی پسند  
 حق پرستی جز براه حق مپو  
 گرد پایش سرمدی چشم رسل  
 دوستدارم طاعت و طیب و نسا  
 نکته‌ئی پوشیده در حرف شماست  
 بود در دنیا و از دنیا نبود  
 بود اندر آب و گل آدم (۳) هنوز  
 این قدر دانم که با ما آشناست  
 خویشتن را میهمان ما شمرد

جوهر ما با مقامی بسته نیست  
 هندی و چینی سفال جام ماست  
 قلب ما از هند و روم و شام نیست  
 پیش پیغمبر چو کعب پاک زاد  
 در ثنائش گوهر شب تاب سفت  
 آن مقامش بر تراز چرخ بلند  
 گفت سیف من سیوف الله گو  
 همچنان آن رازدان جزو و کل  
 گفت با امت «زدنیای شما (۲)  
 گر ترا ذوق معانی رهنماست  
 یعنی آن شمع شبستان وجود  
 جلوه‌ی او قدسیان را سینه سوز  
 من ندانم مرز و بوم او کجاست  
 این عناصر را جهان ما شمرد

۱- کعب پیغمبر کریم را رنج میداد و بعد از فتح مکه بطائف گریخت و اما قصیده‌ای ساخت و از گناهان گذشته عذرخواست و پیغمبر گرامی ردای مبارک خود را بسد و صله داد و او در قصیده خود (سیف من سیوف الهند) گفته بود اما خاطر پیغمبر باقلیمی راضی نشد و آن را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد .

۲- اشاره بروایتی است از پیغمبر که فرمود نماز و بوی خوش و زن را دوست میدارم .

۳- کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين .

خویش را در خاکدان گم کرده ایم  
گم مشو اندر جهان چون و چند  
در دل او یاوه گردد شام و روم

زانکه ما از سینه جان گم کرده ایم  
مسلم استی دل باقلیمی مبند  
می نگنجد مسلم اندر مرز و بوم

دل بدست آور که در پهنای دل

می شود گم این سرای آب و گل

از وطن آقای ما هجرت نمود  
بر اساس کلمه ئی تعمیر کرد  
مسجد ما شد همه روی زمین  
(۳) آن که حفظ جان او موعود بود  
لرزه بر تن از شکوه فطرتش  
تو گمان داری که از اعدا گریخت  
معنی هجرت غلط فهمیده اند  
این را اسباب ثبات مسلم است  
ترك شبنم بهر تسخیر یم است  
این زیان پیرایه بند سود تست  
عرصه ی آفاق زیر پای اوست  
بیکران شو در جهان پایان مخواه  
ساحلی ورزید و از شرم آب گشت  
تا تو می باشی فرا گیر همه  
یعنی از قید مقام آزاد شو  
چون فلک در ششجهت آباد شد

عقده ی قومیت (۱) مسلم گشود  
حکمتش يك ملت (۲) گیتی نورد  
تا ز بخششهای آن سلطان دین  
آنکه در قرآن خدا او را ستود  
دشمنان بی دست و پا از هیبتش  
پس چرا از مسکن آبا گریخت  
قصه گویان حق زما پوشیده اند  
هجرت آئین حیات مسلم است  
معنی او از تنك آبی رم است  
بگذر از گل گلستان مقصود تست  
مهر را آزاده رفتن آبروست  
همچو جو سرمایه از باران مخواه  
بود بحر تلخ رو يك ساده دشت  
بایدت آهنگ تسخیر همه  
صورت ماهی به بحر آباد شو  
هر که از قید جهات آزاد شد

۱ - عقده بضم اول معانی متعدد دارد و در اینجا مراد همان گره و مشکل است .

۲ - کلمه بنا بلهجه بسکون لام خوانده شود .

۳ - واللہ بعصمک من الناس (آیه شریفه)

بوی گل از ترك گل جولانگرت  
ای كه يك جا در چمن انداختی  
چون صبا بار قبول از دوش گیر

از فریب عصر نوهشیار باش

ره فتد ای راهرو هشیار باش

### در معنی این که وطن اساس ملت نیست

بر وطن تعمیر ملت کرده اند  
نوع انسان را قبائل ساختند  
تا اهلوا قومهم دار البوار (۲)  
تلخی پیکار بار آورده است  
آدمی از آدمی بیگانه شد  
آدمت گم شد و اقوام ماند  
این شجر در گلشن مغرب گرفت  
شعلدی شمع کلیسایی فسرد  
مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی  
نقد آئین چلیپا وا زده  
مرسلی از حضرت شیطان رسید  
سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست

آن چنان قطع اخوت کرده اند  
تا وطن را شمع محفل ساختند  
جنتی جستند در بس القرار  
این شجر جنت ز عالم برده است  
مردمی اندر جهان افسانه شد  
روح از تن رفت و هفت (۳) اندام ماند  
تا سیاست مسند مذهب گرفت  
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد  
اسقف (۴) از بی طاقتی در مانده‌ئی  
قوم عیسی بر کلیسا پا زده  
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید  
آن فلارنساوی (۵) باطل پرست

۱ - فراخا بهمان معنی وسعت است .

۲ - الم ترانی الذین بدلوا نعمة الله كفراً و اهلوا قودهم دار البوار جهنم یصلونیا و بس القرار (آیه شریفه) .

(۳) هفت اندام : اعضاء جسمانی .

۴ - اسقف پیشوا و خطیب و کشیش اعظم و اعظ مسیحی و مقامی فوق کشیش است .

۵ - فلارنساوی ، فلورانس مراد ما کیا اول است که کتاب مشهور او بنام شهریار بفارسی هم ترجمه شده است ، سیاست او سیاست جنگ و دروغ و نیرنگ و دورویی است .

در گل ما داندی پیکار کشت  
 حق ز تیغ خامدی اولخت لخت  
 بست نقش تازه‌ئی اندیشه اش  
 فکر او مذموم را محمود ساخت  
 نقه حق را بر عیار سود زد  
 حيله اندازی فنی گردیده است  
 این خسک (۱) در جاده‌ی ایام ریخت

نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت  
 فطرت او سوی ظلمت برده رخت  
 بتگری مانند آرزو پیشه اش  
 مملکت را دین او معبود ساخت  
 بوسه تا بر پای این معبود زد  
 باطل از تعلیم او بالیده است  
 طرح تدبیر زبون فرجام ریخت

شب بچشم اهل عالم چیده است

مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این

ملت شمر یفاد مرو و دامت

رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی  
 از زمین يك شهر انجم خاسته  
 از سرود آب جو خوابیده‌ئی  
 گیردش باد نسیم اندر کنار  
 از چمن مانند بو بیرون رود  
 قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید  
 کم نسازد رونق فصل بهار  
 محفل گلپای خندانش همان  
 از گل و سرو و سمن باقی تراست  
 کم نگردد از شکست گوهری

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی  
 چون عروسان غنچه‌ها آراسته  
 سبزه از اشک سحرشوائیده‌ئی  
 غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار  
 غنچه‌ئی از دست گلچین خون‌شود  
 بست قمری آشیان بلبل پرید  
 رخصت صد لاله‌ی نا پایدار  
 از زیان گنج فراوانش همان  
 فصل گل از نسترن باقی تراست  
 کان گوهر پروری گوهر گری

جام صد روز از خم ایام رفت  
 دوشها خون گشت و فردا باقی است  
 هست تقویم (۱) امم پاینده تر  
 فرد ره گیر است و ملت قائم است  
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است  
 قوم زاید از دل صاحب دلی  
 قوم را صدسال مثل يك نفس  
 زنده قوم از حفظ ناموس کهن  
 مرگ قوم از ترك مقصود حیات  
 از اجل فرمان پذیرد مثل فرد  
 اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی است  
 استوار از نحن نزلناستی (۴)  
 از دوام او دوام ذاکر است  
 از فسر دن اینچراغ آسوده است (۶)

صبح از مشرق ز مغرب شام رفت  
 بادها خوردند و صهبا باقی است ✓  
 همچنان از فردهای پی سپر ✓  
 در سفر یار است و صحبت قائم است ✓  
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است  
 فرد برمی خیزد از مشت گلی  
 فرد پور شصت و هفتاد (۲) است و بس  
 زنده فرد از ارتباط جان و تن  
 مرگ فرد از خشکی رود حیات  
 گرچه ملت هم بهیرد مثل فرد (۳)  
 امت مسلم ز آیات خداست  
 از اجل این قوم بی پرواستی  
 ذکر قائم از قیام ذاکر است  
 تا خدا ان یطفئوا (۵) فرموده است

۱ - تقویم حساب ازمنه است .

۲ - یعنی يك نفر آدم شصت هفتاد سال عمر میکند اما برای قوم و ملت و امت صدسال و يك قرن حکم يك نفس را دارد فرد فانی و قوم باقی است .

۳ - ولکل امة اجل (آیه شریفه) .

۴ - انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون (آیه شریفه)

۵ - یریدون ان یطفئوا نور الله بافواهم والله متم نوره ولو کره الکافرون (آیه شریفه)

۶ - مولانا اقبال میفرماید فرد از اختلال عوامل وارگانهای حیاتی میمیرد اما قوم و جماعت

با حفظ نوامیس ملی پایدار میماند گرچه قرآن کریم میفرماید اقوام و امم هم سرانجام مثل افراد  
 زمانشان بسر میرسد و اجل آنها را درمییابد اما باز هم بنا بقول قرآن کریم امت اسلامی بحکم  
 نحن نزلنا وان یطفئوا پایدار میماند و خداوند او را حفظ میکند و چراغ عمر او را خاموشی نیست  
 همانطور که اسلام نهایت زمانی و مکانی ندارد مسلمان هم از طلسم زمان و مکان رها  
 شده است پس مسلمانان باید بآینده روشن و تجدید حیات و شوکت خود مؤمن باشند زیرا  
 قرآن کریم این امید را در قلب آنان دمیده است و فقیر مسود این سطور را عقیده این است که روح و کلمه  
 و اصل و گوهر اسلام باقی و پایدار است اما این روح و جوهر و اصل را قشریان ندیده و نفهمیده اند  
 و در این مورد سخنی هست .



امتی در حق پرستی کاملی  
 حق برون آورد این تیغ اصیل  
 تاصداقت زنده گردد از دمش  
 ما که توحید خدا را حجتیم  
 آسمان با ما سر پیکار داشت  
 بندها از پا گشود آن فتنه را  
 فتنه‌ئی پا مال راهش محشری  
 خفته صد آشوب در آغوش او  
 سطوت مسلم بخاک و خون تپید (۱)  
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس  
 آتش تاتاریان گلزار کیست ؟  
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است  
 از ته آتش بر اندازیم گل  
 شعله های انقلاب روزگار  
 رومیان را گرم بازاری نماند  
 شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست  
 مصر هم در امتحان ناکام ماند  
 در جهان بانگ اذان بودست و هست  
 عشق آئین حیات عالم است  
 عشق از سوز دل ما زنده است

امتی محبوب هر صاحب‌دلی  
 از نیام آرزو های خلیل  
 غیر حق سوزد ز برق پیمیش  
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم  
 در بغل يك فتنه‌ی تا تار داشت  
 بر سر ما آزمود آن فتنه را  
 کشته‌ی تیغ نگاهش محشری  
 صبح امروزی نزاید دوش او  
 دید بغداد آنچه رو ماهم ندید  
 زان نو آئین کهن پندار پرس  
 شعله های او گل دستار کیست ؟  
 هم به مولا نسبت ابراهیمی است  
 نار هر نمرود را سازیم گل  
 چون بیباغ مارسد گردد بهار  
 آن جهانگیری جهاننداری نماند  
 رونق خمخانه‌ی یونان شکست  
 استخوان او ته اهرام ماند  
 ملت اسلامیان بودست و هست  
 امتزاج سالمات عالم است  
 از شرار لاله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما  
 گلستان میرد اگر میریم ما

۱ - اشاره بفتنه مغول و بیداد این قوم در ایران و قلمرو اسلام است که مولانا آن را با آتش تشبیه فرموده که ابراهیم در آن رفت و آن بروی گلستان شد. حال ملت اسلامیة نیز چنین است و آتش کینه مغول بر او گلستان شده و از این آتش سربلند بیرون گردیده است.

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نیند و آئین

### ملک محمد و قرآن است

ملتی را رفت چون آئین زدست  
 هستی مسلم ز آئین است و بس  
 برگ گل شد چون ز آئین بسته شد  
 نغمه از ضبط صدا پیداستی  
 در گلوی مانفس موج هواست  
 توهمی دانی که آئین تو چیست؟  
 آن کتاب زنده قرآن حکیم  
 نسخدی اسرار تکوین حیات  
 حرف اورا ریب (۱) نی تبدیل (۲) نی  
 پخته تر سودای خام از زور او  
 می برد پابند و آزاد آورد  
 نوع انسان را پناهم آخرین

مثل خاک اجزای او از هم شکست  
 باطن دین نبی این است و بس  
 گل ز آئین بسته شد گلدسته شد  
 ضبط چون رفت از صدا غوغاستی  
 چون هوا پابند نی گردد نو است  
 زیر گردون سر تمکین تو چیست؟  
 حکمت او لایزال است و قدیم  
 بی ثبات از قوتش گیرد ثبات  
 آیه اش شرمنده ی تأویل (۲) نی  
 درفتد با سنگ جام از زور او  
 صید بندگان را بفریاد آورد  
 حامل او رحمة للعالمین

۱ - لاریب فیه (آیه شریفه)

۲ - لا تبدیل لکلمات الله (آیه شریفه)

۳ - تأویل تفسیر کردن و آن گردانیدن کلام است از ظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد مشتق اول است و پس گردانیدن کلام است بسوی ازل فقیر مسود این سطور چنین دریافته ام که تأویل و تفسیر کتب آسمانی ناشی از جهل و کفر و بی خبری است زیرا صاحب کلمه که خداوند است بهتر از هر مخلوق زبان مخلوقات خود را میداند و مخلوقات او هم کلمه آفریدگار و کلام بیمبر خود را بهتر از هر کلامی درمی یابند و به عبارت آخر کتاب خداوند خود روشنگر خود است و چون خورشید در هر دل و قلبی آنچه می بایست میرویانند پس اهل تفسیر مجاز نبوده اند و با اینحال چنانچه زمانی روشنگری و تجدید عهد لازم شود روشنگر و مجدد باید مأمور باشد.

بنده را از سجده می (۱) سازد سر بلند  
 از کتابی صاحب دفتر شدند  
 صد تجلی از علوم اندر دماغ  
 سطوت او زهره‌ی گردون شکافت  
 گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما  
 چشم او احمر ز سوز آفتاب  
 گرم چون آتش دم جمازه اش  
 صبحدم بیدار از بانگ (۴) رحیل  
 هرزه گردد از حضر (۵) نا آشنا  
 موج بیتابش چو گوهر آرمید  
 بنده آمد خواجه رفت از پیش حق  
 مسند جم گشت پا انداز او  
 صد چمن از یک گلش انگیختند  
 شیوه‌های کافری زندان تو  
 جاده پیمای الی شیء نکر (۷)

ارج می‌گیرد ازو نا ارجمند  
 رهزنان از حفظ او رهبر شدند  
 دشت پیمایان زتاب یک چراغ  
 آنکه دوش کوه بارش بر نتافت (۲)  
 بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما  
 آن جگر تاب بیابان کم آب  
 خوشتر از آهورم جمازه (۳) اش  
 رخت خواب افکنده در زیر نخیل  
 دشت سیر از بام و در نا آشنا  
 تا دلش از گرمی قرآن تپید  
 خواند ز آیات مبین او سبق  
 از جهانبانی نواز ساز او  
 شهرها از گرد پایش ریختند  
 ای گرفتار رسوم ایمان تو  
 قطع کردی امر خود را در زبر (۶)

۱ - متن جایی از سجده سازد بلند که اشتباه کاتب است و بطور قطع صحیح آن یا از سجده می است یا از سجده می سازد بلند که فقیر شق اخیر را اصح دانست و در متن قرارداد .  
 ۲ - انا عرضنا الامانة على السموات والارض الخ ( آیه شریفه ) شعر خواجه هم آنجا که فروده :

آسمان بار امانت نتوانست کشید

نیز تلمیح بآیه‌ی شریفه است .

۳ - جمازه بمعنی تند رونده و شتابنده و شتر تندرو است .

۴ - رحیل - کوچ کردن - کوچیدن است .

۵ - حضر بفتح اول و دوم مسکن آدمی و غیر بیابان و نقیض سفر است و بضم دویدن است .

۶ - فتقطعوا امرهم بینهم زبراً ( آیه شریفه ) .

۷ - یوم یدع الداع الی شیء نکر ( آیه شریفه ) .

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی  
من شنیدستم ز نباض حیات  
ازیک آئینی مسلمان زنده است  
ماهمه خاک و دل آگاه اوست

بایک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی  
اختلاف تست مقراض حیات  
پیکر ملت زقرآن زنده است (۱)  
اعتصامش کن که حبل الله اوست

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو

ورنه مانند غبار آشفته شو

### در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو  
این گهر را خود خدا گوهر گراست  
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست  
فرد را شرع است مرقات یقین  
ملت از آئین حق گیرد نظام  
قدرت اندر علم او پیداستی  
با تو گویم سر اسلام است شرع  
ای که باشی حکمت دین را امین  
چون کسی گردد مزاحم بی سبب  
مستحب را فرض گردانیده اند  
روز هیجا (۲) لشکر اعدا اگر  
گیرد آسان روزگار خویش را

غیر ضو در باطن گوهر مجو  
ظاهرش گوهر بطونش گوهر است  
اصل سنت جز محبت هیچ نیست  
پخته تر از وی مقامات یقین  
از نظام محکمی خیزد دوام  
هم عصا و هم ید بیضاستی  
شرع آغاز است و انجام است شرع  
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین  
با مسلمان در ادای مستحب  
زندگی را عین قدرت دیده اند  
بر گمان صلح گردد بی خطر  
بشگند حصن و حصار خویش را

۱ - در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلافات مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاک تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت‌ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست .

۲ - هیجا - جنگ .

تاختن بر کشورش آمد حرام  
زیستن اندر خطرها زند گيست  
شعله گردی و اشکافی کام سنك  
می نهد الوند (۱) پیش روی تو  
از تف خنجر گداز الوند را  
در خور سر پنجه‌ی شیر نری  
از شکار خود زبون تر میشود  
بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت  
جای خوبی در جهان اندازد  
پخته مثل کوهسارت می کند  
شرع او تفسیر آئین حیات  
آنچه حق می خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

قوم را رمز بقا از دسترفت  
مسلم صحرائی اشتر سوار  
تربیت از گرمی صحرا گرفت  
همچو نی گردید از باد عجم  
گشت از پا مال موری دردمند  
از صغیر بلبل بیتاب گشت  
با تو کل دست و پای خود سپرد

تا نگیرد باز کار او نظام  
سراین فرمان حق دانی که چیست  
شرع می خواهد که چون آئی بجنك  
آزماید قوت بازوی تو  
باز گوید سرمه ساز الوند را  
نیست میش نا توانی لاغری  
باز چون باصعوه (۲) خو گرمیشود  
شارع آئین شناس خوب و زشت  
از عمل آهن عصب می سازد  
خسته باشی استوارت می کند  
هست دین مصطفی دین حیات  
گر زمینی آسمان سازد ترا

تا شعار مصطفی از دست رفت  
آن نهال سربلند و استوار  
پای تا در وادی بطحا گرفت  
آن چنان کاهید از باد عجم  
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند  
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت  
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد

۱ - الوند - سلسله جبال و کوه مشهور ایران .

۲ - صعوه ، گنجشک .

آنکه ضربش گردن اعدا شکست  
 آنکه گامش نقش صدهنگامه بست  
 آنکه فرمانش جهان را ناگزیر  
 کوشش او باقناعت ساز کرد  
 شیخ احمد سید (۱) گردون جناب  
 گل که می پوشد مزار پاک او  
 با مریدی گفت ای جان پدر  
 ز آنکه فکرش گرچه از گردون گذشت  
 ای برادر این نصیحت گوش کن

قلب خویش از ضربهای سینه خست  
 پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست  
 بر درش اسکندر و دارا فقیر  
 تا به کشکول گدائی ناز کرد  
 کاسب نور از ضمیرش آفتاب  
 لاله گویان دمد از خاک او  
 از خیالات عجم باید حذر  
 از حدین نبی بیرون گذشت  
 پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی

باعرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب

بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی  
 از غضب چوبی شکستم بر سرش  
 عقل در آغاز ایام شباب  
 از مزاج من پدر آزرده گشت  
 بر لبش آهی جگر تابی رسید  
 کو کبی در چشم او گردید و ریخت  
 همچو آن مرغیکه در فصل خزان  
 در تنم لرزید جان غافل

بر در ما زد صدای پیمهی  
 حاصل در یوزه افتاد از برش  
 می نیندیشد صواب و ناصواب  
 لاله زار چهره اش افسرده گشت  
 در میان سینه‌ی او دل تپید  
 بر سر مژگان دمی تابید و ریخت  
 لرزد از باد سحر در آشیان  
 رفت لیلای شکیب از محمل

جمع گردد پیش آن مولای کل  
حافظان حکمت رعناى او  
مثل انجم در فضای ملتانند  
عالمان و عاصیان شرمسار  
ناله های این گدای درد مند  
من چه گویم چون مرا پرسد نبی

گفت فردا امت خیر الرسل  
غازیان ملت بیضای او  
هم شهیدانی که دین راحتانند  
زاهدان و عاشقان دل فکار  
در میان انجمن گردد بلند  
ای صراحت مشکل از بی مر کبی

«حق جوانی مسلمی با تو سپرد

کو نصیبی از دبستانم نبرد

از تو این یک کار آسان هم نشد

یعنی آن انبار گل آدم نشد»

من رهین خجالت و امید و بیم  
اجتماع امت خیر البشر  
لرزه‌ی بیم و امید من نگر  
پیش مولا بنده را رسوا مکن  
گل شو از باد بهار مصطفی  
بهره‌ئی از خلق او باید گرفت  
آنکه یم در قطره‌اش آسوده‌است  
تکیه کم کن برفن و بر گام خویش  
در جهان دست و زبانش رحمت‌است  
رحمت او عام و اخلاقش عظیم  
از میان معشر (۱) ما نیستی  
هم صغیر و هم زبان ماستی

در ملامت نرم گفتار آن کریم  
اندکی اندیش و یاد آرای پسر  
باز این ریش سفید من نگر  
بر پدر این جور نازیبا مکن  
غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی  
از بهارش رنگ و بو باید گرفت  
مرشدرومی چه خوش فرموده‌است  
«مگسل از ختم رسل ایام خویش  
فطرت مسلم سرا پا شفقت‌است  
آنکه مهتاب از سر انگشتش دو نیم  
از مقام او اگر دور ایستی  
تو که مرغ بوستان ماستی

نغمه‌ئی داری اگر تنها مزین  
هرچه هست از زندگی سرمایه‌دار  
بلبل استی در چمن پرواز کن  
ور عقاب استی ته دریا مزی  
جز به شاخ بوستان ما مزین  
میرد اندر عنصر نا سازگار  
نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن  
جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی  
کو کبی؟ می‌تاب بر گردون خویش

پامنه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گراز نیسان بری  
تا مثال شبنم از فیض بهار  
از شعاع آسمان تاب سحر  
عنصرنم بر کشتی از جوهرش  
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست  
دریم اندازش که گردد گوهری  
قطره‌ی نیسان که مهجور ازیم است  
طینت پاک مسلمان گوهر است  
آب نیسانی باغوشش در آ  
در فضای بوستانش پروری  
غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار  
کز فسونش غنچه‌می بندد شجر  
ذوق رم از سالمات (۱) مضطرش  
سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست  
تاب او لرزد چو تاب اختری  
نذر خاشاکی مثال شبنم است  
آب و تابش از یم پیغمبر است  
وز میان قلزمش گوهر بر آ

در جهان روشن تر از خورشید شو

صاحب تا بانی جاوید شو

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد

و هرگز ملت اسلامیة بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کار حیات  
چون خیال از خود درمیدن پیشه‌اش  
سازمت آگاه اسرار حیات  
از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش



در جهان دیرو زود آید چسان ؟  
 گر نظر داری یکی بر خودنگر  
 تا نماید تاب نامشهود خویش  
 سیر او را تا سکون بیند نظر  
 آتش او دم بخویش اندر کشید  
 فکر خام تو گران خیز است و لنگ  
 زندگی مرغ نشیمن ساز نیست  
 در قفس و امانده و آزاد هم  
 از پرش پرواز شوید دمبدم  
 عقده ها خود می زند در کار خویش  
 پا بگل گردد حیات تیز گام  
 سازها خوابیده اندر سوز او  
 دمبدم مشکل گرو آسان گذار  
 گرچه مثل بو سرا پایش رم است  
 رشته های خویش را بر خود تند  
 در گره چون دانه دارد برگ و بر  
 خلعتی از آب و گل پیدا کند

وقت او فردا و دی زاید چسان ؟  
 جزرم پیهم نه ای بیخبر  
 شعله ای او پرده بند از دود خویش  
 موج جویش بسته آمد در گهر  
 لاله گردید و ز شاخی بردمید  
 تهمت گل بست بر پرواز رنگ  
 طایر رنگ است و جز پرواز نیست  
 با نوا ها می زند فریاد هم  
 چاره ای خود کرده جوید دمبدم  
 باز آسان می کند دشوار خویش  
 تا دو بالا گرددش ذوق خرام  
 دوش و فردا زاده ای امروز او  
 ده بدم نو آفرین و تازه کار  
 چون وطن در سینه ای گیردم است  
 تکمه ای گردد گره بر خود زند  
 چشم بر خود وا کند گرددشجر  
 دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن ها آفریند زندگی

زندگی بر مرکزی آید بهم  
 خط او در نقطه ای او مضمراست  
 روز گارش رادوام از مرکزی  
 سوز ما هم ساز ما بیت الحرم

همچنان آئین میلاد امم  
 حلقه را مرکز چو جان در پیکر است  
 قوم را ربط و نظام از مرکزی  
 راز دار و راز ما بیت الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم  
 تازه رو بستان ما از شبنمش  
 تاب دار از ذره‌هایش آفتاب  
 دعوی او را دلیل استیم ما  
 در جهان ما را بلند آوازه کرد  
 - ملت بیضا ز طوفش هم نفس  
 - از حساب او یکی بسیاریت  
 تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی  
 در جهان جان امم جمعیت است  
 عبرتی ای مسلم روشن ضمیر  
 داد چون آن قوم مرکز از دست  
 آنکه بالید اندر آغوش رسل  
 دهر سیلی بر بنا گوشش کشید  
 رفت نم از ریشه‌های تارک او  
 از گل غربت زبان گم کرده‌ئی  
 شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش  
 ای زتیغ جور گردون خسته‌تن  
 پیرهن را جامه‌ی احرام کن  
 مثل آبا غرق اندر سجده شو  
 مسلم پیشین نیازی آفرید

جان شیرین است او ما پیکریم  
 مزرع ما آب گیر از زمزمش  
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب  
 از براهیم خلیل استیم ما  
 باحدوث (۱) ما قدم شیرازه کرد  
 همچو صبح آفتاب اندر نفس  
 پخته از بند یکی خود داریت  
 تا طواف او کنی پاینده‌ئی  
 در نگر شرحرم جمعیت است  
 از مال امت موسی بگیر  
 رشتدی جمعیت ملت شکست  
 جزو او داننده‌ی اسرار کل  
 زندگی خونگشت و از چشمش چکید  
 بید همچون هم نروید خاک او  
 هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی  
 مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش  
 ای اسیر التباس و وهم و ظن  
 صبح پیدا از غبار شام کن  
 آنچنان گم شو که یکسر سجده شو  
 تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوك خار خست

گلستان در گوشه دستار بست

۱ - حادث و قدیم . حدوث و قدم ، حادث و حدوث بمعنی آنچه پدید آمده آنچه واقع شده قدیم و قدم بکسر قاف و فتح دال دیرینگی است و نقیض حدوث است .

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتار نصب العین ملیه

است و نصب العین است محمد پادشاه حفظ و نشر تو حید است

حرف و الفاظ است اعمال حیات  
زندگانی مطلع برجسته شد  
همچو صرصر می رود شب دیز ما  
جمع سیماب قوای زندگی  
ضابط اسباب این عالم شود  
بهر او چیند گزیند رد کند  
اختیار جاده ها از منزل است  
طوف او گرد چراغ از ذوق سوز  
مدعایش محمل لیلاستی  
بر نمی خیزد بصحرا پای ما  
کیف و کم از وی پذیرد هر عمل  
تیز از سعی حصول مدعاست  
آتشی چون لاله اندوزد حیات  
مرکزی کوجاذب هر قوت است  
یک نظر صد چشم را گرداند او  
طائف این شمع را پروانه شو  
زخمه‌ی معنی برابریشم زداست

با تو آموزم زبان کائنات  
چون زربط مدعائی بسته شد  
مدعا گردد اگر مهمیز ما  
مدعا راز بقای زندگی  
چون حیات از مقصدی محرم شود  
خویشتن را تابع مقصد کند  
ناخدا رایم روی از ساحل است  
بردل پروانه داغ از ذوق سوز  
قیس اگر آواره در صحراستی  
تابود شهر آشنا لیلای ما  
همچو جان مقصود پنهان در عمل  
گردش خونی که درر گهای ماست  
از تفت او خویش را سوزد حیات  
مدعا مضراب ساز همت است  
دست و پای قوم را جنباند او  
شاهد مقصود را دیوانه شو  
خوش نوائی نغمه ساز قم زداست (۱)

۱ - رفتم که خار از پاکش محمل نهان شد از نظر

یک لحظه غافل گشتم و صد ساله را هم دور شد

تا کشد خار از کف پاره سپر می شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر يك نفس غافل شدى

دور صد فرسنگ از منزل شدى

ز امتزاج امهات (۱) اندام اوست

صد چمن خون کرد تا يك لاله رست

تا به لوح زندگى نقش تو بست

تا نوای يك اذان بالیده است

با خداوندان باطل کار داشت

با زبانت کلمه‌ی توحید خواند

انتهای کار عالم لا اله

مهر را پایندگی رخسندگی

موج در دریا تپید از تاب او

مشت پر از سوز او بلبل شود

خاك مینا تا بناك از سوز او

جویدت ای زخمه سوز ساز وجود

خیزو مضرابی به تار او رسان

حفظ و نشر لا اله مقصود تست

گر مسلمانی نیاسائی دمی

امت عادل ترا آمد خطاب

در جهان شاهد علی الاقوام تو

از علوم امئی (۳) پیغام ده

این کهن پیکر که عالم نام اوست

صد نیستان کاشت تا يك ناله رست

نقشها آورد و افکند و شکست

ناله هادر کشت جان کاریده است

مدتی پیکار با احرار داشت

تخم ایمان آخر اندر گل نشاند

نقطه‌ی ادوار عالم لا اله

چرخ را از زور او گردندگی

بجر گوهر آفرید از تاب او

خاك از موج نسیمش گل شود

شعله در رگهای تاك از سوز او

نغمه‌هایش خفته در ساز وجود

صدنوا داری چو خون در تن روان

زانکه در تکبیر راز بود تست

تانه خیزد بانگ حق از عالمی

می ندانی آیه‌ی ام الكتاب (۲)

آب و تاب چهره‌ی ایام تو

نکته سنجان را صلاى عام ده

۱ - امتزاج امهات یعنی اختلاط عناصر .

۲ - و كذلك جعلناكم امة وسطا لتكونوا شهداء على الناس .

۳ - امی و امئی مراد حضرت رسول اکرم است .

شرح رمز ماغوی (۲) گفتار او  
وانمود اسرار تقویم حیات  
پاك شست آلودگیهای کهن  
نیست ممکن جز بآئینش حیات  
تیز تر نه پا به میدان عمل  
هر زمان در جستجوی پیکری  
تازه تر پروردگاری ساخت است  
نام اورنك است و هم ملك و نسب (۳)  
پیش پای این بت نا ارجمند  
گرمی خونت ز صهبای خلیل  
تیغ لا موجود الا هو بزن  
آنچه بر تو کامل آمد عام کن (۴)  
پرست آن آبروی روزگار

امی پاك از هوی (۱) گفتار او  
تا بدست آورد نبض کائنات  
از قبای لاله های این چمن  
در جهان وابستهی دینش حیات  
ای که می داری کتابش در بغل  
فکر انسان بت پرستی بت گری  
باز طرح آذری انداخت است  
کاید از خون ریختن اندر طرب  
آدمیت کشته شد چون گوسفند  
ای که خوردستی زمینای خلیل  
بر سر این باطل حق پیرهن  
جلوه در تاریکی ایام کن  
لرزم از شرم تو چون روز شمار

حرف حق از حضرت ما برده ئی

پس چرا با دیگران نسپرده ئی

در معنی اینکه تو وسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

همچو سیل از قید ساحل رسته ئی  
دل بغائب بند و با حاضر ستیز  
می شود دیباچهی تسخیر غیب

ایکه با نادیده پیمان بسته ئی  
چون نهال از خاک این گلزار خیز  
هستی حاضر کند تفسیر غیب

۱ - وما ينطق عن الهوى

۲ - ماضل صاحبكم و ما غوى

۳ - مقصود نژاد و وطن و اصل تورات و نسب پرستی است که بتهای زمان ما محسوسند ،

۴ - اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتى (آیه شریفه) مراد از کامل آمده است

ماسوا از بهر تسخیر است و بس  
 از کن حق ما سوا شد آشکار  
 رشته‌ئی باید گره اندر گره  
 غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر (۱) کن  
 از تومی آید اگر کار شگرف  
 هر که محسوسات را تسخیر کرد  
 آنکه تیرش قدسیان را سینه‌خست  
 عقده‌ی محسوس را اول گشود  
 کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر  
 ای که از تأثیر افیون خفته‌ئی  
 خیز و وا کن دیده‌ی مخمور را  
 غایتش توسیع ذات مسلم است  
 می‌زند شمشیر دوران بر تن  
 سینه‌را از سنک (۲) روزی ریش کن  
 حق جهانرا قسمت نیکان شمرد  
 کاروان رار هگذار است این جهان

سینه‌ی او عرض‌هی تیر است و بس  
 تا شود پیکان تو سندان گذار  
 تا شود لطف گشودن را فره  
 شب‌می؟ خورشید را تسخیر کن  
 از دمی گرمی گداز این شیر برف  
 عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد  
 اول آدم را سرفتر اک بست  
 همت از تسخیر موجود آزمود  
 تخته‌ی تعلیم ارباب نظر  
 عالم اسباب را دون گفته‌ئی  
 دون مخوان این عالم مجبور را  
 امتحان ممکنات مسلم است  
 تا به بینی هست خون اندر تن  
 امتحان استخوان خویش کن  
 جلوه اش با دیده‌ی مؤمن سپرد  
 نقد مؤمن را عیار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا

همچو می اندر سبب گیرد ترا

آن که گامش آسمان پهن و راست

دلدل (۳) اندیشه‌ات طوطی پرست

- ۱ - تعبیر کن متن جایی و شاید تعبیر کن در اصل بوده و کاتب اشتباه کرده باشد .
- ۲ - چنین است در متن یعنی سنک زوری و شاید هم روزی در اصل بوده و کاتب دچار اشتباه شده است .
- ۳ - دلدل بضم هردو دال بمعنی خارپشت بزرگ سیخول و هم چنین امر عظیم و همان اسب یا استر مشهور است .

بر زمین گردون سپر گرداندش  
 ذوفنونیهای تو گردد تمام  
 بر عناصر حکم او محکم شود  
 کار تو اندام (۱) گیرد در جهان  
 یعنی این جمازه را ماهار (۲) کن  
 جوی آب گوهر از دریا بر آر  
 مهرها در ذرهها پوشیده اند  
 و انما اسرارنا فهمیده را  
 برق طاق افروز از سیلاب گیر  
 آن خداوندان اقوام کهن  
 پیش خیز (۴) و حلقه در گوش تواند  
 انفس (۵) و آفاق را تسخیر کن  
 نشئه زیر پرده‌ی صہبا نگر  
 ناتوان باج از توانایان خورد  
 این کهن ساز از نوا افتاده نیست  
 خویش را چون زخمه بر تارش زنند

احتیاج زندگی میراندش  
 تا زتسخیر قوای این نظام  
 نایب حق در جهان آدم شود  
 تنگی ات پهنای پذیرد در جهان  
 خویش را بر پشت بادا سوار کن  
 دست رنگین کن ز خون کوهسار  
 صد جهان در یک فضا پوشیده اند  
 از شعاعش دیده کن نادیده را  
 تابش از خورشید عالم تاب گیر  
 ثابت و سیاره‌ی گردون وطن  
 اینهمه‌ای خواهی آغوش (۳) تواند  
 جستجو را محکم از تدبیر کن  
 چشم خود بگشا و در اشیا نگر  
 تا نصیب از حکمت اشیا برد  
 صورت هستی زمعنی ساده نیست  
 برق آهنگ است هشیارش زنند

۱ - اندام گرفتن کار یعنی آراسته شدن کار و سامان گرفتن امور ،

۲ - مهار چوب کوچکی است که در پره بینی شتر جای میدهند و ریسمان بآن می‌بندند و بطور کلی زمام و افسار چارپایان است در فارسی ماها را هم گفته شده است .

۳ - آغوش ، کنیز و همخوا به و درم خریدگان آغوشی را گویند .

۴ - مراد از پیش خیز خدمتکار است .

۵ - انفس جمع نفس بسکون فا ، شخص و کالبد آدمی و جز آن را گویند ، آفاق نیز جمع

افق است بمعنی کرانه‌ها و کشورهاست و مقصود از آفاق بطور کلی کرانه‌ها ، کشورها ، سرزمین‌ها و مقصود از انفس نفوس مردمان است ،

تو که مقصود خطاب انظری (۱)  
 قطره ئی کز خود قروزی محرم است  
 چون بدریا در رود گوهر شود  
 چون صبا بر صورت گلها متن  
 آنکه بر اشیا کمند انداخت است  
 حرف چون طایر به پرواز آورد (۲)  
 ای خرت لنگ از ره دشوار زیست  
 همرهانت پی به منزل برده اند  
 تو بصحرا مثل قیس آواره ئی

پس چرا این راه چون کوران بری  
 باده اندر تاك و بر گل شبنم است  
 جوهرش تابنده چون اختر شود  
 غوطه اندر معنی گلزار زن  
 مرکب از برق و حرارت ساخت است  
 نغمه را بی زخمه از ساز آورد  
 غافل از هنگامه ی پیکار زیست  
 لیلی معنی ز محمل برده اند  
 خسته ئی و مانده ئی بیچاره ئی

علم اسما (۳) اعتبار آدم است

حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد

احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

### از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر  
 ناشناس دور و نزدیک آنچنان  
 از همه بیگانه آن مامک پرست  
 کوبود از معنی خود بی خبر  
 ماه را خواهد که بر گیرد عنان  
 گریه مست و شیر مست و خوا به مست

۱ - تلمیح به آیات قرآنی ؛

۲ - مضمون از میرزا غالب است به تغییر الفاظ، مولانا اقبال معمولاً هر گونه اقتباسی را ذیل

کتاب توضیح فرموده ؛

۳ - و علم آدم الاسماء ، آیه شریفه



زیر و بم را گوش اودر گیر نیست  
ساده و دوشیزه افکارش هنوز  
جستجو سرمایه‌ی پندار او  
نقش گیراین و آن اندیشه اش  
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی  
فکر خامش در هوای روزگار  
در پی نخجیرها بگذارش  
تا ز آتشگیری افکار او  
چشم گیرایش فتد بر خویشتن  
یاد او با خود شناسایش کند  
سفته ایامش درین تار زرند  
گرچه هر دم کاهد افزاید گلش

نغمه اش جز شورش زنجیر نیست  
چون گهرپا کیزه گفتارش هنوز  
از چرا چون کی کجا گفتار او  
غیر جوئی غیر بینی پیشه اش  
جان او آشفته می گردد بسی  
پرگشا مانند باز نو شکار  
باز سوی خویشتن می آردش  
گل فشاند زرچک (۱) پندار او  
دستکی بر سینه می کوبد که «من»  
حفظ ربط دوش و فردایش کند  
همچو گوهر از پی یک دیگرند  
«من همانستم که بودم» دردلش

این «من» نوزاده آغاز حیات

نغمه‌ی بیداری ساز حیات

ملت نو زاده مثل طفلک است  
طفلکی از خویشتن نا آگهی  
بسته با امروز او فرداش نیست  
چشم هستی را مثال مردم است  
صد گره از رشته‌ی خود او کند  
گرم چون افتد بکار روزگار  
نقشها بر دارد و اندازد او  
فرد چون پیوند ایامش گسیخت

طفلکی کو در کنار مامک است  
گوهر آلوده ئی خاک رهی  
حلقه‌های روز و شب درپاش نیست  
غیر را بیننده و از خود گم است  
تا سر تار خودی پیدا کند  
این شعور تازه گردد پایدار  
سرگذشت خویش را می سازد او  
شانه‌ی ادراک او دندان ریخت

۱ - زرچک یک قسم بازی آتشفشانی و آتشبازی است که در هند معمول است و پس از انفجار گلخانه‌ای

از آتش درست می‌شود .

خودشناس آمد زیاد سر گذشت  
 باز اندر نیستی گم میشود  
 ربط ایام آمده شیرازه بند  
 سوزنش حفظ روایات کهن  
 داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟  
 آشنای کار و مرد ره کند  
 جسم ملت را چو اعصاب است این  
 باز بر روی جهانیت می‌زند  
 نغمه‌های رفته در تارش اسیر  
 دوش در آغوش امروزش نگر  
 روشن از وی امشب و هم‌دیشب است  
 پیش تو باز آفریند رفته را  
 مستی پارینه در صهبای او  
 طایری کز بوستان ما پرید  
 از نفسهای رمیده زنده شو  
 زندگی را مرغ دست آموز کن  
 ورنه گردی روز کور و شب پرست  
 خیزد از حال تو استقبال تو  
 رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

قوم روشن از سواد سر گذشت (۱)  
 سر گذشت او گر از یادش رود  
 نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند  
 ربط ایام است مارا پیرهن  
 چیست تاریخ‌ای ز خود بیگانه‌ئی  
 این ترا از خویشتن آگه کند  
 روح را سرمایه‌ی تاب است این  
 همچو خنجر بر فسانت می‌زند  
 وه چه ساز جان نگار و دلپذیر  
 شعله‌ی افسرده در سوزش نگر  
 شمع او بخت امم را کو کب است  
 چشم پر کاری که بیند رفته را  
 باده‌ی صد ساله در مینای او  
 صیدگیری کوبدام اندر کشید  
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو  
 دوش را پیوند با امروز کن  
 رشته‌ی ایام را آور بدست  
 سرزند از ماضی تو حال تو  
 مشکن از خواهی (۲) حیات لازوال

موج ادراك تسلسل زندگی است

می کشان را شور غلغل زندگی است

۱ - سرگذشت در تمام متن جای سرگزشت یعنی باز نوشته شده است .  
 ۲ - از خواهی متن جای یعنی بجای از خواهی که آن اشتباه کاتب است .

## در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام

### امومت اعلام است

از نیاز او دو بالا ناز مرد  
 حسن دلجو عشق را پیراهن است  
 این نوا از زخمه‌ی خاموش او  
 ذکر او فرمود با طیب و صلوات (۲)  
 بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد  
 زانکه او را بانبوت نسبت است  
 سیرت اقوام را صورتگر است  
 در خط سیمای او تقدیر ما  
 حرف امت نکته‌ها دارد بسی  
 زیر پای امپات آمد ج (۳)  
 ورنه کارزندگی خام است و بس  
 از امومت کشف اسرار حیات  
 موج و گرداب و حباب جوی ما  
 پست بالای سطبری (۶) بدگلی

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد  
 پوشش عریانی مردان (۱) زن است  
 عشق حق پرورده‌ی آغوش او  
 آنکه نازد بر وجودش کائنات  
 مسلمی کورا پرستاری شمرد  
 نیاک‌گر بینی امومت رحمت است  
 شفقت او شفقت پیغمبر است  
 از امومت پخته تر تعمیر ما  
 هست اگر فرهنگ تو معنی رسی  
 گفت آن مقصود حرف کن فکان  
 ملت از تکریم ارحام است و بس  
 از امومت گرم رفتار حیات  
 از امومت پیچ و تاب جوی ما  
 آن دخ (۴) رستاق (۵) زادی جاهلی

۱ - هن لباس لکم (آیه شریفه)

۲ - حدیث مشهور در باره نماز و بوی خوش وزن .

۳ - بهشت زیر پای مادران است .

۴ - دخ مخفف دختر است .

۵ - رستاق زاده کنایه از عامی و روستا زاده است .

۶ - سطر . بزرگ . گنده . فرجه در متن چایی . سطر که بهر دو صورت سطر و سطر

صحیح است .

نا تراشی پرورش نا داده ئی  
 دل ز آلام امومت کرده خون  
 ملت ار گیرد ز آغوشش بدست  
 هستی ما محکم از آلام اوست  
 وان تہی آغوش نازک پیکری  
 فکر او از تاب مغرب روشن است  
 بندهای ملت بیضا گسیخت  
 شوخ چشم و فتنه زا آزادیش  
 علم او بار امومت بر تافت

این گل از بستان ما نارسته به

داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم بی شمار  
 پانبرده از عدم بیرون هنوز  
 مضمرا اندر ظلمت موجود ما  
 شبنمی بر برگ گل نشسته ئی  
 بردمت این لاله زار ممکنات  
 قوم را سرمایہ ای صاحب نظر  
 مال او فرزند های تندرست  
 بسته چشم اندر ظلام روزگار  
 از سواد کیف و کم بیرون هنوز  
 آن تجلی های نا مشہود ما  
 غنچه هائی از صبا نا خسته ئی  
 از خیابان ریاض امہات  
 نیست از نقد و قماش وسیموزر  
 تردماغ و سخت کوش و چاق و چست

حافظ رمز اخوت مادران

قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیده النساء فاطمة الزهراء اسوه کامله ایست

### برای نساء اعلام

از سه نسبت حضرت زهرا عزیز  
آن امام اولین و آخرین  
روزگار تازه آئین آفرید  
مرتضی مشکل گشا شیر خدا  
يك حسام و يك زره سامان او  
مادر آن کاروان سالار عشق  
حافظ جمعیت خیر الامم  
پشت پا زد بر سرتاج و نگین  
قوت بازوی احرار جهان  
اهل حق حریت آموز از حسین  
جوهر صدق و صفا از امهات  
مادران را اسوه (۱) کامل بتول  
بایهودی (۲) چادر خود را فروخت  
گم رضایش در رضای شوهرش  
آسیا گردان و لب قرآن سرا  
گوهر افشاندی بدامان نماز  
همچو شبنم ریخت بر عرش برین

مریم از يك نسبت عیسی عزیز  
نور چشم رحمة للعالمین  
آنکه جان در پیکر گیتی دمید  
بانوی آن تاجدار هل اتی  
پادشاه و کلبه ئی ایوان او  
مادر آن مرکز پرگار عشق  
آن یکی شمع شبستان حرم  
تا نشیند آتش پیکار و کین  
وان دگر مولای ابرار جهان  
در نوای زندگی سوز از حسین  
سیرت فرزندها از امهات  
مزرع تسلیم را حاصل بتول  
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت  
نوری و هم آتشی فرما نبرش  
آن ادب پرورده ی صبر و رضا  
گریه های او زباین بی نیاز  
اشک او برچید جبریل از زمین

۱ - اسوه نمونه و سرمشق .

۲ - یعنی برای انفاق به يك یهودی محتاج چادر خود را فروخت .

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه گرد تربتش گردیدمی

سجده ها برخاک او پاشیدمی

### خطاب به مخدرات اسلام

تاب تو سرماییدی فانوس ما

قوت دین و اساس ملت است

لا اله آموختی او رانخت

فکر ما گفتار ما کردار ما

بر جبل رخسید و در صحراتپید

در نفسهای تو سوزدین حق

کاروانش نقددین را رهن است

نا کسان زنجیری پیچاک او

پنجه‌ی مژگان او گیراستی

کشته‌ی او زنده داندخویش را

حافظ سرماییدی ملت توئی

گام جز برجاده‌ی آبا مزن

گیرفرزندان خود را در کنار

زآشیان خویش دور افتاده‌اند

چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

ای ردایت (۱) پرده‌ی ناموس ما

طینت پاک تو ما را رحمت است

کودک ما چون لب از شیرتوشست

می تراشد مهر تو اطوار (۲) ما

برق ما کو در سحابت آرمید

ای امین نعمت آئین حق

دور حاضر تر فروش و پرفن است

کور و یزدان نا شناس ادراک او

چشم او بیبک و نا پرواستی

سید او آزاد خواند خویش را

آب بند نخل جمعیت توئی

از سرسود و زیان سودا مزن

هوشیار از دستبرد روزگار

این چمن زادان که پرنگشاده‌اند

فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند

تا حسینی شاخ تو بار آورد

موسم پیشین بگلزار آورد

۱ - ردا ، چادر .

۲ - اطوار جمع‌طور - نوع‌ها - روش‌ها .

# خلاصه‌مطالب مثنوی

در تفسیر سوره‌ٔ اخلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

گل ز خاک راه او چیدم بخواب  
آن کلیم اول سینای ما  
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر  
عشق تو سر مطلع دیوان عشق  
چاره‌ئی فرما پی آزار ما  
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر  
سری از اسرار توحید است و بس  
در جهان عکس جمال او شوی  
از دوئی سوی یکی آورده‌است  
وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی  
ساز با خم در گذر از جامها  
از درخت خویش خام افتاده‌ئی  
وحدت خود را مگردان لخت لخت  
تا کجا باشی سبق خوان دوئی  
در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی

من شبی صدیق را دیدم بخواب  
آن امن الناس (۱) بر مولای ما  
همت او کشت ملت را چو ابر  
گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق  
پخته از دستت اساس کار ما  
گفت تا کی در هوس گردی اسیر  
اینکه در صد سینه پیچد یک نفس  
رنگ او بر کن مثال او شوی  
آنکه نام تو مسلمان کرده‌است  
خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی  
وارهان نامیده را از نامها  
ای که تورسوی نام افتاده‌ئی  
بایکی ساز از دوئی بردار رخت  
ای پرستار یکی گر تو توئی  
تو در خود را بنخود پوشیده‌ئی (۲)

۱ - امن الناس علی فی صحبتہ و مالہ ابو بکر (حدیث)

۲ - پوشیدن بمعنی بستن .

صد ملل از ملتی انگیختی  
بر حصار خود شبیخون ریختی  
يك شوو توحیدرا مشهود کن  
غائبش را از عمل موجود کن  
لذت ایمان فزاید در عمل  
مرده آن ایمان که ناید در عمل

### اللَّهُ الصَّمَدُ

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی  
بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست  
مسلم استی بی نیاز از غیر شو  
پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن  
چون علی در ساز بانان شعیر (۲)  
منت از اهل کرم بردن چرا  
رزق خود را از کف دونان مگیر  
گرچه باشی مور هم بی بال و پر  
راه دشوار است سامان کم بگیر  
سبحه اقلل من الدنيا (۵) شمار  
تا توانی کیمیا شو گل مشو  
ای شناسای مقام بو علی

از حد اسباب بیرون جسته‌ئی  
زندگانی گردش دولاب (۱) نیست  
اهل عالم را سرا پاخیر شو  
دست خویش از آستین بیرون مکن  
گردن مر حب شکن خیبر بگیر (۳)  
نشر لا و نعم (۴) خوردن چرا  
یوسف استی خویش را ارزان مگیر  
حاجتی پیش سلیمانی مبر  
در جهان آزادی آزاد میر  
از تعش حراً شوی سرمایه دار  
در جهان منعم شو و سائل مشو  
جرعه‌ئی آرم ز جام بو علی

۱ - دولاب چرخ چوبی بادول و ریسمان که با آن از چاه آب می کشند .

۲ - نان شعیر همان نان جواست .

۳ - اشاره به جنگ های صدر اسلام و گشایش قلعه خیبر بوسیله علی علیه السلام است .

۴ - نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است و لاحرف نفی بمعنی نه و خیر است و لا و نعم

یعنی آری و نه در اصطلاحات صوفیه لاحرف نفی و الاحرف اثبات است و آن لابد از کلمه مقدس لا اله الا الله گرفته شده است .

(۵) اقلل من الدنيا تعش حراً قول فاروق علیه السلام است .



«پشت پازن تخت کیکاوس را      سریده از کف مده ناموس را»

خود بخود گردد در میخانه باز

بر تهی پیمانگان بی نیاز

آنکه تقفور (۲) آب تیغ او چشید  
روشن از خاک درت سیمای قوم  
از تو خواهم درس اسرار حدیث  
خیز و در دارالخلافت خیمه زن  
ای خوشا حسن نظر سوز عراق  
مرهم زخم مسیحا خاک او  
نیست جز سودای او اندر سرم  
بر نخیزم از حریم پاک او  
خوشر از روز عراق آمد شبم  
پادشاهان را بخدمت هم مگیر  
بنده‌ی آزاد را مولا شوی  
خادم ملت نگردد چاکرت  
در میان حلقه‌ی درسم نشین

قاید اسلامیان (۱) هارون رشید  
گفت مالك را که ای مولای قوم  
ای نوا پرداز گلزار حدیث  
لعل تاکی پرده بند اندر یمن  
ای خوشا تابانی روز عراق  
میچکد آب خضر (۳) از تآك او  
گفت مالك مصطفی را چاکرم  
من که باشم بسته‌ی فترآك او  
زنده از تقبیل (۴) خاک یثربم  
عشق می گوید که فرمانم پذیر  
تو همی خواهی مرا آقا شوی  
بهر تعلیم تو آیم بر درت  
بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین

۱ - قاید اسلامیان مقصود هارون الرشید خلیفه معروف عباسی است .

۲ - تقفور امپراطور روم است که بکرات از هارون الرشید شکست خورد .

۳ - خضر بفتح اول و دوم سبز و سبزه زار و بفتح اول و کسر دوم یا کسر اول و سکون دوم

نام همان پیغمبر معروف است که می گویند بزندگی جاوید سرفرود آورده و آب حیات نوشیده است همین خضر است که زمانی مصاحب موسی بوده و گروهی از مردمان زیارتش را آرزو می کنند لازم بیاد آوری است که در پیغمبری خضر اختلاف است ، کسانی او را پیغمبر و گروهی وی را ولی قرار داده اند گویند نام وی از لحاظ تلفظ بفتح اول و کسر دوم افصح است .

۴ - مراد از تقبیل بوسیدن و بوسه زدن است .

بی نیازی نازها دارد بسی

ناز او اندازهها دارد بسی

بی نیازی رنگ حق پوشیدن است

علم غیر آموختی اندوختی

ارجمندی از شعارش می بری

از نسیمش خاک تو خاموش گشت

گشت خود از دست خود ویران مکن

عقل تو زنجیری افکار غیر

بر زبانت گفتگوها مستعار

قمریانت را نواها خواسته

باده می گیری بجام از دیگران

آن نگاهش سرمازاغ البصر (۲)

می شناسد شمع او پروانه را

رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است

روی خویش از غازه اش (۱) افروختی

من ندانم تو توئی یا دیگری

وز گل و ریحان تهی آغوش گشت

از سحابش گدیده باران مکن

در گلوی تو نفس از تار غیر

در دل تو آرزوها مستعار

سروهایت را قباها خواسته

جام هم گیری بوام از دیگران

سوی قوم خویش باز آید اگر

نیک داند خویش و هم بیگانها

«لست منی» (۳) گویدت مولای ما

وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا

ریوی (۴) از صبح دروغی خورده ئی

آفتاب استی یکی در خود نگر

بردل خود نقش غیر انداختی

تا کجا رخی ز تاب دیگران

هستی خود در سحر گم تا کجا

رخت از پهنای گردون برده ئی

از نجوم دیگران تابی مخر

خاک بردی کیمیا در باختی

سرسبک ساز از شراب دیگران

۱ - غازه گلگونه و سرخاب که زنان بگونه خود می زدند .

۲ - مازاغ البصر و ماطفی (آیه شریفه) .

۳ - یعنی از قوم من نیست .

۴ - ریو مکر و حیل و فریب و نیرنگ را گویند .

تا کجا طوف چراغ محفلی  
چون نظر در پرده‌های خویش باش  
در جهان مثل حباب ای هوشمند  
فرد فرد آمد که خود را و شناخت

ز آتش خود سوز اگرداری دلی  
می پر و اما بجای خویش باش  
راه خلوت خانه بر اغیار بند  
قوم قوم آمد که جز با خود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو  
فارغ از ارباب (۱) دون الله شو

### لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است  
قطره‌ی آب وضوی قنبری  
فارغ از باب و ام و اعمام (۲) باش  
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین  
قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی  
این نمی گوید که من از عبهرم (۴)  
ملت ما شان ابراهیمی است  
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی

قیمت يك اسودش صدا حمر است  
در بها بر تر ز خون قیصری  
همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش  
شهد (۳) را در خانه های لانه بین  
قطره‌ئی از نرگس شہلاستی  
آن نمی گوید من از نیلوفرم  
شهد ما ایمان ابراهیمی است  
رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه ات

هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات (۵)

- ۱ - ارباب بکسربای ارباب خوانده میشود .
- ۲ - مراد نفی خون و خویشاوندی است که یاوه و بیهوده و فریب است از سلمان علیه السلام شجره و نسبش را پرسیدند ؛ فرمود ؛ من سلمان پسر اسلام سلمان ابن اسلام و آئین خود را پدر و اسباب آفرینش خود نامید .
- ۳ - شهد را در کندوی عسل به بین ،
- ۴ - عبهر ؛ نرگس یا سمین است .
- ۵ - هیئات که معنی این کلام بلند فهمیده شود نسب پرستان در اصول اخوت رخنه کرده اند . و اصول اخوت نیز رخنه در کار آنان می کند و آنان را از وطن بیگران مسلمین ریشه کن می سازد زیرا اندیشه‌ات پاک و مطهر نشده و راه بدبوسی اندیشه بسته و غسل پاکی اندیشه نکرده ئی .

ابن مسعود آن چراغ افروز عشق  
سوخت از مرگ برادر سینه اش  
گریه‌های خویش را پایان ندید  
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز  
«آه آن سرو سہی بالای من

جسم و جان او سرا پاسوز عشق  
آب گردید از گداز آئینه اش  
در غمش چون مادران شیون کشید  
یار من اندر دبستان نیاز»  
در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم در بار نبی

چشم من روشن ز دیدار نبی»

نیست از روم و عرب پیوندا  
دل به محبوب حجازی (۱) بسته‌ایم  
رشته ما یک تولایش بس است  
مستی او تا بخون ما دوید  
عشق او سرمایه جمعیت است  
عشق در جان و نسب در پیکر است  
عشق ورزی از نسب باید گذشت  
امت او مثل او نور حق است  
«نور حق را کس نجوید زاد و بود

نیست پابند نسب پیوندا  
زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم  
چشم ما را کیف صهبایش بس است  
کهنه را آتش زد و نو آفرید  
همچو خون اندر عروق ملت است  
رشته‌ی عشق از نسب محکم تر است  
هم زایران و عرب باید گذشت  
هستی ما از وجودش مشتق است  
خلعت حق را چه حاجت تار و پود» (۲)

هر که پا در بند اقلیم وجد است

بی خبر از لم یلد لم یولد است (۳)

۱ - محبوب حجازی مراد سرآمد محبان عالم پیغمبر اسلام محمد بن عبدالله است .

۲ - بیت از مولانا جلال الدین رومی است .

۳ - تاکنون هیچ اندیشه زائیده و پرتو اندازی چون سحاب برق زای فکر مولانا لاهور

از برهوت لم یلد ولم یولد چنین فرزندی نزاده است .

## ولم یکن له کفواً احد

فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟  
گوشه‌ی دامان گلچینی ندید  
از نفس های نخستین سحر  
کوکب و امانده‌ئی پنداردش

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟  
لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید  
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر  
آسمان ز آغوش خود نگذاردش

بوسدش اول شعاع آفتاب  
شب‌نم از چشمش بشوید گردخواب

تا تو در اقوام بی‌همتا شوی  
بنده اش هم در نسازد باشریک  
غیرت او بر تتابد همسری  
اتم الاعلون تاجی بر سرش  
بحرو بر پرورده‌ی آغوش او  
برقا گر ریزد همی گیرد بدوش  
امرو نهی او عیار خیر و شر  
زندگی گیرد کمال از جوهرش  
نغمه پیدان نیست جز تکبیر (۳) او  
هم بقهر اندر مزاج او کریم  
سوز او در رزم ها آهن گداز  
در بیابان جره (۴) بازسید گیر (۵)

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی  
آنکه ذاتش واحد است ولاشریک  
مومن بالای هر بالا تری  
خرقه‌ی لاتحزنوا (۱) اندر برش  
می‌کشد بار دو عالم دوش او  
برغو (۲) تندرمدام افکنده گوش  
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر  
در گره صد شعله دارد اخگرش  
در فضای این جهان های و هو  
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم  
ساز او در بزم ها خاطر نواز  
در گلستان با عناد دل هم صغیر

۱ - ولاتهنوا ولا تحزنوا وانتم الاعلون الخ (آیه شریفه) .

۲ - غو رجوع بصفحات قبل .

۳ - تکبیر یاد کردن خداوند الله اکبر گفتن است .

۴ - جره بفتح اول و فتح رای مشدد جانور نراعم از پرنده و چرنده بمعنی جلد و چابک

دلیر و زود گیر هم آمده است .

۵ - صغیر صوت ممتد یا صوت و صوت ممتدی که خالی از حروف هجا باشد .

بر فلک گیرد قرار آب و گلش  
 آنسوی این کهنه چنبر بر زند  
 کرمک استی زیر خاک آسوده‌ئی  
 شکوه سنج گردش دوران شدی  
 در بغل داری کتاب زنده‌ئی

زیر گردون می نیاساید دلش  
 طایرش منقار بر اختر زند  
 تو به پروازی پری نگشوده‌ئی  
 خوار از مهبجوری قرآن شدی  
 ای چو شبم بر زمین افتنده‌ئی

تا کجا در خاک می گیری وطن

رخت بر دار و سر گردون فکن

### عرض حال مصنف بحضور رحمة العالمین

جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی  
 آسمان از بوسدی بامت بلند  
 تراکوتاجیک و عرب هندوی تو  
 فقر تو سرمایه‌ی این کائنات  
 بندگان را خواجگی آموختی  
 پیکران این سرای آب و گل  
 توده‌های خاک را آدم نمود  
 یعنی از نیروی خویش آگاه شد  
 از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر  
 فرصتش بادا که جانم سوخت است  
 آن چراخ خانه‌ی ویران من  
 باده درمینا نهفتن مشکل است  
 باز این بیت الحرم بتخانه شد

ای ظهور تو شباب زندگی  
 ای زمین از بارگاهت ارجمند  
 ششجهت روشن تاب روی تو  
 از تو بالا پایه‌ی این کائنات  
 در جهان شمع حیات افروختی  
 بی تو از نابود مندیها خجل  
 تادم تو آتشی از گل (۱) گشرد  
 ذره دامن گیر مهر و ماه شد  
 تا مرا افتاد بر رویت نظر  
 عشق درمن آتشی افروخت است  
 ناله‌ئی مانند نی سامان من  
 از غم پنهان نگفتن مشکل است  
 مسلم از سر نبی بیگانه شد

هر یکی دارد بتی اندر بغل  
 زانکه او راسومنات اندر سراسر است  
 در خمستان عجم خوابیده‌ای  
 سرد تراز اشگ او صهبای او  
 سینه‌اش فارغ ز قاب زنده‌ئی  
 در حضور مصطفی آورده‌ام  
 سری از اسرار قرآن گفتمش  
 نکته‌ی آوردم از بستان نجد  
 قوم را رمز حیات آموختم  
 هست غوغایش ز قانون (۳) فرنگ  
 بر بطن سلما مرا بخشنده‌ئی  
 اینکه نشناسد متاع خویش را  
 و بر بحر فم غیر قرآن مضمراست  
 چشم تو بیننده‌ی ما فی الصدور  
 این خیابان را زخارم پاک کن  
 اهل ملت را نگهدار از شرم  
 بهره گیر از ابر نیسانم مکن

از منات ولات و عزى وهبل (۱)  
 شیخ ما از برهمن کافر تراست  
 رخت هستی از عرب برچیده‌ئی  
 شل (۲) ز برفاب عجم اعضای او  
 همچو کافر از اجل ترسنده‌ئی  
 نعشش از پیش طبیبان برده‌ام  
 مرده بود از آب حیوان گفتمش  
 داستانی گفتم از یاران نجد  
 محفل از شمع نوا افروختم  
 گفتم بر ما بنده افسون فرنگ  
 ای بصیری را ردا بخشنده‌ئی (۴)  
 ذوق حق ده این خطا اندیش را  
 گردلم آئینه‌ی بی جوهر است  
 ای فروغت صبح اعصار و دهور  
 پرده‌ی ناموس فکرم چاک کن  
 تنگ کن رخت حیات اندر برم  
 سبز کشت نا بسامانم مکن

- ۱ - بتان باز نشسته‌خانه کعبه‌اند که هنوز پس از چهارده قرن مواجب باز نشستگی خود را از خزانه دستار بندگان مدعی دریافت میدارند .
- ۲ - شل بضم اول نرم و همان شل است بمعنی مصطلح و بفتح شین و تشدید لام نیز کسی که در پیش معیوب و بی‌کاره باشد بعربی شل گویند .
- ۳ - قانون یک نوع سازبادی در قدیم بوده و این ایهام لطیفی است .
- ۴ - تلفظ این بیت در فارسی جز این نیست و اما اشاره به قصیده بصیری شاعر مشهور عرب است . (امن تذکره جیران بنی سلم الخ) او بزرگترین صله‌ای که در عالم شاعری گرفته شده دریافت داشته و ردای پیغمبر را بعنوان صله دریافت داشته است .

زهر ریزاندر می کافور من  
 بی نصیب از بوسه‌ی پاکن مرا  
 بامسلمانان اگر حق گفته ام  
 يك دعايت مزد گفتارم بس است  
 عشق من گردد هم آغوش عمل  
 بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

خشک گردان باده درانگور من  
 روزمحرش خوار و رسوا کن مرا  
 گر در اسرار قرآن سفته ام  
 ايکه از احسان تو نا کس کس است  
 عرض کن پیش خدای عزوجل  
 دولت جان حزين بخشنده‌ئی

در عمل پاینده تر گردان مرا

آب نیسانم گهر گردان مرا (۱)

آرزوی دیگری پرورده ام  
 محرم از صبح حیاتم بوده است  
 آتش این آرزو افروختم  
 در قمار زندگی بازدم مرا  
 این کهن صہبا گران ترمی شود  
 در شہم تاب همین يك اختر است  
 عشق با مرغوله مویان باختم  
 بر چراغ عافیت دامان زدم  
 رهنزان بردند کالای دلم  
 این زرسارا (۲) ز دامانم نریخت  
 نقش او در کشور جانم نشست  
 از دماغ خشک من لا یتفکی

رخت جان تا در جهان آورده ام  
 همچو دل در سینه‌ام آسوده است  
 از پدر تا نام تو آموختم  
 تا فلک دیرینه تر سازد مرا  
 آرزوی من جوان ترمی شود  
 این تمنا زیر خاکم گوهر است  
 مدتی با لاله رویان ساختم  
 باده ها باماه سیمایان زدم  
 برقها رقصید گرد حاصلم  
 این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت  
 عقل آذر پیشه‌ام ز نار بست  
 سالها بودم گرفتار شکی

۱ - آمین .

۲ - مرغوله بیچ و تاب موی ، زلف پیچیده . مجدد و بیچ و تاب موی است ، و اینجامراد همان جمد کیسو و پیچیده کیسوهاست .

۳ - سارا ، خالص - زبده - بی‌غش .



حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی  
 ظلمتم از تاب حق بیگانه بود  
 این‌تمنا در دلم خوابیده ماند  
 آخر از پیمان‌هی چشم چکید  
 ای زیاد غیر تو جانم تهی  
 زندگی را از عمل سامان نبود  
 شرم از اظهار او آید مرا  
 هست شان رحمت گیتی نواز  
 مسلمی از ما سوا بیگانه‌ئی  
 حیف چون او را سر آید روزگار  
 از درت خیزد اگر اجزای من  
 فرخا شهری که تو بودی در آن  
 «مسکن یاراست و شهر شاه من  
 کو کیم را دیده‌ی بیدار بخش  
 تا بیاساید دل بی تاب من

در گمان آباد حکمت مانده‌ئی  
 شامم از نور شفق بیگانه بود  
 در صدف مثل گهر پوشیده ماند  
 در ضمیر من نواها آفرید  
 بر لبش آرم اگر فرمان دهی  
 پس مرا این آرزو شایان نبود  
 شفقت تو جرأت افزایش مرا  
 آرزو دارم که میرم در حجاز (۱)  
 تا کجا زناری بتخانه‌ئی  
 پیکرش را دیر گیرد در کنار  
 وای امروزم خوشا فردای من  
 ای خنک‌خاکی که آسودی در آن  
 پیش عاشق این بود حب الوطن (۲)  
 مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش  
 بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر

دیده‌ئی آغازم انجامم نگر (۳)

۱ - عشق اندیشه و آرمانی را که مولانای بزرگ در آن فروشد تبدیل بحجاز کرد و خاک حجاز را بمدفن مولانا وصل کرد و این لطیفه ایست که نسل‌های آینده آسان درک میکنند تا نینداری که آرزو و التماس جنو مردی بی‌جواب مانده است. و تشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال پس از رحلت مولانا انجام یافت تا حدی این سخن را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی است که پیکر مردی چون محمد علی جناح علیه‌السلام را در آغوش گرفته است.

۲ - بیت از مولانای رومی است و این رمزی از حب الوطن است.

۳ - انجامی خوشتر از تشکیل يك دولت بزرگ و مستقل و هشتاد میلیونی مسلمان بنام پاکستان نیست که طراح و معمار اصلی آن اندیشه پاک و خلاق و دور بین مولانا محمد اقبال بود اگر چه خود آن را ندیده‌به تعبیر این فقیر مسود این‌سطور پاکستان حجاز تازه‌ئی است که در تازه‌ئی بروی ما گشوده و مولانای عزیز نقش آنرا بر دیوار زمانه خوانده بوده است.

# زبور عجم

ز برون در گذشتم ز درون خانه گفتم  
سخنی نگفته‌ای را چه قلندرا نه گفتم

سال انتشار ۱۹۳۳

## بخواننده کتاب

می‌شود پرده‌ی چشم پر کاهی گاهی  
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی  
در طلب کوش و مده دامن امید زدست  
دیده‌ام هر دو جهان را بنگاهی گاهی  
طی شود جاده‌ی صدساله باهی گاهی  
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

### دعا

یا رب درون سینه دل با خبر بده  
این بنده را که با نفس دیگران نزیست  
سیلم مرا بجوی تنک مایه‌ئی مپیچ  
سازی اگر حریف یم بیکران مرا  
شاهین من بصید پلگنان گذاشتی  
رفتم که طایران حرم را کنم شکار

خاکم به نور نغمه‌ی داود بر فروز

هر ذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

۱ - چنگل بفتح اول و ضم سوم همان چنگال است.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عشق شورانگیز را هر جاده در کوی تو برد  
بر فلاش خود چه می نازد که رسوی تو برد

درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست ؟  
گرفتم این که جهان خاک و ما کف خاکیم  
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد  
سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست ؟  
به ذره ذره‌ی مادر دستجو ز کجاست ؟  
جنون ماز کجا شورهای وهوز کجاست ؟



غزل سرای و نواهای رفته باز آور  
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسارا  
زباده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت  
ئی که دل زنوایش بسینه‌می رقصد  
باین فسرده دلان حرف دل نواز آور  
هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور  
پیاله‌ئی بجوانان نو نیاز آور  
مئی که شیشه‌ی جان را دهد گداز آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است

شراره‌ئی که فرو می چکد ز ساز آور

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه و ناله‌را  
بادل ماچها کنی تو که ببادهی عیات  
غنچه‌ی دل گرفته‌را از تقسم گره گشای  
می گذرد خیال من از مهو مهر و مشتری  
زنده کن از صدای من خاک هزار ساله‌را  
مستی شوق می دهی آب و گل پیاله‌را  
تازه کن از نسیم من داغ درون لاله‌را  
تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله‌را

خواجهدی من نگاه دار آبروی گدای خویش

آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله‌را

ازمشت غبار ماصد ناله برانگیزی  
 در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی  
 مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه  
 آنکسکه بسردار سودای جهانگیری  
 من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز  
 نزدیک تر از جانی باخوی کم‌آمیزی  
 در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی  
 وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی  
 تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی  
 این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم

این چیست که چون شب‌نم بر سینه‌ی من ریزی

من اگر چه تیره‌خاکم دل‌کیست برک و سازم  
 به هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم  
 بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی  
 تب و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما  
 بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آن‌چنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای درد مندی بنوای دلپذیری  
 تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی  
 ز نگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی  
 بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی  
 خم زندگی گشادم بجهان تشنه‌میری  
 که هنوز آرزویش نه دمیده در ضمیری  
 چه نگاه سرمه‌سائی دو نشانه زد به تیری  
 که بباغ و راغ نالم چو تذرو نوصفیری

چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه گنجند

عجب این که می‌نگنجد بدو عالمی فقیری

بر سر کفر و دین فشان رحمت عام خویش را  
 زمزمه‌ی کهن سرا (۱) گردش باده تیز کن  
 دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری  
 ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام  
 بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را  
 باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را  
 صید چرا نمی‌کنی طایر بام خویش را  
 خون حسین باز ده کوفه و شام خویش را

دوش براهبر زند راه یگانه طی کند می ندهد بدست کس عشق زمام خویش را  
 ناله باستان دیر بیخبرانه می زدم تا بحر م شناختم راه و مقام خویش را  
 قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر  
 آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

نوای من از آن پر سوز و بیباک و غم انگیز است بخاشا کم شرار افتاد و باد صبحدم تیز است  
 ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است  
 مرادر دل خلید این نکته از مرد ادادانی زمعشوقان نگه کاری ترا از حرف دلاویز است  
 ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری تهی پیمانهای بزم ترا پیمانهای لبریز است  
 به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را نسیمش تیز تر می سازد و شبم غلظت ریز است  
 اشارت‌های پنهان خانمان برهم زند لیکن مرا آنغمزه میباید که بیباک است و خونریز است  
 نشیمن هر دور در آب و گل لیکن چهار است این خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم آمیز است  
 مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی  
 برهمن زاده‌ئی رمز آشنای روم و تبریز است

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره  
 تو بجلوه در نقابی که نگاه بر تنابی  
 چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی  
 غزلی زدم که شاید بنوا (۲) قرارم آید  
 دل زنده‌ئی که دادی به حجاب در نسازد  
 همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی  
 چه گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره  
 مدهن اگر ننالم تو بگود گر چه چاره  
 که متاع ناروانش (۱) دلکی است پاره پاره  
 تپ شعله کم نگردد ز گستن شراره  
 نگهبی بده که بیند شرری بسنگ خاره  
 غم خود چسان نهادی بدل هزار پاره؟

۱ - ناروا و ناروان چیر نایسند و بول قلب را گویند .

۲ - نوا آواز و آهنگ و نغمه نام آهنگی در موسیقی ایرانی و بمعنی سر و سامان و بقرار

آمدن نیز می باشد.

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی      خطری که عشق بیند سلامت کناره

بشکوه بی نیازی ز خدا یگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت بر ستاره

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست      اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید      هست و در حوصله‌ی زمزمه پردازی هست

تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست      وای آن بنده که در سینه‌ی اورازی هست

گرچه صد گونه بصد سوز مر اسوخته‌اند      ای خوشا لذت آن سوز که هم سازی هست

مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم      این دل زنده (۱) و ما کار خدا سازی هست

شعله‌ی سینه‌ی من خانه فروز است ولی      شعله‌ئی هست که هم خانه بر اندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکنم (۲)

در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است      جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است

همه آفاق که گیرم بنگاهی او را      حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است

هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من      چه زمان و چه مکان شوخی افکار من است

از فسون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور      این که غماز (۳) و گشاینده‌ی اسرار من است

آن جهانی که درو کاشته را می دروند      نور و نارش همه از سبجه و زنار من است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم      هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست ؟

این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست ؟

۱ - زنده و ما یعنی او عطف عین متن چاپی است .

۲ - اشاره است بمقیده افلاطونیان جدید که با اشاره به مثل افلاطون و تاویل و تفسیر آراء او عقل را نخستین آینه احدیت دانسته اند ، در حالیکه نظر مولانا ی لاهور به عشق است نه عقل

۳ غماز سخن چین و اشاره کننده با چشم و ابرو و پرده در را گویند ، حافظ می گوید :

اشك غماز من از سرخ بر آمد چه عجب      خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

فصل بهار این چنین با ننگ هزار این چنین  
 اشک چکیده ام بین هم به نگاه خود نگر  
 باد بهار را بگو پی بخیال من برد  
 زاده ی باغ و راغ را از نفس طراوتی  
 عالم آب و خاک را بر محك دلم بسای  
 دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته  
 چهره گشا، غزل سرا ، باده بیار این چنین  
 ریز به نیستان من برق و شرار این چنین  
 وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین  
 در چمن توزیستم با گل و خار این چنین  
 روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین  
 من بحضور تورسم ، روز شمار این چنین

فاخته ی کهن صفیر ناله ی من شنیدو گفت

کس نه سر و ددر چمن نغمه ی پار این چنین

برون کشید ز پیچاك هست و بود مرا  
 تپید عشق و درین کشت نا بسامانی  
 ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم  
 جهانی از خس و خاشاك در میان انداخت  
 چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا  
 هزار دانه فرو کرد تا درود مرا  
 نفس نفس بعیار زمانه سود مرا  
 شراره ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست

کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

خیزو بخاك تشنه ی باده ی زندگی فشان  
 میکده ی تهی سبو حلقه ی خود فرامشان  
 فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام  
 هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان  
 آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان  
 مدرسده ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان  
 زانکه درون سینه هادل هدفی است بی نشان  
 عقل بحیله می برد عشق برد کشان کشان

عشق زیبا در آورد خیمه ی شش جهات را

دست دراز می کند تا به طناب که کشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم  
 شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه ی من  
 بظواف خانه کاری بخدای خانه دارم  
 که بتاب يك دو آنی تب جاودانه دارم  
 بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم  
 نکند دگر نگاهی بدرهی که طی نمودم

یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من  
 شرری فشان ولیکن شرری که و انسوزد  
 بامید این که روزی بشکار خواهی آمد  
 تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم  
 دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم  
 نظر به راه نشینان سواره می گذرد  
 بدیگران چه سخن گسترم ز جلوه‌ی دوست  
 رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است  
 ز پرده بندی گردون چه جای نومید است  
 یمی است شبنم ما که کیشان کناره‌ی اوست  
 بخلوتش چورسیدی نظر باو مگشا  
 نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم  
 که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم  
 ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک  
 ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد  
 بر عقل فلک پیما ترکانه شبیخون به  
 دی مغ بچه‌ئی با من اسرار محبت گفت  
 آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد  
 در دیرمغان آئی مضمون بلند آور  
 در جوی روان ما بی منت طوفانی  
 سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد  
 یک ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به  
 اشگی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به  
 از شوکت دارا به ، از فر فریدون به  
 در خانقه صوفی افسانه و افسون به  
 یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به  
 این خانه بر اندازی در خلوت هامون به

اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن  
 سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

## آرزو

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه  
 یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین  
 یا چنانکن یا چنین



یا برهن را بفرمانو خداوندی تراش (۱) یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین

یا چنانکن یا چنین

یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترک یاد گر ابلیس بهر امتحان عقل و دین

یا چنانکن یا چنین

یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه ئی می کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین

یا چنانکن یا چنین

فقر بخشی باشکوه خسرو پرویز بخش یا عطا فرما خرد با فطرت روح الامین

یا چنانکن یا چنین

یا بکش (۲) در سینه‌ی من آرزوی انقلاب یاد گر گون کن نهاد این زمان و این زمین

یا چنانکن یا چنین



عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت رندانه نیست

گر چه می دانم خیال منزل ایجاد من است در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان يك تازه جولانگاه میخوام از تو تا جنون فرمای من گویدد گرویرانه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مار می گزد گر فروم بسوی تو

سینه گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو

هم بهوای جلوه ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو

من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل و دل و نظر همه گم شدگان کوی تو

از چمن تورسته ام قطره‌ی شب نمی به بخش

خاطر غنچه و اشود کم نشود زجوی تو

۱ - طبقه عالم و روحانی و بلندوار جمند در هندوستان .

۲ - بکش بضم کاف است .

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی ندیمی کو که در جانش فروریزم می باقی  
 کسی کوزه هر شیرین می خورد از جام زرینی می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی  
 شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کراسوزم غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی  
 مکدر کرد مغرب چشمه های علم و عرفان را جهان را تیره تر سازد چه مشائی (۱) چه اشراقی  
 دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش خرد نالان که ما عندی بتریاق و لاراقی  
 چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه در بانی فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی

ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است

نگینم خوار تر گردد چو افزایش به براقی

ساقیا بر جگرم شعله ی نمناک انداز دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز  
 اوبیک داندی گندم بزمینم انداخت تو بیک جرعه ی آب آنسوی افلاک انداز  
 عشق را باده ی مردافکن و پر زور بده لای این باده به پیمانهای ادراک انداز  
 حکمت و فلسفه کرد است گران خیز مرا خضر من از سرم این بار گران پاک انداز  
 خرد از گرمی صها بگدازی نرسید چاره ی کار بآن غمزه ی چالاک انداز  
 بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی خبر از گردش افلاک انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل

خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

از آن آبی که در من لاله کار دستا گینی ده کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده  
 زمینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریک است سفر ورزیده ی خود را نگاه راه بینی ده  
 چو خس از موج هر بادی که می آید ز جار فتم دل من از گمانها در خروش آمدیقینی ده  
 بجانم آرزو ها بود و نا بود شرر دارد شبنم را کو کبی از آرزوی دل نشینی ده

بدستم خامه ئی دادی که نقش خسروی بندد

رقم کش این چنینم کرده ای لوح جبینی ده

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می آیم  
 گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد  
 گدای معنی پاکم تهی ادراک می آیم  
 گهی پیچد جهان بر من گهی من بر جهان پیچم  
 من از درس خردمندان گریبان چاک می آیم  
 بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می آیم  
 زبزم صوفی و ملا بسی غمناک می آیم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری

که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم

دل بی قید من بانور ایمان کافری کرده  
 متاع طاعت خود را ترا زوئی برافرازد  
 حرم را سجده آورده بتان را چا کری کرده  
 زمین و آسمان را بر مراد خویش می خواهد  
 بیازار قیامت با خدا سودا گری کرده  
 غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده  
 زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده  
 گهی با حق در آمیزد گهی با حق در آویزد  
 کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده  
 باین بی رنگی جوهر ازونیر ننگ میریزد  
 ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده  
 نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده

بخود کی می رسد این راه پیمای تن آسائی

هزاران سال منزل در مقام آزی کرده

ز شاعر ناله مستانه در محشر چه می خواهی  
 تو خود هنگامهئی هنگامه ای دیگر چه می خواهی  
 به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را  
 ز چاک سینهام دریا طلب گوهر چه می خواهی  
 نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید  
 دلی آورده ام دیگر از این کافر چه می خواهی

نه در اندیشه ای من کار زار کفر و ایمانی  
 نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی

اگر کاوی درونم را خیال خویش رایابی

پریشان جلوه ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری از تست  
 زندگی را روش نوری و ناری از تست  
 دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان  
 سیر این ماه شب گونه عماری از تست

همه افکار من از تست چه در دل چه بلب  
 من همان مشت غبارم که بجائی نرسد  
 نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم  
 گهر از بحر بر آری نه بر آری از تست  
 لاله از تست و نمابر بهاری از تست  
 حاضر آرائی و آینده نگاری از تست  
 گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید  
 مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

خوشر ز هزار پارسائی  
 در سینه‌ی من دمی بیاسای  
 ما را ز مقام ما خبر کن  
 آن چشمک محرمانه یاد آر  
 دی ماه تمام گفت بامن  
 خوش گفت ولی حرام کردند  
 گامی بطریق آشنائی  
 از محنت و کلفت (۲) خدائی  
 مائیم کجا و تو کجائی ؟  
 تا کی بتغافل آزمائی  
 در ساز بداغ نارسائی  
 در مذهب عاشقان جدائی

پیش تو نهاده‌ام دل خویش

شاید که تو این گره گشائی

بر جهان دل من تاختش را نگرید  
 روشن از پر تو آن ماه دلی نیست که نیست  
 آنکه یک دست برد ملک سلیمانی چند  
 کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید  
 با هزار آینه پرداختنش را نگرید  
 با فقیران دو جهان باختنش را نگرید

آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانا یا نریخت

پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است هنوز  
 کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد  
 یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده  
 تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد  
 که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز  
 مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز  
 ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز  
 خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز

۱ - بکرمیم قلم خوانده می‌شود .

۲ - کلفت بضم کاف و فتح فاسختی و مشقت و رنج است .

کسیکه از دو جهان خویش را برون نشناخت      فریب خورده‌ی این نقش باطل است هنوز  
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود      کجا برم خلشی را که درد دل است هنوز

حضور یار حکایت دراز تر گردید

چنانکه این همه نا گفته درد دل است هنوز

زمستان را سر آمد روز گاران      نواها زنده شد در شاخساران  
گلان را رنگ و نم بخشد هواها      که می آید ز طرف جویباران  
چراغ لاله اندر دشت و صحرا      شود روشن تر از باد بهاران  
دل افسرده تر در صحبت گل      گریزد این غزال از مرغزاران  
دمی آسوده با درد و غم خویش      دمی نالان چو جوی کوهساران

ز بیم این که ذوقش کم نگردد

نگویم حال دل بار از داران

هوای خانه و منزل ندارم      سر راهم غریب هر دیارم  
سحر می گفت خاکستر صبارا      فسرد از باد این صحرا شرارم  
گذر نرمک پریشانم مگردان      ز سوز کاروانی یاد گارم  
ز چشمم اشک چون شبم فروریخت      که من هم خاکم و در رهگذارم  
بگوش من رسید از دل سرودی      که جوی روزگار از چشمه سارم  
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من      ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاکی میندیش

بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم      بی می خرابم بی می خرابم  
شوقم فزون تر از بی حجابی      بینم نه بینم در پیچ و تابم  
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد      از زخمه‌ی من تار ربابم

همه افکار من از تست چه در دل چه بلب  
من همان مشت غبارم که بجائی نرسد  
نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم  
گله‌ها داشتیم از دل بزبانم نرسید  
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری از تست

خوشر ز هزار پارسائی  
در سینه‌ی من دمی بیاسای  
ما را ز مقام ما خبر کن  
آن چشمک محرمانه یاد آر  
دی ماه تمام گفت بامن  
خوش گفت ولی حرام کردند  
گامی بطریق آشنائی  
از محنت و کلفت (۲) خدائی  
مائیم کجا و تو کجائی ؟  
تا کی بتغافل آزمائی  
در ساز بداغ نارسائی  
در مذهب عاشقان جدائی

پیش تو نهاده‌ام دل خویش  
شاید که تو این گره گشائی

بر جهان دل من تاختش را نگرید  
روشن از پیر تو آن ماه دلی نیست که نیست  
آنکه یک دست برد ملک سلیمانی چند  
کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید  
با هزار آینه پرداختش را نگرید  
با فقیران دو جهان باختش را نگرید

آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانا یا ز ریخت  
پیش نادان سپر انداختش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است هنوز  
کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد  
یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده  
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد  
که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز  
مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز  
ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز  
خوشا کسی که بدنبال محمل است هنوز

۱ - بکسر میم قلم خوانده می‌شود .

۲ - کلفت بضم کاف و فتح فاسختی و مشفت و رنج است .

کسیکه از دو جهان خویش را برون نشناخت      فریب خورده‌ی این نقش باطل است هنوز

نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود      کجا برم خلشی را که درد دل است هنوز

حضور یار حکایت دراز تر گردید

چنانکه این همه ناگفته درد دل است هنوز

زمستان را سر آمد روز گاران

گلان را رنگ و نم بخشد هواها

چراغ لاله اندر دشت و صحرا

دل مفسرده تر در صحبت گل

دمی آسوده با درد و غم خویش

نواها زنده شد در شاخساران

که می آید ز طرف جویباران

شود روشن تر از باد بهاران

گریزد این غزال از مرغزاران

دمی نالان چو جوی کوهساران

زییم این که ذوقش کم نگردد

نگویم حال دل بارازداران

هوای خانه و منزل ندارم

سحر می گفت خاکستر صبارا

گذر نرمک پریشانم مگردان

ز چشمم اشک چون شبنم فروریخت

بگوش من رسید از دل سرودی

ازل تاب و تب پیشینه‌ی من

سر راهم غریب هر دیارم

فسرد از باد این صحرا شرارم

ز سوز کاروانی یاد گارم

که من هم خاکم و در رهگذارم

که جوی روزگار از چشمه‌سارم

ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاکی میندیش

بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم

شوقم فزون تر از بی حجابی

چون رشتدی شمع آتش بگیرد

بی می خرابم بی می خرابم

بینم نه بینم در پیچ و تابم

از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزلگه من  
من بی نصیبم راهی نیابم

تا آفتابی خیزد ز خاور

مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی  
تو بطلعت آفتابی سزد این که بی حجابی

تو بدردمن رسیدی بضمیرم آرمیدی  
ز نگاه من رمیدی بچنین گران رکابی

تو عیار کم عیاران تو قرار بی قراران  
تو دوای دل فکاران مگر این که دیر یابی

غم عشق ولدت او اثر دو گونه دارد  
که سوز و دردمندی گهمستی و خرابی

ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی  
دل من کجا که او را بکنار من نیابی

بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم

بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

درین میخانه ای ساقی ندارم محر می دیگر  
که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر

دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاک کی  
فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را

عجم را داده ئی هنگامه ای بزم جمی دیگر

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟  
تب و تاب ماشناسی دل بی قرارداداری؟

چه خبر تر از اشگی که فرو چکد ز چشمی  
تو به برگ گل ز شبم در شاهوار داری

چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد

دم مستعار داری غم روزگار داری؟

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی  
نگیرد با من این سودا بها از بس گران خواهی

سخن بی پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی  
که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی

نگاه بی ادب زد رخنه ها در چرخ مینائی  
دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی

۱- شد آن روز یعنی رفت آن روز گذشت آن روز. خواه حافظ راست

شد آنکه اهل نظر بر کرانه می رفتند هزار گونه سخن بر زبان و لب خاموش

یعنی گذشت آن زمان.



چنان خود را نگهداری که با این بی نیازی ها شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی  
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر ز نوری (۱) سجده میخواهی ز حاکی بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم

که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

نور تو وا نمود سپید و سیاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را

تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست

من در تلاش آنکه تتابد نگاه را

بده آن دل که مستی های او از باده ی خویش است بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه اندیش است

بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است

مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش جگر دوزی چه می آید از آن تیری که در کیش است

نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری

جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را بامید این که روزی بفلک رسانم او را

چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش نهدمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را

دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را

می عشق و مستی او نرود برون ز خونم که دل آن چنان ندادم که دگرستانم او را

تو بلوح ساده ی من همه مدعا نوشتی دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را

بحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید

چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را

این دل که مرادادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینم روشن تر ازین بادا

تلخی که فروریزد گردون بسفال من

در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

رمز عشق توبه ارباب هوس نتوان گفت  
 سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت  
 تو مرا ذوق بیان دادی و گفتمی که بگوی  
 هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت  
 از نهان خانه‌ی دل خوش غزلی می‌خیزد  
 سر شاخی همه گویم به نفس نتوان گفت  
 شوقا گر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است  
 که حدیث تو درین یک دو نفس نتوان گفت

یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی  
 جام می در دست من مینای می در دست وی  
 در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار  
 ورنیائی فرودین افسرده تر گردد زدی  
 بی تو جان من چو آنساز که تارش در گسست  
 در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی  
 آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانیکه چیست  
 یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می  
 زنده کن باز آن محبت را که ز نیروی او  
 بوریای ره نشینی در فتد باتخت کی  
 دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی  
 من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده طی

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر ما را  
 بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را  
 هر چند زمین سائیم بر ترز ثریائیم  
 دانی که نمی زبید عمری چو شر ما را  
 شام و سحر عالم از گردش ما خیزد  
 دانی که نمی سازد این شام و سحر ما را  
 این شیشه‌ی گردون را از باده تهی کردیم  
 کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را

شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست

این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

خاور که آسمان به کمند خیال اوست  
 از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست  
 در تیره خاک و تب و تاب حیات نیست  
 جولان موج را نگران از کنار جوست  
 بت خانه و حرم همه افسرده آتشی  
 پیرمغان شراب هوا خورده در سبوست  
 فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود  
 بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست  
 گردنده تر ز چرخ و ربا بنده تر ز مرگ  
 از دست او بدامن ما چاک بی رفوست

خاکی نهاد و خوز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان کار و تو بتوست  
 مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست  
 ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز  
 مارا خراب يك نگه محرمانه ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را يك دوشکن زیاده کن گیسوی تابدار را  
 از تو درون سینه ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را  
 ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق فریب می دهد جان امید وار را  
 تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی ز من باز به مرغزار ده طایر مرغزار را  
 طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را  
 تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست  
 عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

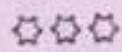
جانم در آویخت با روز گاران جوی است نالان در کوهساران  
 پیدا ستیزد ، پنهان ستیزد نا پایداری با پایداران  
 این کوه و صحرا این دشت و دریا نی راز داران نی غمگساران  
 بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق این جویباران این آبشاران  
 فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران  
 داغی که سوزد در سینه‌ی من آن داغ کم سوخت در لاله‌زاران

محفل ندارد ساقی ندارد

تلخی که سازد با بیقراران

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرار خود را  
 چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد در گروز گار خود را  
 بضمیرت آرمیدم تو بجوش خود نمائی بکنار برفکنندی در (۱) آبدار خود را

مه وانجم از تو دارد گله هاشنیده باشی که بخاک تیره‌ی مازده شرار خود را  
 خلشی بسینه‌ی ما ز خدنگ او غنیمت!  
 که اگر پایش افتد نبرد شکار خود را



بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را  
 زمشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی  
 کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند  
 اگر یک ذره کم گردد زانگیز وجود من  
 من ای دریای بی پایان بموج تو در افتادم  
 نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را

از آن معنی که چون شبنم بجان من فروریزی

جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

چند بروی خود کشی پرده‌ی صبح و شام را  
 سوزو گداز حالتی است باده‌ی من طلب کنی  
 من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام  
 عقل و ورق و ورق بگشت عشق به نکته‌ئی رسید  
 نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه‌ایست  
 سوی قطار می کشم ناقه‌ی بی زمام را  
 وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام

خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم  
 اگر چه سطوت دریا امان بکس ندهد  
 ز جوهری که نهان است در طبیعت ما  
 نه از خرابه‌ی ما کس خراج می‌خواهد  
 مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم  
 بخلوت صدف او نگاهدار خودیم  
 می‌رس صیرفیان را که ما عیار خودیم  
 فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم  
 کرا خبر که توئی یا که ماد و چار خودیم  
 درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است

گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی

که ما بهره‌گذر تو در انتظار خودیم

به فغان نه اب گشودم که فغان اثر ندارد  
 چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی  
 چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان مارا  
 تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی  
 کس ازین نگین شناسان نگذشت بر نگینم  
 غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد  
 مگر این که کس ز راز من و تو خبر ندارد  
 نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد  
 مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد  
 بتومی سپارم او را که جهان نظر ندارد

قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را  
 همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ما که افتنده تر از پر تو ماه آمده ایم  
 با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی  
 پرده از چهره بر افکن که چو خورشید سحر  
 عزم مارا به یقین پخته ترک ساز که ما  
 کس چه داند که چسان اینهمه راه آمده ایم  
 شرمسار از اثر ناله و آه آمده ایم  
 بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده ایم  
 اندرین معرکه بی خیل و سپاه آمده ایم

تو ندانی که نگاه‌ی سر راهی چه کند  
 در حضور تو دعا گفته بر راه آمده ایم (۱)

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر  
 حسن بی پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت  
 بردل آدم زدی عشق بلا انگیز را  
 شوید از دامان هستی داغ‌های کهنه را  
 ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر  
 آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر  
 آتش خود را باغوش نیستانی نگر  
 سخت کوشی های این آلوده دامانی نگر

خاک ما خیزد که سازد آسمانی دیگری  
 ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

۱ - در متن چاپی تمام قوافی این غزل بجز قافیه بیت دوم همه مخفف آمده یعنی «وره و نکه و سپه و بره». اما قافیه بیت دوم تخفیف پذیر نیست لذا آه جاب شده است. بطور قطع در اصل تمام قوافی درست آمده است بهمین نحوی که در این متن چاپی آمده است. این غزل از نظر وزن و ردیف و قافیه در اقتضای غزل مشهور جناب خواجه شیراز است که فرموده است:

ما بدین درنه بی حشمت و جاه آمده ایم  
 از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

## قسمت دوم

شاخ اقبال سدره ئی خار و خس جن، تو

منکر او امر شدی منکر خویشتر منو

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم      کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم  
 دگر دیوانه ئی آید که در شهر افکندهوئی      دو صد هنگامه بر خیزد ز سودائی که من دارم  
 مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید      که چون انجم در خشد داغ سیمائی که من دارم  
 ندیم خویش می سازی مرا لیکن از آن ترسم      نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

## بسم الرحمن الرحیم

بر خیز که آدم را هنگام نمود آمد      این مشتی غباری را انجم بسجود آمد  
 آن راز که پوشیده در سینه هستی بود      از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد



مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند      کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند  
 چه جلوه هاست که دیدند در کف خاک کی      قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند



درون لاله گذر چون صبا توانی کرد      بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد  
 حیات چیست جهان را اسیر جان کردن      تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!  
 مقدر است که مسجود مهر و مه باشی      ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکدهی من پیالهئی گیری زمشت خاک جهانی پیا توانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال

بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به بحر محبت کرانه می خواهی هزار شعله دهی يك زبانه می خواهی

مرا ز لذت پرواز آشنا کردند تودر فضای چمن آشیانه می خواهی

یکی بدامن مردان آشنا آویز زیار اگر نگه محرمانه می خواهی

جنون ندازی و هوئی فکندهئی در شهر سبوشکستی و بزم شبانه می خواهی

توهم بعشوه گری کوش و دلبری آموز

اگر زما غزل عاشقانه می خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است

گمان مبر که نصیب تو نیست جلوهی دوست درون سینه هنوز آرزوی تو خام است

گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است

باوج مشت غباری کجا رسد جبریل بلند نامی او از بلندی بام است

تو از شمار نفس زندهئی نمیدانی که زندگی به شکست طلسم ایام است

ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم

که فتنهی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت

زبان اگر چه دلیر است و مدعاشیرین سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت

خوشا کسی که فرورفت در ضمیر وجود سخن مثال گهر بر کشید و آسان گفت

خراب لذت آنم که چون شناخت مرا عتاب زیر لبی کرد خانه ویران گفت

غمین مشو که جهان راز خود برون ندهد که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت

پیام شوق که من بی حجاب میگویم      به لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت

اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب

که هر که گفت ز گیسوی او پیریشان گفت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بود است      این که جوینده و یا بنده‌ی هر موجود است

جلوه‌ی پاک طلب از مه و خورشید گذر      زانکه هر جلوه درین دیر نگه آلود است



غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند      نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند

بآن دلی که بر ننگ آشنا و بیرنگ است      عیار مسجد و میخانه و صنم کده‌اند

نگاه از مه و پروین بلند تر دارند      که آشیان بگریبان کهکشانشان نه‌نهند

برون ز انجمنی در میان انجمنی      بخلوت اندولی آنچنان که با همه‌اند

بچشم کم منگر عاشقان صادق را      که این شکسته بهایان متاع قافله‌اند

به بندگان خط آزادگی رقم کردند      چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رمه‌اند

پیاله گیر که می را حلال میگویند

حدیثا گر چه غریب است راویان ثقه‌اند

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز      سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز

فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به آغوشش بود      دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز

ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز      که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز

از سرتیشه گذشتن ز خردمندی نیست      ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز

باش تا پرده گشایم زمقام دگری      چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز (۱)

نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست

گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند      کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند



گاه باشد که ته خرقه زره می پوشند  
 عاشقان بنده‌ی حال اند و چنان نیز کنند  
 چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را  
 وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند  
 همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند  
 این چه قومی است که سودا بزیان نیز کنند  
 آنچه از موج هوا با پرکاهی کردند  
 عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند  
 عشق مانند متاعی است بازار حیات  
 گاه ارزان بفروشد و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه

عشق کاری است که بی آه و فغان نیز کنند

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش  
 ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش  
 بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز  
 بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش  
 به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز  
 ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش

گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است

بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت از خلوت دشت حجاز آید برون  
 کاروان زین وادی دور و دراز آید برون  
 من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام  
 شعله‌ی محمود از خاک ایاز آید برون  
 عمرها در کعبه و بتخانه می نالد حیات  
 تاز بزم عشق یک دانای راز آید برون  
 طرح نو می افکند اندر ضمیر کائنات  
 ناله ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون

چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی  
 مسلمانم از گل نه سازم الهی  
 دل بی نیازی که در سینه دارم  
 گذارا دهد شیوه‌ی پادشاهی  
 ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من  
 فروریزم او را به برگ گیاهی  
 چو پروین فرو ناید اندیشه‌ی من  
 بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی  
 اگر آفتابی سوی من خرامد  
 بشوخی بگردانم او را ز راهی

به آن آب و تابی که فطرت به بخشد درخشم چو برقی بابر سیاهی

ره و رسم فرمانروایان شناسم

خران بر سر بام و یوسف بچاهی

بانشئه درویشی در ساز و دما دم زن  
گفتند جهان (۱) ما آیا بتومی سازد  
در می کده ها دیدم شایسته حریفی نیست  
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت  
تو سوز درون او تو گرمی خون او  
عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه  
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن  
گفتم که نمی سازد گفتند که بر هم زن  
بارستم دستان زن بامغیچه‌ها کم زن  
این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن  
باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن  
عشق است ایاغ تو بانبندگی محرم زن

لخت دل پر خونی از دیده فروریزم

لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشا گر جهان نداری است  
زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل  
امیر قافله‌ئی سخت کوش و پیهم کوش  
تو چشم بستنی و گفتی که این جهان خوابست  
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق  
تپید یک دم و کردند زیب فتراکش  
دگر چه فتنه پس پرده‌های زنگاری است (۲)  
بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است  
که در قبیله‌ی ما حیدری ز کرازی است  
گشای چشم که این خواب خواب بیداریست  
یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است  
خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است

بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم

گران متاع و چه ارزان ز کند بازاری (۳) است

۱ - جهان ما بکسرون جهان خوانده می‌شود .

۲ - زنگاری رنگ سبز - زنگ آهن و فلزات زنگار معدنی و آنچه رنگ آن زنگاری و شبیه مس رنگ زده باشد .

۳ - کند بازار کنایه بهمان بازار بی رونق است .

فرشته گر چه برون از طلسم افلاك است نگاه او بتماشای این كف خاک است  
گمان مبر که بیک شیوه عنق می بازند قبا بدوش گل و لاله بی جنون چاك است  
حدیث شوق ادا می توان بخلوت دوست بنالهئی که ز آرایش نفس پاك است  
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را خرد بدست توشاهین تند و چالال است  
گشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت (۱) هنوز منتظر جلوهی كف خاک است

درین چمن که سرود است و این نواز کجاست؟

که غنچه سر بگریبان و گل عرقناک است

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست؟ عجم که زنده کند رود عاشقانه کجاست؟  
بزیر خر قدی پیران سبو چه ها خالی است فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست  
درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد کسی که سازد و واسوزد آشیانه کجاست  
هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟  
چو موج خیز و به یم جاودانه می آویز کرانه می طلبی بی خبر کرانه کجاست؟  
بیا که در زگ تاك تو خون تازه دوید دگر مگوی که آن بادهی مغانه کجاست؟

بیک نورد (۲) فرو پیچ روز گاران را

ز دیروز و زود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

## دگر آموز

مانند صبا خیز و زیدن دگر آموز دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز

اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز

موتئینه به بر کردی و بی ذوق تپیدی آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی

در انجمن شوق تپیدن دگر آموز

۱ - اشاره بخطاب لن ترانی بموسی علیه السلام است در قرآن کریم .

۲ - نورد و نوردیدن معانی متعدد دارد که از آن جمله طی کردن - بیمودن - فرو پیچیدن و جنگ و زد و خورد و نبرد و حمله را گویند .

کافر دل آواره دگر باره باو بند  
بر خویش گشاریده و از غیر فرو بند

دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز

دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی  
در خاک تو یک جلوه‌ی عام است ندیدی

دیدن دگر آموز و (۱) شنیدن دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم  
چون مرغ سرالذت پرواز نداریم

ای مرغ سراخیز و پریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند  
این کوه گران است بکاهی نفروشند

باخون دل خویش خریدن دگر آموز

نالیدی و تقدیر همان است که بود است  
آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بود است

نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟ یک شر را ز داغ جگر گیر  
یک چند بخود پیچ و نیستان همه در گیر

چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

### از خواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چونر گس نگران خیز  
کاشانه‌ی مارت بتاراج غمان خیز

از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز  
از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست  
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست

از دشت و جبل قافله هارخت سفر بست  
ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است      يك ناله‌ی خاموش و اثر باخته آهی است  
هر ذره‌ی این خاک گره خورده نگاهی است      از هندو سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای نو دریاست که آسوده چو صحراست      دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست  
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست      از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است      ملك است تن خاکی و دین روح روان است  
تن زنده و جان زنده زربط تن و جان است      با خرقة و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی      دارای جهان را تو یساری تو یمینی  
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی      صهبای یقین در کش و از دیر گمان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ      فریاد ز شیرینی و پرویری افرنگ  
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ      معمار حرم باز به تغمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

جهان ماهمه خاک است و پی سپر گردد  
 ندانم این که نفسهای رفته بر گردد  
 شبی که گور غریبان نشیمن است اورا  
 مهو ستاره ندارد چسان سحر گردد  
 دلی که تاب و تب لایزال می طلبد  
 کرا خبر که شود برق یا شرر گردد  
 نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود  
 مترس این که همه خاک رهگذر گردد

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام

خدا ز کرده‌ی خود شرمسار تر گردد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد  
 هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد  
 عشن بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش  
 عاشقی؟ را حمله از شام و سحر باید کرد  
 پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست  
 از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد  
 تو اگر ترک جهان کرده سراو داری  
 پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده راز بروز بر باید کرد

خیال من به تماشای آسمان بود است  
 بدوش ماه و به آغوش کهکشان بود است  
 گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست  
 که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است  
 بچشم مور فرو مایه آشکار آید  
 هزار نکته که از چشم ما نهان بوده است  
 زمین به پشت خود الو نندو بیستون (۱) دارد  
 غبار ماست که بردوش او گران بود است

ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم

که این گسسته نفس صاحب فغان بود است

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست  
 پیش محفل جز بزم و زیر و مقام و راه نیست (۲)  
 در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند  
 ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست

۱ - علاقه و عشق آتشین مولانای لاهور بایران بعدی است که وقتی می‌خواهد از کوهی نام ببرد و معنی شعر هم ایجاب می‌کند که این کوه هر چه گران تر و عظیم تر باشد باز هم هیمالیای بدان عظمت را که در اقلیم هند سر برافراشته نمی‌نکرد و به‌الوند و بیستون توجه مفرماید.

۲ - اصطلاحات و سیقی است.

لب فروبند از فغان در ساز با درد فراق عشق تا آهی کشد از جذب خویش آگاه نیست  
 شعله‌ئی می‌باش و خاشاکی که پیش آید بسوزد خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست  
 جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست  
 کرم شب تاب است شاعر در شبستان وجود در پرو و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست  
 در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت

زانکه این نو کافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب می‌کدهی من نه یادگار جم است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است  
 چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است  
 بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم که جز تو هر چه درین دیر دیده‌ام صنم است  
 اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است  
 غلط خرامی مانیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است  
 تغافل که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند

چکید از لب من آنچه در دل حرم است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید در هوای دشت و کپسار و بیابانم برید  
 روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید  
 در میان سینه حرفی داشتم گم کرده‌ام گر چه پیرم پیش ملای (۱) دبستانم برید  
 ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید  
 در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید

من که رمز شهریاری با غلامان گفته‌ام

بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن و انرسید جلوه خون گشت و نگاه‌ی بتماشا نرسید  
 سنگ می‌باش و درین کار گه شیشه گذر وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید

کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام  
 ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی  
 از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ

هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید  
 در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید  
 جگر بحر شکافید (۱) و به سینا نرسید

عشق انداز (۲) تپیدن زدل ما آموخت

شرماست که بر جست و به پروا نرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد  
 عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش  
 دل بیدار ندادند به دانای فرنگ  
 عشق ناپید و خردمی گزدش صورت مار

عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد  
 در نسازد بجهانی که کرانی دارد  
 این قدر هست که چشم نگرانی دارد  
 گرچه در کاسه‌ی زرع لعل روانی دارد

در دمن گیر که در می‌کده‌ها پیدا نیست

پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگراست  
 بخودنگر گله‌های جهان چه می‌گوئی  
 به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد  
 اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگراست

بشاخ گل دگراست و به آشیان دگراست  
 اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگراست  
 طریق می‌کده و شیوه‌ی مغان دگراست

به میر قافله از من دعا رسان و بگوی

اگر چه راه همان است کاروان دگراست

ما از خدای گم شده ایم او بجست جوست  
 گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش  
 در نرگس آرمید که بیند جمال ما  
 آهی سحر گهی که زند در فراق ما  
 هنگامه بست از پی دیدار خاکئی

چون ما نیاز مند و گرفتار آرزوست  
 گاهی درون سینه‌ی مرغان به‌هایهوست  
 چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست  
 بیرون و اندرون زبر و زیرو چار سوست  
 نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

۱ - شکافید همان شکافتن و شکافت است. کنایه بهمان معنی است که دانایان فرنگ  
 دانشراند و خسته‌اند اما دل از کف انداخته‌اند. جگر بحر را شکافته‌اند اما به سینای نجات نرسیدند  
 ۲ - بسکون قاف عشق و کسر زاء انداز



پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست  
 در خاکدان ما گهر زندگی گم است  
 این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

### خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب از جفای ده خدایان کشت دهقانان خراب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شیخ شهر از رشته‌ی تسبیح صدم مؤمن بدام کافران ساده دل را بر همین زنار تاب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه آن به پیری کودکی این پیر در عهد شباب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

میر و سلطان نرد بازو کعبتین شان دغل جان محکومان ز تن بردند و محکومان بخواب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

ای مسلمانان فغان از فتنه‌های علم و فن اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیر یاب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست شهر (۱) از کوری شبیخونی زند بر آفتاب  
 انقلاب

انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی یلنگان می دهند شعله ای شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

☆☆☆

گر چه می دانم که روزی بی نقاب آید برون تانه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون  
 ضربتی باید که جان خفته بر خیزد ز خاک ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون  
 تا که خویش از گریه های نیم شب سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون  
 ذره ی بی مایه ای ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون  
 در گذر از خاک و خود را پیکر خاک کی مگیر چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون

گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند

سربسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر  
 گرفتم این که غریبی وره شناس نه ای بکوی دوست بانداز محرمانه گذر  
 بهر نفس که بر آری جهان دگرگون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می گیرند

کرشمه بر دل شان ریزو دلبران گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است شیشه ی ماه ز طاق فلک انداختن است

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو جهان بردن و جان باختن است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی دوجهان آختن است  
 مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست  
 از همین خاک جهان دگری ساختن است

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام راهی که از اندیشه بر ترمی پرد آه سحر گاهی  
 تو ای شاهین نشین در چمن کردی از آن ترسم هوای او بیال تو دهد پرواز کوتاهی  
 غباری گشته ئی آسوده نتوان زیستن اینجا به باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی  
 ز جوی که کیشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر زمزل دل بمیرد گر چه باشد منزل ماهی  
 اگر زان برق بی پروا درون او تپی گردد بچشم کوه سینا می نیرزد با پر گاهی  
 چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند مپرس از ما شهیدان (۱) نگاهی بر سر راهی  
 پس از من شعر من خوانند و دریا بند و میگویند  
 جهانی را دگر گون کرد یک مرد خود آگاهی

گنہکار غیورم مزد بی خدمت نمی گیرم از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم  
 ز فیض عشق و مستی برده ام اندیشه را آنجا که از دنباله چشم مهر عالم تاب می گیرم  
 من از صبح نخستین نقش بند موج و گردابم چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره بر گیرم  
 جهان را پیش از این صدف آتش زیر پا کردم سکون و عافیت را پاک می سوزدیم و زیرم  
 از آن پیش بتان رقصیدم و ز نار بر بستم که شیخ شهر مرد با خدا گردد ز تکفیرم  
 زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند درین صحرا نمی دانند صیادم که نخچیرم  
 دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی  
 مس تا بیده ئی آور که گیرد در تو اکسیرم

جهان کورست و از آئینه دل غافل افتاده است ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاد است  
 شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است  
 رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاد است  
 یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاد است

گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاد است  
 نمی دانم که داد این چشم بینا موج دریا را گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاد است  
 نصیبی نیست از سوز دینم مرزو بوم را زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاد است  
 اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور

که افرنگ از جراحتهای پنهان بسمل افتاده است

نه یابی در جهان یاری که داند دلنوازی را بخود گم شو نگه دار آبروی عشق بازی را  
 من از کار آفرین داغم که با این ذوق پیدائی زما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را  
 کسی این معنی نازک نداند جزایا اینجا که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را  
 من آن علم و فراست با پر کاهی نمی گیرم که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را  
 بهر نرخی که این کالا بگیری سود مند افتد بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را  
 اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را  
 اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی

دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست و اما ندهی راهی هست آواره‌ی راهی نیست  
 آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد بالذت آهی هست بی لذت آهی نیست  
 هر چند که عشق او آواره‌ی راهی کرد داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست  
 من چشم نه بردارم از روی نگارینش آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست

اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد

دریاب که درویشی بادلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدانگاهی می توان کردن همین خاک سیه را جلوه گاهی می توان کردن  
 نگاه خویش را از نوک سوزن تیز تر گردان چو جوهر در دل آئینه راهی می توان کردن  
 درین گلشن که بر مرغ چمن راه افغان تنک است بانداز گشود غنچه آهی می توان کردن

نه این عالم حجاب اورانه آن عالم نقاب اورا اگر تاب نظرداری نگاهی می توان کردن

«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»

به پرواز آ که صید مهر و ماهی می توان کردن

کشیدی باده ها در صحبت بیگانه پی در پی بنور دیگران افروختی پیمانہ پی در پی

زدست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش که از خاک تو خیزد ناله ی مستانه پی در پی

دلی کو ارتب و تاب تمنا آشنا گردد زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی

ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور شود کشت تو ویران تا نه ریزی دانه پی در پی

بگردان جام و از هنگامه ی افرنگ کمتر گوی

هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است جلوه ی او آشکار از پرده ی آب و گل است

آفتاب و ماه و انجم می توان دادن زدست در بهای آن کف خاکی که دارای دل است



بیا که خاوریان نقش تازه ئی بستند دگر مرو بطواف بتی که بشکستند

چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی ز خاک راه مثال شراره بر جستند

کجاست منزل تورانیان شهر آشوب که سینه های خود از تیزی نفس خستند

تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق بریده از همه عالم بخویش پیوستند

بچشم مرده دلان کائنات زندانی است دو جام باده کشیدند و از جهان رستند

غلام همت بیدار آن سوارانم ستاره را بسنان سفته در گره بستند

فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست

که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نا بودنی کفر او ز نار دار حاضر و موجودنی

عشقا گر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصودنی

کافری را پخته تر سازد شکست سومنات گرمی بتخانه بی هنگامه ی محمودنی

مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت صدف سون از بهر دل بستند و دل خوشنودنی

نغمه پردازی زجوئی کوهسار آموختم در گلستان بوده ام يك ناله درد آلودنی  
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی (۱)

عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر

لذت تلخاب من بی جان غم فرسودنی

بردل بی تاب من ساقی می نابی زند      کیمیا ساز است و اکسیری به سیمایی زند

من ندانم نور یا ناراست اندر سینه ام      این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند

بردل من فطرت خاموش می آردهجوم      ساز از ذوق نوا خود را بمضرای زند

غم منخور نادان که گردون در بیابان کم آب      چشمه‌ها دارد که شبخونی به سیلابی زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج

نیش هم باید که آدم رارگ خوابی زند

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی      زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی

خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها      ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی

یکی در معنی آدم نگر از من چه می‌پرسی      هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی

که یزدان رادل از تأثیر او پر خون شود روزی

زرسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق      چرا اینکه منکر عشق است کافرو ز ندیق

مقام آدم خاکی نهاد در یابند      مسافران حرم را خدادهد توفیق

من از طریق نه پرسم رفیق می جویم      که گفته اند نخستین رفیق و باز طریق

کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ      فروغ باده فزون تر کند بجم عقیق

هزار بار نکوتر متاع بی بصری      زدانشی که دل او را نمی‌کند تصدیق

به پیچ و تاب خرد گر چه لذت دگراست      یقین ساده دلان به زنکته‌های دقیق

۱ - داود علیه السلام پیغمبری که صوت او مشهور است زبور یا مزامیر کتاب اوست که از جمله سرودهای مذهبی زیبای کهن است .

کلام (۱) و فلسفه از لوح دل فروشستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق

ز آستانه‌ی سلطان کناره می‌گیرم

نه کافرم که پرستم خدای بی توفیق

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب  
هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب  
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام  
عقل و دل و نگاه را جلو، جدا جدا طلب  
عشق بسر کشیدن است شیشه‌ی کائنات را  
جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب  
راه روان برهنه پا راه تمام خار زار  
تا بمقام خودرسی را حله (۲) از رضا طلب  
چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است  
پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد  
مسند کیتباد را در ته بوریا طلب  
از سر آنچه بود و رفت در گذرا تنها طلب

ضربت روز گارا گر ناله چونی دهد تورا

باده‌ی من ز کف بنه چاره زمومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی  
تا چند نادان غافل نشینی  
نور قدیمی شب را بر افروز  
دست کلیمی در آستینی  
بیرون قدم نه از دور آفاق  
تو پیش ازینی تو بیش ازینی  
از مرگ ترسی ای زنده جاوید  
مرگ است صیدی تو در کمینی  
جانی که بخشند دیگر نگیرند  
آدم بمیرد از بی یقینی

صورت گری را از من بیاموز

شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها  
شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها  
نشاخت مقام خویش افتاد بدام خویش  
عشقی که ندودی خواست از شورش یارب‌ها

۱ - اینجا مقصود از کلام همان علم معروف کلام است و متکلمان حکمای اسلامی را گویند

که از اسلام در برابر معترضین دفاع می‌کنند و امام فخر رازی آن را پایه‌گذاری کرده و امام غزالی آن را بقله عظمت رسانده است.

۲ - را حله بار و بنه و زاد راه - فر

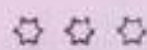
آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است      در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها  
در می‌کده باقی نیست از ساقی فطرت خواه      آن می‌گه نمی‌گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها  
آسوده نمی‌گردد آن دل که گسست از دوست

با قرأت مسجدها با دانش مکتب‌ها  
تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود  
چگویی مت که چه بودی چکرده‌ئی چه شدی  
تو آن نه‌ئی که مصلی (۱) ز کهکشان می‌کرد  
هر چه ز نام و میزان دراز تر گفتی  
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت  
بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود  
بحیرتم که نه بینی قیامت موجود  
دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست

که سجده‌ئی نبرم بر در جبین فرسود

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا      بذره ذره توان دید جان پاک آنجا  
می‌مغانه ز مغ زادگان نمی‌گیرند      نگاه می‌شکند شیشه‌های تاک آنجا  
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز      بهوش باش و مرو باقبای چاک آنجا



می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست      پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست  
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد      کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست  
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان      همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست  
از خود اندیش و از این بادیه ترسان مگذر      که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

۱ - مصلی یا مصلا جای نماز خواندن و محل دعا و نیایش است. مقصود مولانا از شراب صوفی و شاعر همان خیالات صوفیانه و ناچیز دانستن حیات است که آن از خیالات یونانی متأثر است رجوع بمقدمه کتاب.



قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند  
 بجلوت اندو کمندی به مهر و مه (۱) پیچند  
 بزوز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر  
 نظام تازه بچرخ دورنگ می بخشند  
 زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب  
 معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند  
 بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت

بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا  
 من آن جهان خیالم که فطرت ازلی  
 می جوان که به پیمانه‌ی تو می ریزم  
 نفس به سینه گدازم که طایر حرمم  
 فسان کشید و بروی زمانه آختم را  
 جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا  
 زرواقی است که جام و سبو گداختم را  
 توان ز گرمی آواز من شناخت مرا  
 شکست کشتی ادراک مرشدان کهن

خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم  
 سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را  
 چون زمقام نمود نغمه‌ی شیرین زخم  
 یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب  
 تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم  
 قطره‌ی شبم کنم خوی چکیدن دهم  
 نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم  
 تا به تنک مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب آزما خاک بزخود رفت مرا

چشم تری داد نومن لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها  
 بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها  
 توای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها  
 بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها  
 که افتد از نگاهش کارو بار دلربائی‌ها  
 که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها  
 محبت از جوانمردی بجائی می رسد روزی  
 چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی

از آن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری کور است  
 بیابر لاله پا کو بیم و بیباکانه می‌نوشیم  
 برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانان  
 مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها  
 چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما  
 غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام  
 مهر و مه دیدم نگاهم بر ترا ز پروین گذشت  
 تاسناش تیز تر گردد فرو پیچیدمش  
 فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق  
 می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند  
 حلقه گرد من ز نیدای پیکران آب و گل  
 آتشی در سینه دارم از نیاگان شما  
 دم مرا صفت باد فرودین کردند  
 نمود لاله‌ی صحرا نشین ز خونام  
 بلند بال چنانم که برسپهر برین  
 فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست  
 چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم  
 در آب سجده و یاری ز خسروان مطلب  
 که روز فقر نیاگان ما چنین کردند  
 گذراز آنکه ندیدست و جز خبر ندهد  
 شنیده ام سخن شاعر و فقیه و حکیم  
 تجلی که برو پیر دیر می‌نازد  
 سخن دراز کند لذت نظر ندهد  
 اگر چه نخل بلند است برگ و بر ندهد  
 هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد

۱ - حل بکسرحا و تشدید لام روا بودن و حلال شدن است و بجل کردن هم حلال کردن و در گذشتن از گناه کسی است.

هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد      متاع دل برد و یوسفی به برندهد

نه در حرم نه به بتخانه یا بم آن ساقی

که شعله شعله به بخشد شرر شرر ندهد

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را      پس از مدت شنیدم نغمه های ساربانان را

اگر یک یوسف از زندان فرعون بیرون آید      بغارت می توان دادن متاع کاروانی را



ترا نادان امیدم گساریها زافر ننگ است      دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است

پشیمان شواگر لعلی زمیرا ث پدر خواهی      کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است

سخن از بود و نابود جهان با من چه می گوئی      من این دانم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است

درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد      مگر یک شیشه ی عاشق که از وی لرزه بر سنگ است

خودی را پرده می گوئی بگو من با تو این گویم      مزن این پرده را چاکی که دامان نگه تنگ است

کهن شاخی که زیر سایه ی او پر بر آوردی      چو بر گش ریخت از وی آشیان برداشتن ننگ است

غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند

چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است (۱)

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو      که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو

چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد      رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است      ای که در قافله ی بی همه شو با همه رو

تو فروزنده تر از مهر منیر آمده ای      آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو

آن نگینی که تو با اهرمنان باخته ای      هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

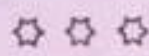
از تنگ جامی ما میکده رسوا گردید

شیشه ای گیر و حکیمانه بیا شام و برو

۱ - به بینید مقام شعر و سخن و غزل و رسالت شاعر را بکجا میرساند میفرماید غزلی بگوی که نوازنده ساز فطرت پرده بگرداند نه اینکه با ساز فطرت هم آهنگ باشی. مولانا این هماهنگی را که باز در حد خود هنری و کاری است و ره بسده میبرد نمی پسندد. دیگر آن کسان که سخنی بهم می یافند تا کلام منظومی ساخته باشند تکلیفشان روشن است.

جهان رنگ و بو بیداتومی گوئی که راز است این بکی خود را بتارش زن که تو مضراب و ساز است این  
نگاه جلوه بد است از صفای جلوه می لغزد تو میگوئی حجا بست این نقابست این مجاز است این  
بیاد رکش طناب پرده های نیلگونش را که مثل شعله عربان بر نگاه پاکباز است این  
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این  
زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را  
زمانی هر دورا یا بم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم  
این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم



به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم  
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا چه دمن چه تل چه صحرارم این غزاله دیدم  
نه به ماست زندگانی نه ماست زندگانی همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی



این هم جهانی آن هم جهانی این بیکرانی آن بیکرانی  
هر دو خیالی هر دو گمانی از شعله‌ی من موج دخانی  
این یک دو آنی آن یک دو آنی من جاودانی من جاودانی  
این کم عیاری آن کم عیاری من پاک جانی نقد روانی  
اینجا مقامی آنجا مقامی اینجا زمانی آنجا زمانی  
اینجا چه کارم آنجا چه کارم آهی فغانی آهی فغانی  
این رهزن من آن رهزن من اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم

این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می غلظد اندر آتش لاله هزاران ناله خیزد از دل پر کاله پر کاله

فشان يك جرعه بر خاك چمن از باده ی لعلی      که از بیم خزان بیگانه رویدنر کس و لاله

جهان رنگ و بودانی ولی دل چیست میدانی؟

مهی کز حلقه ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید      از نقش این و آن به تماشای خود رسید

صوفی برون ز بنگه تاریک پا بنه      فطرت متاع خویش بسودا گری کشید

صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب      بی پرده جلوه ها بنگاهی توان خرید



باز این عالم دیرینه جوان می بایست      برگ کاهش صفت کوه گران می بایست

کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد      در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست

این مه و مهر کهن راه بجائی نه برند      انجم تازه به تعمیر جهان می بایست

هر نگاری که مرا پیش نظر می آید      خوش نگاریست ولی خوشتر از آن میبایست

گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو

گفت آدم که چنین است و چنان می بایست

لاله ی این گلستان داغ تمنائی نداشت      نرگس طنازاو چشم تماشائی نداشت

خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود      زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت

روز گار از های و هو ی میکشان بیگانه ئی      باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت

برق سیناش کوه سنج از بی زبانی های شوق      هیچ کس در وادی ایمن (۱) تقاضائی نداشت

عشق از فریاد ماهنگامه ها تعمیر کرد

ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیر پای؟      زناریان او همه نالنده هم چونای

در بنگه فقیر و بکاشانه ی امیر      غمها که پشت را بجوانی کند دوتای

درمان کجا که درد بدرمان فزون شود      دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمیای

بی زور سیل کشتی آدم نمی رود      هر دل هزار عربده دارد به ناخدای

از من حکایت سفر زندگی می پرس      در ساختم بدرد و گذشتم غزل سرای

۱ - وادی ایمن مأخوذ از قرآن است و مراد همان وادی مقدسی است که ندای لانخف

بدوسی علیه السلام رسید .

آمیختم نفس به نسیم سحر گهی گشتم درین چمن به گلان نا نهاده پای  
از کاخ و کوجد او پریشان بکاخ و کوی  
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و چراغ  
مارنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم  
مستی رباده می‌رسد و از ایام نیست  
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود

ای موج شعله سینه باد صبا گشای

شبم مجو که می‌دهد از سوختن فراغ

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من  
هنگامه‌ی این محفل از گردش جام من  
جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود  
ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند

پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او

این است مقام او دریاب مقام من

کم سخن غنچه که در پرده‌ی دل رازی داشت  
محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار  
در هجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت  
تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت



خود را کنم سجودی دیرو حرم نمانده  
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده  
این در عرب نمانده آن در عجم نمانده  
در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده  
در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم  
سیاره‌های گردون بی ذوق انقلابی  
شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده  
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده  
بی منزل آر میدند پا از طلب کشیدند

یا در بیاض امکان یک برگ ساده نمی‌نیست

یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

# گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من  
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من  
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم  
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تعمیر

دمش وا ماند و جان او زتن رفت  
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست  
نی او از نوا بیگانه گردید  
جواب نامه‌ی محمود (۱) گفتم  
نزد مردی بجان ما شراری  
ولی يك فتنه‌ی محشر ندیدیم

زجان خاور آن سوز کهن رفت  
چو تصویری که بی تارنفس زیست  
دلش از مدعا بیگانه گردید  
بطرز دیگر از مقصود گفتم  
ز عهد شیخ (۲) تا این روزگاری  
کفن در بر بخاکی آرمیدیم

۱ - مقصود شیخ محمود شبستری صاحب کتاب مشهور گلشن راز است.

۲ - اینجاهم مراد از شیخ همان شیخ شبستری است

گذشت از پیش آن دانای تبریز  
نگاهم انقلابی دیگری دید  
گشودم از رخ معنی نقابی  
نه‌پنداری که من بی باده‌مستم  
نه بینی خیر از آن مرد (۱) فرودست  
بکوی دلبران کاری ندارم  
نه خاک من غبار رهگذاری  
بجبریل امین همداستانم  
مرا با فقر سامان کلیم است  
اگر خاکم بصحرایی نه گنجم  
دل سنگ از زجاج من بلرزد  
نہان تقدیرها در پرده‌ی من  
دمی در خویشتن خلوت گزیدم

قیامت‌ها که رست از کشت چنگیز  
طلوع آفتابی دیگری دید  
بدست ذره دادم آفتابی  
مثال شاعران افسانه بستم  
که بر من تهمت شعرو سخن بست  
دل زاری غم یاری ندارم  
نه در خاکم دل بی اختیاری  
رقیب و قاصد و در بان ندانم  
فر شاهنشهی زیر گلیم است  
اگر آبم بدیائی نه گنجم  
یم افکار من ساحل نورزد  
قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من  
جهانی لا زوالی آفریدم

«مرا زین شاعری خود عار ناید

که در صد قرن يك عطار ناید (۲)»

بجانم رزم مرگ و زندگانی است  
زجان خاک ترا بیگانه دیدم  
از آن ناری که دارم داغ داغ  
بخاک من دلی چون دانه کشتند  
مرا ذوق خودی چون انگبین است

نگاهم بر حیات جاودانی است  
باندام تو جان خود دمیدم  
شب خود را بیفروز از چراغم  
بلوح من خط دیگر نوشتند  
چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آز مودم

دگر بر خاوران قسمت نمودم

۱ - مولانای لاهور هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی اعراض مفرماید  
اما بعد چنانکه ملاحظه میفرمائید خود را از آن مردان می‌داند که باشعرا کار پیمبری میکنند و  
بی قاصد و دربان با جبریل امین همداستانند و با دم مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند.

۲ - شیخ محمد شبستری در گلشن راز



اگر این نامه را جبریل خواند  
بنالد از مقام و منزل خویش  
تجلی را چنان عریان نخواهم  
گذشتم از وصال جاودانی  
چو گرد آن نور (۱) ناب از خود فشاند  
به یزدان گوید از حال دل خویش  
نخواهم جز غم پنهان نخواهم  
که بینم لذت آه و فغانی  
مرا ناز و نیاز آدمی ده  
بجان من گداز آدمی ده»

### سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر  
کدامین فکر ما را شرط راه است  
چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟  
چرا گه طاعت و گاهی گناه است (۲)



### جواب

درون سیندی آدم چه نور است  
من او را ثابت سیار دیدم  
گهی نارش ز برهان و دلیل است  
چه نوری جان فروزی سینه تابمی  
بخاک آلوده و پاک از مکان است  
شمار روز گارش از نفس نیست  
گهی و امانده و ساحل مقامش  
همین دریا همین چوب کلیم است  
غزالی مرغزارش آسمانی  
چه نور است این که غیب او حضور است  
من او را نور دیدم نار دیدم  
گهی نورش ز جان جبرئیل است  
نیرزد با شعاعش آفتابی  
به بند روز و شب پاک از زمان است  
چنین جوینده و یابنده کس نیست  
گهی دریای بی پایان بجامش  
که از وی سینه‌ی دریا دو نیم است  
خورد آبی زجوی که کشانی

۱ - چون گردد در متن جای که اشتباه کاتب است .

۲ - گنه است متن جای و آن اشتباه کاتب است .

زمین و آسمان او را مقامی (۱)  
 ز احوالش جهان ظلمت و نور  
 از و ابلیس و آدم را نمودی  
 نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است  
 بچشمی خلوت خود را به بیند  
 — اگر يك چشم بر بندد گناهی است  
 ز جوی خویش بحری آفریند  
 همان دم صورت دیگر پذیرد  
 :روهنگامه های بی‌خروش است

میان کاروان تنها خرامی  
 صدای صور و مرگ و جنت و حور  
 از و ابلیس و آدم را گشودی  
 تجلی‌های او یزدان فریب است  
 بچشمی جلوت خود را به بیند  
 اگر با هر دو بیند شرط راهی است  
 گهر گردد به قعر خود نشیند  
 شود غواص و خود را باز گیرد  
 در ورنك و صدای چشم و گوش است

درون شیشه‌ی او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

حیات از وی بر اندازد کمندی  
 از و خود را به بند خود در آرد  
 دو عالم می شود روزی شکارش  
 اگر این هر دو عالم را بگیری  
 منه پا در بیابان طلب سست  
 اگر زیری ز خود گیری زبر شو  
 به تسخیر خود افتادی اگر طاق  
 خنک روزی که گیری این جهان را  
 گذارد ماه پیش تو سجودی  
 درین دیر کهن آزاد باشی!  
 بکف بردن جهان چار سورا

شود صیاد هر پست و بلندی  
 گلوی ما سوا را هم فشارد  
 فتد اندر کمند تابدارش  
 همه آفاق میرد تو نه میری  
 نخستین گیر آن عالم که در تست  
 خدا خواهی بخود نزدیک تر شو  
 ترا آسان شود تسخیر آفاق  
 شکافی سینه‌ی نه آسمان را  
 برو پیچی کمند از موج دودی  
 بتان را بر مراد خود تراشی  
 مقام نور و صوت و رنگ و بو را

۱ - مقالی در متن بجای مقامی که اشتباه کاتب تشخیص داده شد و مقامی ثبت گردید و ظاهراً بهمین نحو صحیح است .

دگرگون بر مراد خویش کردن  
 طلسم نه سپهر او شکستن  
 ندادن گندم خود با شعیرش

فزونش کم کم او بیش کردن  
 برنج و راحت او دل نه بستن  
 فرو رفتن چو پیکان در ضمیرش

شکوه خسروی این است این است

همین ملک است کوتو ام بدین است

### سئوال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

### جواب

شعور و آگهی او را کرانی  
 هزاران کوه و صحرا بر کنار است  
 که هر موجش برون جست از کنارش  
 نگه را لذت کیف و کمی داد  
 منور گردد از فیض شعورش  
 ولی هر شی (۱) ز نورش مستنیر است  
 کند آخربه آئینی اسیرش  
 جهان او را ز راز او خبر کرد  
 ولیکن نطق عریان تر نمودش

حیات پر نفس بحر روانی  
 چه دریائی که ژرف و موجدار است  
 مپرس از موج های بیقرارش  
 گذشت از بحر و صحرا را نمی داد  
 هر آن چیزی که آید در حضورش  
 بخلوت مست و صحبت ناپذیر است  
 نخستین می نماید مستنیرش  
 شعورش با جهان نزدیک تر کرد  
 خردبند نقاب از رخ گشودش

نگنجد اندرین دیر مکافات

جهان او را مقامی از مقامات

درو دشت و یم و صحرا و کان را

برون از خویش می بینی جهان را

زما آزاد و هم وابستہی ما  
 زمین و آسمان و مهر و مہ بست  
 کہ ہر موجود مومنون نگاہی است  
 اگر بیند یم و کہسار گردد  
 نہالش رستہ از بالیدن ما  
 دل ہر ذرہ در عرض نیازی است  
 ز فیض یک نظر موجود گردان  
 برای شاہدی مشہود بودن  
 منور از شعور ما نبودن  
 کہ بی ماجلوہی نور و صدانہست  
 نگہرا از خم و پیچش ادب کن

جہان رنگ و بو گلدستہی ما  
 خودی اورا بیک تارنگہ بست  
 دل مارا با پوشیدہ راہی است  
 گراو را کس نبیند زار گردد  
 جہان را فریبی از دیدن ما  
 حدیث ناظر و منظور رازی است  
 توای شاہد مرا مشہود گردان  
 کمال ذات شی موجود بودن  
 زدانش در حضور ما نبودن  
 جہان غیر از تجلی ہای مانہست  
 تو ہم از صحبتش یاری طلب کن

«یقین می دان کہ شیران شکاری

درین رہ خواستند از مور یاری»

تو جبریل امینی بال و پر گیر  
 کہ دریایی تماشای احدرا  
 بہ کنعان نکہت از مصر و یمن گیر  
 اسیر بند تدبیرش مہ و مهر

بیاری های او از خود خبر گیر  
 بہ بسیاری گشا چشم خردرا  
 نصیب خود زبوی پیرهن گیر  
 خودی صیاد و نخچیرش مہ و مهر

چو آتش خویش را اندر جہان زن

شبیخون بر مکان و لامکان زن

### منوال معلوم

وصال ممکن و واجب بہم چیست؟

حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

## جواب

سه پهلوا این جهان چون و چند است  
 جهان طوسی و اقلیدس است این  
 زمانش هم مکانش اعتباری است  
 کمان را زه کن و آماج دریاب  
 مجو مطلق درین دیر مکافات  
 حقیقت لا زوال و لا مکان است  
 کران اودرون است و برون نیست  
 درونش خالی از بالا وزیر است  
 ابد را عقل ما ناسازگار است  
 چو لنگ است او سکون را دوست دارد  
 حقیقت را چوما صدپاره کردیم  
 خرد در لا مکان طرح مکان بست  
 زمان را در ضمیر خود ندیدم  
 مه و سالت نمی ارزد بیک جو

خرد کیف و کم او را کمند است  
 بی عقل زمین فرسا بس است این  
 زمین و آسمانش اعتباری است  
 ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب  
 که مطلق نیست جز نور السموات  
 مگو دیگر که عالم بی کران است  
 درونش پست بالا کم فزون نیست  
 ولی بیرون او وسعت پذیر است  
 یکی از گیر و دار او هزار است  
 نه بیند مغز و دل بر پوست دارد  
 تمیز ثابت و سیاره کردیم  
 چو زناری زمان را بر میان بست  
 مه و سال و شب و روز آفریدم  
 بحرف « کم لبثتم » غوطه زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز

تو خود را در ضمیر خود فرو ریز

تن و جان را دو تا دیدن حرام است  
 بدن حالی ز احوال حیات است  
 نمود خویش را پیرایه‌ها بست

تن و جان را دو تا گفتن کلام است  
 بجان پوشیده رمز کائنات است  
 عروس معنی از صورت حنا بست

حقیقت دروی خود را پرده باف است

که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید  
 کلیسا سبجی پطرس شمارد  
 بکار حاکمی مکر و فنی بین  
 خرد را بادل خود همسفر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند

میان ملک و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم  
 کهن دیری که بینی مشت خاکست؟  
 حکیمان مرده را صورت نگارند  
 درین حکمت دلم چیزی ندید است  
 من این گویم جهان در انقلاب است  
 ز اعداد و شمار خویش بگذر  
 در آن عالم که جزواز کل فزون است  
 زمانی با ارسطو (۱) آشنا باش  
 ولیکن از مقام شان گذر کن  
 بآن عقلی که داند پیش و کم را  
 جهان چند و چون زیرنگین کن  
 ولیکن حکمت دیگر بیاموز

عدد بهر شمارش آفریدیم  
 دمی از سر گذشت ذات پاک است  
 ید موسی دم عیسی ندارند  
 برای حکمت دیگر تپید است  
 درونش زنده و در پیچ و تاب است  
 یکی در خود نظر کن پیش بگذر  
 قیاس رازی و طوسی جنون است  
 دمی با ساز بیکن هم نوا باش  
 مشرگم اندر این منزل سفر کن  
 شناسد اندرون کان و یم را  
 بگردون ماه و پروین رامکین کن  
 رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است

طلب کن آن یمین کو بی یسار است

## سئوال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد  
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد  
 اگر معروف و عارف ذات پاک است  
 چه سودا در سر این مشت خاک است

## جواب

فراق عارف و معروف خیر است  
 شمار ما طلسم روزگار است  
 به هست و بود و باشد کار داریم  
 تپیدن نارسیدن فطرت ماست  
 نه اورا بی وصال ما قراری  
 فراق ما فراق اندر وصال است  
 دهد سرمایه کوهی بکاهی  
 جدائی عاشقان را سازگار است  
 و گر پاینده ایم از درد مندی است  
 من را و بردوام ما گواهی است  
 میان انجمن بودن حیات است  
 محبت خود نگر بی انجمن نیست  
 جهان نا پید و او پیدا است بنگر  
 که اینجا هیچکس جز ما و او نیست  
 گهی ما را چو سازی می نوازد

خودی را زندگی ایجاد غیر است  
 قدیم و محدث ما از شمار است  
 دمام دوش و فردا می شماریم  
 از و خود را بریدن فطرت ماست  
 نه ما را در فراق او عیاری  
 نه او بی ما نه مایی او چه حال است  
 جدائی خاک را بخشد نگاهی  
 جدائی عشق را آئینه دار است  
 اگر ما زنده ایم از درد مندی است  
 من و او چیست؟ اسرار الهی است  
 بخلوت هم بخلوت نور ذات است  
 محبت دیده و ربی انجمن نیست  
 به بزم ما تجلی هاست بنگر  
 درود یواز و شهر و کاخ و کون نیست  
 گهی خود را ز ما بیگانه سازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم  
 گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم  
 چه سودا در سر این مشت خاکست  
 چه خوش سودا که نالد از فراقش  
 فراق او چنان صاحب نظر کرد  
 خودی را دردمند امتحان ساخت  
 گهرها سلك سلك از چشم تر برد

خودی را تنگ در آغوش کردن

فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات  
 محبت ذوق انجامی ندارد  
 بر اهش چون خرد پیچ و خمی هست  
 هزاران عالم افتد در ره ما  
 مسافر جاودان زی جاودان میر  
 به بحرش گم شدن انجام مانست  
 محبت در گذشتن از نهایت  
 طلوك صبح او شامی ندارد  
 جهانی در فروغ یکدمی هست  
 پایان کی رسد جولانگه ما  
 جهانی را که پیش آید فراگیر  
 اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است

خودی را عین خود بودن کمال است

### سئوال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟

چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

### جواب

نخستین پر تو ذاتش حیات است

خودی تعویذ (۱) حفظ کائنات است

۱ - تعویذ پناه دادن و در پناه گرفتن است و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم و رفع بلا همراه دارند.



درونش چون یکی بسیار گردد  
 نه ما را بی گشود او نمودی  
 دل هر قطره موج بیقراری  
 بجز افراد پیدائی ندارد  
 چو انجم ثابت و اندر سفرها  
 میان انجمن خلوت نشین است  
 ز خاک پی سپر بالیدن او  
 دمام جستجوی رنگ و بوئی  
 به آئینی که با خود درستیز است  
 کف خاک از ستیز آئینه فامی  
 نخیزد جز گهر اندر زو (۱) او  
 طلوع او مثال آفتاب است  
 فروغ خاک ما از جوهر او  
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن  
 سفر در خود کن و بنگر که من چیست  
 ثریا را گرفتن از لب بام  
 تماشا بی شعاع آفتابی  
 زدن چاکی بدریا چون کلیمی  
 ز انگشتی شکافیدن قمر را  
 درون سینه او در کف جهانش  
 که دیدن شیشه و گفتن سفال است  
 کند انا عرضنا بی نقابش  
 زمان و هم مکان اندر براو

حیات از خواب خوش بیدار گردد  
 نه او را بی نمود ما گشودی  
 ضمیرش بحر نا پیدا کناری  
 سرو برگ شکیبائی ندارد  
 حیات آتش خودی ها چون شررها  
 ز خود نارفته بیرون غیرین است  
 یکی بنگر بخود پیچیدن او  
 نهان از دیده ما درهای و هوئی  
 ز سوزان درون در جست و خیز است  
 جهان را از ستیز او نظامی  
 نریزد جز خودی از پرتو او  
 خودی را پیکر خاکی حجاب است  
 درون سینهی ما خاور او  
 تومی گوئی مرا از «من» خبر کن  
 ترا گفتم که ربط جان و تن چیست  
 سفر در خویش زادن بی اب و مام  
 ابد بردن بیک دم اضطرابی  
 ستردن نقش هر امید و بیمی  
 شکستن این طلسم بحر و بر را  
 چنان باز آمدن از لامکانش  
 ولی این راز را گفتن محال است  
 چه گویم از «من» و از توش و تابش  
 فلک را لرزه برتن از فر او

نشیمن را دل آدم نهاد است  
 جدا از غیر وهم وابسته‌ی غیر  
 خیال اندر کف خاک‌کی چسان است  
 بزندان است و آزاد است این چیست؟  
 چراغی در میان سینه‌ی تست

نصیب مشت خاک‌کی او فتاد است  
 گم اندر خویش و هم پیوسته‌ی غیر!  
 که سیرش بی مکان و بی زمان است  
 کمند و صید و صیاد است این چیست  
 چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی

چه نادانی که سوی خود نه بینی

پر شنش شنش

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟

طریق جستن آن جز و چون است؟

جواب

خودی ز اندازه‌های مافزون است  
 ز گردن بار بار افتد که خیزد  
 جزا و درزیر گردون خود نگر کیست؟  
 به ظلمت مانده و نوری در آغوش  
 به آن نطقی دل آویزی که دارد  
 ضمیر زندگانی جاودانی است  
 بتقدیرش مقام هست و بود است  
 چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست  
 چه گویم از چگون و بی چگونش  
 چنین فرموده‌ی سلطان بدر (۱) است

خودی زان کل که تو بینی فزونست  
 به بحر روزگار افتد که خیزد  
 به بی بالی چنان پرواز گر کیست؟  
 برون از جنت و حوری در آغوش  
 ز قعر زندگی گوهر بر آرد  
 بچشم ظاهرش بینی زمانی است  
 نمود خویش و حفظ این نمود است  
 که تقدیر از نهاد او برون نیست  
 برون مجبور و مختار اندرونش  
 که ایمان در میان جبر و قدر است

تو هر مخلوق را مجبور گوئی  
ولی جان از دم جان آفرین است  
ز جبر او حدیثی در میان نیست

اسیر بند نزد و دور گوئی  
بچندین جلوه ها خلوت نشین است  
که جان بی فطرت آزاد جان نیست

شب بخون بر جهان کیف و کم زد

ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند  
نگردد آسمان بی رخت او  
کند بی پرده روزی مضمزش را  
قطار نوریان در رهگذار است

جهان خویش را چون ناقه راند  
نه تابد اختری بی شفقت او  
بچشم خویش ببند جوهرش را  
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تا کش بگیرد

عیار خویش از خاکش بگیرد

چه پرسی از طریق جستجویش  
شب و روزی که داری بر ابد زن  
خرد را از حواس آید متاعی  
خرد جز را فغان کل را بگیرد  
خرد بهر ابد ظرفی ندارد  
ترا شد روزها شبها سحرها

فرو آرد مقام های و هویش  
فغان صبحگاهی بر خرد زن  
فغان از عشق می گیرد شعاعی  
خرد میرد فغان هر گز نمیرد  
نفس چون سوزن ساعت شمارد  
نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاوی است

نهان در یکدم او روزگاری است

خودی تا ممکناتش و نماید  
از آن نوری که وابند نداری  
از آن مرگی که می آید چه باک است  
ز مرگ دیگری لرزد دل من  
ز کار عشق و مستی بر فتادن

گره از اندرون خود گشاید  
تو او را فانی و آنی شماری  
خودی چون پخته شد از مرگ پاک است  
دل من جان من آب و گل من  
شرار خود بخاشاکی ندادن

بچشم خویش مرگ خویش دیدن  
بترس از وی که مرگ ما همین است

بدست خود کفن بر خود بریدن  
ترا این مرگ هر دم در کمین است

کند گور تو اندر پیکر تو  
نکیر و منکر او در بر تو

### سوال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است ؟  
کرا گویم که او مرد تمام است ؟

### جواب

درون سینه بینی منزل خویش  
سفر از خود بخود کردن همین است  
که در چشم مه و اختر نیائیم  
پایان تارسی جانی نداری  
بهر منزل تمام و نا تمامیم  
سفر ما را حیات جاودانی است  
مکان و هم زمان گرده ما  
که ما موجیم و از تعرو خودیم  
گریزان از گمان سوی یقین باش  
یقین و دید را نیز انتها نیست  
طریقش رستن از بند جهات است  
ترا او بیند و او را تو بینی  
مژه برهم مزن تو خود نمایی  
مشو نا پید اندر بحر نورش

اگر چشمی گشائی بر دل خویش  
سفر اندر حضر کردن چنین است  
کسی اینجا نداند ما کجائیم  
مجو پایان که پایانی نداری  
نه ما را پخته پنداری که خامیم  
پایان نارسیدن زندگانی است  
زماهی تا بمه جولانگه ما  
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم  
دمادم خویش را اندر کمین باش  
تب و تاب محبت را فنا نیست  
کمال زندگی دیدار ذات است  
چنان با ذات حق خلوت گزینی  
منور شو ز نور من یرانی  
بخود محکم گذر اندر حضورش

نصیب ذره کن آن اضطرابی  
چنان در جلوه گاه یار می سوز  
که تابد در حریم آفتابی  
عیان خود را نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است

من و تو نا تمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز  
فقیه و شیخ و ملا را مده دست  
بکار ملک و دین او مرد راهی است  
مثال آفتاب صبحگاهی  
فرنگ آئین جمهوری نهادست  
نوابی زخمه و سازی ندارد  
زباغش کشت ویرانی نکوتر  
چورهنزن کاروانی در تک و تاز  
روان خوابید و تن بیدار گردید  
خرد جز کافری کافر گری نیست  
گروهی را گروهی در کمین است  
زمن ده اهل مغرب را پیامی  
چه شمشیری که جانها می ستاند

اگر یابی بدامانش در آویز  
مرومانند ماهی غافل از شست  
که ما کوریم و او صاحب نگاهمی است  
دمد از هر بن مویش نگاهمی  
رسن از گردن دیوی گشادست  
ابی طیاره پروازی ندارد  
ز شهر او بیابانی نکوتر  
شکمها بهر نانی در تک و تاز  
هنر بادین و دانش خوار گردید  
فن افرنگ جز مردم دری نیست  
خدایش یارا گر کارش چنین است  
که جمهور است تیغ بی نیامی  
تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی

برد جان خود و جان جهانی

### سوره هشتم

کدامی نکته را نطق است انا الحق  
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

## جواب

دگر باهند و ایران راز گویم  
 «حیات از خود فریبی خورد و (من) گفت  
 وجود ما نمود ما ز خوابش  
 سکون و سیر و شوق و جستجو خواب  
 گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب  
 ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست

متاع شوق را سودا گری نیست»

من از رمز انا الحق باز گویم  
 معنی در حلقه‌ی دیر این سخن گفت  
 خدا خفت و وجود ما ز خوابش  
 مقام تحت و فوق و چارسو خواب  
 دل بیدار و عقل نکته بین خواب  
 ترا این چشم بیداری بخواب است

قیاس ما ز تقدیر حواس است  
 سکون و سیر و کیف و کم دگر شد  
 زمین و آسمان و کاخ و کون نیست  
 حجاب چهره‌ی آن بی چگونگی است  
 فریب پرده‌های چشم و گوش است  
 حواس ما میان ما و او نیست  
 کنی خود را تماشا بی نگاهی

حساب روزش از دور فلک نیست

بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

نمودش چون نمود این و آن است  
 یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟  
 نمی آید بفکر جبرئیلی  
 یکی اندیش و دریاب این چهار ازست  
 خودی را کشت بی حاصل مپندار

فروغ دانش ما از قیاس است  
 چو حس دیگر شد این عالم دگر شد  
 توان گفتن جهان رنگ و بو نیست  
 توان گفتن که خوابی یا فسونی است  
 توان گفتن همه نیرنگ هوش است  
 خودی از کائنات رنگ و بو نیست  
 نگه را در حریمش نیست راهی

اگر گوئی که (من) وهم و گمان است

بگو با من که دارای گمان کیست؟

جهان پیدا و محتاج دلیلی  
 خودی پنهان ز حجت بی نیاز است  
 خودی را حق بدان باطل مپندار

فراق عاشقان عین وصالست  
 تپید لایزالی می توان داد  
 که او را این دوام از جستجو نیست  
 شود از عشق و مستی پایداری  
 جهان فانی، خودی باقی، دگر هیچ  
 خدا را هم براه خویشتن جوی

خودی چون پخته گردد لازوالست  
 شرر را تیزبالی می توان داد  
 دوام حق جزای کار او نیست  
 درام آن بد که جان مستعاری  
 وجود کوهسار و دشت و دره هیچ  
 دگر از شنکر (۱) و منصور کم گوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو  
 انا الحق گوی و صدیق خودی شو

### عشر ال نهیم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟  
 شناسای چه آمد عارف آخر؟

### جواب

ولیکن مهر و ماهش زود میراست  
 کواکب را کفن از ماهتابی  
 دگر گون می شود دریا بآنی  
 متاع کاروان از بیم جان است  
 دمی ماند دمی دیگر نماند  
 شرر ناجسته در سنگی بمیرد

ته گردون مقام دل پذیر است  
 بدوش شام نعش آفتابی  
 پرد کپسار چون ریگ روانی  
 گلان رادر کمین باد خزان است  
 ز شبنم لاله را گوهر نماند  
 نوا نشنیده در چنگی بمیرد

مپرس از من ز عالمگیری مرگ

من و تو از نفس زنجیری مرگ

۱ - شنکر شخصیت فلسفی هندو . بزرگترین شخصیت هندوست که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی مزیسته است و مراد از منصور هم که بیداست منصور حلاج است که انا الحق میزد و شهادت را دریافت .

## غزل

فنا را باده‌ی هر جام کردند  
 تماشا گاه مرگ ناگهان را  
 اگر يك ذره اش خوی رم آموخت  
 قرار از ما چه می‌جوئی که مارا  
 چه بیدردانه او را عام کردند  
 جهان ماه و انجم نام کردند  
 بافسون نگاهی رام کردند  
 اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار  
 ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است  
 دل ما در تلاش باطلی نیست  
 نگه دارند اینجا آرزو را  
 خودی را لازوالی می‌توان کرد  
 درین غربت سرا عرفان همین است  
 نصیب ما غم بی حاصلی نیست  
 سرور ذوق و شوق جستجو را  
 فراقی را وصالی می‌توان کرد  
 چراغی از دم گرمی توان سوخت  
 بسوزن چاک گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن نیست  
 که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟  
 عیار حسن و خوبی از دل کیست؟  
 الست از خلوت نازی که برخاست؟  
 تجلی‌های او بی انجمن نیست  
 که خورد آن باده و ساغر بسرزد؟  
 چه آتش عشق در خاک‌ی بر افروخت  
 اگر مائیم گردان جام ساقی است  
 مه او در طواف منزل کیست؟  
 بلی از پرده‌ی سازی که برخاست؟  
 هزاران پرده يك آواز ما سوخت  
 بزمش گرمی هنگامه باقی است  
 کنم سامان بزم آرائی او  
 مرا دل سوخت بر تنهایی او

مثال دانه می‌کارم خودی را  
 برای او نگهدارم خودی را



## خاتمه

توشمشیری ز کام خود برون آ  
نقاب از ممکنات خویش بر گیر  
شب خود روشن از نور یقین کن  
کسی کو دیده را بردل گشود است  
شراری جسته‌ئی گیر از درونم  
برون آ از نیام خود برون آ  
مه و خورشید و انجم را به بر گیر  
ید بیضا برون از آستین کن  
شراری کشت و پروینی درود است  
که من مانند رومی گرم خونم  
و گرنه آتش از تهذیب نو گیر  
برون خود بیفروز اندرون میر

# بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

تاب من شب را کند مانند روز  
خفته بودم در ضمیر روزگار  
گردشی اندر نهاد من نبود  
نی بدریا از جمال من خروش  
وای زین تابانی و ذوق و نمود  
خاکدانی مرده‌ئی افروختم  
چهره‌ی او از غلامی داغ داغ  
آدمی یزدان کشی آدم پرست  
از طواف او خجل کردی مرا  
این جهان شایان مهر و ماه نیست  
رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

گفت با یزدان مه گیتی فروز  
یاد ایامی که بی لیل و نهار  
کوکبی اندر سواد من نبود  
نی ز نورم دشت و در آئینه پوش  
آه زین نیرنگ و افسون وجود  
تافتن از آفتاب آموختم  
خاکدانی با فروغ و بی فراغ (۱)  
آدم او صورت ماهی به شست  
تا اسیر آب و گل کردی مرا  
این جهان از نور جان آگاه نیست  
در فضای نیلگون او را بهل

۱ - اشاره بسرزمین هند است. باید توجه داشت که این اشعار قبل از استقلال شبه قاره هند و بوجود آمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم گرم و زندگی بخش مولانای بزرگ در بیداری مردم شبه قاره و وصول استقلال تأثیرات معجز آسا داشته است.

یا مرا از خدمت او وا گذار      یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به

ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن      از غلامی روح گردد بار تن  
 از غلامی ضعف پیری در شباب      از غلامی شیرغاب (۱) افکنده ناب  
 از غلامی بزم ملت فرد فرد      این و آن با این و آن اندر نبرد  
 آن یکی اندر سجود این در قیام      کار و بارش چون صلوة بی امام  
 در فتد هر فرد با فردی دگر      هر زمان هر فرد را دردی دگر  
 از غلامی مرد حق زناز بند      از غلامی گوهرش نا از جمند  
 شاخ او بی مهرگان (۲) عریان زبرگ      نیست اندر جان او جز بیم مرگ  
 کور ذوق و نیش را دانسته نوش      مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش  
 آبروی زندگی در باخته      چون خران با گاه وجود ساخته  
 ممکش بنگر محال او نگر      رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم يك دیگرند

در خرام از ریگ، ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار      موراو از در (۳) گزو عقرب شکار  
 صرصر او آتش دوزخ نژاد      زورق ابلیس را باد مراد

۱ - غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیز و ریشه دارد و در کنار ثنا یا قرار گرفته است معنی مصراع این است که از غلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است .

۲ - مهرگان نام جشن پارسیان است که از شانزده تا بیست و یکم مهر برپا میداشتند و معرب آن مهرجان است و آن بنام ماه مهر و پائیز هم آمده است و در اینجا مراد همان پائیز است .

۳ - از در در افسانه های قدیم مار بسیار بزرگ است که از دهانش آتش می آید آن را ازدها و از درها هم گفته اند . اخیز از در را بجای ترپول که آلتی جنگی است و برای شکستن کشتی بکار میرود برگزیده اند .

شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی  
آتشی تندرغو و دریا خروش  
مارها با کفچه (۱) های زهر ریز  
هولناک و زنده سوز و مرده نور

درچنین دشت بلا صدروزگار  
خوشر از محکومی يك دم شمار

### در بیان فنون لطیفه غلامان

#### هو سمی تیشی

من چگویم از فسون بندگی  
همچو سیل افتد بدیوار حیات  
پست چون طبعش نواهای غلام  
ذوق فردا لذت امروز رفت  
مرگ يك شهر است اندر سازاو  
از جهان بیزار می سازد ترا  
تا توانی بر نوای او مایست  
نیستی در کسوت صوت است و بس  
در بم و زیرش هلاک آدم است  
زهر اندر ساغر جم می دهد  
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن  
آن غم دیگر که هر غم را خورد

آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی  
آتشی از دود پیچان تلخ پوش  
در کنارش مارها اندر ستیز  
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور (۲)

مرگ ها اندر فنون بندگی  
نغمه‌ی او خالی از نار حیات  
چون دل او تیره سیمای غلام  
از دل افسرده‌ی او سوز رفت  
از نی او آشکارا راز او  
نا توان و زار می سازد ترا  
چشم او را اشگ پیهم سرمه ایست  
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس  
تشنه کامی این حرم بی زمزم است  
سوز دل از دل برد غم می دهد  
غم دو قسم است ای برادر گوش کن  
يك غم است آن غم که آدم را خورد

۱ - کفچه نوعی مار را گویند با سر پهن مثل کفچه شبه مار عینکی بدون نقش عینک.

۲ - عقور گزنده و کاز گیرنده است.

آن غم دیگر که مارا همدم است  
اندروهنگامه‌های غرب و شرق  
چون نشیمن می‌کند اندردلی  
بندگی از سر جان نا آگهی است

جان ما از صحبت او بی‌غم است  
بحر و دروی جمله موجودات غرق  
دل ازو گردد یم بی حاصلی  
زان غم دیگر سرود او تهی است

من نمی‌گویم که آهنگش خطاست

بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل (۱)

نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی  
از نم او شعله پروردن توان  
می‌شناسی؟ در سرود است آن مقام  
نغمه‌ی روشن چراغ فطرت است  
اصل معنی را ندانم از کجاست  
نغمه گرم معنی ندارد مرده ایست  
راز معنی مرشد رومی گشود  
(معنی آن باشد که بستاند ترا  
معنی آن نبود که کورو کر کند

تا برد از دل غمان را خیل خیل  
آتشی در خون دل حل کرده‌ئی  
خامشی را جزو او کردن توان  
«کاندرو بی حرف می‌روید کلام»  
معنی او نقشبند صورت است  
صورتش پیدا و با ما آشناست  
سوز او از آتش افسرده ایست  
فکر من بر آستانش در سجود  
بی نیاز از نقش گرداند ترا  
مرد را بر نقش عاشق تر کند»

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید

دل بصورت بست و از معنی رمید

۱ - مولانا موسیقی فعلی را که در کشورهای شرقی خاصه اسلامی رایج است زهر آگین و مخدر میدانند که روح و جان شنونده را مسموم می‌سازد مولانا می‌فرماید: آن دم‌سردی مرگبار بطور کلی در شعر و هنر و نقاشی و موسیقی وجود دارد که باید از همه آنها احتراز جست و هنر را جمنندی که مخصوص آزادگان است آفرید

## همسوی

نی براهیمی درو نی آزی  
دلبری با طیری اندر قفس  
مرد کوهستانی هیزم بدوش  
جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی  
آنکه اندر دست او گل شد چراغ  
بلبلی نالید و تار او گسست  
کودکی بر گردن بابای پیر»

می چکد از خامه‌ها مضمون موت

هر کجا افسانه و افسون موت

شک بیفزود و یقین از دل ربود  
بی یقین را قوت تخلیق نیست  
نقش نو آوردن او را مشکل است  
رهبر او ذوق جمهور است و بس  
رهزن و راه تهی دستی زند  
آنچه میبایست پیش ما کجاست ؟  
نقش او افکند و نقش خود سترد  
برزجاج ما گهی سنگی نزد  
مانده بر قرطاس او با پای لنگ

همچنان دیدم فن صورت گری  
«راهبی در حلقه‌ی دام هوس  
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش  
ناز نینی در ره بتخانه‌ئی  
پیر کی از درد پیری داغ داغ  
مطربی از نغمه‌ی بیگانه‌مست  
نوجوانی از نگاهی خورده تیر

علم حاضر پیش آفل در سجود  
بی یقین را لذت تحقیق نیست  
بی یقین را رعشه‌ها اندر دل است  
از خودی دور است و رنجور است و بس  
حسن را در یوزه از فطرت کند  
حسن را از خود برون جستن خطاست  
نقشگر خود را چو با فطرت سپرد  
یک زمان از خویش تن رنگی نزد  
فطرت اندر طیلسان (۱) هفت رنگ

۱ - طیلسان جامه و قباست و قرطاس بمعنی کاغذ است مولانا میفرماید نقاشی هم نقاشی مردگان است . مضامین و موضوعاتش راهبی در دام هوس و دلبری و مرغی در قفسی و از این قبیل است و همان رنگ‌های اصلی است که در قبا‌ی گل و گشاد روی کاغذ افتاده است . در نقاشی دل‌بی‌باک و چشم‌رخنه‌گر در افلاک نیست و نقش او هم مرده بی‌خاصیت است .

عکس فردا نیست در امروز او  
زانکه اندر سینه دل بیباک نیست  
بی نصیب از صحبت روح الامین  
بانگ اسرافیل او بی رستخیز  
نور یزدان در ضمیر او بمرد  
دست او تاریک و چوب اورسن

زندگی بی قوت اعجاز نیست

هر کسی داننده‌ی این راز نیست

راز خود را بر نگاه ما گشود  
می رسد از جوی ما او را خراج  
هر نگار از دست او گیرد عیار  
منکرلات و مناتش کافراست  
قلب را بخشد حیات دیگری  
پیش ماموجش گهر می افکند  
هر تهی را پر نمودن شأن اوست  
صنعتش آئینه دار خوب وزشت  
دست او هم بت شکن هم بت گراست

هر بنای کهنه را بر می کند

جمله موجودات را سوهان زند

از تن بی جان چه امید بهی  
آدمی از خویشتن غافل رود  
بر فتد از گنبد آئینه فام  
ندرت اندر مذهب او کافری ست  
کهنه و فرسوده خوش می آیدش

بی تپش پروانه‌ی کم سوز او  
از نگاهش رخنه در افلاک نیست  
خاکسار و بی حضور و شرمگین  
فکر او نادار و بی ذوق ستیز  
خویش را آدم اگر خالی شمرد  
چون کلیمی شد برون از خویشتن

آن هنرمندی که بر فطرت فرود  
گرچه بحر او ندارد احتیاج  
چین رباید از بساط روزگار  
حور او از حور جنت خوشتر است  
آفریند کائنات دیگری  
بحر و موج خویش را بر خود زند  
زان فراوانی که اندر جان اوست  
فطرت پاکش عیار خوب وزشت  
عین ابراهیم و عین آزر است

در غلامی تن زجان گردد تهی  
ذوق ایجاد و نمود از دل رود  
جبرئیلی را اگر سازی غلام  
کیش او تقلید و کارش آزری ست  
تاز گیها وهم و شك افزایش

چشم او بر رفته از آینده کور  
چون مجاور رزق او از خاک گور  
گر هنر این است مرگ آرزوست  
اندر و نش زشت و بیرونش نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر  
گرچه باشد دامی از تار حریر

### مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق  
انگبین زندگانی بد مذاق  
عاشقی؟ توحید را بر دل زدن  
وانگهی خود را بهر مشکل زدن  
در غلامی عشق جز گفتار نیست  
کار ما گفتار ما را یار نیست  
کاروان شوق بی ذوق رحیل  
بی یقین و بی سبیل (۱) و بی دلیل

دین و دانش را غلام ارزان دهد  
تا بدن را زنده دارد جان دهد  
گرچه بر لبهای او نام خداست  
قبله‌ی او طاقت فرمانرواست  
طاقتی نامش دروغ با فروغ  
از بطون او نزاید جز دروغ  
این صنم تا سجده اش کردی خداست  
چون یکی اندر قیام آئی فناست  
آن خدا نانی دهد جانی دهد  
این خدا جانی برد نانی دهد  
آن خدا یکتاست این صدپاره ایست  
آن همه را چاره این بیچاره ایست  
آن خدا درمان آزار فراق  
این خدا اندر کلام او نفاق  
بنده را با خویشتن خو گر کند  
چشم و گوش و هوش را کافر کند  
چون بجان عبد خود را کب شود  
جان به تن لیکن ز تن غائب شود  
زنده و بی جان چهره از است این نگر  
با تو گویم معنی رنگین نگر  
مردن و هم زیستن ای نکته‌رس  
این همه از اعتبارات است و بس

۱ - سبیل راه و طریق را گویند و مولانا اینک پس از تحلیل شعر و موسیقی و نقاشی غلامان و بردگان مذهب این گروه اسیر را شرح می‌فرماید .



بهر مرغان قعر دریایی وجود  
 لذت صوت و صدا را مرده‌ئی  
 پیش‌رنگی زنده در گور است کور  
 ورنه این را مرده آن را زنده ایست  
 زیستن باحق حیات مطلق است  
 گرچه کس در ماتم او زار نیست  
 قلب او بی ذوق و شوق انقلاب  
 نور آفاقی بگفتارش کجا  
 از عشا (۱) تاریک تراشراق او  
 مرگ او پرورده‌ی آغوش او  
 از دمش افسرده گردد نارها

ماهیان را کوه و صحرا بی وجود  
 مرد کرسوز نوا را مرده‌ئی  
 پیش‌چنگی مست و مسرور است کور  
 روح باحق زنده و پاینده ایست  
 آنکه حی لایموت آمدحق است  
 هر که بی حق زیست جز مردار نیست  
 از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب  
 سوز مشتاقی بکردارش کجا  
 مذهب او تنگ چون آفاق او  
 زندگی بارگران بر دوش او  
 عشق را از صحبتش آزارها

نزد آن کرمی که از گل بر نخاست

مهر و ماه و گنبدگردان کجاست

از غلامی جان‌بیداری مجوی  
 در جهان خورد و گران‌خوابید و مرد  
 می‌نهد بر جان او بندی دگر  
 گویدش می‌پوش ازین آئین زره  
 بیم مرگ ناگهان افزایش  
 آرزو از سینه گردد ناپدید  
 هم زمام کار در دستش نهد

از غلامی ذوق دیداری مجوی  
 دیده‌ی او محنت دیدن نبرد  
 حکمران بگشایدش بندی اگر  
 سازد آئینی گره اندر گره  
 ریز پیز قهر و کین بنمایدش  
 تا غلام از خویش گردد نا امید  
 گاه او را خلعت زیبا دهد

۱ - عشاء تاریکی اول است . تاریکی اول شب . شامگاه از مغرب تا نیم شب و اشراق در اینجا روشن شدن و درخشیدن و برآمدن آفتاب است .  
 اشراق مجازاً بمعنی الهام گرفتن هم آمده و اشراقی مکتب فلسفی است که بدرک حقایق بوسیله الهام معتقد است .

مهر را شاطر ز کف بیرون جهانند  
 نعمت امروز را شیداش کرد  
 تن ستبر از مستی مهر ملوک  
 گردارزارو زبون یک جان پاک  
 بیدق (۱) خود را بفرزینی رساند  
 تا بمعنی منکر فرداش کرد  
 جان پاک از لاغری مانند دوک  
 به که گردد قریه‌ی تن ها هلاک

بند برپا نیست بر جان و دل است

مشکل اندر مشکل اندر مشکل است (۲)

### در فن تعمیر مردان آزاد

یک زمان بارفتگان صحبت گزین  
 خیزو کار ایک و سوری نگر  
 خویش را از خود برون آورده‌اند  
 سنگها با سنگها پیوسته‌اند  
 دیدن او پخته تر سازد ترا  
 نقش سوی نقشگر می آورد  
 همت مردانه و طبع بلند  
 سجده گاه کیست این از من مپرس  
 وای من از خویشتن اندر حجاب  
 وای من از بیخ و بن بر کنده‌ئی  
 محکمی‌ها از یقین محکم است  
 صنعت آزاد مردان هم به بین  
 وانما چشمی اگر داری جگر  
 این چنین خود را تماشا کرده‌اند  
 روز گاری را بآنی بسته‌اند  
 در جهان دیگر اندازد ترا  
 از ضمیر او خبر می آورد  
 در دل سنگ این دو لعل از جمند  
 بی خبر رو داد جان از تن مپرس  
 از فرات زندگی ناخورده آب  
 از مقام خویش دور افکنده‌ئی  
 وای من شاخ یقینم بی نم است

در من آن نیروی الا الله نیست

سجده ام شایان این در گاه نیست

۱ - بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر آنست .

۲ - مولانای بزرگ میفرماید بند واقعی برپای ملل نهند از بیرون نیست و این بند درونی

است. این بند بر جان و دل و فکر آنهاست و بر آستی که مشکل اندر مشکل اندر مشکل است .

\* ایک و سوری دو تن از سلاطین مسلمان‌ها .

تاج را در زیر مهتابی نگر  
 يك دم آنجا از ابد پاینده تر  
 سنگ را بانوك مژگان سفته است  
 می گشاید نغمه ها از سنگ و خشت  
 حسن را هم پرده درهم پرده دار  
 از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دید

از ضمیر خود نقابی بر کشید

ارج می گیرد ازو نا ارجمند  
 کار و بارش زشت و نا محکم همه  
 جوهر آئینه بخشد سنگ را  
 با هنرمندان ید بیضا دهد  
 جمله عالم تلخ و او شاخ نبات  
 آفریدن جان دمیدن کار اوست  
 عشق تنها هر دو عالم را بس است  
 دلبری با قاهری پیغمبری است

هر دورا در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق

يك نظر آن گوهر نابی نگر  
 مرمزش ز آب روان گردنده تر  
 عشق مردان سر خود را گفته است  
 عشق مردان پاك وورنگین چون بهشت  
 عشق مردان نقد خوبان را عیار  
 همت او آنسوی گردون گذشت

از محبت جذبه ها گردد بلند  
 بی محبت زندگی ماتم همه  
 عشق صیقل می زند فرهنگ را  
 اهل دل را سینهی سینا دهد  
 پیش او هر ممکن و موجود مات  
 گرمی افکار ما از نار اوست  
 عشق مور و مرغ و آدم را بس است  
 دلبری بی قاهری جادو گری است

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

# پیام مشرق

سال انتشار ۱۹۲۳

پیش کش بحضرت امیر امان الله خان فرمانروای دولت مستقلة  
افغانستان خلد الله ملكه و اجلاله

این کتاب تنها در متن فارسی تا سال ۱۹۵۸ نه بار تجدید طبع شده است.

نوجوان ومثل پیران پخته کار  
دل میان سینه ات جام جم است  
حزم تو آسان کند دشوار تو  
ملت صد پاره را شیرازه بند  
لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر کامگار ای شهریار  
چشم تو از پرد گیها محرم است  
عزم تو پاینده چون کپسار تو  
همت تو چون خیال من بلند  
هدیه از شاهنشهان داری بسی

ای امیر ، ابن امیر ، ابن امیر

هدیه ئی از بینوائی هم پذیر

آتشی در پیکرم افروختند  
عشق را عهد شباب آورده ام

تا مرا رمز حیات آموختند  
يك نوای سینه تاب آورده ام

آن قتیل شیوه های پهلوی  
 داد مشرق را سلامی از فرنگ  
 ماه تابی ریختم برشام شرق  
 با تو گویم او که بود و من کیم  
 شعله‌ی من از دم پیران شرق  
 من دمیدم از زمین مرده‌ئی  
 من بصرا چون جرس گرم خروش  
 هردو پیغام حیات اندر ممت  
 او برهنه من هنوز اندر نیام  
 زاده‌ی دریای نا پیدا کنار  
 تا گریبان صدف را بر درید  
 در ضمیر بحر نا یابم هنوز  
 از خمستانم تهی پیمانہ رفت  
 تخت کسری زیر پای او نهم  
 رنگ و آب شاعری خواهدد ز من  
 آشکارم دید و پنهانم ندید  
 صحبت خاشاک و آتش در گرفت  
 نقش غیر از پرده‌ی چشمم ر بود  
 مصرع من قطره‌ی خون من است  
 در کمال این جنون فرزانه‌گیست  
 در دیار هند خوارم کرده‌اند

پیرمغرب شاعر آلمانوی (۱)  
 بست نقش شاهدان شوخ و شنگ  
 در جوابش گفتم ام پیغام شرق  
 تا شناسای خودم خود بین نیم  
 او ز افرنگی جوانان مثل برق  
 او چمن زادی چمن پرورده‌ئی  
 او چو بلبل در چمن «فردوس گوش»  
 هردو دانای ضمیر کائنات  
 هردو خنجر صبح خند، آئینه‌فام  
 هردو گوهر ارجمند و تاب دار  
 او ز شوخی در ته قلمز تپید  
 من به آغوش صدف تا بم هنوز  
 آشنای من ز من بیگانه رفت  
 من شکوه خسروی او را دهم  
 او حدیث دلبری خواهدد ز من  
 کم نظر بیتابی جانم ندید  
 فطرت من عشق را در بر گرفت  
 حق رموز ملک و دین بر من گشود  
 برک گل رنگین ز مضمون من است  
 تا نه پنداری سخن دیوانگیست  
 از هنر سرمایه دارم کرده‌اند

لاله و گل از نوایم بی‌نصب      طایرم در گلستان خود غریب!

بسکه گردون سفله و دون پرور است

وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب      آفتاب ما توارت بالحجاب

ابطحی در دشت خویش از راه رفت      از دم او سوز الا الله رفت

مصریان افتاده در گرداب نیل      سست رگ تورانیان ژنده پیل

آل عثمان در شکنج روزگار      مشرق و مغرب زخونش لاله‌زار

عشق را آئین سلمانی نماند      خاک ایران ماند و ایرانی نماند

سوز و ساز زندگی رفت از گمش      آن کهن آتش فسر داندر دلش

مسلم هندی شکم را بنده‌ئی      خود فروشی، دل‌زدین بر کنده‌ئی

در مسلمان شان محبوبی نماند

خالد و فاروق و ایوبی نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد      از غم دین سینه‌ی صدچاک داد

تازه کن آئین صدیق و عمر      چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر

ملت آواره‌ی کوه و دمن      در رگ او خون شیران موج زن

زیر کور و روئین تن و روشن جبین      چشم او چون جره بازان تیز بین

قسمت خود از جهان نایافته      کوکب تقدیر او نا تافته

در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی      رستخیز زندگی نا دیده‌ئی

جان تو بر محنت پیهم‌صبور      کوش در تهذیب افغان‌غیور

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهداست و استحقاق نیست      جز بعلم انفس و آفاق نیست

گفت حکمت را خدا خیر کثیر      هر کجا این خیر را بینی بگیر

سید کل، صاحب ام‌الکتاب      پردگیها بر ضمیرش بیحجاب

رب زدنی از زبان او چکید  
 هم عصا و هم ید بیضاستی  
 حکمت او ماست می بندد ز دوغ  
 خاکره جز ریزه‌ی الماس نیست  
 علم و دولت اعتبار ملت است  
 وان دگر از سینه‌ی کپسار گیر  
 در شکم دارد گهر چون سومنات

گرچه عین ذات را بی‌پرده دید  
 علم اشیا علم الانماستی  
 علم اشیا داد مغرب را فروغ  
 جان ما را لذت احساس نیست  
 علم و دولت نظم کارملت است  
 آن یکی از سینه‌ی احرار گیر  
 دشنه زن در پیکر این کائنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست

برق سینا در قهستان تو هست

دیده‌ی مردم شناسی بایدت  
 ای بسا شیطان که ادریسی کند  
 اندرون او چو داغ لاله دود  
 ریسن و غدر و نفاق اندر بغل  
 نیست هر سنگی که می‌تابد گهر  
 سرمرگ و زندگی بر ما گشاد

کشور محکم اساسی بایدت  
 ای بسا آدم که ابلیسی کند  
 رنگ او نیرنگ و بود او نمود  
 پاکباز و کعبتین او دغل  
 درنگرای خسرو صاحب نظر  
 مرشد رومی حکیم پاک زاد

«هر هلاک امت پیشین که بود

زانکه بر جنل گمان بردند عود(۱)»

عدل فاروقی و فقر حیدری است  
 بادل خود يك نفس خلوت گزین  
 هیچ نخچر از کمند او نجست  
 دیده بیدار و خدا اندیش‌زی  
 تیغ او را برق و تندرخانه‌زاد

سروری در دین ما خدمت‌گری است  
 در هجوم کارهای ملک و دین  
 هر که یکدم در کمین خود نشست  
 در قبای خسروی درویش‌زی  
 قاید ملت شهنشاه مراد

اردشیری با روان بوذری  
 در میان سینه دل موئینه پوش  
 در شهنشاهی فقیری کرده اند  
 مثل سلمان در مدائن هوده اند  
 دست او جز تیغ و قرآنی نداشت  
 بحر و بر در گوشه‌ی دامن اوست  
 ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب  
 برگ و ساز کائنات از عشق اوست  
 جوهر پنهان که بود اندر وجود  
 عشق او روزیست کوراشام نیست

هم فقیری هم شه گردون فری  
 غرق بودش در زره بالا و دوش  
 آن مسلمانان که میری کرده اند  
 در امارت فقر را افزوده اند  
 حکمرانی بود و سامانی نداشت  
 هر که عشق مصطفی سامان اوست  
 سوز صدیق و علی از حق طلب  
 زانکه ملت را حیات از عشق اوست  
 جلوه‌ی بی پرده‌ی او و او نمود  
 روح را جز عشق او آرام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق  
 در قهستان تازه کن پیغام عشق

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لاله‌طور

نیاز اندر نهاد هست و بود است  
 بسیمای سحر داغ سجود است

شهید ناز او بزم وجود است  
 نمی بینی که از مهر فلک تاب

\*\*\*

جهان بین چشم من از اشک خون است  
 کسی کو عشق را گوید جنون است

دل من روشن از سوز درون است  
 زرمز زندگی بیگانه تر باد

\*\*\*



بر اغان غنچه چون پروین دهد عشق  
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق



تدروان را ببازان سردهد عشق  
ولیکن از کمینش بر جهد عشق



بجان ما بلا انگیزی عشق  
درویش بنگری خونریزی عشق



نه باهر کس محبت ساز گار است  
دل لعل بدخشان بی شرار است



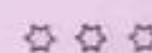
نمی دانم چه میخوام چه جویم  
شهید سوز و ساز آرزویم



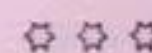
همین يك قطره‌ی خون مشکل اوست  
جهان هر کسی اندر دل اوست



درین گل جز نهال غم نگیرد  
ولی گل چون جوان گردد بمیرد



زیان توام همی زاید بسودش  
دل ما بر تنابد دیر و زودش



بباغان باد فروردین دهد عشق  
شعاع مهر او قلزم شکاف است

عقابان را بهای کم نهد عشق  
نگه دارد دل ما خویشتن را

به برگ لاله رنگ آمیزی عشق  
اگر این خاکدان راوا شکافی

نه هر کس از محبت مایه دار است  
بروید لاله با داغ جگر تاب

درین گلشن پریشان مثل بویم  
بر آید آرزو یا بر نیاید

جهان مشت گل و دل حاصل اوست  
نگاه ما دو بین افتاد و رنه

سحر می گفت بلبل باغبان را  
به پیری میرسد خار بیابان

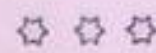
جهان ما که نا بود است بودش  
کهن رانو کن و طرح دگر ریز

گشاید راز و خود راز است آدم  
مگر با ایزد انباز است آدم



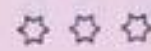
نوای عشق را ساز است آدم  
جهان او آفرید این خوب تر ساخت

همه رازم جهان راز جویم  
همان بوك و مگر را باز جویم



نه من انجام و نی آغاز جویم  
گیر از روی حقیقت پرده گیرند

نگیری شیوهی مردانه تا کی  
طواف آتش بیگانه تا کی



دلا نارائی پروانه تا کی  
یکی خود را بسوز خویشتن سوز

تنی محکم تر از سنگین حصار  
چو جوئی در کنار کوهساری



تنی پیدا کن از مشت غبار  
درون او دل درد آشنائی

جهانی از ارم زیبا تری ساخت  
ز خاک من جهان دیگری ساخت



ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت  
ولی ساقی به آن آتش که دارد

فروغ زندگی تاب شرر بود  
صنم از آدمی پاینده تر بود



به یزدان روز محشر برهن گفت  
ولیکن گر نرنجی با تو گویم

مگر از خواب ما بیزار رفتی  
تو بیدار آمدی بیدار رفتی



گذشتی تیز گام ای اختر صبح  
من از نا آگهی گم کرده راهم

گل ما از شرر بیگانه بودی  
اگر دل چون خرد فرزانه بودی



تهی از های و هو میخانه بودی  
نبودی عشق و این هنگامدی عشق

سرا پا لذت بال آزمائی  
تر از ذوق پریدن پرگشائی

☆☆☆

دل هرززه در جوش نمود است  
تبسم ریز از ذوق وجود است

☆☆☆

دمی از زندگی تاب و تبم بخش  
ولیکن سوزو ساز يك شبم بخش

☆☆☆

که روشن تر ز جان جبرئیل است  
که این سری ز اسرار خلیل است

☆☆☆

مرا تنها گذاری ای دل ای دل  
مگر کاری نه داری ای دل ای دل

☆☆☆

ولی از خویشتن نا آشنائی  
که از زیر زمین نخلی بر آئی

☆☆☆

چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی  
سرودی ، نالهئی آهی فغانی

☆☆☆

اگر درس حیات از من بگیری  
و گر جانی به تن داری نمیری

☆☆☆

ترا ای تازه پرواز آفریدند  
هوس مارا گران پرواز دارد

چه لذت یارب اندر هست و بود است  
شکافد شاخ را چون غنچهی گل

شنیدم در عدم پروانه می گفت  
پریشان کن سحر خا کستر مرا

مسلمانان مرا حرفی است در دل  
نهانش دارم از آذر نهادان

به کویش ره سپاری ای دل ای دل  
دمادم آرزو ها آفرینی

رهی در سینهی انجم گشائی  
یکی بر خود گشا چون دانه چشمی

سحر در شاخسار بوستانی  
بر آور هر چه اندر سینه داری

ترا يك نکتهی سر بسته گویم  
بمیری گربه تن جانی نداری

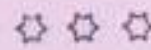
بہل افسانہی آن پا چراغی  
من آن پروانہ را پروانہ دانم

حدیث سوز او آزار گوش است  
کہ جانش سخت کوش و شعلہ نوش است



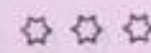
ترا از خویشتن بیگانہ سازد  
ببازارم مجو دیگر متاعی

من آن آبی طربنا کی ندارم  
چو گل جز سینہی چا کی ندارم



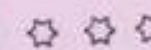
زیان بینی ز سیر بوستانم  
نمایم آنچه هست اندر رگ گل

اگر جانت شهید جستجو نیست  
بہار من طلسم رنگ و بو نیست



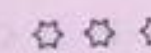
برون از ورطہی بود و عدم شو  
خودی تعمیر کن در پیکر خویش

فزون تر زین جہان کیف و کم شو  
چو ابراہیم معمار حرم شو



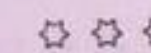
زمرغان چمن نا آشنایم  
اگر نازک دلی از من کران گیر

بشاخ آشیان تنها سرایم  
کہ خونم می تراود از نوایم



جہان یارب چه خوش هنگامہ دارد  
نگہ را با نگہ آمیز دادی

ہمہ رامست يك پیمانہ کردی  
دل از دل، جان ز جان بیگانہ کردی



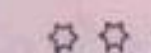
سکندر با خضر خوش نکتہ ئی گفت  
تو این جنگ از کنار عرصہ بینی

شريك سوز و ساز بحر و بر شو  
بمیر اندر نبرد و زندہ تر شو



سریر کیقباد، اکلیل جم خاک  
ولیکن من ندانم گوہرم چیست

کلیسا و بتستان و حرم خاک  
نگاہم بر تراز گردون، تنم خاک



دل صد پاره‌ی خونابه باری  
که از اشک تو روید لاله زاری



بيك صورت قرار زندگی نیست  
بخاك تو شرار زندگی نیست



قیامت افکنم در محفل خویش  
جهان را گم کنم اندر دل خویش



خرد چون سوز پیدا کرد دل شد  
چو يك دم از تپش افتاد گل شد



نگاه شوق در امید و بیم است  
که در هر دل تمنای کلیم است



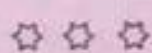
جز این مشت گلی پیدا نکردی  
توای غافل دلی پیدا نکردی



ز بند این و آن آزاده رفتم  
گلان را آب و رنگی داده رفتم



می برنا که من در جام کردم  
ز چشم مست ساقی وام کردم (۱)



اگر در مشت خاك تو نهادند  
ز ابر نوبهاران گریه آموز

دمادم نقشهای تازه ریزد  
اگر امروز تو تصویر دوش است

چو ذوق نغمه ام در جلوت آرد  
چو می خواهم دمی خلوت بگیرم

چهمی پرسی میان سینه دل چیست  
دل از ذوق تپش دل بود لیکن

خرد گفت او بچشم اندر نگنجد  
نمی گردد کهن افسانه‌ی طور

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر  
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست

نه پیوستم درین بستان سرا دل  
چو باد صبح گردیدم دمی چند

بخود باز آورد رند کهن را  
من این می چون مغان دور پیشین

سفالم را می او جام جم کرد  
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت



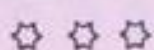
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد  
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

خرد زنجیری امروز و دوش است  
صنم در آستین پوشیده دارد



پرستار بتان چشم و گوش است  
برهمن زاده‌ی زنار پوش است

خرد اندر سر هر کس نهادند  
ولی این راز کس جز من نداند



تم چون دیگران از خاک و خون است  
ضمیر خاک و خونم بیچگون است

گدای جلوه رفتی بر سرطور  
قدم در جستجوی آدمی زن



که جان تو ز خود نامحرمی هست  
خدا هم در تلاش آدمی هست

بگو جبریل را از من پیامی  
ولی تاب و تب ما خاکیان بین



مرا آن پیکر نوری ندادند  
بنوری ذوق مهجوری ندادند

همای علم تا افتد بدامت  
عمل خواهی؟ یقین را پخته تر کن



یقین کم کن، گرفتار شکی باش  
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

خرد بر چهره‌ی تو پرده ها بافت  
درافتد هر زمان اندیشه باشوق



نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم  
چه آشوب افکنی در جان زارم

دلت می لرزد از اندیشه‌ی مرگ

زبیه‌ش زرد مانند زیری (۱)

۱ - زیری گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد بر گهایش نیز زرد رنگ است

اسپرک هم گفته شده است بعضی نیز این گیاه را زیری گویند .

بخود باز آخودی را پخته تر گیر

اگر گیری، پس از مردن نمیری



زپیوند تن و جانم چه پرسى  
دم آشفته ام در پیچ و تابم

بدام چند و چون در می نیایم  
چو از آغوش نی خیزم نوایم



مرا فرمود پیر نکته دانی  
دل از خوبان بی پروا نگهدار

هر امروز تو از فردا پیام است  
حریش جز باو دادن حرام است



ز رازی معنی قرآن چه پرسى (۱)  
خرد آتش فروزد، دل بسوزد

ضمیر ما به آیاتش دلیل است  
همین تفسیر نمرود و خلیل است



من از بود و نبود خود خموشم  
ولیکن این نوای ساده ی کیست

اگر گویم که هستم خود پرستم  
کسی در سینه می گوید که هستم



زمن با شاعر رنگین بیان گوی  
نه خودرامی گدازی ز آتش خویش

چه سود از سوزا گر چون لاله سوزی  
نه شام درد مندی بر فروزی



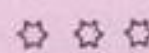
ز خوب و زشت تو نا آشنایم  
درین محفل زمن تنها تری نیست

عیارش کرده ئی سودو زیان را  
بچشم دیگری بینم جهان را



تو ای شیخ حرم شاید ندانی  
گناه و نامه و میزان ندارد

جهان عشق را هم محشری هست  
نه او را مسلمی نی کافری هست



میان صد گهر يك دانه گردد  
که گلشن بر تو خلوت خانه گردد



خرد را فهم این معنی محال است  
که دل دشت غزالان خیال است



نوای زندگانی نرم خیز است  
حیات جاودان اندر ستیز است



نگاه حرف بافان بر نتابم  
که خاک زنده‌ام در انقلابم



ترا بر شیوه‌های او نگه نیست  
که منزل پیش من جز سنک‌ره نیست



ز فیض آرزوی تو گهر شد  
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد



نگاهش بقرار از جستجو بود  
ندانستم که دست آموز او بود



بهر رنگی که خواهی سر بر آرد  
چو آید بر زبان پایان ندارد



چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب  
به بزم هم‌نوایان آنچنان زی

من ای دانشوران در پیچ و تابم  
چسان در مشت خاکی تن زند دل

میارا بزم بر ساحل که آنجا  
بدریا غلط و با موجش در آویز

سرا پا معنی سر بسته‌ام من  
نه مختارم توان گفتن نه مجبور

مگو از مدعای زندگانی  
من از ذوق سفر آنگونه مستم

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ  
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر

وفا نا آشنا بیگانه خو بود  
چو دید او را پرید از سینه‌ی من

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق  
درون سینه‌بیش از نقطه‌ئی نیست



ازین بستان سرا دیگر چه خواهی  
صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی



نمود ما چو پرواز شرار است  
که نقش کلک او ناپایدار است



چو ماهی دریم ایام غرق است  
یم ایام در يك جام غرق است



زبان غنچه های بی زبانم  
که جز طوف، گلان کاری ندانم



درون لاله‌ی آتش بجان چیست  
که می‌داند بچشم بلبلان چیست ؟



سرا پا نورم از نظاره‌ی تو  
تو قرآنی و من سیاره‌ی تو



غمش افزوده جان کاهیده خوشتر  
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر



بتان را بنده و پروردگار است  
ترا بادین و آئینم چه کار است



مشو ای غنچه‌ی نو رسته دلگیر  
لب جو ، بزم گل ، مرغ چمن سیر

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت  
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت

جهان ما که پایانی ندارد  
یکی بردل نظر واکن که بینی

بمرغان چمن همداستانم  
چو میرم با صبا خاکم بیامیز

نماید آنچه هست این وادی گل  
بچشم ما چمن يك موج رنگ است

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو  
ز آغوش تو دورم نا تمامم

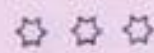
خیال او درون دیده خوشتر  
مرا صاحب‌دلی این نکته آموخت

دماغم کافر ز نار دار است  
دلم را بین که نالد از غم عشق

صنو بر بندهی آزادهی او  
حریمش آفتاب و ماه و انجم



زانجم تا به انجم صد جهان بود  
ولیکن چون بخود نگریستم من



پای خود مزین زنجیر تقدیر  
اگر باور نداری ، خیز و دریاب



دل من در طلسم خود اسیر است  
مپرس از صبح و شام ز آفتابی



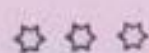
نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو  
چراغم ، باتوسوزم بی تو میرم



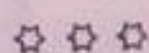
نفس آشفته موجی از یم اوست  
لب جوی ابد چون سبزه‌رستیم



ترا درد یکی در سینه پیچید  
دگراز عشق بیباکم چه رنجی



کرا جوئی ، چرا در پیچ و تابی ؟  
تلاش او کنی جز خود نه بینی



فروغ روی گل از بادهی او  
دل آدم در نگشادهی او

خرد هر جا که پرزد آسمان بود  
کران بیکران در من نهان بود

تداین گنبد گردان رهی هست  
که چون پاوا کنی جولانگهی هست

جهان از پرتو او تاب گیر است  
که پیش روزگار من پریر است

چسان در جانی و از جان برونی ؟  
توای بیچون من بی من چگوننی ؟

نی مانغمه‌ی ما از دم اوست  
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

جهان رنگ و بو را آفریدی  
که خود این های و هورا آفریدی

که او پیدا است تو زیر نقابی  
تلاش خود کنی جز او نیابی

مسلمان زاده ئی ترك نسب کن  
عرب نازد اگر ترك عرب کن



چمن زادیم و از یک شاخساریم  
که ما پرورده ی یک نو بهاریم



بخاک ما دلی، درد دل غمی هست  
هنوز اندر سبوی مانمی هست



یم من، کشتی من، ساحل من  
و یا چون غنچه رستی از گل من؟



زبان لرزد که معنی پیچدار است  
درون او نه گل پیدا نه خار است



تنی دارد ولی جانی ندارد  
تب و تابی که پایانی ندارد



بخود پیچیده ام تا زیستم من  
اگر بر خود نه پیچم نیستم من



نگاه شوق ما را بر تابی  
ولی بیگانه خوئی، دیر یابی



توای کودک منش خود را ادب کن  
برنگ احمر و خون و رگ و پوست

نه افغانیم و نی ترك و تتاریم  
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است

نهان در سینه ی ما عالمی هست  
از آن صہبا که جان ما بر افروخت

دل من ای دل من ای دل من  
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی؟

چه گویم نکته ی زشت و نکو چیست  
برون از شاخ بینی خار و گل را

کسی کو درد پنهانی ندارد  
اگر جانی هوس داری طلب کن

چه پرسى از کجایم چیستم من  
درین دریا چو موج بیقرارم

بچندین جلوه در زیر نقابی  
دوی در خون ما چون مستی می

نگه را پاك مثل مهر و مه دار  
غم عشق از بدست افتد نگه دار

دل از منزل تهی کن پا بره دار  
متاع عقل و دین با دیگران بخش



بیا ای کشت ما ، ای حاصل ما  
دگر آدم بنا کن از گل ما

بیا ای عشق ، ای رمز دل ما  
کهن گشتند این خاکی نهادان



مرا این ناله های دمبدم به  
نوای دلکشی از ملک جم به

سخن درد و غم آرد ، درد و غم به  
سکندر را زعیش من خبر نیست



نه از وابستگان شهر یازم  
چو کاوم سینه را لعلی بر آرم

نه من بر مرکب ختلی (۱) سوارم  
مرا ای همنشین دولت همین بس



گشادن چشم و جز بر خود نبستن  
طلسم زیر و بالا در شکستن

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز  
فرو بردن جهان را چون دم آب



اسیر عالم کون و فساد است  
بنای بحر بر جویش نهاد است

تومی گوئی که آدم خاک زاد است  
ولی فطرت ز اعجازی که دارد



دل ترسنده را آهو پلنگ است

دل بیبک راضرغام (۲) رنگ است

۱ - ختلی نسبت است بختل یا ختلان و آن ناحیه ئی از بدخشان بوده است و بدخشان ناحیه ایست در ترکستان افغانستان که لعل آن مشهور است و لعل بدخشان در شعر فارسی زیاد آمده و گاه مراد از بدخشان همان لعل است گاهی از لحاظ تشبیه بدخش مذاب هم گفته اند  
۲ - راضرغام بمعنی شیر درنده است . کنایه از مرد شجاع و قوی و دلاور نیز میباشد . و رنگ گوسفند است .

اگر ترسی بهر موجش نهنگ است



گهر در دامنم یا گوهرم من  
که جانم دیگر است و دیگرم من



پریدن بر پرو بالش حرام است  
فسان خنجر ما از نیام است



چسان سوزد چراغ منزل ما  
چسان گنجید دل اندر گل ما



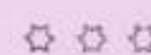
بچشمم این زمین و آسمان بود  
جهان بود آن که تصویر جهان بود



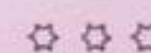
اسیر انقلاب صبح و شام است  
هنوز این پیکر گل ناتمام است



باین دوری بچشم من در آئی؟  
تو ای مژگان گسل آخر کجائی؟



براه دیگران رفتن عذاب است  
گناهی هم اگر باشد ثواب است



اگر بیمی نداری بحر صحر است

زدانم یادهام یا ساغرم من  
چنان بینم چو بردل دیده بندم

تو گوئی طایر ما زیر دام است  
زتن برجسته تر شد معنی جان

چسان زاید تمنا در دل ما  
بچشم ما که می بیند؟ چه بیند

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ  
شکی با جان حیرانم در آویخت

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست  
ز سوهان قضا هموار گردد

چسان ای آفتاب آسمان گرد  
بخاکی واصل و از خاکدان دور!

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش  
گراز دست تو کار نادر آید

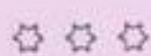
بمنزل رهرو دل در نسازد  
نه پنداری که در تن آرمید است



بیا با شاهد فطرت نظر باز  
ترا حق داد چشم پاک بینی



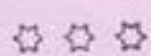
میان آب و گل خلوت گزیدم  
نکردم از کسی دریوزهی چشم



ز آغاز خودی کس را خبر نیست  
ز خضرا این نکته‌ی نادر شنیدم



دلا رمز حیات از غنچه دریاب  
ز خاک تیره میروید ولیکن



فروغ او به بزم باغ و راغ است  
شب کس در جهان تاریک نگذاشت



ز خاک نر گسستان غنچه‌ئی رست  
خودی از بیخودی آمد پدیدار



جهان کز خود ندارد دستگاهی  
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت



بآب و آتش و گل در نسازد  
که این دریا بساحل در نسازد

چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی  
که از نورش نگاه‌ی آفرینی

ز افلاطون و فارابی بریدم  
جهان را جز بچشم خود ندیدم

خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست  
که بحر از موج خود دیرینه تر نیست

حقیقت در مجازش بی حجاب است  
نگاهش بر شعاع آفتاب است

گل از صهبای او روشن ایام است  
که در هر دل ز داغ او چراغ است

که خواب از چشم او شب‌نم فروشت  
جهان در یافت آخر آنچه می جست

بکوی آرزو می جست راهی  
گرفت اندر دل آدم پناهی

نه پنداری اجل بر من گران است  
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است



گرفتار طلسم محفلی هست  
ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست



بشاخ اندر گلان را بو شناسم  
مقام نغمه‌های او شناسم



بم و زیرش زتار آرزوئی  
دمی از روزگار آرزوئی



درون سینه‌ی من های و هوئی  
که من باخویش دارم گفتگوئی



چوماهی جز تپش بر ما حرام است  
تپیدیک دم و مرگ دوام است



گرازما سجده‌ئی پیش بتان خواست  
بتی را سجده‌ئی از قدسیان خواست



مقیم سومنات بود و هستند  
هنوز آدم بفتراکی نه بستند



دل من رازدان جسم و جان است  
چه غم گریک جهان گم شد ز چشمم

گل رعنا چو من در مشکلی هست  
زبان برگ او گویا نگردد

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم  
از آن دارد مرا مرغ چمن دوست

جهان یک نغمه زار آرزوئی  
بچشمم هر چه هست و بود و باشد

دل من بی قرار آرزوئی  
سخن‌ای هم‌نشین از من چه خواهی

دوام ما ز سوز نا تمام است  
مجو ساحل که در آغوش ساحل

مرنج از برهمن ای واعظ شهر  
خدای ما که خود صورتگری کرد

حکیمان گر چه صد پیکر شکستند  
چسان افرشته و یزدان بگیرند

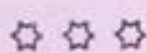
بیا سرمایه گیر از حاصل من  
دمی گم شو بصرای دل من

جهان ها روید ازمشت گل من  
غلط کردی ره سرمزل دوست



باو پیوستم و از خود گسستم  
تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

هزاران سال با فطرت نشستم  
ولیکن سر گذشتم این دو حرف است



ز بند آب و گل بیگانه بودم  
که آوردی بی بازار وجودم

به پهنای ازل پر می گشودم  
بچشم تو بهای من بلند است



برون من همه اسرار این چیست  
بدن آسوده جان سیار این چیست!

درونم جلوه‌ی افکار این چیست  
بفرمای حکیم نکته پرداز



تپم ، سوزم ، گدازم ، نی نوازم  
سکندر فطرتم ، آئینه سازم

بخود نازم گدای بی نیازم  
ترا از نغمه در آتش نشاندم



یمی تعمیر کن از شبنم خویش  
شب خود را بر افروز از دم خویش

اگر آگاهی از کیفو کم خویش  
دلا دریوزهی مهتاب تا کی



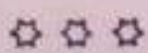
که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست  
اگر دم رفت دل باقی است غم نیست

چه غم داری ، حیات دل زدم نیست  
مخور ای کم نظر اندیشه‌ی مرگ



ز تشریف شهان خوشتر گلیم  
من از دست تو در امید و بیم

توای دل تا نشینی در کنارم  
درون سینه‌ام باشی پس از مرگ





خدا جویان معنی آشنا را  
که بانور خودی بیند خدا را



چوبو در غنچه‌ی پیچیده مگذر  
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر



بشکل خود خدا را نقش بستم  
بهر رنگی که هستم خود پرستم



نگاه ما چمن زادان رسانیست  
تمیزپست و بالا هست یا نیست؟



مکان را شرح رمز لامکان گیر  
نشان راه از ریگ روان گیر



نشان بی نشان غیر از تو کس نیست  
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست



فلك يك گردش پیمانه‌ی ما  
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما



خراج شهر و گنج کان ویم رفت  
نمی بینی که ایران ماند و جم رفت



زمن گو صوفیان با صفا را  
غلام همت آن خود پرستم

چونر گس این چمن نادیده مگذر  
ترا حق دیده‌ی روشن تری داد

تراشیدم صنم بر صورت خویش  
مرا از خود برون رفتن محال است

به شب‌نم غنچه‌ی نورسته می گفت  
در آن پهنای که صد خورشید دارد

زمین را رازدان آسمان گیر  
پردهر ذره سوی منزل دوست

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست  
قدم بیبک تر نه در ره زیست

زمین خاک در میخانه‌ی ما  
حدیث سوز و ساز ما دراز است

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت  
امم را از شهان پاینده تر دان

بغارت برده ئی گنجینه ی من  
چه کردی با غم دیرینه ی من



زمین و آسمان و چار سو رفت  
و یا از خلوت آباد تو او رفت



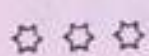
ولی دانم نوای زندگی چیست  
گل از مرغ چمن پرسد که این کیست



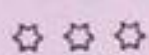
شرار زندگی بر گل زدم من  
خرد را بر عیار دل زدم من



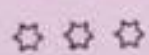
ز سودایم متاع او گران شد  
ز آواز درایم کاروان شد



صدای من صدای کاروان است  
که ره خوا بیده و محمل گران است



دلی در سینه ی مشرق نهادم  
چو برق اندر نهاد او فتادم



دلَم مانند گل صد پاره کردند

حدی را تیز تر می خوانم چون محمل را گران بینی  
(عرفی)

ر بودی دل ز چاک سینه ی من  
متاع آرزویم با که دادی ؟

ز پیش من جهان رنگ و بورفت  
تو رفتی ای دل از هنگامه ی او ؟

مرا از پرده ی ساز آگهی نیست  
سرودم آن چنان در شاخساران

نوا مستانه در محفل زدم من  
دل از نور خرد کردم ضیا گیر

عجم از نغمه های من جوان شد  
هجومی بودره گم کرده دردشت

عجم از نغمه ام آتش بجان است  
حدی را تیز تر خوانم چو عرفی (۱)

ز جان بیقرار آتش گشادم  
گل او شعله زار از ناله ی من

مرا مثل نسیم آواره کردند

۱ - نوار اتلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم پای

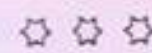
شہید لذت نظارہ کردند



کمالش سنگ را آئینہ سازد  
زنیش زندگی نوشینہ سازد



بہ راز زندگی پی بردہ ام من  
کہ پیغام بہار آوردہ ام من



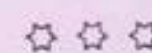
چو مضمون غریبی آفریند  
کہ بروی قطرہی شبیم نشیند



کہ دروی گوہر الماس رنگ است  
بدریائی کہ موجش بی نہنگ است



ہر آن ما ابدرا پردہ دار است  
ہنوز اندر ضمیر روزگار است



ولی بر گورو گنبد سجدہ پاشی  
زسنگ راہ مولائی تراشی



چو موران آشیان در خاک تاکی  
تلاش دانہ در خاشاک تاکی



زمرغ نغمہ خوان درس فغان گیر

نگاہم را کہ پیداہم نہ بیند

خرد کر پاس را زرینہ سازد  
نوی شاعر جادو نگاری

ز شاخ آرزو برخوردارم من  
بترس از باغبان ای ناوک انداز

خیالم کو گل از فردوس چیند  
دلم در سینہ می لرزد چو برگگی

عجم بحریت نا پیدا کناری  
ولیکن من ندرانم کشتی خویش

مگو کار جهان نا استوار است  
بگیر امروز را محکم کہ فردا

رمیدی از خداوندان افرنگ  
بہ لالائی چنان عادت گرفتی

قبای زندگانی چاک تاکی  
بہ پرواز آ و شاهی بیاموز

میان لالہ و گل آشیان گیر

اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر

نصیبی از شبان این جهان گیر



بجان من که جان نقش تن انگیخت  
هزاران شیوه دارد جان بیتاب

هوای جلوه این گل را دور و کرد  
بدن گردد چو بایک شیوه خو کرد



بگوشم آمد از خاک مزاری  
نفس دارد ولیکن جان ندارد

که در زیر زمین هم میتوان زیست  
کسی کو بر مراد دیگران زیست



مشو نومید ازین مشت غباری  
چو فطرت می تراشد پیکری را

پریشان جلوه‌ی نا پایداری  
تماهش می کند در روزگاری



جهان رنگ و بو فهمیدنی هست  
ولی چشم از درون خود نه بندی

درین وادی بسی گل چیدنی هست  
که در جان تو چیزی دیدنی هست



تومی گوئی که من هستم خدا نیست  
هنوز این راز بر من ناگشوداست

جهان آب و گل را اتنهانیست  
که چشم آنچه بیندهست یا نیست



بساطم خالی از مرغ کباب است  
غزال من خورد برگ گیاهی

نه در جامم می آئینه تاب است  
ولی خون دل او مشک ناب است



رگ مسلم زسوز من تپید است  
هنوز از محشر جانم نداند

ز چشمش اشک بیتابم چکیداست  
جهان را بانگاه من ندیداست



بحرف اندر نگیری لامکان را

درون خود نگر این نکته پیداست

که نتوان گفت اینجانست آنجاست

به تن جان آنچنان دارد نشیمن



گهی باسنگ گه باشیشه سر کرد  
مرا باخویشتن نزدیک تر کرد

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد  
ترا از خود ربود و چشم تر داد



تو گوئی رومی و افغانیم من  
از آن پس هندی و تورانیم من

هنوز از بند آب و گل ندرستی  
من اول آدم بی رنگ و بویم



غبار راه را مشت شرر کرد  
بیان این راز را پوشیده تر کرد

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد  
بگفتار محبت لب گشودم



دل خود کام را از عشق خون کرد  
حکیم نکته دان ما جنون کرد

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد  
ز اقبال فلک پیما چه پرسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## افکار

### گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم  
به آ بجو نگرم خویش را نظاره کنم  
بخامه‌ئی که خطزند گی رقم زده است  
دلم به دوش و نگاهم به عبرت امروز  
بهار می رسد و من گل نخستینم  
باین بهانه مگر روی دیگری بینم  
نوشته اند پیامی به برگ رنگینم  
شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم  
و گر نه اختر و امانده‌ئی ز پروینم

### دوا

ای که از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی  
عشق را سرمایه ساز از گرمی فریادم  
ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا  
شعله‌ی بیباک گردان خاک سینای مرا

چون بمیرم از غبار من چراغ لاله ساز  
تازه کن داغ مرا، سوزان بصرای مرا

## هلال عید

توان زچشم شوق رمیدای هلال عید      از صدنگه براه تو دامی نهاده اند  
برخود نظر گشا زتپی دامنی مرنج      در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده اند



## تسخیر فطرت

## میلا د آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد      حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد  
فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور      خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد  
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل      حذر ای پرد گیان پرده دری پیدا شد  
آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات      چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تبیدم همه عمر

تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

## انگار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به آدم برم      اوبه نهاد است خاک ، من به نژاد آذرم  
می‌تپد از سوز من ، خون رنگ کائنات      من به دو صرصرم ، من به غو تندرم  
رابطه‌ی سالمات ، ضابطه‌ی امهات (۱)      سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم  
ساخته‌ی خویش را ، در شکنم ریز ریز      تا زغبار کهن ، پیکر نو آورم  
از زو من موجهی چرخ سکون ناپذیر      نقش گر روزگار ، تاب و تب جوهرم

۱ - امهات جمع ام و بمعنی مادران است .

پیکر انجم ز تو ، گردش انجم زمن  
 تو به بدن جان دهی ، شور بجان من دهم  
 جان بجهان اندرم ، زندگی مضمرم  
 تو به سکون ره زنی ، من به تپش ره برم  
 قاهر بی دوزخم ، داور بی محشرم  
 آدم خاکی نهاد ، دون نظرو کم سواد  
 زاد در آغوش تو پیر شود در برم

### اغرای آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز ، بهز سکون دوام  
 هیچ نیاید ز تو ، غیر سجود نیاز  
 کوشش (۱) و تسنیم برد ، از تو نشاط عمل  
 زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست  
 خیز که بنمایمت ، مملکت تازه‌ئی  
 قطره‌ی بی‌مایه‌ئی ، گوهر تابنده شو  
 تیغ درخشنده‌ئی ، جان جهانی گسل  
 بازوی شاهین گشا ، خون تذر و ان (۲) بریز

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل

چیست حیات دوام ؟ سوختن نا نام

### آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

۱ - کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمه‌ایست در بهشت .

۲ - تدر و یا تدرج یا تدرج یا تدر و مصطاح فعلی فارسی و به ترکی قرقاول نام پرند  
 ایست که در سواحل بحر خزر پیدا میشود در فارسی آنرا تورنک و جور بور و چه روچوز و خروس  
 صحرائی نیز گفته‌اند . در کتب مولانا تدر و آمده یعنی بادال .



چه خوش است زندگی راهمه سوز و ساز کردن دل کوه و دشت و صحرا به دمی گداز کردن  
 ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن  
 بگداز های پنهان ، به نیاز های پیدا نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن  
 گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله زاری گهی خار نیش زن را ز گل امتیاز کردن  
 همه سوز ناتمامم ، همه درد آرزویم  
 بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

### صبح قیامت

### (آدم در حضور باری)

(۵)

ای که ز خورشید تو کو کب جان مستنیر  
 ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب  
 زهره گرفتار من ، ماه پرستار من  
 من به زمین در شدم ، من بفلك بر شدم  
 گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب  
 رام نگردد جهان تانه فسونش خوریم  
 تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز  
 از دلم افروختی شمع جهان ضریر (۱)  
 تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر  
 عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر  
 بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر  
 از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر  
 جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر  
 بستن زنار او بود مرا نا گزیر  
 عقل بدام آورد فطرت چالاک را  
 اهر من شعله زاد سجده کند خاک را

### بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تپید و گفت  
 ما را کسی ز آن سوی گردون خبر نداد  
 ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب  
 عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد

گردید موج نکبت و از شاخ گل دمید      پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد  
 واکرد چشم و غنچه شد و خنده زددمی      گل گشت و برگ بر گشود بر زمین فتاد  
 زان نازنین که بند زپایش گشاده اند  
 آهی است یادگار که بونام داده اند

### فرای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم      در من نگری هیچم ، در خود نگری جانم  
 در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم      من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم  
 من تیغ جهان سوزم ، من چشمه‌ی حیوانم  
 چنگیزی و تیموری ، مشتی زغبار من      هنگامه‌ی افرنگی ، یک جسته شرار من  
 انسان و جهان او ، از نقش و نگار من      خون جگر مردان ، سامان بهار من  
 من آتش سوزانم . من روضه‌ی رضوانم  
 آسوده و سیارم ، این طرفه تماشا بین      در باده‌ی امروزم ، کیفیت فردا بین  
 پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین      صد کو کب غلطان بین ، صد گنبد خضر این  
 من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم  
 تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو      تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو  
 چون روح روان پاکم ، از چند و چگون تو      تو راز درون من ، من راز درون تو  
 از جان تو پیدایم ، در جان تو پنهانم  
 من رهرو تو منزل ، من مزرع و تو حاصل      تو ساز صد آهنگی ، تو گرمی این محفل  
 آواره‌ی آب و گل ؛ در یاب مقام دل      گنجیده به جامی بین این قلزم بی ساحل  
 از موج بلند تو ، سر بر زده طوفانم

### فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار

مست تر نم هزار، طوطی و دراج و سار، بر طرف جو بیار، کشت گل و لاله زار، چشم تماشا بیار

خیز که در کوه و دشت، خیمه زدا بر بهار



خیز که در باغ و راغ، قافله‌ی گل رسید

باد بهاران و زید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید

خیز که در باغ و راغ قافله‌ی گل رسید



بلبلگان در صغیر صصلگان در خروش (۱)

خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش، باده‌ی معنی بنوش، نغمه‌سرا گل بیوش

بلبلگان در صغیر صصلگان در خروش



حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

بر لب جوئی نشین، آبروان را به بین، نر گس ناز آفرین، لخت دل فرودین، بوسه ز نش بر جبین

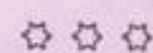
حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین



دیده‌ی معنی گشای زعیان بیخبر

لاله کمر در کمر، نیمه‌ی آتش به بر، می چکدش بر چگر، شب‌نم اشک سحر، در شفق انجم نگر

دیده‌ی معنی گشا، ای زعیان بیخبر



خاک چمن و نمود راز دل کائنات

بود و نبود صفات، جلوه گریهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی معات، هیچ ندارد ثبات

خاک چمن و نمود راز دل کائنات

## حیات جاوید

گمان مبر که پایان رسید کار مغان      هزار باده‌ی ناخورده در رگ تارک است  
 چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست      قبای زندگیش از دم صبا چاک است  
 لگزر رمز حیات آگهی مجوی و مگیر      دلی که از خلش خار آرزو پاک است  
 بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی  
 چو خس مزی که هوا تیزو شعله بیباک است

## افکار انجم

(۱)

شنیدم کو کبی با کو کبی گفت      که در بحریم و پیدا ساحلی نیست  
 سفر اندر سرشت ما نهادند      ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بود است      ازین دیرینه تابیها، چه سود است  
 گرفتار کمند روزگاریم      خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر تنابد      ز بود ما نبود جاودان به  
 فضای نیلگونم خوش نیاید      ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است      سوار راهوار روزگار است  
 قبای زندگی بر قامتش راست      که او نو آفرین و تازه کار است

## زندگی

شبی زار نالید ابر بهار      که این زندگی گریه‌ی پیهم است

درخشید برق سبک سیر و گفت  
خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است

ندانم به گلشن که برد این خبر  
سخنها میان گل و شبنم است

### مجاوزه‌ عالم و عشق

#### علم:

نگاهم راز دار هفت و چار است  
گرفتار کمندم روزگار است  
جهان بینم باین سو باز کردند  
مرا با آنسوی گردون چه کار است

چکد صد نغمه از سازی که دارم  
بی بازار افکنم رازی که دارم

#### عشق:

زافسون تو در یا شعله زار است  
چو با من یار بودی نور بودی  
هوا آتش گذار و زهر دار است  
بریدی از من و نور تو نار است

بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی  
ولیکن در نخ شیطان فتادی

بیا این خاکدان را گلستان ساز  
بیا یک ذره از درد دلم گیر  
جهان پیر را دیگر جوان ساز  
ته گردون بهشت جاودان ساز

ز روز آفرینش همدم استیم  
همان یک نغمه را زیر و بم استیم

### سرود ازبچم

هستی ما نظام ما ، مستی ما خرام ما ، گردش بی مقام ما ، زندگی دوام ما  
دور فلک بکام ما می نگریم و می رویم

جلوه گه شهودرا ، بتکده‌ی نهودرا ، رزم نبود و بودرا ، کشمکش وجودرا

عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم

گرمی کارزارها ، خامی پخته‌کارها ، تاج و سریر و دارها ، خواری شهریارها

بازی روز گارها می‌نگریم و می‌رویم

خواجہ سرورزی گذشت، بنده زچا کری گذشت زاری و قیصری گذشت دورسکندری گذشت

شیوہ‌ی بت گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم

خاک خموش و درخروش، سست نهاد و سخت کوش، گاہ به بزم نا و نوش، گاہ جنازہ فی بدوش

میر جہان و سفتہ گوش می‌نگریم و می‌رویم

تو بہ طلسم چون و چند عقل تو در گشادہ بند مثل غرالددر کند زار و زبون و دردمند

ما بہ نشیمن بلند می‌نگریم و می‌رویم

پردہ چراظہور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست، فطرت ناصبور چیست؟

این ہمہ نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌رویم

بیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش ما دمی ، ای بکنار تویمی ، ساختہ فی بہ شب نمی

ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌رویم

### نسیبم صبح

ولیک می‌نشناسم کہ از کجاخیزم

تہ نشیمن او سیم یاسمن ریزم

کدر نک و بوز مسامات او برانگیزم

بہ بر گن لالہ و گل نرم نرمک آویزم

زروی بحر و سر کوهسار می‌آیم

دہم بہ غمزہ طایر پیام فصل بہار

بہ سبزہ غلظم و بر شاخ لالہ می‌پیچم

خمیدہ تا نشود شاخ اوز گردش من

چو شاعری زغم عشق در خروش آید

نفس نفس بہ نوا های او در آمیزم

## پند باز با بچه خویش

تو دانی که بازان زیك جوهرند  
 نگو شیوه و پخته تدبیر باش  
 میامیز با كبك و تورنگ و سار  
 چه قومی فرو مایه‌ی ترسناك!  
 شد آن باشه (۱) نخچیر نخچیر خویش  
 بساشکره افتاده بر روی خاك  
 نگه دار خود را و خورسند زی  
 تن نرم و نازك به تیپو گذار  
 نصیب جهان آنچه از خرمی است  
 چه خوش گفت فرزند خود را عقاب  
 مجوانجمن مثل آهو و میش  
 چنین یاد دارم ز بازان پیر  
 کنامی نگیریم در باغ و کشت  
 ز روی زمین دانه چیدن خطاست  
 نجیبی که پا بر زمین سوده است  
 پی شاهبازان بساط است سنگ  
 تو از زرد چشمان صحراستی  
 جوانی اصیلی که در روز جنگ  
 به پرواز تو سطوت نوریان

دل شیر دارند و مشت پرند  
 جسور و غیور و کلان گیر باش  
 مگر این که داری هوای شکار  
 کند پاك منقار خود را بخاك!  
 که گیر دز صید خود آئین و کیش  
 شد از صحبت دانه چینان هلاك  
 دلیر و درشت و تنومند زی  
 رگ سخت چون شاخ آهو بیار  
 ز سنگینی و محنت و پردمی است  
 که يك قطره خون بهتر از لعل ناب  
 بخلوت گرا چون نیا کان خویش  
 نشیمن بشاخ درختی مگیر  
 که داریم در کوه و صحرا بهشت  
 که پهنای گردون خداداد است  
 ز مرغ سرا سقله تر بوده است  
 که بر سنگ رفتن کند تیز چنگ  
 بگوهر چو سیمرغ والستی  
 برد مردمك را ز چشم پلنگ  
 به رگهای تو خون کافوریان (۲)

۱ - باشه . فرقی است : مرغی است شکاری زرد چشم و کوچکتر از باز اما بسیار جالاک و تیز  
 بر که پرندگان کوچک را صید میکنند . معرب آن باشق است در فارسی بازك و بازکی هم گفته  
 شده است .

۲ - کافور يك نوع باز سفید رنگ است .

ته چرخ گردنده‌ی کوزپشت (۱) بخور آنچه گیری ز نرم و درشت

زدست کسی طعمه‌ی خود مگیر

نکو باش و پند نکویان پذیر

### گرم کتابی

به پروانه می گفت گرم کتابی

بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی

همان تیره روزم ز بی آفتابی

که این نکته را در کتابی نیابی

تپش می کند زنده تر زندگی را

تپش می دهد بال و پر زندگی را

### کبر و ناز

مارازمویه‌ی (۲) توشود تلخ روزگار

هرسال شوخ دیده و آواره تر زیار

خود را مگوی دخترک ابر کوهسار

راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار

بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

یخ ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز

گستاخ می سرائی و بیباک میروی

شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی

گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاک (۳)

گفت آ بجو چنین سخن دل شکن مگوی

من می روم که در خور این دودمان نیم

تو خویش را ز مهر درخشان نگاه دار

### لاله

پیش از نمود بلبل و پروانه می تپید

آن شعله‌ام که صبح ازل در کنار عشق

۱ - کوز یا کوز یا غوز همان خمیدگی و انحناء پشت است و کنایه از پیری و کهنسالی است

۲ - مویه . نوحه و زاری را مگویند .

۳ - گردنده فتنده غلطنده بخاک دره‌ترن جایی که گمان اشتباه کاتب رفت .



افزون ترم ز مهر و بهر ذره تن زخم  
 در سینه‌ی چمن چون نفس کردم آشیان  
 سوزم ز بود و گفت یکی در برم بایست  
 در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد  
 شبم براه من گهر آبدار ریخت  
 بلبل ز گل شنید که سوزم ز بوده اند

گردون شرار خویش ز تاب من آفرید  
 يك شاخ نازك از ته خا کم چونم کشید  
 لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید  
 تا جوهرم بد جلوه گهر نگ و بورسید  
 خندید صبح و باد صبا گرد من وزید  
 نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می کشم  
 آیا بود که باز برانگیزد آتشم

### حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم  
 این فروتر رفت و تا گوهر رسید  
 دست رومی پرده‌ی محمل گرفت  
 آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است  
 شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

### کرمک شب تاب

يك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت  
 شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت  
 پهنای شب فروخت

وامانده شعاعی که گره خورد و شرر شد  
 از سوز حیات است که کارش همه زرشد  
 دارای نظر شد

پروانه‌ی بی‌تاب که هر سو تک و پو کرد  
 بر شمع چنان سوخت که خود را همه او کرد  
 ترک من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی  
 نزدیک تر آمد بتماشای زمینی

از چرخ برینی

یا ماه تنک ضو که بیک جلوه تمام است  
 ماهی که بر دمنت خورشید حرام است

آزاد مقام است

ای گرمک شب تاب سرا پای تو نور است پرواز تو یک سلسله‌ی غیب و حضور است

آئین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چده سوز است که در تاب و تب استی

گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم

جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار از منزل گم گشته مگو پای بره دار

این جلوه نگه دار

### حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است

جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دانم که آب است

صدای ماهی آمد از ته بحر

که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

### حدی

#### (نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیارمن ، آهوی تاتارمن ، درهم و دینارمن ، اندک و بسیارمن ، دولت بیدارمن

تیز ترک گام زن منزل مادور نیست

دلکش و زیباستی ، شاهدور عناستی ، روکش حوراستی ؛ غیرت لیلاستی ، دختر صحراستی ،

تیز ترک گام زن منزل مادور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب

تیز ترک گام زن منزل مادور نیست

لکه‌ی ابر روان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه دان ، بر تو سبک هر گران ، لخت دل ساربان

تیز ترک گام زن منزل مادور نیست

سوزتواندر زمام، سازتواندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام  
 تیز ترك گام زن منزل مادور نیست  
 شام تواندر یمن، صبح تواندر قرن (۱)، ریگ درشت وطن، پای ترا یاسمن، ای چو غزال ختن  
 تیز ترك گام زن منزل مادور نیست  
 مه ز سفر پا کشید، در پس تل آر مید، صبح ز مشرق دمید، جامه ی شب بردرید، باد بیا بان وزید،  
 تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست  
 نغمه ی من دلگشای، زیر و بهش جانفزای، قافله هار ادرای، فتنه با فتنه زای، ای به حرم چهره سای  
 تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

### قطره آب

مرا معنی تازه ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

خجل شد چو پهنای دریا بدید  
 گراوه ست حقا که من نیستم (۲)»

«یکی قطره باران ز ابری چکید  
 که جائی که دریاست من کیستم



ز شرم تنك مایگی رو مپوش  
 چمن دیده ئی دشت و در دیده ئی  
 درخشیدی از پرتو آفتاب  
 گهی محرم سینه چاکان باغ  
 گهی خفته در خاک و بی سوز و ساز  
 ز من زاده ئی در من افتاده ئی

و لیکن ز دریا بر آمد خروش  
 تماشای شام و سحر دیده ئی  
 به برگ گیاهی بدوش سحاب  
 گهی همدم تشنه کامان راغ  
 گهی خفته در تارك و طاقت گداز  
 ز موج سبك سیر من زاده ئی

۱ - قرن نام محل یا قبیله ایست از عرب

۲ - این دو بیت از سعدی است منتها سعدی میگوید :

صدف در آنارش بجان پرورید

چه خود را بچشم حقارت بدید

بیاسای در خلوت سینه ام  
چو جوهر درخش اندر آئینه ام  
گهر شو در آغوش قلزم بزی  
فروزان تر از ماه و انجم بزی

## محاوره مابین خدا و انسان

### خدا

جهان را زیک آب و گل آفریدم  
تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی  
من از خاک پولاد ناب آفریدم  
تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی

تبر آفریدی نهال چمن را

قفس ساختی طایر نغمه زن را

### انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم  
سفال آفریدی ایاغ آفریدم  
بیابان و کهسار و راغ آفریدی  
خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه (۱) سازم

### ساقی نامه

(در نشاط باغ شمشیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری  
زمین از بهاران چو بال تذروی  
نه پیچد نگه جز که در لاله و گل  
لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟  
چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی  
نجوم (۲) پرن رست از مرغزاری  
ز فواره الماس بار آبشاری  
نه غلظد هوا جز که برسبزه زاری  
چه زیبا نگاری، چه آئینه داری  
که می آید از خلوت شاخساری

۱- نوشینه از نوش است به معنی گوارا و شیرین است و نوشین هم گفته اند.

۲- نجوم پرن ستاره پروین، ستاره ثریاست نجوم جمع نجم و نجم به معنی ستاره است.

ز آوای ساری زبانه هزاری (۱)  
 در آمیخت با نغمه‌ی جویباری  
 نهاد است در دامن کوهساری  
 رها سازد از محنت انتظاری  
 شرابی، کتابی، ربابی، نگاری  
 بیار از نیاگان ما یادگاری  
 فروزد چو نوری بسوزد چو ناری  
 بهشتی فرو چین بمشت غباری  
 همان يك نوا بالد از هر دیاری  
 که تأثیر او گل دماند ز خاری  
 بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری  
 خودی ناشناسی ز خود شرمساری  
 نصیب تنش جامه‌ی تار تاری  
 نه در سینه‌ی او دل بیقراری

به تن جان بجان آرزو زنده گردد  
 نوا های مرغ بلند آشیانی  
 تو گوئی که یزدان بهشت برین را  
 که تا رحمتش آدمی زادگان را  
 چه خواهیم درین گلستان گر بخواهم  
 سرت گردم ای ساقی ماه سیما  
 به ساغر فروریز آبی که جان را  
 شقایق برویان ز خاک نترندم  
 نه بینی که از کاشغر تا به کاشان  
 ز چشم امم ریخت آن اشک نابی  
 کشیری (۲) که بابتدگی خو گرفته  
 ضمیرش تهی از خیال بلندی  
 بریشم قبا خواجه از محنت او  
 نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی

از آن می‌فشان قطره‌ئی بر کشیری

که خاکسترش آفریند شراری

### شاهین و ماهی

این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست  
 در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست  
 با گوهر تابنده و با لولوی لالاست

ماهی بچه‌ئی شوخ به شاهین بچه‌ئی گفت  
 دارای نهنگان خروشنده تر از میغ  
 باسیل گران سنگ و زمین گیر و سبک خیز

۱ - هزار بلبل یا نوعی از بلبل است هزار آوا هزار آواز و هزار دستان نیز آمده است و

آن بفتح اول است .

۲ - کشیر همان کشمیر است و از کشیر، مراد کشمیری یعنی اهل کشمیر است .

بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش  
بالای سراماست ته پاست همه جاست  
هر لحظه جوان است و روان است و روان است  
از گردش ایام نه افزون شدونی کاست  
ماهی بچهره اسوز سخن چهره بر افروخت  
شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست  
زدبانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست  
صحراست که دریاست ته بال و پر ماست

بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز

این نکته نه بیندمگر آن دیده که بیناست

### کرمک شب تاب

شنیدم کرمک شب تاب می گفت  
نه آن مورم که کس نالد ز نیشم  
توان بی منت بیگانگان سوخت  
نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره تر از چشم آهوست

خود افروزم چراغ راه خویشم

### تمهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی  
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟  
هزار لولوی لالاست در گریبانت  
درون سینه چومن گوهر دلی داری؟

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است  
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ئی؟  
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره ی خون است  
یکی در آبسخن با من ستم زده ئی

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم  
سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست  
جهان ز پر تو سیمای تو سمن زاری  
فروغ داغ تو از جلوه ی دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر  
که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست

جهان تہی زدل و مشت خاک من همه دل چمن خوش است ولی در خور نوایم نیست  
تبسمی بہ لب اور سیدو هیچ نگفت

## شب پنجم

گفتند فرود آی زاوجہ و پرویز (۱)

بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز

باموج در آویز      نقش دگر انگیز      تابندہ گہر خیز ،

من عیش ہم آغوشی دریا نخریدم

آن بادہ کہ از خویش رباید نچشیدم

از خود نرمیدم      ز آفاق بریدم      بر لالہ چکیدم ،

گل گفت کہ ہنگامہی مرغان سحر چیست؟

این انجمن آراستہ بالای شجر چیست؟

این زیروزبر چیست      پایان نظر چیست      خار گل تر چیست؟

تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟

بر شاخ من این طایرک نغمہ سرا چیست؟

مقصود نوا چیست      مطلوب صبا چیست      این کہنہ سرا چیست

گفتم کہ چمن رزم حیات ہمہ جائی است

بزمی است کہ شیرازہی او ذوق جدائی است

دم گرم نوائی است      جان چہرہ گشائی است      این راز خدائی است

من از فلک افتادہ تو از خاک دمیدی

از ذوق نہود است دمیدی کہ چکیددی

در شاخ تپیدی      صد پردہ دریدی      بر خویش رسیددی

نم دررگک ایام ز اشگ سحر ماست

این زیروزبر چیست فریب نظر ماست

انجم به برماست      لخت جگرماست      نور بصرماست

در پیرهن شاهد گل سوزن خار است

خار است ولیکن زندیمان نگار است

از عشق نزار است      در پهلوی یار است      این هم ز بهار است

بر خیز و دل از صحبت دیرینا به پرداز

باللهی خورشید جهان تاب نظر باز

با اهل نظر ساز      چون من بفلك تاز      داری سر پرواز؟

### عشقی

فکرم چو به جستجو قدم زد  
در دشت طلب بسی دویدم  
پویان بی خضر سوی منزل  
جویای می و شکسته جامی  
پیچیده بخود چو موج دریا  
عشق تو دلم ربود نا گاه  
آگاه ز هستی و عدم ساخت  
چون برق بخرمنم گذر کرد  
سر مست شدم ز پا فتادم  
خاکم بفراز عرش بردی  
واصل بکنار کشتیم شد  
جز عشق حکایتی ندارم

در دیر شد و در حرم زد  
دامن چون گرد باد چیدم  
بر دوش خیال بسته محمل  
چون صبح بیاد چیده دامی  
آواره چو گرد باد صحرا  
از کار گره گشود نا گاه  
بتخانهی عقل را حرم ساخت  
از لذت سوختن خبر کرد  
چون عکس ز خود جدا فتادم  
زان راز که با دلم سپردی  
طوفان جمال زشتیم شد  
پروای ملامتی ندارم

از جلوهی علم بی نیازم

سوزم گریم تیم گدازم



## اگر خواهی حیات اندر خطر زنی

غزالی با غزالی درد دل گفت  
بصحرا صید بندگان در کمین اند  
ازین پس در حرم گیرم کنامی  
بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه‌ی صیاد خواهم

دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خرد مند  
دمادم خویشتن را برفسان زن  
اگر خواهی حیات اندر خطر زنی  
زتیغ پاک گوهر تیز تر زی

خطر تاب و توان را امتحان است

عیار ممکنات جسم و جان است

## جهان عمل

هست این می‌کده و دعوت عام است اینجا  
حرف آن‌داز که بی‌گانه‌ی صوت است هنوز  
قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا  
از لب جام چکید است و کلام است اینجا  
نشئه از جال بگیرند و گذشتند ز قال  
نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا  
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم  
آفتاب سحر او لب بام است اینجا  
ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری  
آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم

علم را جان بدمیدیم و عمل ساختن‌ایم

## زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست  
گفتم که کرمک است و ز گل سر برون زند  
گفتا مئی که تلخ تر او نکوتر است  
گفتا که شعله زاد مثال سمندر است  
گفتا که خیر او شناسی همین شر است  
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده اند

گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی      گفتا که منزلش به همین شوق مضمراست  
گفتم که خاک کی است و بخا کش همی دهند  
گفتا چودانه خاک شکافد گل تراست

### حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین      بسی سختی از جان کنی دید و مرد  
بنالش در آمد به یزدان پاک      کمالی ندارد باین یک فنی  
برد جان و ناپخته در کار مرگ      فرنگ آفریند هنرها شگرف  
کشد گرد اندیشه پرگار مرگ      رود چون نهنگ آبدزدش (۲) بهیم  
نه بینی که چشم جهان بین هور      تفنگش بکشتن چنان تیز دست  
که افرشته‌ی مرگ را دم گسست

فرست این کهن ابله (۴) را در فرنگ

که گیرد فن کشتن بی درنگ

- ۱ - در این بیت اجل تقریباً بمعنی بیک مرگ . عزرائیل فرشته مرگ آمده است .
- ۲ - آبدزدش با آبدوزش در متن چاپی درست روشن نبود .
- ۳ - به بمعنی تیانچه وسیلی آمده است و بمعنی دست زدن بسرو دستار کسی
- ۴ - ابله در این بیت چنان تلفظ میشود که هاء به تلفظ نیاید .

## حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به باده میل داری نه به من نظر گشائی      عجب این که تو ندانی ره و رسم آشنائی  
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی      نفسی کمی گدازی غزلی کمی سرائی

بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی

که ارم بچشم آید چو طلسم سیمیائی؟ (۱)

## شاعر:

دل ره روان فریبی به کلام نیش داری      مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری  
چه کنم که فطرت من به مقام در ن سازد      دل ناصبور دارم چو صبا به لاله زاری  
چو نظر قرار گیرد به نگار خوبروئی      تپد آن زمان دل من پی خوبترنگاری  
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی      سرمنزلی ندارم که بمیرم از قراری  
چو زباده ی بهاری قدحی کشیده خیزم      غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری  
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد      به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی

نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

## زندگی و عمل

(در جواب نظم هاینه موسوم به «سؤالات»)

ساحل افتاده گفت گر چه بسی زیستم      هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

۱ - سیمیا علم و طلسمی است که از آن علم انتقال روح در بدن دیگری بشود. بمعنی طلسم مطلق هم آمده است. امیر خسرو گوید، این چه بیرنگ و سیمیا کاری است سیمیا یکی از علوم قدیم است.

یارب این خواب یا به بیداری است

موجز خود در فتنه‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

### الملك لله

طارق (۱) چو بر کنارانده لس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست

دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترك سبب زروی شریعت کجا رواست

خندید و دست به شمشیر برد و گفت

هر ملك ملك ماست كه ملك خداى ماست

### جوى آب (۲)

بنگر که جوی آب چه مستانه میروید مانند کهکشان بگریبان مرغزار

در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چشم شوق باغوش کوهسار

از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار

زی بحر بیکرانه چه مستانه میروید

در خود یگانه از همه بیگانه میروید

در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید

گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید

نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید

زی بحر بیکرانه چه مستانه میروید

در خود یگانه از همه بیگانه میروید

صد جوی دشت و مرغ (۳) و کهستان و باغ و فراغ گفتند «ای بسیط زمین با تو سازگار

۱ - طارق سردار شجاع اسلام است در اینجا دال اندلس ملفوظ نیست و باید انلس بر وزن چون شد خوانده شود.

۲ - جوی آب در جواب نظم کوتاه موسوم به نغمه محمد گفته شده است.

۳ - مرغ بفتح اول و سکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن و سبزه زار است.

ما را که راه از تنک آبی نه برده ایم      از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار  
وا کرده سینه را به هواهای شرق و غرب      در بر گرفته همسفران زبون و زار

زی بحر بیکرانه چه مستانه می رود

با صد هزار گوهر یکدانه می رود

دریای پر خروش ز بند و شکن گذشت      از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت  
یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را      از کاخ شاه و باره و کشت و چمن گذشت  
بیتاب و تند و تیز و جگر سوز و بیقرار      در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحر بی کرانه چه مستانه می رود

در خود یگانه از همه بیگانه می رود

### نادیه عالمگیر (۱)

بیمکی از فرزندانش که دعای مرگ پدر می کرد

ندانم که یزدان دیرینه بود      بسی دید و سنجید و بست و گشود  
ز ما سینه چاکان این تیره خاک      شنید است صد ناله‌ی درد ناک  
بسی همچو شبیر (۲) در خون نشست      نه یک ناله از سینه‌ی او گسست  
نه از گریه‌ی پیر کنعان تپید      نه از درد ایوب آهی کشید

مپندار آن کهنه نخچیر گیر

بدام دعای تو گردد اسیر

### بهشت

کجا این روزگاری شیشه بازی      بهشت این گنبد گردون ندارد  
ندیده درد زندان یوسف او      زلیخایش دل نالان ندارد

۱ - عالمگیر شاه مسلمان هند، اورنگ زیب است

۲ - با اعلام پایان کتاب مراجعه شود

خلیل او حریف آتشی نیست  
 به صرصر در نیفتد زورق او  
 یقین رادر کمین بوک و مگر نیست  
 کجا آن لذت عقل غلط سیر  
 کلیمش يك شرر در جان ندارد  
 خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد  
 وصال اندیشه‌ی هجران ندارد  
 اگر منزل ره پیچان ندارد

مزی اندر جهانی کور ذوقی

که یزدان دارد و شیطان ندارد

### گنجه‌سیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر  
 بادبهار موج موج مرغ بهار فوج فوج صلصل و سار زوج زوج بر سر نار و نگر  
 تا نهفتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر  
 لاله زخاک بردمید موج بآب جو تپید خاک شرر شرر بین آب شکن شکن نگر  
 زخمه به تار ساززن باده بساتگین بریز قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر  
 دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری  
 چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

### عشق

عقلی که جهان سوزد يك جلوه‌ی بیباکش از عشق بیاموزد آئین جهاتتایی  
 عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد از تاب و تب رومی تاحیرت فارابی  
 این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم از عشق دل آساید، با این همه بیتایی  
 هر معنی پیچیده در حرف نمی گنجد  
 يك لحظه بدل در شو، شاید که تو دریایی

### پندگی

دوش در میکده ترسا بچه‌ی باده فروش  
 گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرّب باده گساران کهن این بوده است      که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش  
 من نگویم که فرو بند لب از نکته‌ی شوق      ادب از دست مده باده با اندازه بنوش  
 گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست  
 بندگی با همه جبروت خدائی مفروش (۱)

### غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد      گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد  
 یعنی از خوی غلامی زسگان خوار تر است      من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

### چیستان شه شیر

آن سخت کوش چیست که گیر دز سنک آب      محتاج خضر مثل سکندر نمی شود  
 مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک رو      درجوی آب و دامن او تر نمی شود  
 مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام  
 منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

### جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جوئی      ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی آید  
 گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو      که از مغز دو صد خرف فکر انسانی نمی آید

### به پلخ املا در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود      که آشکار شود جوهر مسلمانی  
 بیا که پرده ز داغ جگر بر اندازیم      که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی  
 هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ      گداختی صنمان را به علم برهانی  
 خبر ز شهر سلمی بده حجازی را      شرار شوق فشان در ضمیر تورانی

ره عراق و خراسان (۱) زن ای مقام شناس  
به بزم اعجمیان تازه کن غزل خوانی  
بسی گذشت که در انتظار زخمه و ریست  
چه نغمه‌ها که نه خون شد به ساز افغانی

حدیث عشق به اهل هوس چه میگوئی  
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

### غنی گشمیری

غنی (۲) آن سخنگوی بلبل صغیر  
چواندر سرا بود در بسته داشت  
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی  
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر  
زمن آنچه دیدند یاران رواست  
غنی تا نشیند به کاشانه اش

چو آن محفل افروز در خانه نیست  
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

### خطاب به مصطفی کمال پاشا ایدة الله

( جولای سنه ۱۹۲۲ ) ( ۳ )

امئی بود که ما از اثر حکمت او  
اصل مایک شرر باختہ رنگی بود است  
نکتہ‌ی عشق فروشت زدل پیر حرم  
باد صحراست که با فطرت مادر سازد  
واقف از سر نہا نخانہ‌ی تقدیر شدیم  
نظری کرد کہ خورشید جہا نگیر شدیم  
در جہان خوار باندا زہی تقصیر شدیم  
از نفسہای صبا غنچہ‌ی دلگیر شدیم

۱ - عراق و خراسان و مقام اصطلاحات موسیقی است .

۲ - مقصود غنی کشمیری شاعر معروف است .

۳ - مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به آنا ترک .



آه آن غلغله کز گنبد افلاک گذشت  
 ناله گردید چو پابند بزم و زیر شدیم  
 ای بسا صید که بی دام بفتراک زدیم  
 در بغل تیرو کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!

«هر کج راه دهد اسپ (۱) بران تاز که ما

بارهامات درین عرصه بتدبیر شدیم» (۲)

## طیاره

سر شاخ گل طایری يك سحر  
 «ندادند بال آدمی زاده را  
 بدو گفتم ای مرغك باد سنج  
 ز طیاره ما بال و پر ساختیم  
 چه طیاره آن مرغ گردون سپر  
 به پرواز شاهین به نیرو عقاب  
 بگردون خروشنده و تند جوش  
 «خردز آب و گل جبرئیل آفرید  
 چو آن مرغ زیرك کلام شنید  
 پرش را بمتقار خاریدو گفت  
 مگر ای نگاه تو بر چون و چند

همی گفت با طایران دگر  
 زمین گیر کردند این ساده‌را  
 اگر حرف حق با تو گویم مرنج  
 سوی آسمان رهگذر ساختیم  
 پر او ز بال ملك تیز تر  
 بچشمش ز لاهور تا فاریاب  
 میان نشیمن چو ماهی خموش  
 زمین را بگردون دلیل آفرید  
 مرا يك نظر آشنایانه دید  
 که من آنچه گوئی ندارم شگفت  
 اسیر طلسم تو پست و بلند

«تو کار زمین را نکو ساختی؟

که با آسمان نیز پرداختی؟» (۳)

## عشق

آن حرف دل فروز که راز است و راز نیست  
 من فاش گویمت که شنید از کجاشنید؟

۱ - اسب یا اسپ هر دو یکی است .

۲ - این بیت از نظیری نیشابوری است .

۳ - این بیت از سعدی است .

دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش بلبل ز گل شنید و ز بلبل صباشنید

### تہذیب

انسان کہ رخ ز غازہی تہذیب برفروخت خاک سیاه خویش چو آئینہ وانمود  
پوشید پنجه را تہ دستانہی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود  
این بوالہوس صنم کدہی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواہای چنگ وعود

دیدم چو جنگ پردهی ناموس اودرید

جز «یسفک الدماء ، خصیم مبین» نبود !



# بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود  
گمان مبر که سرشتند در ازل گل ما  
به علم غره مشو کار می کشی دگراست  
بهار برگ پراکنده را بهم بر بست  
نظر بخویش فرو بسته را نشان این است  
شبی به میکده خوش گفت پیر زنده دلی  
چه نقشها که نه بستم بکار گاه حیات  
بدیر یان سخن نرم گو که عشق غیور

نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود  
که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود  
فقیه شهر گریبان و آستین آلود  
نگاه ماست که بر لاله رنگ و آب افزود  
دگر سخن نه سراید ز غایب و موجود  
به هر زمانه خلیل است و آتش نمرود  
چه رفتنی که نه رفت و چه بودنی که نبود  
بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاک هند نوای حیات بی اثر است

که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود

حلقه بستند سر تربت من نوجه گران  
در چمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود  
دلبران، زهره و شان، گلبدنان سیم بران  
از کجا آمده اند این همه خونین جگران

ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق  
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ  
بر کش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست

نخرد باده کس از کار گه شیشه گران  
سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران  
ای ز خود در فتنه تپه‌ی شوز نوای دگران

کس ندانست که من نیز بهائی دارم  
آن متاعم که شود دست زدی بصران

همی ترا شد فکر ما هر دم خداوندی دگر  
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش  
بسکه غیرت میبیرم از دیده‌ی بینای خویش  
یک نگه یک خنده‌ی دزدیده یک تابنده اشک  
عشق را نازم که از بی تابی روز فراق  
تا شوی بیباک تر در ناله‌ای مرغ بهار  
چنگ تیموری شکست آهنگ تیه‌وری بجاست

رست از یک بند تا افتاد در بندی دگر  
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر  
از نگه با فم به رخسار تو رو بندی دگر  
بهر پیمان محبت نیست سو گندی دگر  
جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر  
آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر  
سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر

ره‌مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را  
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است  
حذر ز مشت غباری که خویش تن نگر است  
شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است  
جهان اود گراست و جهان من د گراست  
مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است  
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است  
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است  
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است  
که عشق پخته تر از ناله‌های بی اثر است

مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است  
به نوریان زمن پایه گل پیامی گوی  
نوا ز نیم و به بزم بهار می‌سوزیم  
ز خود در دیده چه داند نوای من ز کجاست  
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی  
به کیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است  
هزار انجمن آراستند و بر چیدند  
ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز  
اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم

نوای من به عجم آتش کهن افروخت  
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی خبر است

غزل سرایم و پیغام آشنا گویم  
 حدیث دل بزبان نگاه میگویم  
 نگاه شوق به جوی سرشک می شویم  
 زشوق جلوه گه آفتاب می رویم  
 گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم  
 که در نهایت دوری همیشه باویم  
 زدست شعبده بازی اسیر جادویم  
 من آسمان کهن را چو خار پهلویم

به آشیان نه نشینم زلدت پرواز

گهی به شاخ گلم گاه بر لب جویم

نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را  
 ناز (۱) که راه می زند قافله‌ی نیاز را ؟  
 رخصت يك نظر بده ، نر گس نیم بازارا  
 از من بی زبان بگو خلوتیان راز را  
 ای که در از تر کنی ، پیش کسان نماز را  
 من ندهم به تخت جم ، آه جگر گداز را

بر همنی به غزنوی گفت کرامتم نگر

تو که صنم شکسته‌ئی بنده شدی ایازرا

که جهان توان گرفتن بنوای دلگدازی  
 دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی  
 دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی  
 نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی  
 بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

باین بهانه درین بزم محرمی جویم  
 بخلوتی که سخن می شود حجاب آنجا  
 بی نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش  
 چو غنچه گرچه بکارم گره زندولی  
 چو موج ساز و جودم ز سیل بی پرواست  
 میاندهی من و او ربط دیده و نظر است  
 کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشم  
 درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم

خیز و نقاب بر گشا پرد گیان ساز را  
 جاده ز خون ره روان تخته‌ی لاله در بهار  
 دیده‌ی خوابناک او گر به چمن گشوده‌ئی  
 «حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید»  
 سجده‌ی تو بر آورد دل کافران خروش  
 گر چه متاع عشق را ، عقل بهای کم نهد

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی  
 بمتاع خود چه نازی که بشهر دردمندان  
 همه ناز بی نیازی همه ساز بی نوائی  
 ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم  
 ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن

به ره تو نا تمام ز تغافل تو خام  
من و جان نیم سوزی تو و چشم نیم بازی  
ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم  
که نیاز من ننگجد بدور کعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد

دلکی بهانه سوزی نگهبی بهانه سازی

بیا که ساقی گل چهره دست بر چنگ است  
چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است  
حنا ز خون دل نو بهار می بندد  
عروس لاله چه اندازه تشنه‌ی رنگ است  
نگاه می رسد از نغمه‌ی دل افروزی  
بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ است  
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری  
جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است  
ز عشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن  
که عشق جوهر هوش است و جان فر هنگ است  
بلند تر ز سپهر است منزل من و تو  
ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال اندیش

تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد

و گر نه لعل در خشنده پاره‌ی سنگ است

صورت نه پرستم من بتخانه شکستم من  
آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من  
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت  
از عشق هویدا شد این نکته که هستم من  
در دیر نیاز من در کعبه نماز من  
ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من  
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن  
اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم

از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

هوای فرودین در گلستان میخانه می سازد  
سبواز غنچه می ریزد ز گل پیمان می سازد  
محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد  
به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می سازد  
به سازندگی سوزی به سوززندگی سازی  
چه بیدردانه می سوزد چه بیتابانه می سازد

تنش از سایه‌ی بال تدروی لرزه می گیرد چو شاهین زاده‌ی اندر قفس بادانه می سازد

بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد

که این جادو نو امار از گل بیگانه می سازد

کاتش زداز نگاهی يك شهر آرزورا

من گر چه توبه گفتم نشکسته ام سبورا

تودر کنار گیری باز این رمیده بورا

در قلزم آرمیدن ننگ است آب جورا

درمان نیافریدی آزار جست جورا

عذر نو آفریدی اشک بهانه جورا

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور

تادم به سینه پیچد مگذار های و هورا

در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی

نی به آن بیچاره می سازی نه با ما ساختی

يك جهان و آن هم از خون تمنا ساختی

صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

طرح نو افکن که ما جدت پسند افتاده ایم

این چه حیرت خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ی می سوخت

تو هم ز ساغر می چهره را گلستان کن

دلم تپید ز محرومی فقیه حرم

مسنج قدر سرود از نوای بی اثرم

صبا بگلشن ویم (۱) سلام ما برسان

که چشم نکته‌وران خاک آن دیار افروخت

مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید  
 که جز به صحبت یاران رازدان نچشید  
 چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید  
 غزل سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید  
 خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت

که درس فلسفه میداد و عاشقی (۱) و وزید

بامن میا که مسلک شبیرم آرزوست  
 باز این نگر که شعله‌ی درگیرم آرزوست  
 گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست  
 گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست  
 خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود

عمرت در از باد همان تیرم آرزوست

گر نگاه تو دو بین است ندیدن آموز  
 بانسیم سحر آمیز و وزیدن آموز  
 خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز  
 پاس ناموس چمن دارو خلیدن آموز  
 صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز  
 عزلت خم کده‌ئی گیر و رسیدن آموز  
 در هوای چمن آزاده پریدن آموز

در بتخانه زدم مغ بچگانم گفتند

آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

بیار باده که گردون بکام ما گردید  
 خورم بیاد تنک نوشی امام حرم  
 فزون قبیله‌ی آن پخته کار باد که گفت:  
 نواز حوصله‌ی دوستان بلندتر است  
 عیار معرفت مشتری است جنس سخن

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست  
 از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر  
 گفتند لب به بند و ز اسرار ما مگو  
 گفتند هر چه در دلت آید ز ما بخواه  
 از روزگار خویش ندانم جز این قدر

دانه‌ی سبزه به زنار کشیدن آموز

پاز خلوت کده‌ی غنچه برون زن چوشمیم

آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا

اگر ت خار گل تازه رسی ساخته‌اند

باغبان گرز خیابان تو بر کند ترا

تا تو سوزنده ترو تلخ تر آئی بیرون

تا کجا در ته بال دگران می باشی



تجلی دگری درخور تقاضا نیست  
 « کسی که کشته نه شد از قبیله‌ی ما نیست  
 تودل گرفته نه باشی که عشق تنها نیست  
 چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست  
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست  
 جنون زنده دلان هرزه گرد صحرا نیست  
 مگو که زورق ما روشناس دریا نیست  
 به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست  
 حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نه گفتن کمال گویا نیست

حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

بحر بی پایان به جوی خویش بستن میتوان  
 یک چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان  
 شهرش با موی آتش دیده بستن میتوان  
 یک جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان  
 مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی نیازم مشربم این است و بس

مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

صد آه شرر ریزی يك شعر دل آویزی  
 آن تیشه‌ی فرهادی این حیل‌ی پرویزی  
 گردیست نظر بازی خا کیست بلا خیزی  
 گلبانگ دل آویزی از مرغ سحر خیزی

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست  
 بملك جم ندهم مصرع نظیری (۱) را  
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت  
 توره شناس نه‌ئی وز مقام بی خبری  
 نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست  
 بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم  
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور  
 مرید همت آن رهروم که پانگداشت  
 شريك حلقه‌ی رندان باده پیما باش

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می توان  
 از نوائی می توان يك شهر دل در خون نشاند  
 میتوان جبریل را گنجشک دست آموز کرد  
 ای سکندر سلطنت نازک تر از جام جم است  
 گر بن خود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست

صد ناله‌ی شبگیری صد صبح بلا خیزی  
 در عشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست  
 با پرد گیان بر گو کاین مشت غبار من  
 هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی

از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد آشوب هلا کوئی ، هنگامه‌ی چنگیزی  
 مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور  
 تاغوطه زند جانم در آتش تبریزی  
 باز به سرمد تاب ده چشم کرشمه زای را  
 نقش دگر طراز ده آدم پخته تربیار  
 قصه‌ی دل نگفتنی است در دجگر نهفتنی است  
 آه درونه تاب کواشک جگر گداز کو  
 بزم بدباغ و راغ کش زخمه به تارچنک زن  
 صبح دمیدو کاروان کرد نماز و رخت بست  
 تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را

نازشهان نمی کشم زخم کرم نمی خورم

در نگرای هوس فریب همت این گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد که میر قافله و ذوق رهزنی دارد  
 نشان راه ز عقل هزار حيله مپرس بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد  
 فرنگ گر چه سخن با ستاره می گوید حذر که شیوه‌ی اورنگ جوزنی دارد  
 زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد  
 سرمزار شهیدان یکی عنان در کش که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد  
 دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خر قه پوش اقبال

فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم  
 حسن می گفت که شامی پذیرد سحرم عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم  
 نه بامروز اسیرم نه بفردا نه به دوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم  
 باده‌ی رازم و پیمانہ گساری جویم در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی نیازانه ز شوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم

پرده بر گیرم و در پرده سخن می گویم

تبغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

بشاخ زندگی مانمی ز تشنه لبی است تلاش چشمه‌ی حیوان دلیل کم طلبی است

حدیث دل بکه گویم چه راه بر گیرم که آه بی اثر است و نگاه بی ادبی است

غزل بزم مزه خوان پرده پست تر گردان هنوز ناله‌ی مرغان نوای زیر لبی است

متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند ولی زبان نگشائی که یار ما عربی است

نهال ترك ز برق فرنگ بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است

مسئج معنی من در عیار هند و عجم که اصل این گهر از گریه‌های نیم شبی است

بیا که من زخم پیر روم آوردم

می سخن که جوان تر ز بادیه‌ی عنبی است

فرقی نه نهد عاشق در کعبه و بتخانه این جلوت جانانه آن خلوت جانانه

شادم که مزار من در کوی حرم بستند راهی زمزه کاوم از کعبه به بتخانه

از بزم جهان خوشتر از حور و جنان خوشتر يك همدم فرزانه وز باده دو پیمان

هر کس نگه‌ی دارد هر کس سخنی دارد در بزم تو می خیزد افسانه ز افسانه

این کیست که بر دلها آورده شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده تر کانه

در دشت جنون من جبریل ز بون صیدی یزدان به کمند آوری همت مردانه

اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت

ناپخته برون آمد از خلوت می خانه

بی تو از خواب عدم دیده گشودن نتوان بی تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان

در جهان است دل ما که جهان در دل ماست لب فرو بند که این عقده گشودن نتوان

دل یاران زنواهای پریشانم سوخت من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان

ای صبا از تنک افشانی شبم چه شود تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب

که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی  
 اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری و اکن  
 ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست  
 بر خیز که فروردین افروخت چراغ گل  
 عشق است و هزار افسون حسن است هزار آئین  
 صدره بفلک بر شد صدره به زمین در شد

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟

ای عقل چه می گوئی ای عشق چه فرمائی

### به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من  
 من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ئی  
 دل و دین در گرو زهره و شان عجمی  
 خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم  
 دگر از یوسف گم گشته سخن نتوان گفت

جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من  
 بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من  
 آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من  
 دانه‌ی گوهر یکتا نه تو داری و نه من  
 تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که بانور چراغ ته دامن سازیم

طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه من

دلیل منزل شوقم بدامنم آوین  
 عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز  
 بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند  
 شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز  
 بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز  
 حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است

زخاک پاک بخارا و کابل و تبریز

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست  
 وای آن قافله کزدونی همت میخواست  
 انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست  
 رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

بگذرا ز عقل و در آویز به موج یم عشق      که در آن جوی تنگ مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست

هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریه‌ی مایی اثر ناله‌ی ما نارسا است      حاصل این سوز و سازیک دل خونین نواست

در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید      ما به تمنای او او بتماشای ماست

پرد گیان بی حجاب من به خودی در شدم      عشق غیورم نگر میل تماشاگر است

مطرب میخانه دوش نکته‌ی دلکش سرود      باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست

زندگی رهروان در تک و تاز است و بس      قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست

شعله‌ی در گیر زد بر خس و خاشاک من

مرشد «رومی» که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است

مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم

این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی

اندر رصدنشسته حکیم ستاره بین

لاهو تیان اسیر کمند نگاه او

محمود غزنوی که صنم خانه‌ها شکست

این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است

غوغای ما ز گردش پیمان‌های دل است

فرسوده پیکری ز صنم خانه‌ی دل است

در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است

صوفی هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است

زناری بتان صنم خانه‌ی دل است

غافل تری ز مردم مسلمان ندیده‌ام

دل در میان سینه و بیگانگی دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند      کله جم بگدای سر راهی بخشند

در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست      ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند

گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند      گاه باشد که بزندان چاهی بخشند

فقر را نیز جهان بان و جهانگیر کنند      که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه تواندر حرم گنجی نه در بتخانه می آئی  
 ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانهمی آئی  
 قدم بیباک تر نه در حریم جان مشتاقان  
 تو صاحب خانهئی آخر چرا دزدانهمی آئی  
 بغارت می بری سرمایهی تسبیح خوانان را  
 بشبخون دل زناریان تر کانه می آئی  
 گهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی  
 گهی در انجمن با شیشه و پیمانهمی آئی  
 تو بر نخل کلیمی بی محابا شعله می ریزی  
 تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می آئی

بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی در کش

تو از میخانهی مغرب ز خود بیگانه می آئی

تب و تاب بتکدهی عجم نرسد بسوزو گداز من  
 که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من  
 چه کنم که عقل بهانه جو گرهی بروی گره زند  
 نظاری که گردش چشم تو شکند لاسم به جاز من

نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل زندهئی

ز کشت فلسفیان در آ بحریم سوزو آداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران  
 از دل و دیده فرو شوی خیال دگران  
 آتش از نالهی مرغان حرم گیر و بسوز  
 آشیانی که نهادی به نهال دگران  
 در جهان بال و پر خویش گشودن آموز  
 که پریدن نتوان با پرو بال دگران  
 مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا  
 می توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک تر از جانی و پنهان زنگه

هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

جهان عشق نه میری نه سروری داند  
 همین بس است که آئین چاکری داند  
 نهر که طوف بتی کرد و بست زناری  
 صنم پرستی و آداب کافری داند  
 هزار خیبر و صد گونه اژدر است اینجا  
 نهر که نان جوین خورد حیدری داند  
 بچشم اهل نظر از سکندر افزون است  
 گداگری که مال سکندری داند  
 بعشوه های جوانان ماه سیما چیست  
 در آ بحلقه پیبری که دلبری داند  
 فرنگ شیشه گری کرد و جام میناریخت  
 بحیرتم که همین شیشه را پری داند  
 چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی  
 جز این که پور خلیل است و آذری داند

یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش

اگر چه سر تراشد قلندری داند (۱)

خواجهای نیست که چون بنده پرستارش نیست

گر چه از طور کلیم است بیان واعظ

پیر ما مصلحتاً رو به جاز آورد است

دل باو بندو ازین خرقه فروشان بگریز

نغمه‌ی عافیت از بر بطن من می طلبی

دل ما قشقه زدو بر همنی کرد ولی

بنده‌ئی نیست که چون خواججه خریدارش نیست

تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست

ورنه بازهره و شان هیچ سرو کارش نیست

نشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست

از کجا بر کشم آن نغمه که در تارش نیست

آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید

زانکه در دیر و حرم محرم اسرارش نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است

نواز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس

کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات

مراز پرد گیان جهان خبر دادند

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش

کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد

عروس لاله سرا پا کرشمه و ناز است

نه از گلوی غزل خوان نه از رنگ ساز است

زمن بگیر که آن بنده محرم راز است

ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است

که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است

که هر چه هست چو ریخته روان به پیر و از است

تم گلی ز خیابان جنت کشمیر

دل از حریم حجاز و نواز شیراز است

در نیلگون یمی بتلاش کناره ایم

ازلذت خودی چو شرر پاره پاره ایم

خاکیم و تند سیر مثال ستاره ایم

بود و نبود ماست ز یک شعله‌ی حیات

۱ - جناب خواججه نیز میفرماید :

هزار نکته‌ی باریکتر زه و اینجاست

نه هر که سر بر تراشد قلندری داند

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست  
 در عشق غنچه ایم که لرزد ز باد صبح

چشم آفریده ایم چونر گس درین چمن  
 رو بند بر گشا که سرا پا نظاره ایم

عرب از سرشک خونم همه لاله زار بادا  
 تپش است ز ند گانی تپش است جاودانی  
 نه به جاده ئی قرارش نه بمنزلی مقامش  
 حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی  
 تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی  
 چو بجان من در آئی دگر آرزو نبینی

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد  
 تب و تاب زند گانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی  
 راه کور است بخود غوطه زن ای سالک راه  
 حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور  
 مگذر از نغمه ی شوقم که بیابی دروی  
 نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم

ای فلک چشم تو بیباک و بلا جوست هنوز

می شناسم که تماشای دگر می خواهی

سرخوش از باده ی تو خم شکنی نیست که نیست  
 در قبای عربی خوشترک آئی به نگاه  
 مست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست  
 راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست  
 بادل خون شده ی ما سخنی نیست که نیست  
 گر چه لعل تو خموش است ولی چشم ترا  
 ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست  
 تا حدیث تو کنم بزم سخن می سازم

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز

دیده بر خاتم تو اهر منی نیست که نیست



اگر چه زیب سرش افسرو کلاهی نیست  
 بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران  
 باین بهانه بدشت طلب زیبا منشین  
 زوقت خویش چه غافل نشسته‌ئی در یاب  
 گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست  
 درین رباط کهن چشم عافیت داری؟  
 نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست  
 گناه ما چه نویسند کاتبان عمل  
 که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست  
 زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست  
 ترا بکشمکش زندگی نگاه می نیست  
 نصیب ما ز جهان تو جز نگاه می نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم

که او ز خرقه فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی پروای من  
 چون تمام افتد سرا پا ناز می گردد نیاز  
 بر نخیزد يك شرار از حکمت نازای من  
 بهر دهلیز تو از هندوستان آورده ام  
 قیس را لیلی همی نامند در صحرای من  
 تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده  
 سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من  
 باز بنگردد جهان هنگامه‌ی الای من  
 دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من  
 از سپهر بار گاهت يك جهان وافر نصیب  
 جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من

با خدادر پرده گویم با تو گویم آشکار

یا رسول الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو  
 چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ  
 درون خویش نه کاویده‌ئی دریغ از تو  
 بکوچه‌ئی که دهد خاک را بهای بلند  
 ز چشم خویش ترا ویده‌ئی دریغ از تو  
 به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو  
 حدیث شوق نه فهمیده‌ئی دریغ از تو  
 گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی

نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ از تو

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

### نقش فرزاك

#### پیام

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ  
برق را این بجگر می زند آن رام کند  
چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ور نه  
عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری  
عقل تا بال گشود است گرفتار تراست  
عشق از عقل فسون پیشه جگر دار تراست  
آنچه در پرده ی رنگ است پدیدار تراست  
عجب این است که بیمار تو بیمار تراست

دانش اندوخته ئی دل ز کف انداخته ئی

آه زان نقد گران مایه که در باخته ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست  
بیشتر راه دل مردم بیدار زند  
دل ز ناز خنک او به تپیدن نرسد  
دشت و کھسار نوردید و غزالی نگرفت  
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست  
فتنه ئی نیست که در چشم سخندانش نیست  
لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست  
طوف گلشن زد و یک گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم

پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد  
کیمیا سازی او ریک روان را زر کرد  
شعله در آب دو انید و جهان بر هم زد  
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم      رهنمی بود کمین کرد و ره آدم زد  
هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فرنگ      باز آن خاک بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن و شعله درودن تا کی

عقده بردل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگراست      بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگراست

دگراست آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاک      آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگراست

دگراست آن که زند سیر چمن مثل نسیم      آن که در شد به ضمیر گل و نسیرین دگراست

دگراست آنسوی نه پرده گشادن نظری      اینسوی پرده گمان و ظن و تخمین دگراست

ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست

نور افروخته و سوز دل آدم با اوست

ما ز خلوت کده‌ی عشق برون تاخته ایم      خاک پارا صفت آینه پرداخته ایم

در نگر همت مارا که به داوی فکنیم      دو جهان را که نهان برده عیان باخته ایم

پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام و سحر      بر لب جوی روان خیمه بر افراخته ایم

در دل ما که برین دیر کهن شبخون ریخت      آتشی بود که در خشک و تر انداخته ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم

صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست      آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشت

رزم بر بزم پسندید و سپاهی آراست      تیغ او جز به سرو سینه‌ی یاران نه نشست

رهنمی را که بنا کرد جهانبانی گفت      ستم خواجگی او کمر بنده شکست

بی حجابانه بیانگ دف و نی میرقصد      جامی از خون عزیزان تنگ مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم

لوح دل پاک بشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت      نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت

کوهکن تیشه بدست آمد و پرویزی خواست      عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت

یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت  
راز هائی که نهان بود بی بازار افتاد آن سخن سازی و آن انجمن آرائی رفت

چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است

زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاک کهن گوهر جان می بینم چشم هر ذره چو انجم نگران می بینم  
دانه ئی را که باغوش زمین است هنوز شاخ در شاخ و برومند و جوان می بینم  
کوه را مثل پر کاه سبک می یابم پر کاهی صفت کوه گران می بینم  
انقلابی که ننگجد به ضمیر افلاک بینم و هیچ ندانم که چسان می بینم

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند

جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود  
آنچه بود است و نباید میان خواهد رفت آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود  
عشق از لذت دیدار سرا پا نظر است حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود  
آن زمینی که برو گریه ی خونین زده ام اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

«مژده ی صبح درین تیر شبانم دادند

شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند»

### جمعیت الاقوام (۱)

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن درد مندان جهان طرح نوانداخته اند  
من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

### شوینها و رو نیچه (۲)

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید خاری ز شاخ گل به تن ناز کش خلید

۱ - مراد جامعه ملل در ژنو است :

۲ - شوینها و رو نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند .

بدگفت فطرت چمن روزگار را  
 داغی ز خون بی گنهی لالهراش مرد  
 گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج  
 نالید تا بحوصله‌ی آن نوا طراز  
 سوز فغان او بدل هدهدی گرفت  
 گفتش که سود خویش ز جیب زیان بر آر

از درد خویش و ' هم ز غم دیگران تپید  
 اندر طلسم غنچه فریب بهار دید  
 صبحی کجا که چرخ درو شامها نه چید  
 خون گشت نغمه وز دو چشمه‌ش فرو چکید  
 بانوک خویش خار ز اندام او کشید  
 گل از شکاف سینه زرناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی  
 خوگر به خار شو که سرا پا چمن شوی

### فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیک میزان مسنج  
 آن تراشد قول حق را حجت نا استوار  
 چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی نمی  
 وین تراشد قول باطل را دلیل محکمی

### صحبت رفتگان در عالم بالا

#### تولستوی (۱)

بارکش اهرمن لشکری شهریار  
 زشت به چشمش نکوست مغز ندا ندر پوست  
 از پی نان جوین تیغ ستم بر کشید  
 مردک بیگانه دوست سینه‌ی خویشان درید  
 جان خداداد را خواه بجامی خرید  
 داروی بیپوشی است تاج، کلیسا، وطن

#### کارل مارکس (۲)

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شد است  
 آدم از سرمایه داری قاتل آدم شد است

۱ - تولستوی حکیم و عارف ربانی و نویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضو زمین داری و سرمایه داری علم برافراشت عظیم‌ترین اثر او جنگ و صلح است که بیاری ترجمه شده است .

۲ - کارل مارکس عالم مشهور اقتصادی آلمان که از یهودیان آلمان بود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد و مؤسس مذهب اشتراکی کنونی است .

## هنگل (۱)

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را      عین حقیقت نگر حنظل و انگور را  
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد      خواجه و مزدور را آمر و مامور را

## تولستوی

عقل دور و آفرید فلسفه‌ی خود پرست      درس رضامی دهی بنده‌ی مزدور را

## مزدك

دانه‌ی ایران ز کشت (۲) زار و قیصر بردمید      مرگ نومی رقصدا ندر قصر سلطان و امیر  
مدتی در آتش نمرود می سوزد خلیل      تاتپی گردد حریمش از خداوندان پیر  
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز      نعمت گم گشته‌ی خود را از خسرو باز گیر

## کوهکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است      ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است  
برون او همه بزم و درون او همه رزم      زبان او زمسیح و دلش ز چنگیز است  
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت      در آ بجلاوه که جانم ز شوق لبریز است  
اگر چه تیشه‌ی من کوه را زیبا آورد      هنوز گردش گردون بکام پرویز است

ز خاک تا به فلک هر چه هست دره پیماست

قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

## نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید      فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید  
افکنند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی      دیوانه‌ئی بکار گه شیشه گرسید

۱ - هنگل فیلسوف مشهور آلمان .

۲ - نای کشت مکسور خوانده میشود .

### حکیم انیشاتین (۱)

جلوه‌ئی می خواست مانند کلیم ناصبور  
 از فراز آسمان تا چشم آدم یک نفس  
 خلوت او در زغال تیره فام اندر مفاک  
 بی تغیر در طلسم چون و چند و بیش و کم  
 تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور  
 زود پروازی که پروازش نیاید در شعور  
 جلوتش سوزد در ختی را چو خس بالای طور  
 بر تر از پست و بلند و دیر و زود و نزدیک  
 در نهادش تار و شید و سوز و ساز و مرک و زیست  
 اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور

من چه گویم از مقام آن حکیم نکته سنج

کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

### بایرن (۲)

مثال لاله و گل شعله از زمین روید  
 نبود در خور طبعش هوای سرد فرنگ  
 اگر بخاک گلستان تراود از جامش  
 تپید پیک محبت ز سوز پیغامش  
 خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است  
 شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش

گذاشت طایر معنی نشیمن خود را

که سازگار ترافتاد حلقه‌ی دامش

### نیچه (۳)

گر نوا خواهی ز پیش او گریز  
 نیستتر اندر دل مغرب فشرده  
 در نی کلکش غریو تندر است  
 دستش از خون چلیپا احمر است  
 آنکه بر طرح حرم بتخانه ساخت  
 قلب او مؤمن دماغش کافر است

خویش را در نار آن نمرود سوز

زانکه بستان خلیل از آزر است

۱ - انیشاتین عالم ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی .

۲ - بایرن شاعر مشهور انگلیسی .

۳ - نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که با اخلاق و مذهب حمله کرده است .

## جلال و هگل (۱)

می گشودم شبی بناخن فکر	عقده های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه اش برهنه نمود	ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی	خجل آمد ز تنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم	کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی	چشم بستم ز باقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردید	چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او	افق روم و شام نورانی
شعله اش در جهان تیره نهاد	به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید	صفت لاله های نعمانی
گفت بامن چه خفته ئی بر خیز	به سرابی سفینه می رانی

«به خرد راه عشق می پوئی؟

به چراغ آفتاب می جوئی؟

## پتوفی (۲)

نفسی درین گلستان ز عروس گل سرودی	بدلی غمی فزودی زدلی غمی ربودی
تو بخون خویش بستی کف لاله رانگاری	تو بآه صبحگاهی دل غنچه را گشودی
بنوای خود گم استی سخن تو مرقد تو	
به زمین نه باز رفتی که تو از زمین نه بودی	

۱ - مقصود از جلال مولانا جلال الدین بلخی است و هگل هم همان فیلسوف مشهور آلمانی است. مولانا اقبال گره گشای معضلات فکری و فلسفی خود را مولانای روم معرفی میکند.

۲ - پتوفی شاعر توانای هنگری که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند.



## مخاوره ما بین حکیم فرانسوی او گوست کنت و مرد مزدور<sup>۱</sup>

### حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگر اند»  
 دماغ از خردزاست از فطرت است  
 یکی کار فرما یکی کار ساز  
 همان نخل را شاخ و برگ و براند  
 اگر پازمین ساست از فطرت است  
 نیاید ز محمود کار ایاز

نه بینی که از قسمت کارزیست  
 سراپا چمن می شود خار زیست؟

### مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم  
 مس خام را از زر اندوده‌ئی  
 کند بحر را آب نایم اسیر  
 حق کوهکن دادی ای نکته سنج  
 خطا را بحکمت مگردان صواب  
 بدوش زمین بار سرمایه دار  
 جهان راست بهروزی از دست مزد  
 که نتوان شکست این طلسم قدیم  
 مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟  
 زخارا برد تیشه ام جوی شیر  
 به پرویز پر کار و نابرده رنج؟  
 خضر را نگیری بدام سراب  
 ندارد گذشت از خور و خواب و کار  
 ندانی که این هیچ کار است دزد  
 جهان راست بهروزی از دست مزد

پی جرم او پوزش آورده‌ئی؟

باین عقل و دانش فسون خورده‌ئی؟

### هنگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت  
 طایر عقل فاک پرواز او دانی که چیست؟  
 گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس  
 «ما کیان (۲) کز زور مستی خایه گیرد بی خروس»

۱ - او گوست کنت حکیم مشهور فرانسوی .

۲ - تا کیان بجای ما کیان در متن .

## جلال و گوته (۱)

نکته دان المنی را در ارم  
شاعری کوهمچو آن عالی جناب  
خواند بر دانای اسرار قدیم  
گفتدومی ای سخن را جان نگار  
فکر تو در کنج دل خلوت گزید  
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی  
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست

صحبتی افتاد با پیر عجم  
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب  
قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم  
تو ملک صیداستی و یزدان شکار (۲)  
این جهان کهنه را باز آفرید  
در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی  
هر کسی شایان این در گاه نیست

«داند آن کو نیکبخت و محرم است

زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است» (۳)

## پیغام بر گسمن (۴)

تا بر تو آشکار شود راز زندگی  
بهر نظاره جز نگه آشنا میار

خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن  
در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن

نقشی که بسته‌ئی همه او هام باطل است  
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

۱ - مولانا اقبال گوته حکیم و شاعر آلمانی را حکیمی قابل احترام یافت مولانا گوته را هم گام مولانای روم دانسته است گوته نیز بر خلاف متفکرین غرب عشق را بر عقل ترجیح می‌نهد . گوته در کتاب «فاوست» داستان حکیمی را می‌گوید که اول دنبال عقل می‌رفت و گمراه شد و مرید شیطان گردید و عهدی با شیطان بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را بر آورد و در عوض مالک روح او بشود . پس از انقضای مدت چون ابلیس آمد روح او را با خود بدوزخ ببرد نتوانست زیرا حکیم عشق خدمت بنوع بشر یافته و در راه این عقیده کور شده بود و همین عشق موجب نجات او از ابلیس گردید .

۲ - اشاره بشعر مولانا:

بزیر کنگره کبریاش مردانند

۳ - این بیت از مولانای روم است .

۴ - بر کسن حکیم مشهور فرانسوی .

فرشته صید و پیغمبر شکار و یزدان گیر

## میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم در خمستان فرنگ      جام اوروشن تر از آئینه‌ی اسکندر است  
 چشم مست می فروشش باده را پروردگار      باده خواران را نگاه ساقی اش پیغمبر است  
 جلوه‌ی او بی کلیم و شعله‌ی او بی خلیل      عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است  
 در هوایش گرمی يك آه بیتا بانه نیست  
 رند این میخانه را يك لغزش مستانه نیست

## لنین و قیصر

## لنین (۱)

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن      مثال دانه ته سنگ آسیا بودست  
 فریب‌زاری و افسون قیصری خورد است      اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست  
 غلام گرسنه دیدی که بردرید آخر      قمیص (۲) خواجه که رنگین ز خون ما بودست  
 شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت  
 ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

## قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست      طواف اندر سرشت برهمن هست  
 دمادم نو خداوندان تراشد      که بیزار از خدایان کهن هست  
 ز جور رهنان کم گو که رهرو      متاع خویش را خود راهزن هست  
 اگر تاج کئی جمهور پوشد      همان هنگامه هادر انجمن هست  
 هوس اندر دل آدم نه میرد      همان آتش میان مرزغن (۳) هست

۱ - لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی

۲ - بمعنی پیراهن است .

۳ - مرزغن - آتشدان .

عروس اقتدار سحر فن را همان پیچاک زلف پر شکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار

اگر خسرو نباشد کوهکن هست»

### حکما

#### لاک : (۱)

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید فروخت ورنه در محفل کل لاله‌تپی جام آمد

#### کانت : (۲)

فطرتش نوق می آینه فامی آورد از شبستان ازل کو کب جامی آورد

#### برگسن :

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگر سوز دوامی آورد

### شعرا

#### برونینک : (۳)

بی پشت بود باده‌ی سر جوش زندگی آب از خضر بگیرم و در ساغر افکنم

#### بایرن :

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ آب از جگر بگیرم و در ساغر افکنم

#### غالب : (۴)

«تاباده تلخ تر شود و سینه ریش تر بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم»

#### رومی :

آمیزشی کجا گهر پاک او کجا از تاک باده بگیرم و در ساغر افکنم

۱- لاک فیلسوف انگلیسی .

۲- کانت فیلسوف آلمانی ؛

۳- برونینک شاعر انگلیسی .

۴- غالب شاعر فارسی زبان معروف .

## خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ  
گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی  
این خرابات فرنگ است و ز تأثیر میش  
نیک و بد را بترازوی دگر سنجیدیم  
خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست  
تو اگر در نگری جز به ریا نیست حیات  
دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست

شوخ گفتاری رندی (۱) دلم از دست بود  
صحبت دختر ك زهره و ش و نای و سرود  
آنچه مذموم شمارند نماید محمود  
چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود  
زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود  
هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود  
پیر ما گفت مس از سیم ببايد اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست

بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

## خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده است زمینای فرنگ  
فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت  
ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی  
عجیبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست  
جوش زد خون بهر گک بنده‌ی تقدیر پرست  
خود توان صاف بده این همه هنگامه که بست؟

«بوی گل خود به چمن راه نماشد ز نخست

ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست»

## قسمت نامه سرمایه دار و مزدور

غوغای کارخانه‌ی آهنگری زمن  
نخلی که شه خراج برو می نهد زمن  
تلخابه‌ئی که درد سر آرد از آن من  
گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو  
باغ بهشت و سدره و طوبی از آن تو  
صهبای پاک آدم و حوا از آن تو

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من      ظل هما و شهپر عتقا از آن تو

این خاک و آنچه در شکم او از آن من

وز خاک تا بعرش معلا از آن تو

### نواى مزدور

ز مزدبنده‌ی کرپاس پوش و محنت کش      نصیب خواجهدی نا کرده کار رخت حریر

زخوی فشانی من لعل خاتم والی      ز اشک کودک من گوهر ستام امیر

ز خون من چو ز او فربه‌ی کلیسارا      بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر

خرابه رشک گلستان ز گریه‌ی سحرم

شباب لاله و گل از طراوت جگرم

بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز      مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم

مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم      بنای میکده‌های کهن بر اندازیم

ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم      به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم

بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی

ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

### آزادی بحر

بطی می گفت بحر آزاد گردید

نهنگی گفت روهر جا که خواهی

چنین فرمان ز دیوان خضر رفت

ولی از ما نباید بیخبر رفت

### خورد

می خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب

باسکندر خضر در ظلمات گفت

محشری در هر دم ما مضمراست

مرگ مشکل زندگی مشکل تراست

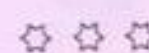
دردانه ادا شناس دریاست از گردش آسیا چه داند



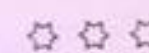
كلك را ناله از تهی مغزی است قلم سرمه را صریری نیست



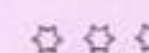
منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار  
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد  
منم که پیش بتان نعره های هوزده‌ام  
قدم بجاده‌ی باریک تر ز مو زده‌ام



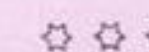
گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر  
زان پیش که کس ترا بدستار زند  
یک صبح چمن زروزگاری خوشتر  
مردن بکنار شاخساری خوشتر



سخنگو طفلك و برنا و پیراست سخن را سالی و ماهی نباشد



چشم را بینائی افزایش سه چیز  
کالبد را فربهی می آورد  
سبزه و آب روان و روی خوش  
جامه‌ی قز، جان بی غم، بوی خوش



ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان خواب را مرگ سبک دان مرگ را خواب گران



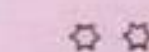
طاقت عفو در تو نیست اگر  
سینه را کار گاه سینه مساز  
خیز و با دشمنان در آ به ستیز  
سر که در انگین خویش مریز



از نزاکت های طبع موشکاف او مپرس  
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی  
کزدم بادی زجاج شاعر ما بشکند  
«می پردر نگش حبابی چون بدریا بشکند»



در جهان مانند جوی کوهسار  
یا مثال سیل بی زنهار خیز  
از نشیب و هم فراز آگاه شو  
فارغ از پست و بلند راه شو



خار هم می روید از باد بهار

ای که گل چیدی منال از نیش خار

\*\*\*

جوانی ز دزدیدن سال نیست

مزن و سمه بر ریش و ابروی خویش

\*\*\*

تندرو مرده را شاهین نگیرد

ندارد کار با دون همتان عشق

\*\*\*

نان بسیم نسترن نتوان خرید

نقد شاعر در خور بازار نیست

\*\*\*

ز بند پا ستان آزاد رفتی

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی

پیمبر هم ره اجداد رفتی

اگر تقلید بودی شیوهی خوب

\*\*\*



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## جاویدنامه

سال انتشار ۱۹۳۳

### مناجات

هر زمان گرم فغان مانند چنگ  
ناله های دل نواز آموزدش  
کی توان گفتن که دارای دل است  
آسمان و مهرومه خاموش و کر  
هر یکی از دیگری تنهاتر است  
در فضای نیلگون آواره ایست  
بیکران افلاک و شب ها دیر یاز  
یا اسیر رفته از یادیم ما

آدمی اندر جهان هفت رنگ  
آرزوی هم نفس می سوزدش  
لیکن این عالم که از آب و گل است  
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر  
گرچه بر گردون هجوم اختر است  
هر یکی مانند ما بیچاره ایست  
کاروان برگ سفر نا کرده ساز  
این جهان صید است و صیادیم ما

زار نالیدم صدائی بر نخاست

هم نفس فرزند آدم را کجاست

آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی  
نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

دیده ام روز جهان چار سوی  
از رم سیاره ئی او را وجود

ای خوش آن روزی که از ایام نیست  
روشن از نورش اگر گردد روان  
غیبها از تاب او گردد حضور

صبح او را نیمروز و شام نیست  
صوت را چون رنگ دیدن میتوان  
نوبت او لایزال و بی مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا

وارهان زین روز بی سوزی مرا

آیهدی تسخیر اندرشان کیست؟

راز دان علم الاسما (۱) که بود؟

بر گزیدی از همه عالم کرا؟

ای ترا تیری که ما را سینه سفت

روی تو ایمان من قرآن من

این سپهر نیلگون حیران کیست؟  
مست آن ساقی و آن صهبا که بود؟  
کردی از رازدرون محرم کرا؟  
حرف ادعونی، که گفت و با که گفت؟ (۲)

جلوه‌ئی داری دریغ از جان من

از زیان صد شعاع آفتاب

کم نمی گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست

عمرها بر خویش می پیچد وجود

گر نرنجی این زمین شوره زار

از درون این گل بی حاصلی

تو مهبی اندر شبستانم گذر

جان بیتابی که من دارم کجاست؟

تا یکی بی تاب جان آید فرود

نیست تخم آرزو را سازگار

بس غنیمت دان اگر رویددلی

يك زمان بی نوری جانم نگر

شعله را پرهیز از خاشاک چیست

برق را از برفتادن باک چیست

وانما آنسوی این نیلی رواق

خاک را با قدسیان همراز کن

عود را بگذار و هیزم را بسوز

در جهان آشفته کن دود مرا

زیستم تا زیستم اندر فراق

بسته درها را برویم باز کن

آتشی در سینه‌ی من بر فروز

باز بر آتش بنه عود مرا

آتش پیمانہی من تیز کن  
 ماترا جوئیم و تو از دیدہ دور  
 یا گشا این پردہی اسرار را  
 نخل فکرم ناامید از برگ و بر  
 عقل دادی ہم جنونی ده مرا  
 علم در اندیشہ می گیرد مقام  
 علم تا از عشق برخوردار نیست  
 این تماشاخانہ سحر سامری است  
 بی تجلی مرد دانا رہ نبرد  
 بی تجلی زندگی رنجوری است  
 این جهان کوه و دشت و بحر و بر  
 منزلی بخش این دل آوارہ را  
 گرچہ از خاکم نروید جز کلام  
 زیر گردون خویش را یا ہم غریب  
 تا مثال مہر و مہ گردد غروب

با تغافل يك نگہ آمیز کن  
 نی غلط، ما کور و تو اندر حضور  
 یا بگیر این جان بی دیدار را  
 یا تبر بفرست یا باد سحر  
 رہ بجنب اندرونی ده مرا  
 عشق را کاشانہ قلب لا ینام  
 جز تماشا خانہی افکار نیست  
 علم بی روح القدس افسونگری است  
 از لگد کوب خیال خویش مرد  
 عقل مہجوری و دین مہجوری است  
 ما نظر خواهیم و او گوید خبر  
 بازده با ماہ این مہ پارہ را  
 حرف مہجوری نمی گردد تمام  
 ز آن سوی گردون بگو انی قریب (۱)  
 این جہات و این شمال و این جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم

از مہ و مہرو ثریا بگذرم

يك دودم داریم و آن ہم مستعار  
 رشك بریزدان برد این بندہ کیست  
 نی غیاب اورا خوش آیدنی حضور  
 از زمینی آسمانی کن مرا

توفروغ جاودان ما چون شرار  
 ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست  
 بندہی آفاق گیر و نا صبور  
 آنیم من جاودانی کن مرا

جاده ها پیدا است رفتاری بده  
 این کتاب از آسمانی دیگر است  
 آن که در قعرم فرو آید کجاست؟  
 از کران غیر از رم موجی ندید  
 دارم از روزی که می آید، سخن

ضبط در گفتار و کرداری بده  
 آنچه گفتم از جهانی دیگر است  
 بحر موزمن کم آشوبی خطاست  
 يك جهان بر ساحل من آرمید  
 من که نو میدم ز پیران کهن

بر جوانان سهل کن حرف مرا  
 بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نگوهِش آسمان زمین را

بست نقش این جهان نزد و دور  
رنگ حیرت خانه‌ی ایام ریخت  
نعره‌ی من دیگرم تو دیگری  
صد چراغ اندر فضا افروختند  
خیمه‌ی زر بفت باسیمین طناب  
عالم نو زاده را در بر کشید  
دشت او بی کاروانی بود و بس  
نه، بصحرائی سحابی ریزریز  
نی رم آهو میان مرغزار  
دود پیچان طیلسان (۱) پیکرش  
اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی

زندگی از لذت غیب و حضور  
آن چنان تار نفس از هم گسیخت  
هر کجا از ذوق و شوق خود گری  
ماه و اختر را خرام آموختند  
بر سپهر نیلگون زد آفتاب  
از افق صبح نخستین سر کشید  
ملك آدم خاکدانی بود و بس  
نی بکوهی آب جوئی درستیز  
نی سرود طایران در شاخسار  
بی تجلی‌های جان بحر و برش  
سبزه باد فرودین نادیده‌ئی

۱ - طیلسان بفتح طاوولام ردا و جامه کشاد و بلند .

«روزگار کس ندیدم این چنین  
جز بقندیلیم ترا نوری کجا  
روشن و پاینده چون افلاک نیست  
یا بمیراز ننگ و عار کمتری»  
نا امید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی نوری تپید  
تاندائی ز آنسوی گردون رسید

غم منخور اندر ضمیر خود نگر  
نی از آن نوری که بینی در جهات  
نور جان پاک از غبار روزگار  
از شعاع مهر و مه سیار تر  
نور جان از خاک تو آید پدید  
عشق او بر لامکان شبخون زند  
چشم او بیدار تر از جبرئیل  
یک رباط کهنه در راهش فلک  
مثل نوك سوزن اندر پرنیان  
بی نگاه او جهان کور و کبود  
روزگاران را چومهمیزاست او  
تابه بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را  
اوست سید جمله موجودات را

### نغمه ملائک

فروغ مشقت خاک از نوریان افزون شود روزی زمین از کو کب تقدیر او گردون شود روزی

طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین  
چون تو در پهنای من کوری کجا  
خاک اگر الو نداشت جز خاک نیست  
یا بزی با ساز و برگ دلبری  
شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل

«ای امینی از امانت بی خبر  
روزها روشن ز غوغای حیات  
نور صبح از آفتاب داغ دار  
نور جان بی جاده ها اندر سفر  
شسته‌ئی از لوح جان نقش امید  
عقل آدم بر جهان شبخون زند  
راه دان اندیشه‌ی او بی دلیل  
خاک و در پرواز مانند ملک  
می خلد اندر وجود آسمان  
داغها شوید ز دامان وجود  
گرچه کم تسبیح و خونریز است او  
چشم او روشن شود از کائنات

خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی  
یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی  
چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی  
که یزدان رادل از تأثیر او پر خون شود روزی!

### تمه پید ز مینمی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی و شرح میدهد

### اسرار معراج را

عشق شور انگیز بی پروای شهر	شعلدی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار	یالب دریای نا پیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی	بر لب دریا بیا سودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب	نیلگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب	شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم	آرزو ها جستجو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب	زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار	می‌سرودم این غزل بی اختیار

### غزل (۱)

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار	رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو	ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا      من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست  
جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او      آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر      کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت      شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست



موج مضطر خفت بر سنجاب (۱) آب  
از متاعش پاره ئی دزدید شام  
روح رومی پرده هارا بر درید  
طلعتش رخشنده مثل آفتاب  
پیکری روشن ز نور سرمدی  
بر لب او سر پنهان وجود  
حرف او آئینه ئی آویخته  
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟  
گفت موجود آنکه می خواهد نمود  
زندگی خود را بخویش آراستن  
انجمن روز الست (۲) آراستند  
زنده ئی یا مرده ئی یا جان بلب  
شاهد اول شعور خویشتن  
شاهد ثانی شعور دیگری

شد افق تار از زیان آفتاب  
کو کبی چون شاهدی بالای بام  
از پس که پاره ئی آمد پدید  
شیب او فرخنده چون عهد شباب  
در سرا پایش سرور سرمدی  
بندهای حرف و صوت از خود گشود  
علم با سور درون آمیخته  
معنی محمود و نا محمود چیست؟  
آشکارائی تقاضای وجود  
بر وجود خود شهادت خواستن  
بر وجود خود شهادت خواستند  
از سه شاهد کن شهادت را طلب  
خویش را دیدن بنور خویشتن  
خویش را دیدن بنور دیگری

۱ - سنجاب جانوری است جنگلی کوچک تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی

کبود و خاکستری. پوستش نرم و لطیف برای پوستش شکار می کنند.

۲ - الست روز ازل روزی که خداوند بمخاوقات خطاب کرد الست بر بکم.



خویش را دیدن بنور ذات حق  
 حی و قائم چون خدا خود را. شمار  
 ذات را بی پرده دیدن زندگی است  
 مصطفی راضی نشد الا بذات  
 امتحانی رو بروی شاهی  
 زندگی ما را چو گل رازنگ و بو  
 ور بماند هست او کامل عیار  
 پخته گیراندر گره تابی که هست  
 پیش خورشید آزمون خوشتر است  
 امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود «محمود» است و بس

ورنه نار زندگی دود است و بس

کوه خالک و آب را گفتن چسان؟  
 مازشست روز گاران خسته حلق  
 می توان افلاک را از هم شکست  
 شوید از دامان خود گرد جهات  
 خویش را بینی از او را ز خویش  
 ورنه چون مؤز و ملخ در گل بمیر  
 آمدی اندر جهان چار سو  
 بندها از خود گشادن میتوان  
 داند آن مردی که او صاحب دل است  
 آن نهان در پرده ها این آشکار  
 یعنی آن جوینده این یا بنده ایست

شاهد ثالث شعور ذات حق  
 پیش این نور از بمانی استوار  
 بر مقام خود رسیدن زندگی است  
 مرد مؤمن در نسازد با صفات  
 چیست معراج آرزوی شاهی  
 شاهد عادل که بی تصدیق او  
 در حضورش کس نماند استوار  
 ذره ئی از کف مده تابی که هست  
 تاب خود را بر فزودن خوشتر است  
 پیکر فرسوده را دیگر تراش

باز گفتم پیش حق رفتن چسان؟  
 آمر و خالق برون از امر و خلق  
 گفت اگر سلطان ترا آید بدست  
 باش تا عریان شود این کائنات  
 در وجود او نه کم بینی نه بیش  
 نکته‌ی «الابسلطان» (۱) یاد گیر  
 از طریق زادن ای مرد نکو  
 هم برون جستن بزادن میتوان  
 لیکن این زادن نه از آب و گل است  
 آن ز مجبوری است این از اختیار  
 آن یکی با گریه این با خنده ایست

آن سکون و سیر اندر کائنات  
 آن یکی محتاجی روز و شب است  
 زادن طفل از شکست اشکم است  
 هر دو زادن را دلیل آمد اذان

جان بیداری چو زاید در بدن

لرزه ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟  
 شیوه‌های زندگی غیب و حضور  
 گه بجلوت می‌گدازد خویش را  
 جلوت او روشن از نور صفات  
 عقل او را سوی جلوت می‌کشد  
 عقل هم خود را بدین عالم زند  
 می‌شود هر سنگ ره او را ادیب  
 چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست  
 پس ز ترس راه چون کوری رود  
 تا خرد پیچیده تر بر رنگ و بوست  
 کارش از تدریج می‌یابد نظام  
 می‌داند عشق سال و ماه را  
 عقل در کوهی شکافی میکند  
 کوه پیش عشق چون کاهی بود  
 عشق شبخونی زدن بر لامکان  
 زور عشق از باد و خاک و آب نیست  
 عشق با نان جوین خیبر گشاد  
 کله‌ی نمرود بی ضربی شکست

این سرا پا سیر بیرون از جهات  
 وان دگر روز و شب او را مر کب است  
 زادن مرد از شکست عالم است  
 آن بلب گویند و این از عین جان

گفت شانی از شئون زندگی است  
 آن یکی اندر ثبات آن در مرور  
 گه بخلوت جمع سازد خویش را  
 خلوت او مستنیر از نور ذات  
 عشق او را سوی خلوت می‌کشد  
 تا طلسم آب و گل را بشکند  
 می‌شود برق و سحاب او را خطیب  
 لیکن او را جرأت رندانه نیست  
 نرم نرمک صورت موری رود  
 می‌رود آهسته اندر راه دوست  
 من نه دانم کی شود کارش تمام  
 دیر و زود و نزد و دور راه را  
 یا بگرد او طوافی می‌کند  
 دل سریع السیر چون ماهی بود  
 گور را نادیده رفتن از جهان  
 قوتش از سختی اعصاب نیست  
 عشق در اندام مه چاکی نهاد  
 لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق در جان چون بچشم اندر نظر  
 عشق هم خاکسترو هم اخگر است  
 عشق سلطان است و برهان مبین  
 لازمان و دوش فردائی ازو  
 چون خودی را از خدا طالب شود  
 آشکارا تر مقام دل ازو  
 عاشقان خود را به یزدان می دهند  
 عاشقی از سو به بی سوئی حرام  
 ای مثال مرده در صندوق گور  
 در گلو داری نواها خوب و نغز  
 بر مکان و بر زمان اسوار شو  
 تیزتر کن این دو چشم و این دو گوش  
 آن کسی کو بانگ موران بشنود  
 آن نگاه پرده سوز از من بگیر  
 « آدمی دید است باقی پوست است  
 جمله تن را در گداز اندر بصر  
 تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس  
 چشم بگشا بر زمان و بر مکان  
 تانگه از جلوه پیش افتاده است  
 دانه اندر گل بظلمت خانه ئی

هم درون خانه هم بیرون در  
 کار او از دین و دانش برتر است  
 هر دو عالم عشق را زیر نگین  
 لامکان و زیر و بالائی ازو  
 جمله عالم مر کب او را کب شود  
 جذب این دیر کهن باطل ازو  
 عقل (۱) تا ویلی بقربان می دهند  
 مرگ را بر خویشتن گردان حرام  
 می توان بر خاستن بی بانگ صور  
 چند اندر گل بنالی مثل چغز (۲)  
 فارغ از پیچاک این زنار شو  
 هر چه می بینی بنوش از راه هوش  
 هم زدوران سر دوران بشنود  
 کو بچشم اندر نمی گردد اسیر  
 دیدن آن باشد که دید دوست است  
 در نظر رو در نظر رو در نظر (۳)  
 از فراخای جهان ترسی؟ مترس  
 این دو یك حال است از احوال جان  
 اختلاف دوش و فردا زاده است  
 از فضای آسمان بیگانه ئی

۱ - بکسر لام عقل خوانده شود .

۲ - چغز و چغز بمعنی غوک .

۳ - مولانای روم .

هیچ میدانند که در جای فراخ می توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یک ذوق نموست

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن  
محملی نی، حالی از احوال اوست  
چیست جان؟ جذب و سوز و زودرد  
چیست تن؟ باز نک و بو خو کردن است  
از شعور است این که گوئی نزد دور  
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق

این بدن با جان ما انباز نیست

مشت خاکی مانع پرواز نیست

## ز روان (۱) که روح زمان و مکان است

### مسافر را بسیاحت عالم علوی می برد

از کلامش جان من بیتاب شد  
ناگهان دیدم میان غرب و شرق  
زان سحاب افرشتهئی آمد فرود  
آن چو شب تاریک و این روشن شهاب  
بال او را رنگهای سرخ و زرد  
چون خیال اندر مزاج او رمی  
هر زمان او را هوای دیگری  
گفت ز روانم جهان را قاهرم

در تنم هر ذره چون سیماب شد  
آسمان در یک سحاب نور غرق  
باد و طلعت این چو آتش آن چو دود  
چشم این بیدار و چشم آن بخواب  
سبز و سیمین و کبود و لاجورد  
از زمین تا کهکشان او را دهی  
پر گشادن در فضای دیگری  
هم نهانم از نگه هم ظاهرم

بسته هر تدبیر با تقدیر من  
 غنچه اندر شاخ میبالد زمن  
 دانه از پرواز من گردد نهال  
 هم عتابی هم خطابی آورم  
 من حیاتم، من مماتم، من نشور  
 آدم و افرشته در بند من است  
 هر گلی کز شاخ می چینی منم  
 در طلسم من اسیر است این جهان  
 لی مع الله (۱) هر کرا در دل نشست

گر تو خواهی من نباشم در میان

لی مع الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود  
 یا نگاهم بر دگر عالم گشود  
 مردم اندر کائنات رنگ و بو  
 رشته‌ی من زان کهن عالم گسست  
 از زیان عالمی جانم تپید  
 تن سبک تر گشت و جان سیارتر  
 از نگاهم این کهن عالم ربود  
 یاد گر گون شد همان عالم که بود  
 زادم اندر عالم بی های و هو  
 یک جهان تازه‌ئی آمد بدست  
 تا دگر عالم ز خاکم بردمید  
 چشم دل بیننده و بیدار تر

پردگی‌ها بی حجاب آمد پدید

نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

### زهره انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات  
 زهره و ماه و مشتری از تورقیب یک دگر  
 پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات  
 از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات

در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نو بنو صاحب شوق و آرزودل ندهد بکلیات

صدق و صفاست ز ندگی ، نشو و نماست ز ندگی

تا ابد از ازل بتازم ملک خداست ز ندگی

شوق غزل‌سرای را رخصت‌های و هو بوده باز به رند و محتسب باده سبو سبو بوده

شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده اند خو به نبات کرده را تلخی آرزو بوده

تابه یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند لذت سیل تند رو بادل آب جو بوده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است

فال و فرملوک را حرف برهنه ئی بس است

دبده‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری

آن به نگامی کشد این به سپاه می کشد آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری

هر دو جهان گشا هستند هر دو دوام خواستند این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن

رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

## فلك قمر

این مه و پروین همه میراث ماست  
با نگاه محرمی او را نگر  
ای ز خود گم اندکی بیباک شو  
گرتو گوئی این مکن آن کن کند  
اینکه هر فردای او میرد چو دوش  
یعنی ابراهیم این بتخانه شو  
این جهان و آن جهان را طی کنی  
صد زمان و صد مکان دیگر طلب  
بی نیاز از حرب و ضرب خوب وزشت  
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام

زنده تر گردد ز پرواز مدام

در سفر یکدم تیا سودن خوش است  
آنچه بالا بود زیر آمد نظر  
سایه‌ی من بر سر من ای عجب  
تا نمایان شد کهستان قمر  
خوگر رسم و ره افلاک شو

این زمین و آسمان ملک خداست  
اندرین ره هر چه آید در نظر  
چون غریبان در دیار خود مرو  
این و آن حکم ترا بر دل زند  
نیست عالم جز بتان چشم و گوش  
در بیابان طلب دیوانه شو  
چون زمین و آسمان را طی کنی  
از خدا هفت آسمان دیگر طلب  
بی خود افتادن لب جوی بهشت  
گر نجات ما فراغ از جستجوست

هم سفر با اختران بودن خوش است  
تا شدم اندر فضاها پی سپر  
تیره خاکی بر تر از قندیل شب  
هر زمان نزدیک تر نزدیک تر  
گفت رومی از گمانها پاک شو

ماه از ما دور و باما آشناست      این نخستین منزل اندر راه ماست

دیروز و روز گارش دیدنی است

غارهای کوهسارش دیدنی است

اندرون پرسوز و بیرون چاک چاک  
بر دهانش دود و نار اندر شکم  
طایری اندر فضایش پر نزد  
با زمین مرده‌ئی اندر ستیز  
نی نشان زندگی دروی نهموت  
نی به صلب روز گارش حادثات

آن سکوت آن کوهسار هولناک  
صد جبل از خافطین (۱) و یلدرم  
از درویش سبزه‌ئی سر بر نزد  
ابرها بی نم هواها تند و تیز  
عالم فرسوده‌ئی بی رنگ و صوت  
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات

گر چه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نژاید انقلاب

دولت بیدار را از کف مده  
در قفقار (۲) او جهانی دیگر است  
گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش  
در ترازوی نگه سنجیدنی است  
یک دو دم از غیر او بیگانه شو

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه  
باطنش از ظاهر او خوشتر است  
هر چه پیش آید ترا ای مردهوش  
چشم اگر بیناست هر شی دیدنی است  
هر که جا رومی برد آنجا برو

دست من آهسته سوی خود کشید

تندرقت و بر سر غاری رسید

غار فهندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هندی

اورا «جهان دوست» می گویند

پا نهادم اندر آن غار عمیق

من چو کوران دست بردوش رفیق

۱ - خافطین و یلدرم - کوههای آتش فشان قمر .

۲ - قفقار - غار .



اندرو خورشید محتاج چراغ  
عقل و هوشم را بدار آویختند  
دل تپی از لذت صدق و یقین  
صبح روشن بی طلوع آفتاب  
دیوسار از نخلهای سر بلند  
یا خیالم نفس بندد درمنام  
سایه از تقبیل خاکش عین نور  
نی کنارش از شفقه سرخ و زرد  
دود گرد صبح و شام آنجا نبود  
دیده‌ها از سرمه اش روشن سواد  
گرد اوماری سفیدی حلاته زن  
عالم از دیر خیالش پیکری  
کار او با چرخ نیلی فام نی

ماه را از ظلمتش دل داغ داغ  
وهم وشك بر من شبیخون ریختند  
راه رفتم رهزنان اندر کمین  
تا نگه را جلوه هاشد بی حجاب  
وادی هر سنگ او ز نار بند  
از سرشت آب و خاک است این مقام  
در هوای او چومی ذوق و سرور  
نی زمینش را سپهر لاجورد  
نور در بند ظلام آنجا نبود  
زیر نخلی عارف هندی نژاد  
موی بر سر بسته و عریان بدن  
آدمی از آب و گل بالاتری  
وقت او را گردش ایام نی

گفت بارومی که همراه تو کیست

در نگاهش آرزوی زندگیت

## رومی

ثابتی با فطرت سیاره‌ئی  
من شهید نا تمامی های او  
فکرش از جبریل میخواست صدق (۱)  
گرم رو اندر طواف نه سپهر  
حور و جنت را بت و بتخانه گفت  
کبریا اندر سجودش دیده ام

مردی اندر جستجو آواره‌ئی  
پخته تر کارش زخامی های او  
شیشه‌ی خود را بگردون بسته طاق  
چون عقاب افتد بسید ماه و مهر  
حرف با اهل زمین رندانه گفت  
شعله‌ها در موج دودش دیده ام

هر زمان از شوق مینالد چونال  
می کشد او را فراق و هم وصال (۱)

من ندانم چیست در آب و گلش

من ندانم از مقام و منزلش!

### جهان دوست

عالم از رنگ است و بی رنگی است حق

چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

### رومی:

عالم این شمشیر را سنگ فسن

غرب در عالم خرید از حق رمید

خویش را بی پرده دیدن زندگی است

هم خدا آن بنده را گوید صلوت

هر که از تقدیر خویش آگاه نیست

خاک او با سوز جان همراه نیست

### جهان دوست

مشرق این اسرار را کم دیده است

جانم از فردای او نومید نیست

ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود

جز بسوی خاکدان ما ندید

توجه بینی اندر آن خاک خموش

دل به چاه بابلی انداختی

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن

شرق حق را دید و عالم را ندید

چشم بر حق باز کردن بندگی است

بنده چون از زندگی گیرد برات

بر وجود و بر عدم پیچیده است

کار ما افلاکیان جز دید نیست

دوش دیدم بر فراز قشمرود (۲)

از نگاهش ذوق دیداری چکید

گفتمش از محرمان رازی میپوش

از جمال زهره‌ئی بگداختی

۱ - می کشد بضم کاف .

۲ - قشمرود - نام کوهی از کوهستان قمر -

گفت هنگام طلوع خاور است  
 لعلها از سنگ ره آید برون  
 رستخیزی در کنارش دیده ام  
 رخت بندد از مقام آزری  
 ای خوش آن قومی که جان او تپید  
 از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی

چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اندکی دم در کشید  
 گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر  
 گفت تن؟ گفتم که زاد از گرده  
 گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست  
 گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست  
 گفت دین عامیان؟ گفتم شنید  
 باز در من دید و بی تابانه دید  
 گفتم مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر  
 گفت جان؟ گفتم که رمز لا اله  
 گفت عالم؟ گفتم او خود رو بروست  
 گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست  
 گفت دین عارفان؟ گفتم که دید

از کلام لذت جانش فرود

نکته‌های دل نشین بر من گشود

### نه تا سخن از عارف هندی

- |     |                              |
|-----|------------------------------|
| (۱) | ذات حق را نیست این عالم حجاب |
| (۲) | زادن اندر عالمی دیگر خوش است |
| (۳) | حق و رای مرگ و عین زندگی است |
- غوطه را حایل (۱) نگر در نقش آب  
 تا شباب دیگری آید بدست  
 بنده چون میرد نمی داند که چیست

- از خدا در علم مرگ افزون تریم  
(۴) گرچه ما مرغان بی بال و پریم
- رحمت عامی بقهر آمیخته  
رحمت او این که گوئی در گذشت  
(۵) وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته  
خالی از قهرش به بینی شهر و دشت
- کی سزد با مرده غازی را جهاد  
بر خود افتد همچو بر آهو پلنگ  
(۶) کافری مرگ است ای روشن نهاد  
مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ
- به زدینداری که خفت اندر حرم  
هیچکس شب را نبیند آفتاب  
(۷) کافر بیدار دل پیش صنم  
چشم کورست اینکد بیند ناصواب
- آدمی از صحبت گل تیره بخت  
تا کند صید شعاع آفتاب  
(۸) صحبت گل دانه را سازد درخت  
دانه از گل می پذیرد پیچ و تاب
- چون بگیری رنگ و بو از باد و خاک؟  
چون پیامی گیری از برق خموش؟  
جذب تو پیدا و جذب ما نهان  
(۹) من بگل گفتم بگوای سینه چاک  
گفت گل ای هوشمند رفته هوش  
جان به تن ما را ز جذب این و آن

### جلیو ڈسمروش

مست خود گردید و از عالم گسست  
در وجود آمد ز نیرنگ شهود  
بی حضور او نه نور و نی ظهور  
آن شبی بی کو کبی را کو کبی

مرد عارف گفت گورا در به بست  
ذوق و شوق او را ز دست او ربود  
با حضورش ذره ها مانند طور  
نازنینی در طلسم آن شبی

تاب گیر از طلعتش کوه و کمر  
خوش سرود آن مست بی پیمانه‌ئی  
ذوفنون مثل سپهر دیر سال  
شکره بر گنجشک و بر آهو پلنگ  
بر رفیق کم نظر بگشای راز  
زاد در اندیشه‌ی یزدان پاک  
در شبستان وجود آمد فرود  
تو غریبی من غریبم او غریب  
می برد از هوش و می آرد بهوش  
مرده آتش زنده از سوز دمش  
چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

سنبلستان دو زلفش تا کمر  
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی  
پیش او گردنده فانوس خیال  
اندر آن فانوس پیکر رنگ رنگ  
من به رومی گفتم ای دانای راز  
گفت «این پیکر چوسیم تا بناک  
باز بی تابانه از ذوق نمود  
همچو ما آواره و غربت نصیب  
شان او جبریلی و نامش سروش  
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش  
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی

آتشی گیر از او نوای اودمی»

### نوای سروش

ترسم که تومی رانی زورق بسراب اندر  
چون سرمه‌ی رازی (۱) را از دیده فرو شستم  
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ  
بامغربیان بودم پر جستم و کم دیدم  
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست  
ای زاهد ظاهر بین گیرم که خودی فانی است  
زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر  
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر  
برقی که بخود پیچد میرد به حساب اندر  
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر  
گلشن بگریبان کشای بو بگللاب اندر (۲)  
لیکن تونهمی بینی طوفان به حباب اندر

این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست

مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

۱ - رازی مفسر مشهور قرآن .

۲ - بو بگللاب اندر تلمیح به مصرع مشهور غزل صوفیه «اودر من و من در او چون بو بگللاب اندر» .

## حرکت و ادبی پر خمید که ملائکه او را

### وادی طو اسین می نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل  
گفت آن شعری که آتش اندر دست  
آن نوا گلشن کند خاشاک را  
آن نوا برحق گواهی می دهد  
خون ازو اندر بدن سیار تر  
ای بسا شاعر که از سحر هنر  
شاعر هندی خدایش یار باد  
عشق را خنیاگری آموخته  
حرف او چاویده و بی سوز و درد  
زان نوای خوش که نشناسد مقام  
فطرت شاعر سراپا جستجوست  
شاعر اندر سینه‌ی ملت چودل  
سوز و مستی نقشبند عالمی است

تشنه کمان را کلامش سلسبیل  
اصل او از گرمی الله هوست  
آن نوا برهم زند افلاک را  
با فقیران پادشاهی می دهد  
قلب از روح الامین بیدار تر  
رهزن قلب است و ابلیس نظر  
جان او بی لذت گفتار باد  
با خلیلان آزری آموخته  
مرد (۱) خوانند اهل درد او را نه مرد  
خوشر آن حرفی که گوئی در منام  
خالق و پروردگار آرزوست  
ملتی بی شاعری انبار گل  
شاعری بی سوز و مستی مایه است

شعر را مقصود اگر آدم گری است

شاعری هم وارث پیغمبری است (۲)

سراو با مردم محرم باز گوی  
عصرهای ما زمخلوقات اوست  
ماه مه مانند حاصل او چو کشت!

گفتم از پیغمبری هم باز گوی  
گفت اقوام و ملل آیات اوست  
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت

۱ - مرد اول بضم اول مرد آخر بفتح اول خوانده شود

۲ - الشعراء تلامیذ الرحمن .

بال جبریلی دهد اندیشه را  
از لب او نجم و نور و نازعات  
منکر او را کمالی نیست نیست  
قهر یزدان ضربت کرار او  
زانکه او بیند تن و جان را بهم  
تابه بینی آنچه می بایست دید

کنده بردیواری از سنک قمر (۲)

چار طاسین نبوت را نگر

شوق پروازی ببال جبرئیل  
این مسافر خسته گردد از مقام  
تا بلندیهای او آمد پدید  
هفت کوب در طواف او مدام  
عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر  
جستجوی عالم اسرار داد

پرده را برگیرم از اسرار کل

با تو گویم از طواسین رسل

باك سازد استخوان و ریشه را  
های و هوی اندرون کائنات (۱)  
آفتابش را زوالی نیست نیست  
حمت حق صحبت احرار او  
گرچه باشی عقل کل ازوی مرم  
نیز تر نه پا براه یرغمید

نوق راه خویش داند بی دلیل  
نوق را راه دراز آمد دو گام  
از دم مستانه سوی یرغمید  
من چه گویم از شکوه آن مقام  
برشیان از نور او روشن ضمیر  
حق مرا چشم و دل گفتار داد

۱ - نجم و نور و نازعات - اسمای سوره‌های قرآن .

۲ - سنک قمر - قسمی از سنک سفید .

## طاسمین گوتم (۱)

### توبه آوردن زن رقاصه عشو ه فروش

#### گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست      پیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست  
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد      کوه و صحرای برو بحر و کران چیزی نیست  
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان      همه بتخانه و درطوف بتان چیزی نیست!  
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر      که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقتی که بنوک مژه کاویدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست      در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست  
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ      تاجزای عمل تست جنان چیزی هست  
راحت جان طلبی؛ راحت جان چیزی نیست      در غم هم نفسان اشگ روان چیزی هست  
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سربرد      همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست

حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

۱ - طاسمین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبه او نیز بوده است و

مقصود از گوتم بود است.



## رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را  
از تو درون سینه ام برق تجلئی کدمن  
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد  
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زدم  
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای  
تیشدا گربسنگ زد این چه مقام گفتگوست  
عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

## طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

## اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چونی  
در جهان خوار و زبونم کرده‌ئی  
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست  
مرگ من اندر ید بیضای تست  
تکیده بر میثاق یزدان ابلهی است  
زهرها در بادیه گلفام اوست  
جز دعا ها نوح تدبیری نداشت  
شهر را بگذار و در غاری نشین  
از نگاهی کیمیا کن خاک را  
در کهستان چون کلیم آواره شو  
لیکن از پیغمبری باید گذشت  
از تو ما را فرودین مانند‌ی  
نقش خود رنگین زخونم کرده‌ئی  
بر مرادش راه رفتن گمراهی است  
ازه و کرم و صلیب (۱) انعام اوست  
حرف آن بیچاره تأثیری نداشت  
هم به خیل نوریان صحبت گزین  
از مناجاتی بسوز افلاک را  
نیم سوز آتش نظاره شو  
از چنین ملاگری باید گذشت

کس میان نا کسان نا کس شود  
فطرتش گر شعله باشد خس شود  
تا نبوت از ولایت کمتر است  
عشق را پیغمبری درد سراسر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین

ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

### زرتشت .

نور دریای است ظلمت ساحلش  
هم چو من سیلی نزا داندر دلش  
اندر و نم موجهای بی قرار  
سیل را جز غارت ساحل چه کار؟  
نقش بیرنگی کداو را کس ندید  
جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را و نمودن زندگی است

ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی  
تا خدا را پرده در گردد خودی  
مرد حق بین جز بحق خود را ندید  
لاله می گفت و در خون می تپید  
عشق را در خون تپیدن آبروست  
اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هر چه پیش آید نکوست

مرحبا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست  
حسن را بی انجمن دیدن خطاست  
چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست  
انجمن دیداست و خلوت جستجو است  
عشق در خلوت کلیم الهی است  
چون بجلوت می خرامد شاهی است  
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز  
هر دو حالات و مقامات نیاز  
چیست آن؟ بگذشتن از دیرو کنشت  
در بهشت  
گر چه اندر خلوت و جلوت خداست  
خلوت آغازست و جلوت انتهاست  
گفته‌ی پیغمبری درد سراسر است  
عشق چون کامل شود آدم گراست

راه حق با کاروان رفتن خوش است

همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

## طائین در سیماب

## روای حکیم تولستوی (۱)

وادی بی طایرو بی شاخ و برگ  
 آفتاب اندر فضایش تشنه میر  
 خم بخم مانند جوی کهکشانشان  
 تند سیر و موج موج و پیچ پیچ  
 با هزاران ناله های بی اثر  
 تشنه و آبی بجز سیماب نی  
 چشم او صد کاروان را رهزنی  
 از نگاهش زشت خوب و خوب زشت  
 این سرا پا ناله و فریاد کیست؟  
 نامم افرنگین و کارم ساحری است  
 استخوان آن جوان در تن شکست  
 وای بر فریاد بی تأثیر من  
 اندکی اعمال خود را هم نگر  
 نور او اندر جهات و بی جهات  
 زیر گردون توجه کردی او چه کرد!  
 ای پرستار بتان سیم خام

در میان کوهسار هفت مرگ  
 تاب مه از دود گرد او چوقیر  
 رود سیماب اندر آن وادی روان  
 پیش او پست و بلند راه هیچ  
 غرق در سیماب مردی تا کمر  
 قسمت او ابرو باد و آب نی  
 بر کران دیدم زنی نازک تنی  
 کافری آموز پیران کنشت  
 گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟  
 گفت در چشم فسون سامری است  
 ناگهان آن جوی سمین یخ به بست  
 بانگ زد ای وای بر تقدیر من  
 گفت افرنگین اگر داری نظر  
 پور مریم آن چراغ کائنات  
 آن فلاطوس (۲) آن صلیب آن روی زرد  
 ای بجان لذت ایمان حرام

قیمت روح القدس شناختی

تن خریدی نقد جان در باختی!

۱ - مقصود همان تولستوی نویسنده و حکیم و مصلح روسیه است .

۲ - فلاطوس - نام حاکم رومی .

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست  
گفت: ای گندم‌نمای جو فروش  
عقل و دین از کافریهای تو خوار  
مهر تو آزار و آزار نهان  
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی  
حکمتی کو عقده‌ی اشیا گشاد  
داند آن مردی که صاحب جوهر است  
از دم او رفته جان آمد بتن  
آنچه ما کردیم با ناسوت او  
ملت او کرد بالا هوت (۲) او

مرك تو اهل جهان را زندگی است  
باش تا بینی که انجام تو چیست

طالعین و محرم

### نوحه روح ابو جهل در حرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ  
از هلاک قیصر و کسری سرود  
ساحر و اندر کلامش ساحری است  
تا بساط دین آبا در نورد  
پاش پاش از ضربت‌ش لات و منات  
دل بغایب بست و از حاضر گسست  
دیده بر غایب فرو بستن خطاست  
پیش غایب سجده بردن کوری است

از دم او کعبه را گل شد چراغ  
نو جوانان را ز دست ما ربود  
این دو حرف لاله خود کافری است  
با خداوندان ما کرد آنچه کرد  
انتقام از وی بگیر ای کائنات  
نقش حاضر را فسون او شکست  
آنچه اندر دیده می‌ناید کجاست  
دین نو کوراست و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی‌جهات  
بنده را ذوقی نه بخشد این صلوات

مذهب او قاطع ملك و نسب  
 درنگاه او یکی بالا و پست  
 قدر احرار عرب نشناخته  
 احمران با اسودان آمیختند  
 این مساوات این مواخات اعجمی است  
 ابن عبدالله فریبش خورده است  
 عترت هاشم ز خود مهجور گشت  
 اعجمی را اصل عدنانی (۳) کجاست  
 چشم خاصان عرب گردیده کور  
 از قریش و منکر از فضل عرب  
 باغلام خویش بر یک خوان نشست  
 با کلفتان (۱) حبش در ساخته  
 آبروی دودمانی ریختند  
 خوب میدانم که سلمان (۲) مزد کی است  
 رستخیزی بر عرب آورده است  
 ازدور کعت چشمشان بی نور گشت  
 گنگ را گفتار سحبان (۴) کجاست  
 بر نیائی ای زهیر (۵) از خاک گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل

بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گوی سنگ اسود باز گوی  
 ای هبل ای بنده را پوزش پذیر  
 گله‌ی شان را بگرگان کن سبیل  
 صرصری ده با هوای بادیه  
 ای منات ای لات ازین منزل مرو  
 آنچه دیدیم از محمد باز گوی  
 خانه‌ی خود رازی کیشان بگیر  
 تلخ کن خرمایشان را بر نخیل  
 انهم اعجاز نخل خاویه (۶)  
 گر زمزمی روی از دل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق

مهلتی ان کنت از معت الفراق (۷)

۱ - کلفت زشت روی و بدگل .

۲ - اشاره به سلمان فارسی صحابه رسول خداست . مقصود این است که بوجهل میگفت : مساوات و مواسات پیغمبر اعجمی است و همان است که مزدك آورده است .

۳ - عدنان جد عرب .

۴ - سحبان از فصحاء مشهور عرب .

۵ - زهیر - شاعر مشهور عرب .

۶ - انهم اعجاز آیه قرآنی .

۷ - ان کنت از معت الفراق - پاره‌ای از شعر امرأ القیس یعنی مهلتی بده اگر قصد جدائی

## فلك و طارد

### زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا

مشت خاکی کار خود را برده پیش  
یا من افتادم بدام هست و بود  
اندرین نیلی تنقو چاک از من است  
یا ضمیر مرا فلك در بر گرفت  
اندرون است این که بیرون است چیست؟  
پر زخم بر آسمانی دیگری  
عالمی با کوه و دشت و بحر و بر  
عالمی از «ابر کی» بالیده ئی

در تماشای تجلی های خویش  
یا بدام من اسیر آمد وجود  
من ز افلاکم که افلاك از من است  
یا ضمیر من فلك را در گرفت  
آنچه می بیند نگه چون است چیست؟  
پیش خود بیزم جهانی دیگری  
عالمی از خاک ما دیرینه تر  
دستبرد آدمی نا دیده ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود

خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به رومی گفتم این صحرا خوش است  
من نیابم از حیات این جا نشان  
گفت رومی این مقام اولیاست  
بوالبشر چون رخت از فردوس بست  
این فضاها سوز آهش دیده است  
زائران این مقام ارجمند  
در کهستان شورش دریا خوش است  
از کجا می آید آواز اذان؟  
آشنا این خاکدان با خاک ماست  
یک دوروزی اندرین عالم نشست  
ناله های صبحگاهش دیده است  
پاک مردان از مقامات بلند

پاك مردان چون فضيل و بوسعيد      عارفان مثل جنيد و بايزيد

خيز تا مارا نماز آيد بدست

يك دو دم سوژ و گداز آيد بدست

رفتم و ديدم دو مرد اندر قيام

پير رومي هر زمان اندر حضور

گفت مشرق زين دو کس بهتر نژاد

سیدالسادات مولانا جمال (۱)

ترك سالار (۲) آن حلیم درد مند

باچنين مردان دو رکعت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پير مرد سخت کوش

قرأتی کزوی خلیل آید بوجد

دل ازو در سینه گردد ناصبور

اضطراب شعله بخشد دود را

آشکارا هر غیاب از قرأتش

بی حجاب ام الكتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز

گفت رومی ذره‌ی گردون نورد

چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی

تند سیر اندر فراخای وجود

من ز شوخی گویم اورا زنده (۳) رود

۱ - مقصود همان سید جمال الدین است .

۲ - ترك سالار مقصود سالار ترك حلیم پاشا است .

۳ - در این منظومه روحانی مراد از زنده رود خود مولانا اقبال است

## افغانی

زنده رود از خاکدان مابگوی  
خاکی و چون قدسیان روشن بصر

از زمین و آسمان ما بگوی  
از مسلمانان بده ما را خبر

## زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن  
روح در تن مرده از ضعف یقین  
ترك و ایران و عرب مست فرنگ  
مشرق از سلطانی مغرب خراب

دیده'م آویزش دین و وطن!  
نا امید از قوت دین مبین  
هر کسی را در گلوشت فرنگ  
اشترک از دین و ملت برده تاب

## افغانی

## دین و وطن

لرد مغرب آن سرا پا مکرو فن  
او بفکر مرکز و تو در نفاق  
تو اگر داری تمیز خوب و زشت  
چیست دین بر خاستن از روی خاک  
می ننگجد آنکه گفت الله هو  
پس که از خاک و بر خیزد ز خاک  
گرچه آدم بر دمید از آب و گل  
حیف اگر در آب و گل غلطد مدام  
گفت تن در شو بخاک رهگذر  
جان ننگجد در جهات ای هوشمند

اهل دین را داد تعلیم وطن  
بگذر از شام و فلسطین و عراق  
دل نه بندی با کلوخ و سنگ و خشت  
تاز خود آگاه گردد جان پاک  
در حدود این نظام چارسو  
حیف اگر در خاک میرد جان پاک  
رنک و نم چون گل کشید از آب و گل  
حیف اگر بر تر نپرد زین مقام  
گفت جان پهنای عالم را نگر  
مرد حر بیگانه از هر قید و بند

حر ز خاک تیره آید در خروش

زانکه از بازان نیاید کار موش



آن کف خاک کی که نامیدی وطن  
 با وطن اهل وطن را نسبتی است  
 اندرین نسبت اگر داری نظر  
 گرچه از مشرق بر آید آفتاب  
 در تب و تاب است از سوز درون  
 بردمد از مشرق خود جلوه مست  
 این که گوئی مصر و ایران و یمن  
 زانکه از خاکش طلوع ملتی است  
 نکته‌ئی بینی زمو باریک تر  
 با تجلی های شوخ و بی حجاب  
 تا زقید شرق و غرب آید برون  
 تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق و مغرب بری است  
 گرچه او از روی نسبت خاوری است

### اشترک و ملوکیت

صاحب سرمایه از نسل (۱) خلیل  
 زانکه حق در باطل او مضمر است  
 غریبان گم کرده اند افلاک را  
 رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک  
 دین آن پیغمبر حق نا شناس  
 یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل  
 قلب او مؤمن دماغش کافر است  
 در شکم جویند جان پاک را  
 جز به تن کاری ندارد اشترک  
 بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت (۲) را مقام اندر دل است  
 بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فریبی است  
 مثل زنبوری که بر گل می چرد  
 شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان  
 سینه‌ی بی نور او از دل تهی است  
 برگ را بگذارد و شهش برد  
 بر جمالش ناله‌ی بلبل همان

۱ - مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را آورده است

۲ - بدیهی است اخوت و برادری شیوه پیشنهادی مارکس عملی نیست و این اخوت باید

روحانی باشد.

از طلسم و رنگ و بوی او گذر  
ترك صورت گوی و در معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است

گل مخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب

زندگی این را خروج آن را خراج

این به علم و دین و فن آرد شکست

غرق دیدم هر دو را در آب و گل

زندگانی سوختن با ساختن

در گلی تخم دلی انداختن

سید حلیم پاشا

## شرق و غرب

غریبان را زیر کی ساز حیات

زیر کی از عشق گردد حق شناس

عشق چون بازیر کی همبر شود

خیز و نقش عالم دیگر بنه

شعله‌ی افرنگیان نم خورده ایست

زخمها خوردند از شمشیر خویش

سوز و مستی را مجو از تارک شان

زندگی را سوز و سازاز نار تست

عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی (۱) کو از تجددمی سرود

گفت نقش کهنه را باید زدود

گر زافرنگ آیدش لات و منات  
تازه اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست  
در ضمیرش عالمی دیگر نبود  
مثل موم از سوز این عالم گداخت  
نیست از تقلید تقویم حیات  
جانش از تقلید گردد بی حضور  
در ضمیر خویش و در قرآن نگر  
عصرها پیچیده در آنات اوست  
گیراگرد در سینه دل معنی رس است  
هر جهان اندر براو چون قباست

نونگردد کعبه را رخت حیات  
ترک را آهنگ نودر چنگ نیست  
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود  
لاجرم با عالم موجود ساخت  
طرفگیها در نهاد کائنات  
زنده دل خلاق اعصار و دهور  
چون مسلمانان اگر داری جگر  
صد جهان تازه در آیات اوست  
یک جهانش عصر حاضر را بس است  
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست

چون کهن گردد جهانی در برش  
می دهد قرآن جهانی دیگرش

### زنده رود

کس نداند عالم قرآن کجاست

زورق ما خاکیان بی نا خداست

### افغانی

عالمی در انتظار قم هنوز  
شام اوروشن تراز صبح فرنگ  
چون دل مؤمن کرانش ناپدید  
تخم او افکند در جان عمر  
برگ و بار محکماش نوبنو  
ظاهر او انقلاب هر دمی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز  
عالمی بی امتیاز خون و رنگ  
عالمی پاک از سلاطین و عبید  
عالمی رعنا که فیض یک نظر  
لایزال و وارداتش نو بنو  
باطن او از تغیر بی غمی

اندرون تست آن عالم نگر

می‌دهم از محکماش او خبر

## معجزات عالم قرآنی

## خلافت آدم

(۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق  
سر عشق از عالم ارحام نیست  
کو کب بی شرق و غرب و بی غروب  
حرف انی جاعل تقدیر او  
مرک و قبر و حشر و نشر احوال اوست  
او امام و او صلوات و او حرم  
خرده خرده غیب او گردد حضور  
از وجودش اعتبار ممکنات  
من چه گویم از یم بی ساحلش  
آنچه در آدم بگنجد عالم است  
آشکارا مهر و مه از جلوتش

ابن آدم سری از اسرار عشق  
اوزسام و حام و روم و شام نیست  
در مدارش نی شمال و نی جنوب  
از زمین تا آسمان تفسیر او  
نور و نار آن جهان اعمال اوست  
او مداد و او کتاب و او قلم  
نی حدود او را نه ملکش را ثغور  
اعتدال او عیار ممکنات  
غرق اعصار و دهور اندر دلش  
آنچه در عالم نگنجد آدم است  
نیستره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است

اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده دل دانی که چیست  
مرد و زن وابسته ی یک دیگرند  
زن نگه دارنده ی نار حیات  
آتش ما را بجان خود زند  
در ضمیرش ممکنات زندگی  
شعله ای کز وی شررها در گسست

عشق یک بین در تماشای دوئی است  
کائنات شوق را صورت گرند!  
فطرت او لوح اسرار حیات  
جوهر او خاک را آدم کند  
از تب و تابش ثبات زندگی  
جان و تن بی سوزا و صورت نبست

ارج ما از ارجمندی های او      ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر

پاك شو قدسیت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب  
 ذوق تخلیق آتشی اندر بدن  
 هر که بردارد ازین آتش نصیب  
 هر زمان بر نقش خود بندد نظر  
 مصطفی اندر حرا (۱) خلوت گزید  
 نقش ما را در دل او ریختند  
 می توانی منکر یزدان شدن  
 گر چه داری جان روشن چون کلیم

از کم آمیزی تخیل زنده تر

زنده تر جوینده تر یا بنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات  
 علم از تحقیق لذت می برد  
 صاحب تحقیق را جلوت عزیز  
 چشم موسی خواست دیدار وجود  
 لن ترانی (۲) نکته ها دارد دقیق  
 هر کجا بی پرده آثار حیات  
 در نگر هنگامه ای آفاق را

هر دومی گیرد نصیب از واردات  
 عشق از تخلیق لذت می برد  
 صاحب تخلیق را خلوت عزیز  
 این همه از لذت تحقیق بود  
 اندکی گم شو درین بحر عمیق  
 چشمه زارش در ضمیر کائنات  
 زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ هر نقش آفرین از خلوت است

خاتم او را نگین از خلوت است

۱ - غار حرا که بیغمبر در آنجا خلوت میگزید.

۲ - لن ترانی اشاره بآیه قرآن

## حکومت الهی

«۴»

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام	نی غلام او رانه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس	ملك و آئینش خدا داد است و بس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق	زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر	سود خود بیند نه بیند سود غیر
وحی حق بیننده‌ی سود همه	در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح وهم اندر مصاف	وصل و فصلش لایراعی لایخاف (۱)
غیر حق چون ناهی و آمر شود	زور و زبر نا توان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است

آمری از ما سو الله کافری است

قاهر آمر که باشد پخته کار	از قوانین گرد خود بند حصار
جره شاهین تیز چنک و زود گیر	صعوه را در کار ها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد	بی بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوک

ده خدایان فربه و دهقان چودوک

وای بر دستور جمهور فرنگ	مرده ترشد مرده از صور فرنگ
حقه بازان چون سپهر گرد گرد	از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنج و رآن رنج بر	هر زمان اندر کمین یک دگر
فاش باید گفت سر دلبران	ما متاع و این همه سودا گران
دیده ها بی نم ز حب سیم و زر	مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر	می برد نم را ز اندام شجر

۱ - لایراعی لایخاف - نه رعایت می کنند نه خوف از کسی دارد

می کشد نا زاده را اندر وجود  
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

تا نیارد زخمه از تارش سرود  
گر چه دارد شیوه های رنگ رنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو  
دامن قرآن بگیر آزاد شو

### ارض ملک خداست

«۳»

بهر خاکی فتنه های حرب و ضرب  
آن فسونگری همه هم با همه  
نی از آن تونه از آن من است  
این ز اسباب حضر تو در سفر  
ثابتی را کار با سیار چیست؟  
این متاع بی بها مفت است مفت  
رزق و گور از وی بگیر او را بگیر  
تو وجود و او نمود بی وجود  
بال و پر بگشا و پاک از خاک شو

سر گذشت آدم اندر شرق و غرب  
يك عروس و شوهر او ما همه  
عشوه های او همه مکرو فن است  
در نسازد با تو این سنگ و حجر  
اختلاط خفته و بیدار چیست  
حق زمین را جز متاع ما نگفت  
ده خدایا نکته ئی از من پذیر  
صحبتش تا کی تو بود و او نبود  
تو عقابی طایف افلاک شو

باطن «الارض لله» ظاهر است

هر که این ظاهر نه بیند کافر است

دولت تست این جهان رنگ و بوی  
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر  
نوری از خود گیر و بر نارش بزن  
بر مراد خود جهان نو تراش  
دل حریم اوست جز با او مده  
گم شدن در تفره و فرزند و زن

من نگویم در گذر از کاخ و کوی  
دانه دانه گوهر از خاکش بگیر  
تیشه ی خود را بکسارش بزن  
از طریق آزری بیگانه باش  
دل برنگ و بوی و کاخ و کومده  
مردن بی برگ و بی گور و کفن

هر که حرف لا اله از بر کند

عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست

فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

۴۴

گفت حکمت را خدا خیر کثیر

علم حرف و صوت را شهپر دهد

علم را بر اوج افلاک است ره

نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل

دشت را گوید حبایی ده دهد

چشم او بر واردات کائنات

دل اگر بندد به حق پیغمبری است

علم را بی سوز دل خوانی شراست

عالمی از غاز او کور و کبود

بحرو دشت و کوهسار و باغ و راغ

سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست

سیر و اژونی دهد ایام را

قوتش ابلیس را یاری شود

کشتن ابلیس کاری مشکل است

خوشتر آن باشد مسلمانش کنی

از جلال بی جمالی الامان

هر کجا این خیر را بینی بگیر

پاکی گوهر به نا گوهر دهد

تا ز چشم مهر بر کند دنگه

بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل

بحر را گوید سرابی ده دهد

تابه بیند محکمت کائنات

ور ز حق بیگانه گردد کافری است

نور او تاریکی بحرو براست

فرودینش برگ ریز هست و بود

از بم طیاره‌ی او داغ داغ

لذت شبخون و یلغاری ازوست

می برد سرمایه‌ی اقوام را

نور نار از صحبت ناری شود

زانکه او گم اندر اعماق دل است

کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی

از فراق بی وصالی الامان



علم بی عشق است از طاغوتیان (۱)      علم باعشق است از لاهوتیان (۲)  
 بی محبت علم و حکمت مرده‌ئی      عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن  
 بولهب را حیدر کرار کن

### زنده رود

محکماش وانمودی از کتاب      هست آن عالم هنوز اندر حجاب  
 پرده را از چهره نگشاید چرا      از ضمیر ما برون ناید چرا  
 پیش ما يك عالم فرسوده‌ایست      ملت اندر خاک او آسوده‌ایست  
 رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد      یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

### مهمید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است      زانکه ملامؤمن کافر گراست  
 شبم مادر نگاه ما یم است      از نگاه او یم ما شبم است  
 از شگرفیهای آن قرآن فروش      دیده‌ام روح الامین را در خروش  
 زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی      نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی  
 بی نصیب از حکمت دین نبی      آسمانش تیره از بی کوکی  
 کم نگاه و کور ذوق و هرزه گرد      ملت از قال و اقولش فرد فرد  
 مکتب و ملا و اسرار کتاب      کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل الله فساد

۱ - طاغوت آنچه سوی حق از صورت و غیر آن پرستند . و مسود اوراق را عقیده این است که هر معبودی غیر حق طاغوت و بت است خواه مرئی خواه غیر مرئی ، خواه مخلوق زنده خواه مرده . حتی پیغمبران راهم در متن دین جای نیست .  
 طاغوت بمعنی دیو و فالگیر نیز آمده است .

۲ - لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء و ناسوت محل آن است . عالم لاهوت جهان دیگر و عالم باقی را نیز گویند در برابر عالم ناسوت .

آن بخلوت رفته را از من بگوی  
از نفسهای تو ملت را ثبات  
حرف حق را فاش گفتن دین تست  
دست خویش از آستین آور برون  
باغزال از وسعت صحرا بگوی

مرد حق جان جهان چار سوی  
ای زافکار تو مؤمن را حیات  
حفظ قرآن عظیم آئین تست  
تو کلیمی چند باشی سرنگون  
سر گذشت ملت بیضا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است

باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو  
هر زمان او را چو حق شانی دگر  
شرح رمز کل یوم (۱) باز گوی  
غیر حق در دل ندارد کاروان

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو  
هر زمان اندر تنش جانی دگر  
رازها با مرد مؤمن باز گوی  
جز حرم منزل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است

کاروان دیگر نگاهش دیگر است

### افغانی

دین حق اندر جهان آمد غریب (۲)  
غربت دین نیست فقر اهل ذکر  
غربت دین ندرت آیات اوست  
نکته را دریاب اگر داری نظر  
تابگیری عصر نو را در کمند  
شرقیان هم غریبان در پیچ و تاب

از حدیث مصطفی داری نصیب  
با تو گویم معنی این حرف بکر  
بهر آن مردی که صاحب جستجوست  
غربت دین هر زمان نوع دگر  
دل بآیات همین دیگر به بند  
کس نمی داند ز اسرار کتاب

۱ - کل بوم - تلمیح بآیه کل بوم هوفی شان .

۲ - غریب - تلمیح بحدیث الاسلام جاء غریب الخ .

روسیان نقش نوی انداختند      آبونان بردند و دین در باختند

حق بین حق گوی و غیر از حق مجوی  
یک دو حرف از من بآن ملت بگوی

### پیغام افغانی با ملت رومیه

منزل و مقصود قرآن دیگر است      رسم و آئین مسلمان دیگر است  
در دل او آتش سوزنده نیست      مصطفی در سینه‌ی او زنده نیست  
بنده‌ی مؤمن ز قرآن بر نخورد      در ایام او نه می دیدم نه درد  
خود طلسم قیصر و کسری شکست      خود سر تخت ملوکیت نشست  
تا نهال سلطنت قوت گرفت      دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر

عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر

تو که طرح دیگری انداختی      دل ز دستور کهن پرداختی  
همچو ما اسلامیان اندر جهان      قیصریت را شکستی استخوان  
تا بر افروزی چراغی در ضمیر      عبرتی از سرگذشت ما بگیر  
پای خود محکم گذار اندر نبرد      گرد این لات و هبل دیگر مگرد  
ملتی می خواهد این دنیای پیر      آنکه باشد هم بشیروهم نذیر  
باز می آئی سوی اقوام شرق      بسته ایام تو با ایام شرق  
تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر      در ضمیر تو شب و روزی دگر  
کهنه‌شد افرنگ را آئین و دین      سوی آن دیر کهن دیگر مبین  
کرده‌ئی کار خداوندان تمام      بگذر از لا جانب الاخرام  
در گذر از لا اگر جوینده‌ئی      تا ره اثبات گیری زنده‌ئی

ای که می خواهی نظام عالمی

جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب  
 باسیه فامان ید بیضا که داد؟  
 در گذراز جلوه‌های رنگ‌رنگ  
 گرز مگر غربیان باشی خبیر  
 چیست و باهی تلاش ساز و برگ  
 جز بقر آن ضیغمی رو باهی است  
 فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر  
 ذکر ذوق و شوق را دادن ادب  
 خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز

فکر را روشن کن از ام‌الکتاب  
 مژده‌ی لا قیصر و کسری که داد؟  
 خویش را در یاب از ترک (۱) فرنگ  
 رو بهی بگذار و شیری پیشه گیر  
 شیر مولا جوید آزادی و مرگ  
 فقر قرآن اصل شاهنشاهی است  
 فکر را کامل ندیدم جز بند کر  
 کار جان است این نه کار کام و لب  
 با مزاج تو نمی سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنا ی فکر

با تو گویم از تجلی‌های فکر

چیست قرآن؟ خواجهر ا پیغام مرگ  
 هیچ خیر از مردك زر کش مجو  
 از ربا آخر چه می زاید؟ فتن  
 از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ  
 رزق خود را از زمین بردن رواست  
 بنده‌ی مؤمن امین حق مالک است (۲)  
 رایت حق از ملوک (۳) آمدنگون

دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ  
 لن تنالوا البرحتی تتفقوا  
 کس نداند لذت قرض حسن  
 آدمی درنده بی دندان و چنگ  
 این متاع بنده و ملک خداست  
 غیر حق هر شی که بینی هالک است  
 قریه‌ها از دخلشان خوار و زبون

آب و نان ماست از یک مائده

دوده‌ی آدم کتفس واحده (۴)

- ۱ - ترک بفتح اول است و کاف آن مکسور است .
- ۲ - تلمیح بآیه شریفه کل شی هالک الا وجهه .
- ۳ - تلمیح بآیه شریفه ان الملوک اذا دخلوا الخ .
- ۴ - تلمیح بآیه شریفه ما خلقکم ولا بعثکم الخ .

نقش قرآن تادرین عالم نشست  
فاش گویم آنچه در دل مضمراست  
چون بجان در رفت جان دیگر شود  
مثل حق پنهان و هم پیدا است این  
اندر و تقدیر های غرب و شرق  
با مسلمان گفت جان بر کف بنه  
آفریدی شرع و آئینی دگر  
اندکی با نور قرآنش نگر

از یم و زیر حیات آگه شوی

هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی می و بی ساقی است  
زخمه‌ی ما بی اثر افتد اگر  
ذکر حق از امتان آمد غنی  
ذکر حق از ذکر هر ذا کر جداست  
حق اگر از پیش ما برداردش  
از مسلمان دیده ام تقلید و ظن  
هر زمان جانم بلرزد در بدن  
پیش قومی دیگری بگذارش  
ساز قرآن را نواها باقی است  
آسمان دارد هزاران زخمه‌ور  
از زمان و از مکان آمد غنی  
احتیاج روم و شام او را کجاست  
هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم از روزی که محروم ش کنند

آتش خود بر دل دیگر زنند

### پیر رومی به زنده رومی گوید که شعری بیمار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد  
از درون آهی جگر سوزی کشید  
آنکه تیرش جز دل مردان نه سفت  
دل بخون مثل شفق باید زدن  
این سخن دانم که با جانش چه کرد  
اشک اورنگین تراز خون شهید  
سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:  
دست در فترک حق باید زدن

جان ز امید است چون جوئی روان  
باز در من دید و گفت ای زنده رود  
ناقدی ما خسته و محمل گران  
امتحان پاک مردان از بلاست  
در گذر مثل کلیم از رود نیل  
ترك امید است مرگ جاودان  
باد و بیتی آتش افکن در وجود  
تلخ تر باید نوای ساربان  
تشنگان را تشنه تر کردن رواست  
سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست

ملتی را می‌برد تا کوی دوست

### غزل زنده رود

این گل و لاله تو گوئی که مقیم اندهمه  
معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست ؟  
حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز  
از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی  
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند  
راه پیما صفت موج نسیم اندهمه  
مسجد و مکتب و میخانه عقیم اندهمه  
که درین خانقه بی سوز کلیم اندهمه  
موی ژولیده و نا شسته کلیم اندهمه  
اهل توحید يك اندیش و دونیم اندهمه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت

مشکل این است که بی‌نقل و ندیم اندهمه

## فلك زهره

در میان ما و نور آفتاب  
پیش ما صد پرده را آویختند  
تاز کم سوزی شود دل سوزتر  
از تب او در عروق لاله خون  
هم چنان از خاک خیزد جان پاک  
در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ  
در فضائی صد سپهر نیلگون  
خود حریم خویش و ابراهیم خویش  
پیش او نه آسمان نه خیبر است  
این ستیز دمبدم پاکش کند  
می کند پرواز در پهنای نور

از فضای تو بتو چندین حجاب  
جلوه های آتشین را بیختند  
سازگار آید بشاخ و برگ و برگ  
آب جو از رقص او سیماب گون  
سوی بی سوئی گریزد جان پاک  
جرتب و تابی ندارد ساز و برگ  
غوطه پیهم خورده باز آید برون  
چون ذبیح الله در تسلیم خویش  
ضربت او از مقام حیدر است  
محکم و سیار و چالاکش کند  
مخلبش گیرنده ی جبریل و حور

تاز «مازاغ البصر (۱)» گیرد نصیب

بر مقام «عبده» گردد رقیب

این قدر داتم که از یاران جداست  
بیند آن کو هم چو من دارد ننگه  
جان من تنها چوزین العابدین  
جز نوای من چراغ راه نیست

از مقام خود نمیدانم کجاست  
اندر نوم جنگ بی خیل و سپه  
بی خبر مردان رزم کفر و دین  
از مقام و راه کس آگاه نیست

۱ - مازاغ البصر ، تلمیح بآیه شریفه مازاغ البصر و ما طنی .

جان بساحل برده يك مرد فقير  
 ترسم از وصل و بنالم از فراق  
 ای خنك آه و فغان بی اثر  
 گریبجانش سازگار آید فراغ  
 هر زمان خواهد جهانی تازه تر  
 گفت: می خواهی دگر عالم بگیری  
 پیش بنگر در سواد زهره ایم  
 چون حرم اندر غلاف مشگ فام  
 از درون میغ و ماغ او گذر  
 می شناسم من همه را تن به تن  
 رم خن ولات و منات و عسرو غسر  
 از مزاج این زمان بی خلیل

غرق دریا طفلك و برنا و پیر  
 بر کشیدم پرده های این وثاق  
 وصل اگر پایان شوق است الحذر  
 راه رو از جاده کم گیر سراغ  
 آن دلی دارم که از ذوق نظر  
 رومی از احوال جان من خبیر  
 عشق شاطر (۱) ما بدستش مهره ایم  
 عالمی از آب و خاک او را قوام  
 بانگاه پرده سوز و پرده در  
 اندرو بینی خدایان کهن  
 بعل و مردوخ و یعوق و نسرو فسر  
 بر قیام خویش می آرد دلیل

### در مجلس خدایان اقوام قدیم

برق اندر ظلمتش گم کرده تاب  
 چاك دامان و گهر کم ریخته  
 گرم خیز و با هواها کم ستیز  
 چون خیال اندر شبستان ضمیر  
 در دو چشم ناصبور آمد نظر  
 آن دگر عالم نمی بینم کجاست  
 جو بیار و مرغزار آمد پدید  
 مشکبار آمد نسیم از کوهسار  
 چشمه زار و سبزه های نیم رس  
 جان پاك اندر بدن بیننده تر

آن هوای تند و آن شبگون سحاب  
 قلزمی اندر هوا آویخته  
 ساحلش ناپید و موجش گرم خیز  
 رومی و من اندر آن دریای قیر  
 او سفرها دیده و من نوسفر  
 هر زمان گفتم نگاهم نارساست  
 تا نشان کوهسار آمد پدید  
 کوه و صحرا صدف بهار اندر کنار  
 نغمه های طایران هم نفس  
 تن زفیض آن هوا پاینده تر



خرم آن کوه و کمر آن دشت و در  
 آب خضر آرد بخاک او نیاز  
 آن خدای مصر و این رب الیمن  
 این اله الوصل و آن رب الفراق  
 آن به زوج مشتری دارد نظر  
 وان دگر پیچیده ماری در گلو  
 هریکی آزرده از ضرب خلیل  
 از کلیسا و حرم نالان گریخت  
 سوی عهد رفته باز آید نگر  
 از تجلی های مادارد سخن  
 میوزد زان خاکدان بادمرا

از سر که پاره ئی کردم نظر  
 وادی خوش بی نشیب و بی فراز  
 اندرین وادی خدایان کهن  
 آن زارباب عرب این از عراق  
 این ز نسل مهر و داماد قمر  
 آن یکی در دست اوتیغ دورو  
 هریکی ترسند از ذکر جمیل  
 گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت  
 تا بینغزاید بادراك و نظر  
 می برد لنت ز آثار کهن  
 روزگار افسانه ی دیگر گشاد

بعل از فرط طرب خوش می سرود  
 بر خدایان رازهای ما گشود

### نغمه بعل

آنسوی گردون خدائی راندید  
 همچو موج این سر کشید و آن رمید  
 بو که عهد رفته باز آید پدید  
 آنکه ما را از لحد بیرون کشید

آدم این نیلی تنق را بردید  
 در دل آدم بجز افکار چیست  
 جانش از محسوس می گیرد قرار  
 زنده باد افرنگی مشرق شناس

ای خدایان کهن وقت است وقت

آل ابراهیم بی ذوق السع  
 آنکه بود از باده ی جبریل مست  
 با وطن پیوست و از یزدان گسست

در نگر آن حلقه ی وحدت شکست  
 صحبتش پاشیده جامش ریز ریز  
 مرد حر افتاد در بند جهات

لاجرم پیر حرم زنار بست

خون او سرد از شکوه دیریان

ای خدایان کهن وقت است وقت

دین هزیمت خورده از ملک و نسب

در جهان باز آمد ایام طرب

زانکه او را پف زند صد بولهب

از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟

آنچه از دل رفت کی ماند به لب

گرچه می آید صدای لاله

روز یزدان زرد رو از بیم شب

اهرمن را زنده کرد افسون غرب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود

بند دین از گردنش باید گشود

ر کعتی خواهیم و آن هم بی سجود

تاصلوات او را گران آید همی

پس چه لذت در نماز بی سرود

حذبه‌ها از نغمه می گردد بلند

خوشتتر آن دیوی که آید در شهود

از خداوندی که غیب او راسزد

ای خدایان کهن وقت است وقت

## فرورفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشتن را

ضرب او را سطوت ضرب خلیل

پیرروم آن صاحب «ذکر جمیل»

هر خدای کهنه آمد در سجود

این غزل در عالم مستی سرود

### غزل

هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد

«باز بر رفته و آینده نظر باید کرد

عاشقی را حله از شام و سحر باید کرد

عشق بر ناقه‌ی ایام کشد حمل خویش

از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد

پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست

پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

تو اگر ترک جهان کرده سراو دازی

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد»

باز با من گفت «بر خیز ای پسر  
 آن کهستان آن جبال بی کلیم  
 در پس او قلزم الماس گون  
 نی بموج و نی بسیل اورا خلل  
 این مقام سرکشان زور مست  
 آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب  
 آن یکی بر گردنش چوب کلیم  
 هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر  
 هر کسی با تلخی مرگ آشناست  
 در پی من پا بنه از کس مترس  
 جز بدامانم میاویز ای پسر  
 آنکه از برف است چون انبارسیم  
 آشکارا تر درویش از برون  
 در مزاج او سکون لم یزل  
 منکران غائب و حاضر پرست  
 هر دو با مردان حق در حرب و ضرب  
 و آن دگر از تیغ درویشی دونیم  
 هر دو در آغوش دریا تشنه میر  
 مرگ جباران ز آیات خداست  
 دست در دستم بده از کس مترس

سیندی دریا چو موسی بر درم

من ترا اندر ضمیر او برم»

بحر بر ما سیندی خود را گشود  
 قعراو یک وادی بی رنگ و بو  
 پیر رومی سوره‌ی طه سرود  
 کوه‌های شسته و عریان و سرد  
 سوی رومی یک نظر نگریستند  
 گفت فرعون این سحر این جوی نور  
 یا هوا بود و چو آبی و اندید  
 وادی تاریکی او تو بتو  
 زیر دریا ماهتاب آمد فرود  
 اندر آن سرگشته و حیران دو مرد  
 باز سوی یک دگر نگریستند  
 از کجا این صبح و این نور و ظهور؟

رومی

اصل این نور از ید بیضاستی!

هر چه پنهان است از او پیداستی

فرعون

دیدم و این نور را نشاختم

ای زیانکاران سوی من بنگرید

آه نقد عقل و دین در باختم

ای جهانداران سوی من بنگرید

می برد لعل و گهر از خاک گور  
بر لب خاموش او افسانه ایست  
کورچشمان را نظرها می دهد  
محکمی جستن ز تدبیر نفاق  
باطل و آشفته تر تدبیر ملک

وای قومی از هوس گردیده کور  
پیکری کو در عجایب خانه ایست  
از ملوکیت خبرها می دهد  
چیسست تقدیر ملوکیت شقاق  
از بد آموزی زبون تقدیر ملک

باز اگر بینم کلیم الله را  
خواهم از وی يك دل آگاه را

### رومی

بی ید بیضا ملوکیت حرام  
بیخس از حرمان محرومان قوی است!  
مردا گرسنگ است می گردد زجاج  
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

حاکمی بی نور جان خام است خام  
حاکمی از ضعف محکومان قوی است  
تاج از باج است و از تسلیم باج  
فوج و زندان و سلاسل رهنمی است

### ذوالخراطوم

از پی لعل و گهر گوری نکند  
می توان دیدن ز آثار قدیم  
حکمت بی جستجو خوار است و بس

مقصد قوم فرنگ آمد بلند  
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم  
علم و حکمت کشف اسرار است و بس

### فرعون

لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

قبر ما را علم و حکمت بر گشود

### نمودار شدن در ویش سودانی (۱)

موجها بالیدو غلطید اندر آب  
روح آن در ویش مصر آمد پدید  
سنگ اندر سینهی کشر گداخت

برق بی تابانه رخسید اندر آب  
بوی خوش از گلشن جنت رسید  
در صدف از سوزاو گوهر گداخت

انتقام خاک درویشی نگر  
 مرقدی جز در یم شوری نداد  
 از لبش آهی جگر تابی گسست  
 چون نیاکان خالق اعصار شو  
 تا کجا بر خویش پیچیدن چو دود  
 در جهان باز آور آن روزی که رفت  
 نغمه‌ی توحید را دیگر سرای  
 بر نخیزد از تو فاروقی دیگر؟  
 از تو می آید مرا بوی دوام  
 تا کجا تقدیر تو در دست غیر  
 استخوانم دریمی نالد چونی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است

مرد را روز بلا روز صفاست

آن حدی کوناقه را آرد بوجد  
 می شود شاید که پای ناقه سست  
 آن رهی کوسبزه کم دارد بگیر  
 او بدست تست و من در دست دوست  
 بر جبل ها شسته اوراق نخیل  
 از فراز تل فرود آید نگر  
 باز سوی راه پیما بنگرد  
 جاده بر اشتر نمی آید گران  
 ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد

آن حدی (۲) کوناقه را آرد به وجد

گفت: ای کشنرا گرداری نظر  
 آسمان خاک ترا گوری نداد  
 باز حرف اندر گلوی اوشکست  
 گفت ای روح عرب بیدار شو  
 ای فؤاد ای فیصل ای ابن سعود  
 زنده کن در سینه آن سوزی که رفت  
 خاک بطحا خالدی دیگر بزای  
 ای نخیل دشت تو بالنده تر  
 ای جهان مؤمنان مشک فام  
 زندگان تا کجا بی ذوق سیر  
 بر مقام خود نیائی تا بکی

ساربان یاران به یثرب ما به نجد  
 ابر بارید از زمین ها سبزه رست  
 جانم از درد جدائی در تقیر  
 ناقه مست سبزه و من مست دوست  
 آب را کردند بر صحرا سبیل  
 آن دو آهو در قفای یک دگر  
 یک دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد  
 ریگ دشت از نم مثال پرنیان  
 حلقه حلقه چون پرتیهو غمام (۱)

۱ - بفتح ابر سیاه . ابری که آفاق را بپوشاند .

۲ - حدی . بضم اول آواز خواندن ساربان برای شتران که تیز بروند . ترغیب شتر  
 به تیز روی با خواندن آواز .

## فلاک مریخ اهل مریخ

چشم را يك لحظه بستم اندر آب  
رخت بردم زی جهانی دیگری  
آفتاب ما با آفاقش رسید  
تن ز رسم و راه جان بیگانه ایست  
جان ما سازد بهر سوزی که هست  
می نگردد کهنه از پرواز روز

اندکی از خود گسستم اندر آب  
با زمان و با مکانی دیگری  
روز و شب را نوع دیگر آفرید  
در زمان و از زمان بیگانه ایست  
وقت او خرم بهر روزی که هست  
روزها از نور او عالم فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست  
سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند  
خلوت نه گنبد خضراست این  
گاه جستم وسعت او را کران  
پیرروم آن مرشد اهل نظر  
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست  
ساکنانش چون فرنگان ذوفنون  
بر زمان و بر مکان قاهر ترند  
بر وجودش آن چنان پیچیده اند

دور بین او ثریا در کمند  
یا سواد خاکدان ماست این؟  
گاه دیدم در فضای آسمان  
گفت مریخ است این عالم نگر  
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست  
در علوم جان و تن از ما فزون  
زانکه در علم فضا ماهر ترند  
هر خم و پیچ فضا را دیده اند

اندرین عالم بدن در بند دل  
 هر چه می خواهد بآب و گل کند  
 جسم را غیب و حضور از حکم جان  
 جان و تن ، آن بی نمود آن بانمود  
 فکر مریخی يك اندیش است و بس  
 چست ترمی گردد از سوز فراق  
 می کند پیش کسان اعلان مرگ  
 لاجرم خو کرده ی اندام نیست  
 از جهان در خود در میدان مردن است  
 زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جایك دودم باید گشاد

این چنین فرصت خدا کس را نداد

### بر آمدن از جرم شناس مریخی از رصد گاه

سالها در علم و حکمت کرده صرف  
 کسوتش چون پیر تر سایان غرب  
 طلعتش تابنده چون ترکان مرو  
 آشکار از چشم او فکر عمیق  
 در زبان طوسی و خیام گفت  
 از مقام تحت و فوق آمد برون  
 ثابتان را جوهر سیاره داد  
 محو حیرت بودم از گفتار او  
 بر لب مریخیان حرف دری (۱)

پیر مردی ریش او مانند برف  
 تیز بین مانند دانایان غرب  
 دیرسال و قامتش بالا چوسرو  
 آشنای رسم و راه هر طریق  
 آدمی را دید و چون گل بر شگفت  
 پیکر گل آن اسیر چند و چون  
 خاک را پرواز بی طیاره داد  
 نطق و ادراکش روان چون آب جو  
 این همه خواب است یا افسونگری

۱ - زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و با اندک تغییری بصورت فارسی کنونی درآمده است . همه جا غرض از دری و لفظ دری همین زبان معمول فارسی است .

گفت : بود اندر زمان مصطفی  
 بر جهان چشم جهان بین را گشاد  
 پرگشود اندر فضاهاى و جود  
 آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت  
 بوده ام من هم بايران و فرنگ  
 دیده ام امریک و هم ژاپون و چین  
 از شب و روز زمین دارم خبر

مردی از مریخیان با صفا  
 دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد  
 تا بصحرای حجاز آمد فرود  
 نقش او رنگین تراز باغ بهشت  
 گشته ام در ملک نیل و رود گنگ  
 بهر تحقیق فلزات زمین  
 کرده ام اندر برو بحرش سفر

پیش ماهنگامه های آدم است  
 گرچه او از کار ما نامحرم است

## رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاک  
 مرد بی پروا و نامش زنده رود  
 ما که در شهر شما افتاده ایم  
 در تلاش جلوه های نو بنو

سرخوش و ناخورده از گهای تانک  
 مستی او از تماشای وجود  
 در جهان و از جهان آزاده ایم  
 یک زمان ما را رفیق راه شو

## حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست  
 فرزند آن آمر کردار زشت  
 گفت: تو این جا چسان آسوده ئی  
 از مقام تو نکوتر عالمی است  
 آن جهان از هر جهان بالاتر است  
 نیست یزدان را از آن عالم خبر  
 نی خدائی در نظام او دخیل

برخیا نام ابوالآبای ماست  
 رفت پیش برخیا اندر بهشت  
 عمرها محکوم یزدان بوده ئی  
 پیش او جنت بهار یکدمی است  
 آن جهان از لامکان بالاتر است  
 من ندیدم عالمی آزاد تر  
 نی کتاب و نی رسول و جبرئیل



نی دعائی نی درودی اندرو  
نقش خود را اندر آن عالم بریز  
حق جهانی دیگری باما سپرد

اندرین ملک خدا دادی گذر

مرغدین و رسم و آئینش نگر

گر دیش در شهر مرغدین

نی طوافی نی سجودی اندرو  
برخیا گفت: ای فسون پرداز خیز  
تا ابوالآبا فریب او نخورد

مرغدین (۱) و آن عمارات بلند

ساکنانش در سخن شیرین چونوش

فکرشان بی درد و سوز اکتساب

هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور

خدمت. آمد مقصد علم و هنر

کس ز دینار و درم آگاه نیست

بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست

سخت کش دهقان چراغش روشن است

کشت و کارش بی نزاع آب جوست

اندر آن عالم نه لشکر نی قشون

تی قلم در مرغدین گیرد فروغ

نی ببازاران زبی کاران خروش

من چه گویم زان مقام ارجمند

خوب روی و نرم خوی و ساده پوش

راز دان کیمیای آفتاب

چون نمک گیریم ما از آب شور

کارها را کس نمی سنجد بزر

این بتان را در حرما راه نیست

آسمانها از دخانها تیره نیست

از نهاب (۲) ده خدایان ایمن است

حاصلش بی شرکت غیر ازوست

نی کسی روزی خورد از کشت و خون

از فن تحریر و تشهیر دروغ

نی صداهاى گدایان درد گوش

### حکیم مریخی

عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

کس درین جا سائل و محروم نیست

۱ - مرغدین - نام شهری در مریخ .

۲ - نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید .

## زنده رود

سائل و محروم تقدیر حق است  
جز خدا کس خالق تقدیر نیست

حاکم و محکوم تقدیر حق است  
چارهی تقدیر از تدبیر نیست

## حکیم هر پیشی

گر زیك تقدیر خون گردد جگر  
تواگر تقدیر نو خواهی رواست  
ارضیان نقد خودی در باختند  
رمز بازیکش بحر فی مضمراست  
خاك شو نذر هوا سازد ترا  
شبنمی افتندگی تقدیر تست  
هر زمان سازی همان لات و منات  
تا بخود نا ساختن ایمان تست  
رنج بی گنج است تقدیر این چنین  
اصل دین این است اگر ای بی خبر  
وای آن دینی که خواب آرد ترا

خواه از حق حکم تقدیر دگر  
زانکه تقدیرات حق لا انتهاست  
نکندهی تقدیر را شناختند  
تواگر دیگر شوی او دیگر است  
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا  
قلزمی پایندگی تقدیر تست  
از بتان جوئی ثبات ای بی ثبات  
عالم افکار تو زندان تست  
گنج بی رنج است تقدیر این چنین  
می شود محتاج ازو محتاج تر  
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این ؟

حب افیون است یا دین است این ؟

می شناسی طبع دراك از کجاست  
قوت فکر حکیمان از کجاست  
این دل و این واردات او ز کیست  
گر می گفتار داری از تو نیست  
این همه فیض از بهار فطرت است  
زندگانی چیست؟ کان گوهر است

حوری اندر بنگه خاك از کجاست؟  
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟  
این فنون و معجزات او ز کیست؟  
شعله‌ی کردار داری از تو نیست  
فطرت از پروردگار فطرت است  
تو امینی صاحب او دیگر است

طبع روشن مرد حق را آبروست      خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است

مزد خدمت خواستن سودا گری است

همچنان این باد و خاک و ابر و کشت  
ای که می گوئی متاع ما زماست  
ارض حق را ارض خود دانی بگو  
ابن آدم دل بابلوسی نهاد  
کس امانت را بکار خود نبرد  
برده ئی چیزی که از آن تو نیست  
گر تو باشی صاحب شی می سزد  
ملک یزدان را بیزدان بازده  
زیر گردون فقر و مسکینی چراست  
بنده ئی کز آب و گل بیرون نجست  
ای که منزل را نمی دانی زره  
تا متاع تست گوهر گوهر است

باغ و راغ و کاخ و کوی و سنک و خشت  
مرد نادان این همه ملک خداست  
چیست شرح آیهی لاتفسدوا (۱)  
من ز ابلیسی ندیدم جز فساد  
ای خوش آن کو ملک حق با حق سپرد  
داغم از کاری که شایان تو نیست  
ور نباشی خود بگو کی می سزد  
تا ز کار خویش بگشائی گره  
آنچه از مولاست می گوئی زماست  
شیشهی خود را بسنگ خود شکست  
قیمت هر شی زانداز نگه  
ور نه سنک است از پیشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود

این زمین و آسمان دیگر شود

### احوال دو شیزه هر پنج که دعوی رحالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ  
اندر آن میدان هجوم مرد وزن  
چهره اش روشن ولی بی نور جان

بر کنار شهر میدان فراخ  
در میان یک زن قدش چون نارون (۲)  
معنی او بر بیان او گران

۱ - لاتفسدوا - تلمیح بآیه شریفه لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها .

۲ .. چون نارون متن .

از سرور آرزو نا محرمی  
 کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش  
 صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق  
 نیست این دوشیزه از مریخیان  
 فرزند مرز او را بدزدید از فرنگ  
 اندرین عالم فرو انداختش  
 دعوت من دعوت آخر زمان  
 فاش ترمی گوید اسرار بدن

حرف او بی سوز و چشمش بی نمی  
 فارغ از جوش جوانی سینه‌اش  
 بی خبر از عشق و از آئین عشق  
 گفت باما آن حکیم نکته دان  
 ساده و آزاده و بی ریو (۱) رنگ  
 پخته در کار نبوت ساختش  
 گفت نازل گشته‌ام از آسمان  
 از مقام مرد و زن دارد سخن

نزد این آخر زمان تقدیر زیست  
 در زبان ارضیان گویم که چیست

### تذکیر نپیچیده در پیچ

زیستن تا کی مثال دلبران؟  
 دلبری محکومی و محرومی است  
 مرد را نخچیر خود دانیم ما  
 گرد تو گردد که زنجیری کند  
 درد و داغ و آرزو مکرو فریب  
 مبتلای درد و غم سازد ترا  
 وصل او زهر و فراق او نبات  
 زهرهایش را بخون خود مریز

ای زنان ای مادران ای خواهران  
 دلبری اندر جهان مظلومی است  
 در دو گیسوشانه گردانیم ما  
 مرد صیادی به نخچیری کند  
 خود گدازبهای او مکرو فریب  
 گرچه آن کافر حرم سازد ترا  
 همبر او بودن آزار حیات  
 مار پیچان از خم و پیچش گریز

از امومت زرد روی مادران  
 ای خنک آزادی بی شوهران

لنت ایمان بینزاید مرا

وحی یزدان پی به پی آید مرا

می توان دیدن جنین اندر بدن  
 هر چه خواهی از بنین و از بنات  
 بی محابا کشتن او عین دین  
 آشکارا گردد اسرار دگر  
 بی شب ارحام دریابد سحر  
 همچو حیوانات ایام کهن  
 بی نیاز از شبنمی خیزد ز خاک  
 نغمه بی مضراب بخشد تارزیست  
 ای صدف در زیر دریا تشنه میر  
 تا ز پیکار تو حر گردد کنیز

آمد آن وقتی که از اعجاز فن  
 حاصلی برداری از کشت حیات  
 گر نباشد بر مراد ما جنین  
 در پس این عصر اعصار دگر  
 پرورش گیرد جنین نوع دگر  
 تا بمیرد آن سرا پا اهرمن  
 لاله ها بی داغ و بادامان پاک  
 خود بخود بیرون افتد اسرارزیست  
 آنچه از نیسان فروریزد مگیر  
 خیز و با فطرت بیا اندر ستیز

رستن از ربط دوتن توحید زن

حافظ خود باش و بر مردان متن

### رومی

حاصل تهذیب لا دینی نگر  
 اصل تهذیب است دین وین است عشق  
 باطن او نور رب العالمین  
 از جنون ذوفنونش علم و فن

مذهب عصر نو آئینی نگر  
 زندگی را شرع و آئین است عشق  
 ظاهر او سوز ناک و آتشین  
 از تب و تاب درونش علم و فن

دین نگر در پخته بی آداب عشق

دین بگیر از صحبت ارباب عشق

## فلك مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره كه يك نشه پيغمبر به ششتمی نگرویدند

### و بگردش جاودان گزائیدند

هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی	من فدای این دل دیوانه‌ئی
مرد خود رس بحر را دادند قفیز (۱)	چون بگیرم منزلی گوید که خیز
ای مسافر جاده را پایان کجاست؟	زانکه آیات خدا لا انتہاست
کار عرفان دیدن و افزودن است	کار حکمت دیدن و فرسودن است
این بسنجد در ترازوی نظر	آن بسنجد در ترازوی هنر
این بدست آورد جان پاک را	آن بدست آورد آب و خاک را
آن نگه را بر تجلی می زند	
این تجلی را بخود گم می کند	

طی کنم افلاک و می نالم چونی	در تلاش جلوه‌های پی به پی
آنکه سوز او بجان من فتاد	این همه از فیض مردی پاک زاد
بر کنار مشتری آمد فرود	کاروان این دو بینای وجود
در طواف او قمرها تیز گام	آن جهان آن خاکدانی ناتمام
آرزو نارسته از خاکش هنوز	خالی از می شیشدی تا کش هنوز

۱ - قفیز بمانه را گویند و نیز یکسد و چهل و چهار گز از زمین را عم قفیز گویند .

نیم شب از تاب ماهان (۱) نیمروز  
 من چو سوی آسمان کردم نظر  
 هیبت نظاره از هوشم ربود  
 پیش خود دیدم سه روح پاکباز  
 در برشان حله (۲) های لاله گون  
 در تب و تابی زهنگام الست  
 گفت رومی: این قدر از خود مرو  
 شوق بی پروا ندیدستی نگر  
 غالب و حلاج و خاتون عجم

نی برودت در هوای اونه سوز  
 کو کبش دیدم بخود نزدیک تر  
 شدد گر گون نزد و دور و دیر و زود  
 آتش اندر سینه شان گیتی گداز  
 چهره ها رخسندده از سوز درون  
 از شراب نغمه های خویش مست  
 از دم آتش نوایان زنده شو  
 زور این صها ندیدستی نگر  
 شورها افکنده در جان حرم

این نواها روح را بخشد ثبات

گرمی او از درون کائنات

### نرای حلاج

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست  
 تجلی دگری در خور تقاضا نیست  
 نظر بخویش چنان بسته ام که جلوه ی دوست  
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست  
 بملك جم ندهم مصرع نظیری را  
 « کسی که کشته نشد از قبیله ی ما نیست »  
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت  
 تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست  
 توره شناس ندئی وز مقام بیخبری  
 چه نغمه ایست که در بر بط سلیمی نیست  
 زقید و صید نهنگان حکایتی آور  
 مگو که زورق مارو شناس دریا نیست  
 مرید همت آن رهروم که پانگداشت  
 به جاده ئی که در و کوه و دشت و دریا نیست

شريك حلقه ی رندان باده پیماباش

حذر ز بیعت پیری که مردغوغانیست

۱ - ماهان جمع ماه .

۲ - حله بضم اول جامه بهشت و بردیمانی را گویند بمعنی پیراغن و عبا و جامه هم آمده است

## نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم  
 اگر ز شحنه بود گیرو دار نندیشیم  
 اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم  
 بچنگ باج ستانان شاخساری را  
 قضا بگردش رطل گران بگردانیم  
 و گر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم  
 و گر خلیل شود میهمان بگردانیم  
 تهی سبد ز در گلستان بگردانیم  
 ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 بصلح بال فشانان صبحگاهی را

ز حیدریم من و تو زما عجب نبود

گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

## نوای طاهره

«گر بتوا افتدم نظر چهره به چهره رو برو  
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام  
 می‌رود از فراق تو خون دل از دود دیده‌ام  
 مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان  
 شرح دهم غم ترا نکته به نکته موبه‌مو  
 خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبکو  
 دجله بدجله می‌بیم چشمه به چشمه جو بجو  
 رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پوبه‌پو

درد دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لا به لایرده به پرده توبتو

سوز و ساز عاشقان درد مند  
 مشکلات کهنه سر بیرون زدند  
 قلزم فکرم سراپا اضطراب  
 گفت رومی وقت را از کف مده  
 شورهای تازه در جانم فکند  
 باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند  
 ساحلش از زور طوفانی خراب  
 ای که می‌خواهی گشود هر گره

چند در افکار خود باشی اسیر

این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ می‌گوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟  
 یعنی از فردوس مهجوری چرا؟



## حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت  
 جنت ملا می و حور و غلام  
 جنت ملا خور و خواب و سرود  
 حشر ملا شق قبر و بانک صور  
 علم بر بیم و رجا دارد اساس  
 علم ترسان از جلال کائنات  
 علم را بر رفته و حاضر نظر  
 علم پیمان بسته با آئین جبر  
 عشق آزاد و غیور و نا صبور  
 عشو ما از شکوهها بیگانه است  
 این دل مجبور ما مجبور نیست  
 آتش ما را بیفزاید فراق  
 بی خلشها (۲) زیستن نا زیستن  
 زیستن این گونه تقدیر خودی است  
 ذرهئی از شوق بی حد رشک مهر

می نگنجد روح او اندر بهشت  
 جنت آزادگان سیر دوام  
 جنت عاشق تماشای وجود  
 عشق شور انگیز خود صبح نشور (۱)  
 عاشق را نی امید و نی هراس  
 عشق غرق اندر جمال کائنات  
 عشق گوید آنچه می آید نگر  
 چاره‌ی او چیست غیر از جبر و صبر  
 در تماشای وجود آمد جسور  
 گر چه او را گریه‌ی مستانه است  
 ناوک ما از نگاه حور نیست  
 جان ما را سازگار آید فراق  
 باید آتش در ته پا زیستن  
 از همین تقدیر تعمیر خودی است  
 گنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند

آنیان را جاودانی می کند

زنده رود

کس نداند گردش تقدیر چیست

گردش تقدیر مرگ و زندگی است

۱ - نشور زنده کردن زنده شدن مردگان در روز قیامت یوم النشور روز قیامت .

۲ - خلش بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده است .

## حلاج

هر که از تقدیر دارد سازوبرگ  
 جبر دین مرد صاحب همت است  
 پخته مردی پخته تر گردد ز جبر  
 جبر خالد عالمی بر هم زند  
 کار مردان است تسلیم و رضا  
 تو که دانی از مقام پیر روم  
 «بود گبری در زمان با یزید  
 خوشتر آن باشد که ایمان آوری  
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید  
 من ندارم طاقت آن تاب آن  
 کار ما غیر از امید و بیم نیست  
 ای که گوئی بودنی این بود ؛ شد  
 معنی تقدیر کم فهمیده ئی  
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز

لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ  
 جبر مردان از کمال قوت است  
 جبر مرد خام را آغوش قبر  
 جبر ما بیخ و بن ما بر کند  
 برضعیفان راست ناید این قبا  
 می ندانی از کلام پیر روم  
 گفت او را يك مسلمان سعید  
 تا بدست آید نجات و سروری  
 آن که دارد شیخ عالم با یزید  
 کان فزون آمدز کوششهای جان» (۱)  
 هر کسی را همت تسلیم نیست  
 کارها پابند آئین بود ، شد  
 نی خودی را نی خدارا دیده ئی  
 با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است

روزهیجا تیر او تیر حق است ؟

## زنده رود

بندهی حق را بدار آویختند  
 بازگو آخر گناه تو چه بود

کم نگاهان فتنهها انگیختند  
 آشکارا بر تو پنهان وجود

## حلاج

ملتی دیدم که دارد قصد گور

بود اندر سینهی من بانگ صور

لاله گویان و از خود منکران  
زانکه او وابسته‌ی آب و گل است  
مرده را گفتم ز اسرار حیات  
دلبری با قاهری آمیختند  
بر نمی‌تابد نگاه ما خودی  
جلوه‌های کائنات از طور اوست  
از خودی در پرده می‌گوید سخن  
در جهان از خویشتن بیگانه‌مرد  
آنکه نارش هم شناسد آن کم است  
بنده‌ی محرم گناه من نگر

مؤمنان با خوی و بوی کافران  
امر حق (۱) گفتند نقش باطل است  
من بخود افروختم نار حیات  
از خودی طرح جهانی ریختند  
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی  
نارها پوشیده اندر نور اوست  
هر زمان هر دل درین دیر کهن  
هر که از نارش نصیب خود نبرد  
هند و هم‌ایران ز نورش محرم است  
من ز نور و نار او دادم خبر

آنچه من کردم تو هم کردی بترس

محشری بر مرده آوردی بترس

### طاهره

کائنات تازه‌ئی آید برون  
کهنگی را از تماشامی برد  
بر نگردد زنده از کوی حبیب  
تانه پنداری که از عالم گذشت

از گناه بنده‌ی صاحب جنون  
شوق بی حد پرده‌ها را بردرد  
آخراز دارو رسن گیرد نصیب  
جلوه‌ی او بنگراندر شهرودشت

در ضمیر عصر خود پوشیده است

اندرین خلوت چسان گنجیده است

### زنده رود

معنی يك شعر خود با من بگوی

ای ترا دادند درد جستجوی

«قمری کف‌خاکستر و بلبل قفس رنگ

ای ناله‌نشان جگر سوخته‌ئی چیست ؟»

۱ - مقصود از امر حق روح انسان، است و تلمیح بآیه یسئلونک عن الروح قل الروح

## غالب

نالہئی کو خیزد از سوز جگر  
قمری از تأثیر او واسوخته  
اندرو مرگی باغوش حیات  
آنچنان رنگی کہ ارژنگی (۱) ازوست  
تو ندانی این مقام رنگ و بوست

هر کجا تأثیر او دیدم دگر  
بلبل از وی رنگها اندوخته  
یک نفس اینجا حیات انجاممات  
آنچنان رنگی کہ بیری رنگی ازوست  
قسمت هر دل بقدر های و هوست

یا برنگ آ، یا به بی رنگی گذر  
تانشانی گیری از سوز جگر

## زنده رود

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست

هر جهان را اولیا و انبیاست

## غالب

نیک بنگر اندرین بود و نبود  
هر کجا هنگامه‌ی عالم بود

پی به پی آید جهانها در وجود  
رحمة للعالمینی هم بود

## زنده رود

فاش تر گو زانکه فهمم نارساست

## غالب

این سخن را فاش تر گفتن خطاست

## زنده رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

## غالب

نکنه را بر لب رسیدن مشکل است

۱ - ارژنگ دراصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال و تصاویر بسیار داشته است و اینک آنچه را که تصاویر و نقوش و نگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند .

## زنده رود

برسخن غالب نیائی ای عجب

غالب

رحمة للعالمینی اتتهاست

## زنده رود

آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

این سخن افزون تر است از تار شعر  
این کلیمان بی ید بیضاستند  
کافری کو ماورای شاعری است

حلاج

آن که از خاکش بروید آرزو  
یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

## زنده رود

سر آن جوهر که نامش مصطفی است  
آنکه آید گاه گاهی (۲) در وجود

حلاج

خویش را خود عبدهو فرموده است  
زانکه او هم آدم و هم جوهر است  
آدم است و هم ز آدم اقدم است  
اندرو ویرانه ها تعمیر ها  
عبدهو هم شیشه هم سنگ گران

توسرا پا آتش از سوز مللب

خلق (۱) و تقدیر و هدایت ابتداست

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر  
شاعران بزم سخن آراستند  
آنچه تو از من بخواهی کافری است

هر کجا بینی جهان رنگ و بو  
یا ز نور مصطفی او را بهاست

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست  
آدمی یا جوهری اندر وجود

پیش او گیتی جبین فرسوده است  
عبدهو از فهم تو بالاتر است  
جوهر او نی عرب نی اعجم است  
عبدهو صورت گر تقدیر ها  
عبدهو هم جانقزا هم جانستان

۱ - خلق و تقدیر و هدایت ابتداست - تلمیح بآیه شریفه خالق قدر فهدی .

۲ - گاهی گاهی متن جایی .

ما سرا پا انتظار او منتظر  
 ماه مهر نگیم و او بی رنگ و بوست  
 عبدهو را صبح و شام ما کجاست  
 عبدهو جز سرا لا الله نیست  
 فاش تر خواهی بگو هو عبدهو  
 عبدهو راز درون کائنات  
 تانه بینی از مقام «مارمیت» (۱)

عبد دیگر عبدهو چیزی دگر  
 عبدهو در است و در از عبدهو است  
 عبدهو با ابتدا بی انتهاست  
 کس ز سر عبدهو آگاه نیست  
 لا الله تیغ و دم او عبدهو  
 عبدهو چند و چگون کائنات  
 مدعا پیدا نگردد زین دو بیت

بگذر از گفت و شنود ای زنده رود

غرق شو اندر وجود ای زنده رود

### زنده رود

ذوق دیدار است پس دیدار چیست

کم شناسم عشق را این کار چیست

### حلاج

حکم او بر خویشتن کردن روان

معنی دیدار آن آخر زمان

تا چو او باشی قبول انس و جان

در جهان زی چون رسول انس و جان

سنت او سری از اسرار اوست

باز خود را بین همین دیدار اوست

### زنده رود

آنکه بی حکمش نه گردد ماه و مهر

چیست دیدار خدای نه سپهر

### حلاج

باز او را در جهان انداختن

نقش حق اول بجان انداختن

می شود دیدار حق دیدار عام

نقش جان تا در جهان گردد تمام

نه فلک دارد طواف کوی او  
 بازلب بر بست و دم در خود کشید  
 نانی از جو خورد و کراری نکرد  
 راهبی ورزید و سلطانی ندید  
 هم عنان تقدیر با تدبیر تست

عصر حاضر با تو می جوید ستیز

نقش حق بر لوح این کافر بریز

### زنده رود

می نمی دانم چسان انداختند؟

### حلاج

یا بزور قاهری انداختند  
 دلبری از قاهری اولی تراست

### زنده رود

در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

### حلاج

عاشق اندر عالم عقبی غریب

### زنده رود

زندگی اندر فنا آسودن است

### حلاج

نیستی از معرفت بیگانگی است  
 در نمی یابد عدم موجود را

### زنده رود

در خم و جامش نه می باقی نه درد  
 آتش آن بی سرو سامان کجاست؟

ای خنک مردی که از یک هوی او  
 وای درویشی که هوئی آفرید  
 حکم حق را در جهان جاری نکرد  
 خانقاهی جست و از خیبر رمید  
 نقش حق داری؟ جهان نخچیر تست

نقش حق را در جهان انداختند

یا بزور دلبری انداختند  
 زانکه حق در دلبری پیدا تراست

باز گوای صاحب اسرار شرق

زاهد اندر عالم دنیا غریب

معرفت را تنها نابودن است

سکریاران از تهی پیمانگی است  
 ای که جوئی در فنا مقصود را

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد  
 مشت خاک ما بگردون آشناست

## حلاج

کم بگو زان خواجهدی اهل فراق ۱  
 ماجهول او عارف بود و نبود  
 از فتادن لذت بر خاستن  
 عاشقی در نار او و اسوختن  
 زانکه او در عشق و خدمت اقدام است  
 تشنه کام و از ازل خونین ایاق  
 کفرا و این راز را بر ما گشود  
 عیش افزودن ز درد کاستن  
 سوختن بی نار او و اسوختن  
 آدم از اسرار او نامحرم است

چاک کن پیراهن تفلید را

تا بیاموزی ازو توحید را

## زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین  
 یک نفس بامادگر صحبت گزین

## حلاج

با مقامی در نمی سازیم و بس  
 هر زمان دیدن تپیدن کار ماست  
 ماسرا پا ذوق پروازیم و بس  
 بی پروبالی پریدن کار ماست

## نمودار شدن خواجه اهل فراق ابلیس

صحبت روشندان یک دم دودم  
 عشق را شوریده تر کرد و گذشت  
 چشم بر بستم که با خود دارمش  
 ناگهان دیدم جهان تاریک شد  
 اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید  
 یک قبای سمره‌ئی اندر برش  
 آن دودم سرمایه‌ی بود و عدم  
 عقل را صاحب نظر کرد و گذشت  
 از مقام دیده در دل آرمش  
 از مکان تالامکان تاریک شد  
 از درویش پیر مردی برجهید  
 غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفتدومی خواجهدی اهل فراق!

آن سرا پاسوزو آن خونین ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندک سخن  
 چشم او بیننده‌ی جان در بدن



در عمل چون زاهدان سخت کوش  
زهد او ترك جمال لایزال  
کار پیش افکند از ترك سجود  
مشکلات او ثبات او نگر

رند و ملاو حکیم و خرقه پوش  
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال  
تا گسستن از جمال آسان نبود  
اندکی در واردات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز

صد پیمبر دیده و کافر هنوز

بر لبش آهی غم آلودی رسید  
در عمل جز ما که برخوردار بود  
فرصت آدینه را کم دیده ام  
وحی من بی منت پیغمبری  
جان شیرین از فقیهان برده ام  
کعبه را کردند آخر خشت خشت  
فرقه اندر مذهب ابلیس نیست  
ساز کردم از غنون (۱) خیر و شر  
دیده بر باطن گشا ظاهر مگیر  
زانکه بعد از دیدت توان گفت نیست  
گفته‌ی من خوشتر از نا گفته ام  
قه‌ریار از بهر او نگذاشتم  
او ز مجبوری به مختاری رسید  
باتو دادم ذوق ترك و اختیار  
واکن ای آدم گره از کار من  
رخست عصیان بشیطان داده‌ئی  
غم گسار من زمن بیگانه‌زی

جانم اندر تن ز سوز ار تپید  
گفت و چشم نیم وا بر من گشود  
آنچنان بر کارها پیچیده ام  
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری  
نی حدیث و نی کتاب آورده ام  
رشته‌ی دین چون فقیهان کس نرشت  
کیش ما را این چنین تأسیس نیست  
در گذشتم از سجود ای بی خبر  
از وجود حق مرا منکر مگیر  
گر بگویم نیست این از ابلیس است  
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته ام  
تا نصیب از درد آدم داشتم  
شعله‌ها از کشت زار من دمید  
زشتی خود را نمودم آشکار  
تو نجاتی ده مرا از نار من  
ای که اندر بند من افتاده‌ئی  
در جهان باهمت مردانه‌زی

بی نیاز از نیش و نوش من گذر  
تا نه گردد نامه‌ام تاریک تر  
در جهان صیاد با نخچیرهاست  
تا تو نخچیری بکیشم تیرهاست  
صاحب پرواز را افتاد نیست  
صید اگر زیرک شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق  
گفت ساز زندگی سوز فراق  
بر لبم از وصل می ناید سخن  
حرف وصل اور از خود بیگانه کرد  
اندکی غلغلید اندر دود خویش  
نالدنی زان دود پیچان شد بلند  
ای خنک جانی که گردد دردمند

### ناله ابله‌س

ای خداوند صواب و ناصواب  
هیچ گد از حکم من سر بر تفاوت  
خاکش از ذوق ابا (۲) بیگانه‌ئی  
صید خود صیاد را گوید بگیر  
از چنین صیدی مرا آزاد کن  
پست ازو آن همت والای من  
فطرت او خام و عزم او ضعیف  
بنده‌ی صاحب نظر باید مرا  
لعبت آب و گل از من باز گیر

۱ - ابغض الاشیاء عندی الطلاق - حدیث مشهور است .

۲ - ابا - انکار

مشت خس را يك شرار از من بس است  
 این قدر آتش مرا دادن چه سود  
 سنگ را بگداختن کاری بود  
 پیش تو بهر مکافات آمدم  
 سوی آن مرد خدا راهم بده  
 لرزه اندازد نگاهش در تنم  
 آن که پیش او نیرزم بادوجو

ابن آدم چیست؟ يك مشت خس است  
 اندرین عالم اگر جز خس نبود  
 شیشه را بگداختن عاری بود  
 آنچنان تنگ از فتوحات آمدم  
 منکر خود از تو می خواهم بده  
 بنده ئی باید که پیچد گردنم  
 آن که گوید از حضور من برو

ای خدا يك زنده مرد حق پرست

لذتی شاید که یابم در شکست

## فلك زحل

### ارواح رذیله که باملك و ملت غداری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

آشنای هر مقام راستان  
دیده‌ئی آن عالم ز نثار پوش؟  
از دم استاره‌ئی دزدیده است  
هر نکو از حکم او زشت و زبون  
بر زمینش پا نهادن مشکل است  
قهر حق را قاسم از روز الست  
از مدارش پر کند سیاره را  
صبح او مانند شام از بخل مهر  
دوزخ از احراق شان آمد نفور  
روح قومی کشته از بهر دوتن  
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن  
ملتی از کارشان اندر فساد  
ملك و دینش از مقام خود فتاد  
آن عزیز خاطر صاحب‌دلان

پیر رومی آن امام راستان  
گفت ای گردون نورد سخت کوش  
آنچه بر گرد کمر پیچیده است  
از گران سیری خرام او سکون  
پیکر او گرچه از آب و گل است  
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست  
دره پیهم می‌زند سیاره را  
عالمی مطرود و مردود سپهر  
منزل ارواح بی یوم النشور  
اندرون او دو طاغوت کهن  
جعفر از بنگال و صادق از دکن  
ناقبول و نا امید و نا مراد  
ملتی کوبند هر ملت گشاد  
می ندانی خطهی هندوستان

خطه‌ئی هر جلوه‌اش گیتی فروز  
در گلش تخم غلامی را که کشت؟  
در میان خاک و خون غلظد هنوز  
این همه کردار آن ارواح زشت

در فضای نیلگون یکدم بایست

تامکافات عمل بینی که چیست

### قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان  
من چه دیدم؟ قلزمی دیدم ز خون  
در هوا ماران چو در قلزم نهنگ  
موجها درنده مانند پلنگ  
تن ز سهمش بی‌خبر گردد زجان  
قلزمی طوفان برون طوفان درون  
کفچه‌شب گون‌بال و پیرسیماب‌رنگ  
از نهبش مرده بر ساحل نهنگ  
هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد  
در میانش زورقی در افت و خیز

اندر آن زورق دو مرد زرد روی

زردرو، عریان بدن، آشفته‌موی

### آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاک زاد  
در جبینش نارو نور لایزال  
پرده را از چهره‌ی خود برگشاد  
در دو چشم او سرور لایزال  
تارو پودش از رنگ برگ گلاب  
با چنین خوبی نصیبش طوق و بند  
بر لب او ناله های دردمند

گفتدومی «روح هنداست این نگر

از فغانش سوزها اندر جگر

### روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند  
هندیان بیگانه از ناموس هند

مردك نا محرم از اسرار خویش  
 بر زمان رفته می بندد نظر  
 بندها بر دست وپای من ازوست  
 خویشتن را از خودی پرداخته  
 زخمه‌ی خود کم زند برتار خویش  
 از تش (۱) افسرده میسوزد جگر  
 ناله‌های نارسای من از اوست  
 از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند

عصر نواز پاک و ناپاکش نثرند

بگذر از فقری که عریانی دهد  
 الحذر از جبر و هم از خوی صبر  
 این به صبر پیمهی خوگر شود  
 ای خنک فقری که سلطانی دهد  
 جابرو مجبور را زهر است جبر  
 آن به جبر پیمهی خوگر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون

ورد من یالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز  
 تا زقید يك بدن وا می رهد  
 گاه او را با کلیسا ساز باز  
 دین او آئین او سوداگری است  
 تاجه‌بان رنگ و بو گردد دگر  
 پیش ازین چیزی دگر مسجود او  
 ظاهر او از غم دین دردمند  
 جعفر اندر هر بدن ملت کش است  
 خند خندان است و با کس یار نیست  
 از نفاقش وحدت قومی دو نیم  
 مرد جعفر زنده روح او هنوز  
 آشیان اندر تن دیگر نهد  
 گاه پیش دیریان اندر نیاز  
 عتبری اندر لباس حیدری است  
 رسم او آئین او گردد دگر  
 در زمان ما وطن معبود او  
 باطنش چون دیریان ز نار بند  
 این مسلمانانی کهن ملت کش است  
 مارا گر خندان شود جز ما نیست  
 ملت او از وجود او لئیم

ملتی راہر کجا غارت گری است اصل او از صادق یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان!

## فریاد یکی از زورق نشینان قلمزم خونین

نی عدم ما را پذیردنی وجود  
 تا گذشتیم از جهان شرق و غرب  
 یک شرر بر صادق و جعفر نزد  
 وای از بی مہری بود و نبود  
 بردردوزخ شدیم از درد و کرب (۱)  
 برسرما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاک به

شعله من زین دو کافر پاک به

آنسوی نہ آسمان رفتیم ما  
 گفت جان سری زاسرار من است  
 جان زشتی گرچه نرزد (۳) باد و جو  
 پیش مرگ ناگہان رفتیم ما  
 حفظ جان و ہدم تن کار من است (۲)  
 ای کہ از من ہدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی آید ز مرگ

جان غداری نیا ساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون  
 ای نجوم ای ماہتاب ای آفتاب  
 ای بتان ابیض ای لردان غرب  
 ای زمین ای آسمان نیلگون  
 ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب  
 ای جهانی در بغل بی حرب و ضرب

این جهان بی ابتدا بی انتہاست

بندهی غدار را مولا کجاست؟

سیندی صحرا و دریا چاک چاک

ناگہان آمد صدای هولناک

۱ - کرب اندوہ و نا آرامی و غمگین شدن

۲ - ہدم ویران کردن

۳ - نرزد، مخفف نیرزد

دمبدم که پاره بر که پاره ریخت  
 انهدام عالمی بی بانک صور  
 آشیان جستند اندر بحر خون  
 غرق خون گردید آن کوه و کمر

ربط اقلیم بدن از هم گسیخت  
 کوهها مثل سحاب اندر مرور  
 برق وتندر از تب وتاب درون  
 موجها پرشور و از خود رفته تر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت

خیل انجم دید و بی پروا گذشت



## آن سوی افلاک

### مقام حکیم المانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود  
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست  
هر کجا مانند باد ارزان حیات  
چشم من صد عالم شش روزه دید  
هر جهان را ماه و پروینی دگر  
وقت هر عالم روان مانند زو (۱)  
سال ما این جامه‌ی آنجا دمی  
کس نداند سر این چرخ کبود  
ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟  
بی ثبات و با تمنای ثبات  
تا حد این کائنات آمد پدید  
زندگی را رسم و آئینی دگر  
دیر یاز (۲) این جا و آن جا تندرو  
بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون  
در جهان دیگری خوار و زبون

بر ثغور این جهان چون و چند  
دیده‌ی او از عقابان تیز تر  
دمبدم سوز درون او فزود  
بود مردی با صدای دردمند  
طلعت او شاهد سوز جگر  
بر لبش بیتی که صد بارش سرود

نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نه خداوندی  
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

۱ - زو - دریا

۲ - دیر یاز - آهسته خرام

من به رومی گفتم این فرزانه گيست  
 در میان این دو عالم جای اوست  
 باز این حلاج بی دارورسن  
 حرف او بی باک و افکارش عظیم  
 هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد  
 عاقلان از عشق و مستی بی نصیب  
 با پزشکان چیست غیر از ریورنگ  
 این سینا بر بیاضی دل نهد  
 گفت این فرزانه‌ی آلمانوی ست  
 نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست  
 نوع دیگر گفته آن حرف کهن  
 غربیان از تیغ گفتارش دو نیم  
 بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد  
 نبض او دادند در دست طبیب  
 وای مجذوبی که زاداندر فرنگ  
 رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب

جان زملا بردو کشت او را طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنگ  
 راهرو را کس نشان از ره نداد  
 نقد بود و کس عیار او را نکرد  
 عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی  
 مستی او هر زجاجی را شکست  
 خواست تا بیند بچشم ظاهری  
 خواست تا از آب و گل آید برون  
 آنچه او جوید مقام کبریاست  
 زندگی شرح اشارات خودی است  
 اوبه لا در ماندو تا الانرفت  
 با تجلی همکنار و بی خبر  
 چشم او جز رؤیت آدم نخواست  
 ورنه او از خاکیان بیزار بود  
 پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ  
 صد خلل در واردات او افتاد  
 کاردانی مرد کار او را نکرد  
 سالکی در راه خود گم گشته‌ئی  
 از خدا بپرید وهم از خود گسست  
 اختلاط قاهری با دلبری  
 خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون  
 این مقام از عقل و حکمت ماوراست  
 لاوالا از مقامات خودی است  
 از مقام عبدهو، بیگانه رفت  
 دور تر چون میوه از بیخ شجر  
 نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟  
 مثل موسی طالب دیدار بود

کاش بودی در زمان احمدی (۱)      تا رسیدی بر سرور سرمدی  
عقل او باخویشتن در گفتگوست      تو ره خود رو که راه خود نکوست

پیش نه گامی که آمد آن مقام  
« کاندرو بی حرف می روید کلام (۲) »

### حرکت بجنّت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات      پسا نهادم در جهان بی جهات  
بی یمین و بی یسار است این جهان      فارغ از لیل و نهار است این جهان  
پیش او قنديل ادراکم فسرد      حرف من از هیبت معنی بمرد  
بازبان آب و گل گفتار جان      در قفس پرواز می آید گران

اندکی اندر جهان دل نگر      تا ز نور خود شوی روشن بصر  
چيست دل يك عالم بی رنگ و بوست      عالم بی رنگ و بوی چار بوست  
ساکن و هر لحظه سیار است دل      عالم احوال و افکار است دل  
از حقایق تا حقایق رفته عقل      سیر او بی جاده و رفتار و نقل  
صد خیال و هر يك از دیگر جداست      این بگردون آشنا آن نارساست  
کس نگوید این که گردون آشناست      بر یمین آن خیال نارساست  
یا سروری کاید از دیدار دوست      نیم گامی از هوای کوی اوست  
چشم تو بیدار باشد یا بخواب      دل به بیند بی شعاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس  
من چگویم ز آنچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری      اصل او از کن فکانی دیگری

۱- احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی

۲- مولانای روم

لازوال و هر زمان نوع دگر  
 هر زمان او را کمالی دیگری  
 روز گارش بی نیاز از ماه و مهر  
 هر چه در غیب است آید روبرو  
 در زبان خود چسان گویم که چیست  
 لاله‌ها آسوده در کهسارها  
 غنچه‌های سرخ و اسپید و کبود  
 آب‌ها سیمین، هواها عنبرین  
 خیمه‌ها یا قوت گون زرین طناب  
 گفت رومی ای گرفتار قیاس  
 از تجلی کارهای خوب و زشت  
 این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ  
 آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور

ناید اندر وهم و آید در نظر  
 هر زمان او را جمالی دیگری  
 گنجد اندر ساحت او نه سپهر  
 پیش از آن کز دل بروید آرزو  
 این جهان نورو حضور و زندگیست  
 نهرها گردنده در گلزارها  
 از دم قدوسیان او را گشود  
 قصرها با قبه‌های زمردین  
 شاهدان با طلعت آئینه تاب  
 در گذر از اعتبارات حواس  
 می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت  
 اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ  
 جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این جا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس

### قصر شرف النساء

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب  
 این مقام این منزل این کاخ بلند  
 ای تودادی سالکان را جستجوی  
 گفت این کاشانه‌ی شرف النساء  
 قلزم ما این چنین گوهر نژاد  
 خاک لاهور از مزارش آسمان

آنکه میگیرد خراج از آفتاب  
 حوریان بر در گهش احرام بند  
 صاحب او کیست؟ بامن باز گوی  
 مرغ بامش باملائک هم نواست  
 هیچ مادر این چنین دختر نژاد  
 کس نداند راز او را در جهان!

حاکم پنجاب را چشم و چراغ  
 فقر او نقشی که ماند تا ابد !  
 از تلاوت يك نفس فارغ نبود  
 تن بدن هوش و حواس الله مست!  
 ای خوش آن عمری که رفت اندر نیاز!  
 سوی مادر دید و مشتاقانه دید !  
 سوی این شمشیر و این قرآن نگر  
 کائنات زندگی را محورند  
 دخترت را ایندو محرم بود و بس  
 تیغ و قرآن را جدا ازمن مکن  
 قبر من بی گنبد و قنديل به

آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ  
 آن فروغ دوده‌ی عید السمند  
 تا ز قرآن پاك می سوزد وجود  
 در کمر تیغ دوز و قرآن بدست  
 خلوت و شمشیر و قرآن و نماز  
 بر لب او چون دم آخر رسید  
 گمت اگر از راز من داری خبر  
 این دو قوت حافظ يك دیگرند  
 اندرین عالم که میرد هر نفس  
 وقت رخصت با تو دارم این سخن  
 دل بآن حرفی که می گویم بنه

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است

تربت عارا همین سامان بس است !

بر هزارش بود شمشیر و کتاب  
 اهل حق را داد پیغام حیات  
 گردش دوران بساطش در نورد  
 شور مولا رو بهی را پیشه کرد  
 خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت!

عمرها در زیر این زرین قباب (۱)  
 مرقدش اندر جهان بی ثبات  
 تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد  
 مرد حق از غیر حق اندیشه کرد  
 از دلش تاب و تب سیماب رفت

خالصه شمشیر و قرآن را برد

اندر آن کشور مسلمانی بمرد...

زیارت امیر گبیر حضرت حمید علی شهدا ئی

و ملا طاهر غنی کشمیری

آه پنجاب آن زمین از جمنند

حرف زوهی در دلم سوزی فکند

۱ - قباب بنام جمع قبه و آن قبه‌های عمارت است و بکسر بمعنی پرده است

از تپ یاران تپیدم در بهشت  
تا در آن گلشن صدائی دردمند  
کهنه غمها را خریدم در بهشت  
از کنار حوض کوثر شد بلند

«جمع کردم مشتش خاشاکی که سوزم خویش را (۱)»

گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان»

گفت رومی آنچه می آید نگر  
شاعر رنگین نواطاهر غنی  
نغمه‌ئی می خواند آن مست مدام  
سید السادات ، سالار عجم  
تا غزالی درس الله هو گرفت  
سید آن کشور مینو نظیر  
جمله را آن شاه ذریا آستین  
آفرید آن مرد ایران صغیر (۲)

دل مده با آنچه بگذشت ای پسر  
فقر او باطن غنی ظاهر غنی  
در حضور سید والا مقام  
دست او معمار تقدیر امم  
ذکر و فکر از دود مان او گرفت  
میرو درویش و سلاطین رامشیر  
داد علم و صنعت و تهذیب و دین  
با هنرهای غریب و دلپذیر

يك نگاه او گشاید صد گره

خیزو تیرش را بدل راهی بده

### در حضور شاه همدان

#### زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید  
زشت و ناخوش را چنان آراستن  
از تو پرسم این فسون سازی که چه  
مشت خاک و این سپهر گرد گرد  
کار ما افکار ما آزار ما

طاعت از ما جست و شیطان آفرید  
در عمل از ما نکوئی خواستن  
با قمار بد نشین بازی که چه  
خود بگو می زبیدش کاری که کرد  
دست با دندان گزیدن کار ما

۱ - غنی کشمیری

۲ - مراد از ایران صغیر کشمیر است .

## شاه همدان

بنده ئی کز خویشتن داردخبر  
بزم با دیو است آدم را و بال  
خویش را براهرمن باید زدن  
تیز تر شو تا فتد ضرب تو سخت  
آفریند منتعت را از ضرر  
رزم با دیو است آدم را جمال  
تو همه تبغ آن همه سنگ فسن (۱)  
ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

## زنده رود

زیر گردون آدم آدم را خورد  
جان ز اهل خطه سوزد چون سپند  
زیرک و دراک و خوش گل ملتی است  
ساغرش غلطنده اندر خون اوست  
از خودی تا بی نصیب افتاده است  
دست مزد او بدست دیگران  
کاروانها سوی منزل گام گام  
از غلامی جذبه های او بمرد  
تانه پنداری که بود است این چنین  
ملتی بر ملتی دیگر چرد  
خیزد از دل ناله های دردمند  
در جهان تردستی او آیتی است  
در نی من ناله از مضمون اوست  
در دیار خود غریب افتاده است  
ماهی رودش به شست دیگران  
کار او ناخوب و بی اندام و خام  
آتشی اندر رگ تا کش فسرد  
جبهه راهمواره سوداست این چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است

چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ (۲) سار او نگر آتشین دست چنار او نگر

۱- بهتج اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند. فسان و فسن و افسان و سان و ساو هم گفته شده است

۲- خنگ بکر اول هر چیز سپید را گویند. و سار هم بمعنی سرات و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر است

در بهاران لعل می ریزد ز سنگ  
 لکه های ابر در کوه و دمن  
 کوه و دریا و غروب آفتاب  
 با نسیم آواره بودم در نشاط (۱)  
 مرغی می گفت اندر شاخسار  
 لاله رست و نرگس شهلا دمید  
 عمرها بالید ازین کوه و کمر

عمرها گل رخت بر بست و گشاد

خاک ما دیگر شهاب الدین نژاد (۳)

ناله‌ی پر سوز آن مرغ سحر  
 داد جانم را تب و تاب دگر  
 تا یکی دیوانه دیدم در خروش  
 آنکه برد از من متاع صبر و هوش

\*\*\*

بگذر ز ما و ناله‌ی مستانه‌ی مجوی  
 گفتمی که شبنم از ورق لاله می چکد  
 این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا  
 باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی (۴)  
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی  
 غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی  
 روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی  
 حرفی ز ما به مجلس اقوام باز گوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند

### شاه همدان

با تو گویم رمز بازیگ ای پسر  
 تن همه خاک است و جان والا گهر

۱ - اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی و نشاط باغی مشهور در کشمیر است

۲ - نستر بفتح نون و نا همان نستر است و آن گلی است خوشبو برانگسرخ یا

سعدیه استرون و نسترون و نسترون هم گفته شده و تمام وجوه آن صحیح است

۳ - شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است

۴ - جنیوا ز نو مرکز جامعه ملل سابق



پاك را از خاك می باید شناخت  
 رفت از دست تو آن لخت بدن  
 گر ز دست او را دهی، آید بدست  
 هست اندر بند و اندر بند نیست  
 ور بینشانی، فروغ انجمن  
 چیست جان دادن زدست ایمرد راد؟  
 کوه را با سوز جان بگداختن  
 در شبان چون کوکبی بر تافتن  
 یافتن، خود را بخود بخشودن است  
 رخت از زندان خود بیرون کشید  
 خوشتر از نوشینه داند نیش را  
 پیش او زندان او لرزان شود  
 تا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت، جانش جان اوست

ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

جسم را از بهر جان باید گداخت  
 گر ببری پاره‌ی تن را ز تن  
 لیکن آن جانی که گردد جلوه مست  
 جوهرش با هیچ شی مانند نیست  
 گر نگهداری بمیرد در بدن  
 چیست جان جلوه مست ایمرد راد؟  
 چیست جان دادن؟ بحق پرداختن  
 جلوه مستی؟ خویش را دریافتن  
 خویش را نا یافتن نابودن است  
 هر که خود را دید و غیر از خود ندید  
 جلوه بدمستی که بیند خویش را  
 در نگاهش جان چو باد ارزان شود  
 تیشه‌ی او خساره را بر می درد

## زنده‌رود

پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی  
 محرم اسرار شاهان (۱) بوده‌ی  
 چیست اصل اعتبار تخت و تاج

گفته‌ی از حکمت زشت و نکوی  
 مرشد معنی نگاهان بوده‌ی  
 ما فقیر و حکمران خواهد خراج

## شاه‌همدان

یارضای امتان یا حرب و ضرب

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟

۱ - محرم اسرار شاهان اشاره بکتاب ملوک که از تعانیف حضرت شاه همدان است .

فاش گویم با تو ای والا مقام  
یا اولی الامری که «منکم» (۱) شأن اوست  
یا جوانمردی چو صرصر تندخیز  
روز کین کشور گشا از قاهری  
می توان ایران و هندستان خرید  
جام جم را ای جوان باهنر  
وربگیرد مال او جز شیشه نیست

باچ را جز باد و کس دادن حرام  
آیهدی حق حجت و برهان اوست  
شهر گیر و خویش باز اندر ستیز  
روز صلح از شیوه های دلبری  
پادشاهی راز کس نتوان خرید  
کس نگیرد ازد کان شیشه گر  
شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

## فنی

هندرا این ذوق آزادی که داد؟  
آن برهمن زادگان زنده دل  
تیزبین و پخته کار و سخت کوش  
اصلشان از خاک دامنگیر ماست  
خاک ما را بی شرر دانی اگر  
این همه سوزی که داری از کجاست

صیدرا سودای صیادی که داد؟  
لالهی احمر زروی شان خجل  
از نگاهشان فرنگ اندر خروش  
مطلع این اختران کشمیر ماست  
بردرون خود یکی بگشانظر  
این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تأثیر او

کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ فی دانی که روزی درولر (۲)  
چند در قلزم بیک دیگر زنیم  
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن  
هر زمان بر سنگ ره خود رازند  
آن جوان کوشه رودشت و در گرفت

موجهائی می گفت با موجد گر  
خیز تا یک دم بساحل سر زنیم  
شور او در وادی و کوه و دمن  
تا بنای کوه را بر می کند  
پرورش از شیر صد مادر گرفت

۱ - یا اولی الامری تلمیح بآیه قرآن اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم

۲ - ولر - بضم اول دریاچه معروف در کشمیر.

سپوت او خاکیان را محشری است  
زیستن اندر حد ساحل خطاست  
با کران در ساختن مرگ دوام  
گرچه اندر بحر غلظی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت

ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات  
ای ترا آهی که می سوزد جگر  
ای ز تو مرغ چمن را های و هو  
ای که از طبع تو کشت گل دمید  
کاروانها را صدای تو در  
دل میان سینه‌ی شان مرده نیست  
باش تا بینی که بی آواز صور  
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر  
شهرها زیر سپهر لا جورد  
سلطنت نازک تر آمد از حباب  
از نوا تشکیل تقدیر امم  
نشتر تو گرچه در دلها خلید  
پرده‌ی تو از نوای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت

یک نوا مستانه زن اندر بهشت

### زنده رود

بانشهی درویشی در سازو دمام زن  
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد؟  
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن  
گفتم که نمی سازد گفتند که بر هم زن

در می‌کده هادیدم شایسته حریفی نیست  
 ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت  
 تو سوز درون او ، تو گرمی خون او  
 عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه  
 بارستم دستان زن باغبچه ها کم‌زن  
 این داغ جگر تابی برسینه‌ی آدم‌زن  
 باور نکنی چاک‌کی در پیکر عالم زن  
 عشق است ایاغ تو با بنده‌ی محرم‌زن  
 لخت دل پر خونی از دیده فروریزم  
 لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

### صحبت با شاعر هندی بر تری هری

حوریان را در قصور و در خیام (۱)  
 آن یکی از خیمه سر بیرون کشید  
 هردلی را در بهشت جاودان  
 زیر لب خندید پیر پاک زاد  
 آن نوا پرداز هندی را نگر  
 نکته آرائی که نامش بر تری است  
 از چمن جز غنچه‌ی نورس نچید  
 پادشاهی با نوای ارجمند  
 نقش خوبی بنده از فکر شگرف  
 کارگاه زندگی را محرم است  
 ناله‌ی من دعوت سوز تمام  
 وان دگر از غر فخرخ بنمود و دید  
 دادم از درد و غم آن خاکدان  
 گفت ای جادو گر هندی نژاد  
 شبم از فیض نگاه او گهر  
 فطرت او چون سحاب آذری است  
 نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید  
 هم به فقر اندر مقام او بلند  
 يك جهان معنی نهان اندر دو حرف  
 او جم است و شعر او جام جم است

ما به تعظیم هنر بر خاستیم

باز با وی صحبتی آراستیم

زنده رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز  
 شعر را سوز از کجا آید بگوی  
 مشرق از گفتار تو دانای راز  
 از خودی یا از خدا آید بگوی

## بر تری هری

پرده‌ی او از بم و زیر نواست  
پیش یزدان هم نمی گیرد قرار  
شعر را سوز از مقام آرزوست  
گرترا آید میسر این مقام  
می توان بردن دل از حور بهشت

کس نداند در جهان شاعر کجاست  
آن دل گرمی که دارد در کنار  
جان ما را لذت اندر جستجوست  
ای تو از تانك سخن مست مدام  
بادو بیتی در جهان سنگ و خشت

## زنده رود

سرحق وقت است گوئی بی حجاب

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب

## بر تری هری

بر تری هست که دور است ز دیروز کنشت  
زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت  
ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت  
چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوک تورشت

این خدایان تنگ مایه ز سنک اندو ز خشت  
سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد  
فاش گویم بتو حرفی که ندانده همه کس  
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست

پیش آئین مکافات عمل سجده گذار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت (۱)

حرکت بود کاخ سلاطین دمشق

نادر ، ابدالی ، سلطان شهید

مست بودم از نوای برتری

پا برون از حلقه‌ی افکار نه

يك نظر کاخ سلاطین هم نگر

رفت در جانم صدای برتری

گفت رومی چشم دل بیدار به

کرده‌ئی بر بزم درویشان گذر

ترجمه از بر تری هری شاعر هندی و آئین مکافات عمل یعنی قانون طبیعی مکافات

خسروان مشرق اندر انجمن  
 نادر آن دانای رمز اتحاد  
 مرد ابدالی وجودش آیتی  
 آن شهیدان محبت را امام  
 نامش از خورشید و مه تابنده تر  
 عشق رازی بود بر صحرا نهاد  
 از نگاه خواجهدی بدر و حنین

سطوت ایران و افغان و دکن  
 با مسلمان داد پیغام و داد  
 داد افغان را اساس ملتی  
 آبروی هندو چین و روم و شام  
 خاک قبرش از من و تو زنده تر  
 تو ندانی جان چه مشتاقانهداد  
 فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام  
 نوریان از جلوه های او بصیر  
 قصری از فیروزه دیوار و درش  
 رفعت او برتر از چند و چگون  
 آن گل و سرو و سمن آن شاخسار  
 هر زمان برگ گل و برگ شجر  
 این قدر باد صبا افسون گراست  
 هر طرف فواره ها گوهر فروش  
 بار گاهی اندر آن کاخی بلند  
 سقف و دیوار و اساطین از عقیق  
 بریمین و بر یسار آن وثاق  
 در میان بنشسته بر اورنگ زر  
 رومی آن آئیندهی حسن ادب

کی توان گفتن حدیث آن مقام  
 زنده و دانا و گویا و خبیر  
 آسمان نیلگون اندر برش  
 می کند اندیشه را خوار و زبون  
 از لطافت مثل تصویر بهار  
 دارد از ذوق نمورنگ دگر  
 تاثره برهم زنی زرد احمر است  
 مرغاک فردوس زاد اندر خروش  
 ذره ای او آفتاب اندر کمند  
 فرش او ازیشم و پرچین از عقیق  
 حوریان صف بسته با زرین نطق  
 خسروان جم چشم بهرام فر  
 با کمال دلبری بگشاد لب

گفت مردی شاعری از خاور است  
شاعری یا ساحری از خاور است  
فکر او باریک و جانش دردمند  
شعر او در خاوران سوزی فکند

## نادر

خوش بیا ای نکته سنج خاوری  
محرم رازیم با ما راز گوی  
ای که می زبید ترا حرف دری  
آنچه می دانی زایران باز گوی

## زند و رود

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد  
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ  
لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد  
خالق تهذیب و تقلید فرنگ  
ذکر شاپور است و تحقیر عرب  
از قبور کهنه می جوید حیات  
با وطن پیوست و از خود در گذشت  
روزگار او تهی از واردات

نقش باطل می پذیرد از فرنگ

سر گذشت خود بگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد  
دین و آئین و نظام او کهن  
چهره‌ی او بی فروغ از خون سرد  
شید و تار صبح و شام او کهن  
موج می در شیشه‌ی تا کش نبود  
یک شرر در توده‌ی خاکش نبود  
تا ز صحرایی رسیدش محشری  
این چنین حشر از عنایات خداست  
آنکه رفت از پیکر او جان پاک  
مرد صحرایی بایران جان دمید  
کهنه را از لوح ما بسترد و رفت  
برگ و ساز عصر نو آورد و رفت

آه احسان عرب نشناختند

از تش افرنگیان بگداختند

## نمودار می شود روح ناصر خسرو و علوی و

### غزلی مستانه سر ائیده غائب میشود

دست را چون مر کب تیغ و قلم کردی مدار  
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر  
بی هنردان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را  
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت  
همچو کرپاسی که از یک نیمه زوالیاس را  
کرته آید وزد گر نیمه یهودی را کفن (۱)

هیچ غم گر مر کب تن لنگ باشد یا عرن  
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون  
چون نباشد دین نباشد کلمک و آهن را ثمن  
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

### ابدالی

آن جوان کو سلطنت ها آفرید  
آتشی در کوهسارش بر فروخت

باز در کوه و قفار (۲) خود رمید  
خوش عیار آمد برون یا پاک سوخت

### زنده رود

امتان اندر اخوت گرم خیز  
از حیات او حیات خاور است  
بی خبر خود را ز خود پرداخته  
هست دارای دل و غافل ز دل  
مرد رهرو را بمنزل راه نیست  
خوش سرود آن شاعر افغان شناس (۳)  
آن حکیم ملت افغانیان  
راز قومی دید و بی باکانه گفت

او برادر با برادر در ستیز  
طفلك ده ساله اش لشگر گر است  
ممکنات خویش را نشناخته  
تن ز تن اندر فراق و دل ز دل  
از مقاصد جان او آگاه نیست  
آنکه بیند باز گوید بی هراس  
آن طیب علت افغانیان  
حرف حق با شوخی رندانه گفت

۱- کرته بضم اول بمعنی بیرهن و نیم تنه

۲- قفار جمع قفر بمعنی زمین و بیابان خالی و بی آب و گیاه

۳- شاعر افغان شناس - خوشحال خان خٹک



با یراق و ساز و با انبار در  
می شود خوشنود با زنگ شتره

«اشتری ییابد اگر افغان حر  
همت دوش از آن انبار در

### ابدالی

خاک را بیداری و خواب از دل است  
در مساماتش عرق خون می شود  
دیده بردل بند و جز بر دل می پیچ  
ملت افغان در آن پیکر دل است  
در گشاد او گشاد آسیا  
ورنه کاهی در ره باد است تن  
مرده از کین زنده از دین است دل

در نهادما تب و تاب از دل است  
تن ز مرگ دل دگر گون می شود  
از فساد دل بدن هیچ است هیچ  
آسیا يك پیکر آب و گل است  
از فساد او فساد آسیا  
تا دل آزاد است آزاد است تن  
همچو تن پایند آئین است دل

قوت دین از مقام وحدت است  
وحدت ارمشهود گردد ملت است

باید این اقوام را تنقید غرب  
نی ز رقص دختران بی حجاب  
نی ز عریان ساق و نی از قطع پوست  
نی فروغش از خط لاتینی است  
از همین آتش چراغش روشن است  
مانع علم و هنر عمایه نیست  
مغز می باید نه ملبوس فرنگ  
این کله یا آن کله مطلوب نیست

شرق را از خود برد تقلید غرب  
قوت مغرب نه از چنگ و رباب  
نی ز سحر ساحران لاله روست  
محکمی او را نه از لادینی است  
قوت افرنگ از علم و فن است  
حکمت از قطع و برید جامه نیست  
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ  
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است

طبع دراکی اگر داری بس است

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ

گر کسی شبها خورد دود چراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست  
ترك از خود رفته و مست فرنگ  
زانکه تریاق عراق از دست داد  
بندهی افرنگ از ذوق نمود  
نقد جان خویش در بازد به لہو  
از تن آسانی بگیری سهل را

بی جہاد پیہمی ناید بدست  
زهر نوشین خورده از دست فرنگ  
من چه گویم جز خدایش یاز باد  
می برد از غریبان رقص و سرود  
علم دشوار است می سازد به لہو  
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن  
این دلیل آنکه جان رفت از بدن

### زنده رود

می شناسی چیست تہذیب فرنگ  
جلوہ ہایش خانمانہا سوخته  
ظاہرش تابندہ و گیرندہ ایست  
چشم بیند دل بلغزد اندرون  
کس نداند شرق را تقدیر چیست

در جہان او دو صد فردوس رنگ  
شاخ و برگ و آشیانہا سوخته  
دل ضعیف است و نگہ را بندہ ایست  
پیش این بت خانہ افتد سرنگون  
دل بظاہر بستہ را تدبیر چیست؟

### ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است  
پہلوی آن وارث تخت قباد  
نادر آن سرمایہی در انیان  
از غم دین وطن زار و زبون  
ہم سپاہی ہم سپہ گر ہم امیر  
من فدای آنکہ خود را دیدہ است

عزم و حزم پہلوی و نادر است  
ناخن او عقدہی ایران گشاد  
آن نظام ملت افغانیان  
لشگرش از کوهسار آمد برون  
با عدو فولاد و بسا یاران حریر  
عصر حاضر را نکو سنجیدہ است

غریبان را شیوہ های ساحری است  
تکیہ جز بر خویش کردن کافری است

## سلطان شهید

باز گو از هند و از هندوستان	آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد	آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل از بهر او خون کرده ایم	آنکه پادش را بجان پرورده ایم
از غم ما کن غم او را قیاس	آه از آن معشوق عاشق نساشناس

## زنده رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ	در نگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر	گرچه آید ز آسمان آئین غیر

## سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی	با دلی ، با آرزوی در دلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست	غیر خود چیزی ندیدن کار اوست
زانکه بیعصیان خودی ناید بدست	تا خودی ناید بدست آید شکست
زائر شهر و دیارم بوده ئی	چشم خود را بر مزارم سوده ئی
ای شناسای حدود کائنات	درد کن دیدی ز آثار حیات ؟

## زنده رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن	لاله ها روید ز خاک آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر	دیده ام در جان او شوری دگر

## سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز	از تپ اشک تو می سوزم هنوز
--------------------------	---------------------------

کاو کاو ناخن مردان راز (۱)  
 آن نوا کز جان تو آید برون  
 بوده ام در حضرت مولای کل  
 گر چه آنجا جرأت گفتار نیست  
 سوختم از گرمی اشعار تو  
 گفت «این بیتیکه بر خواندی ز کیست؟  
 با همان سوزی که در سازد بجان

در جهان تو زنده زود او زنده رود

خوشتړك آید سرود اندر سرود

پیغام همایان شهید به رود گاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود گاویری یکی نرمک خرام  
 در کهستان عمرها نالیده ئی  
 ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات  
 آه شهری کو در آغوش تو بود  
 کپنه گردیدی شباب تو همان  
 موج تو جز دانه ی گهر نراد  
 ای ترا سازی که سوز زندگی است  
 آنکه می کردی طواف سطوتش  
 آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت

خسته ئی شاید که از سیر دوام  
 راه خود را با مژه کاویده ئی  
 ای دکن را آب تو آب حیات  
 حسن نوشین جلوه از نوش تو بود  
 پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان  
 طره ی تو تا ابد شوریده باد  
 هیچ می دانی که این پیغام کیست  
 بنوده ئی آئینه دار دولتش  
 آنکه نقش خود بخون خود نوشت

۱- کاو کاو بمعنی کاوش و جستجو و نجس و نفعص است کاوش و کاویدن نیز

بمعنی معنی است

آنکه خاکش مرجع صد آرزوست      اضطراب موج تو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود

مشرق اندر خواب او بیدار بود

هر نفس دیگر شود این کائنات

زانکه او اندر سراغ عالمی است

این همه ذوق نمود از رفت و بود

هر کجا پنهان سفر پیدا حضر

هر چه بینی نالد از درد رحیل

رنگ و آیش امتحان يك نفس

غنچه در آغوش و نعش گل بدوش

گفت راز ما نمی دانی هنوز

ای من و تو موجی از رود حیات

زندگانی انقلاب هر دمی است

تار و پود هر وجود از رفت و بود

جاده ها چون رهروان اندر سفر

کاروان و ناقه و دشت و نخیل

در چمن گل میهمان يك نفس

موسم گل ماتم و هم نای و نوش

لاله را گفتم یکی دیگر بسوز

از خس و خاشاک تعمیر وجود

غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

از عدم سوی وجود آئی میا

در تلاش خرمنی آواره شو

پا بنه در وسعت آباد سپهر

ماهیان را در ته دریا بسوز

در جهان شاهین بزی شاهین بمیر

از خدا کم خواستم طول حیات

در سرای هست و بود آئی میا

ور بیائی چون شرار از خود مرو

تاب و تب داری اگر مانند مهر

کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز (۱)

سینه ئی داری اگر در خورد تیر

زانکه در عرض حیات آمد ثبات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش

يك دم شیری به از صد سال میش

موت نیرنج (۲) و طلسم و سیمیاست

زندگی محکم ز تسلیم و رضااست

۱- مرغ بفتح اول

۲- نیرنج همان نیرنگ است بمعنی سحر و افسون

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ  
 می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام  
 هر زمان میرد غلام از بیم مرگ  
 بنده‌ی آزاد را شانی دگر  
 او خود اندیش است مرگ اندیش نیست  
 بگذر از مرگی که سازد با لحد  
 مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک  
 آن دگر مرگ انتهای راه شوق  
 گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر!  
 جنگ شاهان جهان غارت‌گری است  
 جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست  
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت (۲)

يك مقام از صد مقام اوست مرگ  
 مثل شاهینی که افتد بر حمام (۱)  
 زندگی او را حرام از بیم مرگ  
 مرگ او را می‌دهد جانی دگر  
 مرگ آزادان ز آنی بیش نیست  
 زانکه این مرگ است مرگ دام و دد  
 آن دگر مرگی که بر گیرد ز خاک  
 آخرین تکبیر در جنگاه شوق  
 مرگ پور مرتضی چیزی دگر  
 جنگ مؤمن سنت پیغمبری است  
 ترك عالم، اختیار کوی دوست  
 جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را

کو بخون خود خرید این نکنه را

زنده رود در سختی می‌شود از فردوس برین

### و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز  
 آن حدیث شوق و آن جذب و یقین  
 با دل پر خون رسیدم بر درش

پیر رومی گفت در گوشم که خیز  
 آه آن ایوان و آن کاخ برین  
 يك هجوم حور دیدم بر درش

۱ - حمام کبوتر است و عرب هر نوع مرغ طوقدار را گویند.

۲ - مقصود از آنکه حرف شوق با اقوام گفت پیغمبر گرامی اسلام است و مصرع

نانی اشاره است بحدیث الجهاد رهبانية الاسلام.

بر لب شان زنده رود ای زنده رود  
شور و غوغا از یسار و از یمین  
زنده رود ای صاحب سوز و سرود  
یکدو دم با ما نشین با ما نشین

## زنده رود

راهر و کوه داند اسرار سفر  
عشق در هجر و وصال آسوده نیست  
ترسد از منزل ز رهزن بیشتر  
بیجمال لایزال آسوده نیست  
ابتدا پیش بتان افتادگی  
عشق بی پروا و هر دم در رحیل  
انتها از دلبران آزادگی  
در مکان و لا مکان ابن السبیل

کیش ما مانند موج تیز گام  
اختیار جاده و ترک مقام

## حوران بهشت

شیوه ها داری مثال روزگار  
یک نوای خوش دریغ از مامدار

## غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی  
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش  
زخود گریخته ئی آشنا چه می جوئی  
دو قطره خون دل است آنچه مشک مینامند  
پریده رنگ ز باد صبا چه می جوئی  
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است  
توای غزال حرم درختا چه می جوئی  
سرای او ز خیابان لاله میگیرند  
سریر جم بطلب بوریا چه می جوئی  
نواای خون شده ی ما ز ما چه می جوئی  
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید  
ز درد کم بصری توتیا چه می جوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است

ز ما نگاه طلب کیمیا چه می جوئی

## حضور

گر چه جنت از تجلی های اوست  
جان نیاساید بجز دیدار دوست

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم  
 علم اگر کج فطرت و بد گوهر است  
 علم را مقصود اگر باشد نظر  
 می نهد پیش تو از قشر وجود  
 جاده را هموار سازد این چنین  
 درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا  
 علم تفسیر جهان رنگ و بو  
 بر مقام جذب و شوق آرد ترا  
 عشق کس را کی بخلوت می برد

طائریم و آشیان گم کرده ایم  
 پیش چشم ما حجاب اکبر است  
 می شود هم جاده و هم راهبر  
 تا تو پرسی چیست راز این نمود  
 شوق را بیدار سازد این چنین  
 گریه های نیم شب بخشد ترا  
 دیده و دل پرورش گیرد ازو  
 باز چون جبریل بگذارد ترا  
 او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور  
 غرق بودم در تماشای جمال  
 گم شدم اندر ضمیر کائنات  
 آنکه هر تارش رباب دیگری  
 ما همه يك دودمان نار و نور  
 پیش جان آئینه ئی آویختند  
 صبح امروزی که نورش ظاهر است  
 حق هویدا با همه اسرار خویش  
 دیندش افزودن بی کاستن  
 عابد و مولا در کمین يك دگر

زورق جان باختم در بحر نور  
 هر زمان در انقلاب لایزال  
 چون رباب (۱) آمد بچشم من حیات  
 هر نوا از دیگری خونین تری  
 آدم و مهر و مه و جبریل و حور  
 حیرتی را با یقین آمیختند  
 در حضورش دوش و فردا حاضر است  
 بانگاه من کند دیدار خویش  
 دیدنش از قبر تن برخاستن  
 هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

زندگی هر جا که باشد جستجو است

حل نشد این نکته من صیدم که اوست

۱ - رباب بفتح بمعنی ابر سفید است. يك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.



با زبانه جرأت گفتار داد  
اندکی آن خاکدانی را نگر  
برد مد از سنبل او نیش خار  
کار مغلوبان شمار روز و شب  
تیره شب در آستین آفتاب  
دیرها خیبر شد از بی حیدری  
فکرش از بی مرکز آواره ایست  
سود خوار و والی و ملا و پیر

عشق جان را لذت دیدار داد  
ای دو عالم از تو بانور و نظر  
بنده ی آزاد را نا سازگار  
غالبان غرق اند در عیش و طرب  
از ملوکیت جهان تو خراب  
دانش افرنگیان غارت گری  
آنکه گوید لاله بیچاره ایست  
چارمرگ اندر پی این دیر میر

این چنین عالم کجا شایان تست  
آب و گل داغی که بردامان تست

### ندای جمال

هر چه ما را سازگار آمد نوشت  
از جمال ذات حق بردن نصیب  
وانمودن خویش را بر دیگری  
بی جمال ما نیاید در وجود  
این همه خلاق و مشتاقی است  
همچو ما گیرنده ی آفاق شو  
از ضمیر خود دگر عالم بیار  
زیستن اندر جهان دیگران  
پیش ما جز کافرو زندیق نیست  
از نخیل زندگانی بر نخورد

کک حق از نقشهای خوب وزشت  
چيست بودن دانی ای مردنجیب ؟  
آفریدن جستجوی دلبری  
این همه هنگامه های هست و بود  
زندگی هم فانی و هم باقی است  
زنده ئی مشتاق شو خلاق شو  
درشکن آنرا که ناید سازگار  
بنده ی آزاد را آید گران  
هر که او را قوت تخلیق نیست  
از جمال ما نصیب خود نبرد

مرد حق برنده چون شمشیر باش

خود جهان خویش را تقدیر باش

## زنده رود

چيست آئين جهان رنگ و بو  
زندگانی را سر تکرار نیست  
زیر گردون رجعت او نارواست  
جز که آب رفته می ناید بجو  
فطرت او خو گر تکرار نیست  
چون ز پا افتاد قومی بر نخاست  
ملتی چون مُرد کم خیزد ز قبر  
چاره‌ی او چیست غیر از قبر و صبر

## ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس  
قرب جان با آنکه گفتانی قریب، (۱)  
فرد از توحید لاهوتی شود  
با یزید و شبلی و بوذر ازوست  
بی تجلی نیست آدم را ثبات  
هر دو از توحید می گیرد کمال  
این سلیمانی است آن سلمانی است  
آن یکی را بیند این گردد یکی  
اصل او از حی و قیوم است و بس  
از حیات جاودان بردن نصیب  
ملت از توحید جبروتی شود  
امتان را طغرل و سنجر ازوست  
جلوه‌ی ما فردو ملت را حیات  
زندگی اینرا جلال آنرا جمال  
آن سراپا فقر و این سلطانی است

در جهان با آن نشین با این بزی

چيست ملت ای که گوئی لاله  
اهل حق را حجت و دعوی یکی است  
ذره ها از يك نگاهي آفتاب  
يك نگاهي را بچشم کم مبین  
با هزاران چشم بودن يك نگه  
خیمه‌های (۲) ما جدا دلها یکی است  
يك نگه شو تا شود حق بی حجاب  
از تجلی های توحید است این

ملتی چون می شود توحید مست

قوت و جبروت می آید بدست

۲- خیمه‌های ما جدا دلها یکی است مأخوذ از يك ضرب المثل عربی است.

۱- انی قریب تلمیح بآیات قرآن شریف.

روح ملت را وجود از انجمن  
تا وجودش را نمود از صحبت است  
مرده‌ئی از يك نگاهى زنده شو  
مرد چون شیر از هی صحبت شکست  
بگذر از بی مرکزى پاینده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

تا شوی اندر جهان صاحب نگین

### زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟  
من چرا در بند تقدیرم بگوی  
در میان ما و تو دوری چراست؟  
تو نمیری من چرا میرم بگوی

### ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چارسو  
زندگی خواهی خودی را پیش کن  
هر که گنجد اندر و میرد درو  
چارسو را غرق اندر خویش کن

باز بینی من کیم تو کیستی

در جهان چون مردی و چون زیستی

### زنده رود

پوزش این مرد نادان در پذیر  
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام  
پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر  
شور در جان مسلمان دیده‌ام  
وانما تقدیرهای غرب و شرق  
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق

### افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را  
غرق در نور شفق گون دیدمش  
آن زمین و آسمان خویش را  
سرخ مانند طبرخون دیدمش  
چون کلیم اله فتادم جلوه مست  
زان تجلی‌ها که در جانم شکست

نور او هر پردگی را وانمود      تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون

یک نوای سوزناک آمد برون:

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو      که نیرزد بجوی این همه دیرینه ونو

آن نگینی که تو با اهرمان باخته‌ئی      هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو

زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است      ای که در قافله‌ئی بی همه شو با هم مرو

تو فرو زنده تر از مهر منیر آمده‌ئی      آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو

چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد      رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنک جامی تو می‌کده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانہ بیاشام و برو

## خطاب به جاوید (سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی حاصل است  
گر چه من صد نکته گفتم بی حجاب  
گر بگویم می شود پیچیده تر  
بر نیاید آنچه در قعر دل است  
نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب  
حرف و صوت او را کند پوشیده تر

سوز او را از نگاه من بگیر  
یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با توداد  
از نسیم او ترا این رنگ و بوست  
دولت جاوید ازو اندوختی  
ای پسر ذوق نگه از من بگیر  
لاله گوئی بگو از روی جان  
مهرومه گردد ز سوز لاله  
این دو حرف لاله گفتار نیست  
غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد  
ای متاع مابهای تو از وست  
از لب او لاله آموختی  
سوختن در لاله از من بگیر  
تا زاندام تو آید بوی جان  
دیده ام این سوز را در کوه و که  
لاله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است  
لاله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطق (۱)  
هم متاع خانه وهم خانه سوخت  
مؤمن و غداری و فقر و نفاق  
با پیشیزی دین و ملت را فروخت

۱ - نطق میان بند و کمر بند است و مراد از کمر بندگی بستن است نزد غیر خداوند

لااله اندر نمازش بود و نیست  
 نور درصوم و صلوات او نماند  
 آنکه بود الله او را سازوبرگ  
 رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور  
 صحبتش با عصر حاضر در گرفت  
 آن زایران بود و این هندی نژاد  
 تاجهداد و حج نماند از واجبات  
 روح چون رفت از صلوات و از صیام  
 سینه‌ها از گرمی قرآن تهی

نازها اندر نیازش بود و نیست  
 جلوه‌ئی در کائنات او نماند  
 فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ  
 دین او اندر کتاب و اوبگور  
 حرف دین را از دو پیغمبر گرفت  
 آن زحج بیگانه و این از جهاد  
 رفت جان از پیکر صوم و صلوات  
 فرد ناهموار و ملت بی نظام  
 از چنین مردان چه امید بپی

از خودی مردم مسلمان در گذشت

ای خضر دستی که آب از سر گذشت

سجده‌ئی کز روی زمین لرزیده است  
 سنگ اگر گیرد نشان آن سجود  
 این زمان جز سر بزیری هیچ نیست  
 آن شکوه ربی الاعلی کجاست  
 هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو  
 بر مرادش هرومه گردیده است  
 در هوا آشفته گردد همچو دود  
 اندر و جز ضعف پیری هیچ نیست  
 این گناه اوست یا تقصیر ماست  
 ناقدی ما بی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب

العجب ثم العجب ثم العجب

گر خدا سازد ترا صاحب نظر  
 عقلها بی باک و دلها بی گداز  
 علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل  
 آسیا آن مرزو بوم آفتاب  
 روزگاری را که می آید نگر  
 چشمها بی شرم و غرق اندر مجاز  
 زوج زوج اندر طواف آب و گل  
 غیر بین از خویشتن اندر حجاب

قلب او بی واردات نو بنو  
روزگارش اندرین دیرینه دیر  
صید ملایان و نخچیر ملوک  
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ  
تاختم بر عالم افکار او

درمیان سینه دل خون کرده‌ام

تاجهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف  
حرف پیچاپیچ (۱) و حرف نیش‌دار  
حرف تهداری بانداز فرنگ  
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر  
آبجویم از دو بحر اصل من است

حاصلش را کس نگیرد بادو جو  
ساکن و یخ بسته و بی ذوق سیر  
آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوک  
بسته‌ی فتراک لردان فرنگ  
بر دریدم پرده‌ی اسرار او

کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف  
تا کنم عقل و دل مردان شکار  
نالهی مستانه‌ئی از تار چنگ  
ای تو بادا وارث این فکر و ذکر  
فصل من فصل است و هم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد

طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایام  
کم نگاه و بی یقین و نا امید  
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر  
مکتب از مقصود خویش آگاه نیست  
نور فطرت را ز جانها پاک شست  
خشت را معمار ما کج می‌نهد  
علم تا سوزی نگیرد از حیات  
علم جز شرح مقامات تو نیست

شستدرو، تاریک‌جان، روشن دماغ  
چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید  
خشت بند از خاک شان معمار دیر  
تا بجنب اندرونش راه نیست  
یک گل رعنا ز شاخ او نرست  
خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد  
دل نگیرد لذتی از واردات  
علم جز تفسیر آیات تو نیست

۱ - حرف پیچاپیچ - تلمیح به کتاب تشکیل جدید الهیات اسلامیة بزبان انگلیسی نوشته

مولانا محمد اقبال است .

سوختن می باید اندر نارحس تابدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حوان آخر حضور

آخر او می نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر

هر کسی زان می که ریزد از نظر

از دم باد سحر میرد چراغ

کم خورو کم خواب و کم گفتار باش

منکر حق نزد ملا کافر است

آن بانکار وجود آمد عجول

شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر

عدل در قهر و رضا از کف مده

حکم دسوار است تاویلی مجو

حفظ جان هاذکر و فکر بی حساب

حاکمی در عالم بالا و پست

لذت سیر است مقصود سفر

ماه گردد تا شود صاحب مقام

زندگی جز لذت پرواز نیست

رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور

رزق بازان در سواد ماه و هور

خلوت و جلوت تماشای جمال

دل بحق بر بند و بی‌وسواس‌زی

داستانی از مظفر (۲) گویمت

سردین صدق مقال اکل حلال

در ره دین سخت چون الماس‌زی

سری از اسرار دین بر گویمت

۱ - قصد اعتدال و میانه روی است .

۲ - مظفر یکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان محمود که مسلمانان عند او را بیکر می خوانند .



اندر اخلاص عمل فرد فرید  
 پیش او اسبی جو فرزندان عزیز  
 سبزه رنگی از نجیبان عرب  
 مرده مؤمن را عزیر ای نکته‌درس  
 من چه گویم وصف آن خیر الجیاد (۱)  
 روزهیجا از نظر آماده تر  
 در تک او فتنه‌های رستخیز  
 روزی آن حیوان چوانسان ارجمند  
 کرد بیطاری علاجش از شراب  
 شاه‌حق بین دیگر آن یکران نخواست

پادشاهی با مقام با یزید  
 سخت کش چون صاحب خود درستیز  
 باوفا ، بی عیب ، پاک اندر نسب  
 چیست جز قرآن و شمشیر و فرس  
 کوه و روی آبها رفتی چو باد  
 تند بادی طایف کوه و کمر  
 سنگ از ضرب سم او ریز ریز  
 گشت از درد شکم زار و تثرند  
 اسب شه را وارهان، از پیچ و تاب  
 شرع تقوی از طریق ماجداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر

طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سرا پاسوختن اندر طلب  
 آبروی گل‌زرنگ و بوی اوست  
 نوجوانی را چو بینم بی ادب  
 تاب و تب در سینه افزایش مرا  
 از زمان خود پشیمان می‌شوم  
 سترزن یا زوج یا خاک لحد  
 حرف بدرا بر لب آوردن خطاست  
 آدمیت احترام آدمی  
 آدمی از ربط و ضبط تن به تن  
 بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق

انتهاش عشق و آغازش ادب  
 بی ادب بی رنگ و بویی آبروست  
 روز من تاریک می‌گردد چو شب  
 یاد عهد مصطفی آید مرا  
 در قرون رفته پنهان می‌شوم  
 ستر مردان حفظ خویش از یاربد  
 کافر و مؤمن همه خلق خداست  
 با خبر شو از مقام آدمی  
 بر طریق دوستی گامی بزن  
 می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق

کفر و دین را گیر در پهنای دل      دل اگر بگریزد از دل ، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است

این همه آفاق آفاق دل است

فقر را از کف مده ، از کف مده

این کهن می از نیاگان توهست

نعمت از حق خواه و از سلطان مخواه

می شود از کثرت نعمت ضریر (۱)

ناز می آرد نیاز از دل برد

نم بچشم منعمان کم دیده ام

گرچه باشی از خداوندان ده

سوز او خوابیده در جان توهست

در جهان جز درد دل سامان مخواه

ای بسا مرد حق اندیش و بصیر

کثرت نعمت گداز از دل برد

سالها اندر جهان گردیده ام

من فدای آنکه درویشانه زیست

وای آن کو از خدایگانه زیست

آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق شوق

صوفیان درنده گرگ و مودراز

کو جوانمردی که صهبادر کدوست

چشمه ی کوثر بجویند از سراب

اهل کین اند اهل کین اند این همه

دیده ام صدق و صفا را در عوام

هم نشین حق بجو با او نشین

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق

عالمان از علم قرآن بی نیاز

گرچه اندر خا تقاهان های و هوست

هم مسلمانان افرنگی مآب

بی خبر از سردین اند این همه

خیر و خوبی بر خواص آمد حرام

اهل دین را بازدان از اهل کین

کر کسان را رسم و آئین دیگر است

سطوت پرواز شاهین دیگر است

هیزم او شهر و دشت غرب و شرق

او شریک اهتمام کائنات

مرد حق از آسمان افتد چو برق

ما هنوز اندر ظلام کائنات

او محمد او کتاب او جبرئیل  
 از شعاع او حیات اہل دل  
 باز سلطانی بیاموزد ترا  
 ورنہ نقش باطل آب و گلیم  
 در بدن غرق است و کم داندزجان  
 مرد حق در خویشتن پنهان شود  
 گرچہ بیند رو برو آن مرد را  
 گرچہ در کار تو افتد صد گره  
 از اب و جد آنچه من دارم بگیر  
 تا خدا بخشد ترا سوز و گداز  
 پای او محکم فتد در کوی دوست  
 معنی او چون غزال از ما رمید  
 چشم را از رقص جان بردوختند  
 رقص جان بر ہم زند افلاک را  
 ہم زمین ہم آسمان آید بدست  
 ملت از وی وارث ملک عظیم  
 غیر حق را سوختن کاری بود  
 جان بر رقص اندر نیاید ای پسر  
 نوجوانا نیمہ ی پیری (۱) است غم  
 من غلام آنکہ بر خود قاہر است  
 تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سردین مصطفی گویم ترا

ہم بقبر اندر دعا گویم ترا

او کلیم و او مسیح و او خلیل  
 آفتاب کائنات اہل دل  
 اول اندر نار خود سوزد ترا  
 ماہمہ باسوز او صاحب دلیم  
 ترسم این عصری کہ تو زادی در آن  
 چون بدن از قحط جان ارزان شود  
 در نیابد جستجو آن مرد را  
 تو مگر ذوق طلب از کف مدہ  
 گر نیابی صحبت مرد خبیر  
 پیر رومی را رفیق راہ ساز  
 زانکہ رومی مغز را داند ز پوست  
 شرح او کردند و او را کس ندید  
 رقص تن از حرف او آموختند  
 رقص تن در گردش آرد خاک را  
 علم و حکم از رقص جان آید بدست  
 فرد از وی صاحب جذب کلیم  
 رقص جان آموختن کاری بود  
 تا ز نار حرص و غم سوزد جگر  
 ضعف ایمان است و دلگیری است غم  
 می شناسی حرص فقر حاضر (۲) است  
 ای مرا تسکین جان نا شکیب

۱ - نیمہ ی پیری، تلمیح بحدیث الہم نصف الہرم .

۲ - فقر حاضر - تلمیح بحدیث ایاکم والطمع، فانه الفقر الحاضر

مثنوی

# پس چه باید کرد و ای اقوام شرق

سال انتشار ۱۹۲۴

بخواننده کتاب

سپاه تازه بر انگیزم از ولایت عشق که در حرم خطری از بغاوت خرداست  
زمانه هیچ نداند حقیقت او را جنون قیامت که موزون بقاوت خرداست  
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم طواف بام و در من سعادت خرداست  
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست نگاه بنده‌ی مومن قیامت خرداست

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تمهید

کاروان عشق و مستی را امیر  
خیمه را از کهکشان سازد طناب  
جام جم شرمنده از آئینه‌اش  
باز شوری در نهاد من فتاد  
خاور از خواب گران بیدار شد

پیر رومی مرشد روشن ضمیر  
منزلش برتر ز ماه و آفتاب  
نور قرآن در میان سینه‌اش  
از نی آن نی نواز پاک زاد  
گفت جانها محرم اسرار شد

جذبه های تازه او را داده اند  
 جز توای دانای اسرار فرنگ  
 باش مانند خلیل الله مست  
 امتان را زندگی جذب درون  
 هیچ قومی زیر چرخ لاجورد  
 مؤمن از عزم و توکل قاهر است  
 خیر را او باز میداند ز شر  
 کوهسار از ضربت او ریز ریز  
 تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی  
 در چمن زی مثل بو مستور و فاش  
 عصر تو از رمز جان آگاه نیست  
 فلسفی این رمز کم فهمیده است  
 دیده از قندیل دل روشن نکرد

بندهای کهنه را بگشاده اند  
 کس نکوننشست در نار فرنگ  
 هر کهن بتخانه را باید شکست  
 کم نظر این جذب را گوید جنون  
 بی جنون ذوقنون کاری نکرد  
 گر ندارد این دو جوهر کافر است  
 از نگاهش عالمی زیر وزبر  
 در گریبانش هزاران رستخیر  
 کهنگی را از تماشا برده‌ئی  
 در میان رنگ پاک از رنگ باش  
 دین او جز حب غیر الله نیست  
 فکر او بر آب و گل پیچیده است  
 پس ندید الا کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد

بند غیر الله را از پا گشاد

جز به شیران کم بگو اسرار خویش  
 مگر چه باشد پادشاه روم و ری  
 به که مردی ناکسی او را خرد  
 بوری با فان اطلس نا شناس  
 سوزد از تأثیر او جان در وجود

سرشیری را نه فهمد گاو و میش  
 با حریف سفله نتوان خورد می  
 یوسف ما را اگر گرگی برد  
 اهل دنیا بی تخیل بی قیاس  
 اعجمی مردی چه خوش شعری سرود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا

بانگ مسلمان‌ی و دیار فرنگ است»

اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

معنی دین و سیاست باز گوی

زانکه عاقل غم خورد کودک شکر (۱)  
چون صبا جز بوی گل سامان مگیر

غم خور و نان غم افزایان مخور  
خرقه خود باراست بردوش فقیر

قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز

شب نمی؟ خود را به گلبرگی بریز

روح مؤمن هیچ میدانی که چیست  
عقده‌ی خود را بدست خود گشود  
رخت خویش از خلوت افلاک بست  
خویشتن را در صدف پنهان نکرد

سرحق بر مرد حق پوشیده نیست  
قطره‌ی شب‌نم که از ذوق نمود  
از خودی اندر ضمیر خود نشست  
رخ سوی دریای بی پایان نکرد

اندر آغوش سحر يك دم تپید

تابکام غنچه‌ی نورس چکید

### خطاب به مهر عالمتاب

می‌کنی هر ذره را روشن ضمیر  
از تو هر پوشیده را ذوق نمود  
زورق زرین تو در جوی سیم  
لعل را اندر دل سنگ آب داد  
در رگ او موج خون از فیض تست  
تا نصیبی از شعاع تو برد  
هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی  
در ضمیر من چراغی بر فروز  
در تجلی‌های خود مستور کن  
بر فروزم سینه‌ی احرار شرق  
گردش دیگر دهم ایام را

ای امیر خاور ای مهر منیر  
از تو این سوز و سرور اندر وجود  
می‌رود روشن تراز دست کلیم  
پرتو تو ماه را مهتاب داد  
لاله را سوز درون از فیض تست  
نرگسان صد پرده را بر می‌درد  
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی  
تو فروغ صبح و من پایان روز  
تیره خاکم را سرا پا نور کن  
تا بروز آرم شب افکار شرق  
از نوائی پخته سازم خام را

فکر شرق آزاد گردد از فرنگ  
زندگی از گرمی ذکر است و بس  
چون شود اندیشه‌ی قومی خراب  
میرد اندر سینه اش قلب سلیم  
بر کران از حرب و ضربت کائنات  
موج از دریاش کم گردد بلند

از سرود من بگیرد آب و رنگ  
حریت از عفت فکر است و بس  
ناسره (۱) گردد بدستش سیم ناب  
در نگاه او کج آید مستقیم  
چشم او اندر سکون بیند حیات  
گوهر او چون خرف نا ارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر (۲)

بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

### حکمت کلیبی

تا نبوت حکم حق جاری کند  
در نگاهش قصر سلطان کهنه‌دیر  
پخته سازد صحبتش هر خام را  
درس او الله بس باقی هوس  
از نم او آتش اندر شاخ تانک  
معنی جبریل و قرآن است او  
حکمتش بر ترز عقل ذو فنون  
حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج  
از نگاهش فرودین خیزد زدی  
اندر آه صبحگاه او حیات  
بحرو بر از زور طوفانش خراب

پشت پا بر حکم سلطان می زند  
غیرت او بر تابد حکم غیر  
تازه غوغائی دهد ایام را  
تا نیفتد مرد حق در بند کس  
در کف خاک از دم او جان پاک  
فطرة اله را نگهبان است او  
از ضمیرش امتی آید برون  
بی کلاه و بی سپاه و بی خراج  
درد هر خم تلخ تر گردد ز می  
تازه از صبح نمودش کائنات  
در نگاه او پیام انقلاب

۱ - ناسره - غیر خالص - زر قلب - پول معیوب -

۲ - یعنی اول باید فکر و اندیشه مطهر و پاک شود -

درس لاخوف علیهم (۱) می دهد  
 عزم و تسلیم و رضا آموزدش  
 من نمیدانم چه افسون می کند  
 صحبت او هر خرف را در کند  
 بندهی درمانده را گوید که خیز  
 مرد حق! افسون این دیر کهن  
 فقر خواهی از تهی دستی منال  
 صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد  
 بگذرد از کاوس و کی ای زنده مرد  
 از مقام خویش دور افتاده ئی  
 مرغک اندر شاخسار بوستان  
 تو که داری فکر ت گردون مسیر  
 دیگر این نه آسمان تعمیر کن  
 چون فنا اندر رضای حق شود  
 چار سوی با فضای نیلگون  
 در رضای حق فنا شو چون سلف  
 در ظلام (۲) این جهان سنگ و خشت  
 تانه گیری از جلال حق نصیب  
 ابتدای عشق و مستی قاهری است  
 مرد مؤمن از کمالات وجود

تا دلی در سینهی آدم نهد  
 در جهان مثل چراغ افروزدش  
 روح را در تن دگرگون می کند  
 حکمت او هر تهی را پر کند  
 هر کهن معبود را کن ریز ریز  
 از دو حرف ربی الاعلی شکن  
 عافیت در حال و نی در جاه و مال  
 فی زرو سیم و قماش سرخ و زرد  
 طوف خود کن گردایوانی مگرد  
 کر کسی کم کن که شاهین زاده ئی  
 بر مراد خویش بندد آشیان  
 خویش را از مرغکی کمتر مگیر  
 بر مراد خود جهان تعمیر کن  
 بندهی مؤمن قضای حق شود  
 از ضمیر پاک او آید برون  
 گوهر خود را برون آر از صدف  
 چشم خود روشن کن از نور سرشت  
 هم نیابی از جمال حق نصیب  
 انتهای عشق و مستی دلبری است  
 او وجود و غیر او هر شی نمود

گر بگیرد سوز و تاب از لاله  
 جز بکام او نه گردد مهر و مه

۱ - لاخوف علیهم : تلمیح بآیه قرآنی لاخوف علیهم و لا هم یحزنون .

۲ - ظلام بمعنی تاریکی شب است .



### حکمت فرعونی

حکمت ارباب کین راهم بدان  
 مکر و فن؟ تخریب جان تعمیر تن!  
 از مقام شوق دور افتاده‌ئی  
 تا بکام خواجه اندیشد غلام  
 بر مراد او کند تجدید دین  
 کس حریفش نیست جز چوب کلیم  
 کار او تخریب خود تعمیر غیر  
 از وجود خود نگردد باخبر!  
 در ضمیرش آرزوها زاد و مرد  
 جان به تن چون مرده‌ئی در خاک گور  
 نوجوانان چون زنان مشغول تن  
 مرده زاینند از بطون (۲) امهات  
 شوخ چشم و خود نما و خرده گیر  
 ابروان مثل دو تیغ آخته  
 سینه‌ی ماهی به موج اندر نگر  
 صبح او از شام او تاریک تر  
 کار او فکر معاش و ترس مرگ  
 غافل از مغزاند و اندر بند پوست  
 در زیان دین و ایمان سود او

حکمت ارباب دین کردم عیان  
 حکمت ارباب کین مکر است و فن  
 حکمتی از بند دین آزاده‌ئی  
 مکتب از تدبیر او گیرد نظام  
 شیخ ملت با حدیث دلنشین  
 از دم او وحدت قومی دو نیم  
 وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر  
 می‌شود در علم و فن صاحب نظر  
 نقش حق را از نگین خود سترد  
 بی نصیب آمد ز اولاد غیور  
 از حیایبگانه پیران کهن  
 در دل (۱) شان آرزوها بی ثبات  
 دختران او بزلف خود اسیر  
 ساخته، پرداخته، دل باخته  
 ساعد سیمین شان عیش نظر  
 ملتی خاکستر او بی شرر  
 هر زمان اندر تلاش ساز و برگ  
 منعمان او بخیل و عیش دوست  
 قوت فرمان روا معبود او

۱ - لام دل مکسور خوانده شود .

۲ - بطون جمع بطن به معنی شکم است و امهات جمع ام به معنی مادران است . و در اصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند .

از حد امروز خود بیرون نجست  
از نیاگان دفتری اندر بغل  
دین او عهد وفا بستن بغیر  
روز گارش نقش يك فردانه بست  
الامان از گفته های بی عمل  
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

آه قومی دل ز حق پرداخته

مرد و مرگ خویش را نشاخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می گویم از مردان حال  
لا و الا احتساب کائنات  
هر دو تقدیر جهان کاف و نون  
تانه رمز لا اله آید بدست  
در جهان آغاز کار از حرف لاست  
ملتی کز سوز او یکدم تپید  
پیش غیر الله لا گفتن حیات  
از جنونش هر گریبان چاک نیست  
جذبه‌ی او در دل يك زنده مرد  
بنده را با خواه خواهی درستیز؟  
هر کرا این سوز باشد در جگر  
لامقام ضرب های پی به پی

ضرب او هر بود را سازد نبود

تا برون آئی ز گرداب وجود

تا بدانی پخته و خام عرب

در جهات آزاد از بند جهات

با تو می گویم ز ایام عرب

ریز ریز از ضرب اولات و منات

قیصرو کسری هلاك از دست او  
 گاه بحر از زور طوفانش بدرد  
 این همه هنگامه‌ی لا بود و بس  
 تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید  
 هر چه هست از تخم ریزیهای اوست  
 از کنار جوی او آورده اند

لوح دل از نقش غیرالله شست

از کف خاکش دو صد هنگامه رست

بندگی با خواجگی آمد بچنگ  
 از ضمیرش حرف لا آمد برون  
 تیز نیشی بر برگ عالم زداست  
 لا سلاطین ، لا کلیسا ، لا اله  
 مرکب خود را سوی الانرا ند  
 خویش را زین تند باد آرد برون  
 سوی الا می خرامد کائنات  
 نقی بی اثبات مرگ امتان  
 تا نگردد لا سوی الا دلیل (۱)  
 نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن  
 از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست او شمشیر لست

جمله موجودات را فرمانرواست

فقیر

يك نگاه راه بین ، يك زنده دل

چیست فقرای بندگان آب و گل

هر قبای کهنه چاك از دست او  
 گاه دشت از برق و بارانش بدرد  
 عالمی در آتش او مثل خس  
 اندرین دیر کهن پیهم تپید  
 بانگ حق از صبح خیزیهای اوست  
 اینکه شمع لاله روشن کرده اند

هم چنان بینی که در دور فرنگ  
 روس را قلب و جگر گردیده خون  
 آن نظام کهنه را برهم زداست  
 کرده ام اندر مقاماتش نگه  
 فکر او در تند باد لا بماند  
 آیدش روزی که از زور جنون  
 در مقام لا نیاساید حیات  
 لا و الا ساز و برگ امتان  
 در محبت پخته کی گردد خلیل  
 ای که اندر حجره‌ها سازی سخن  
 این که می بینی نیرزد با دوجو

بردو حرف لا اله پیچیدن است  
 بسته‌ی فتراک او سلطان ومیر  
 ما امینیم این متاع مصطفی است  
 بر نوامیس (۱) جهان شبخون زند  
 از زجاج الماس می سازد ترا  
 مرد درویشی نه گنجدر گلیم  
 یک دم او گرمی صد انجمن  
 پشه را تمکین شهبازی دهد  
 از شکوه بوریا لرزد سریر  
 وارهاوند خلق را از جبر و قهر  
 کاندرو شاهین گریزد از حمام (۲)  
 پیش سلطان نعره‌ی اولاملوک  
 شعله ترسد از خس و خاشاک او  
 تادرو باقیست یک درویش مرد  
 سوزما از شوق بی پروای اوست  
 تا ترا بخشند سلطان مبین

فقر کار خویش را سنجیدن است  
 فقر خیبر گیر با نان شعیر  
 فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضا است  
 فقر بر کروبیان شبخون زند  
 بر مقام دیگر اندازد ترا  
 بزرگ و ساز او ز قرآن عظیم  
 گرچه اندر بزم کم گوید سخن  
 بی پران را ذوق پروازی دهد  
 با سلاطین در فتد مرد فقیر  
 از جنون می افکند هوئی به شهر  
 می نگیرد جز بآن صحرا مقام  
 قلب او را قوت از جذب و سلوک  
 آتش ما سوزناک از خاک او  
 بر نیفتد ملتی اندر نبرد  
 آبروی ما ز استغنائی اوست  
 خویشتن را اندر این آئینه بین

حکمت دین دل نوازی‌های فقر

قوت دین بی نیازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین  
 الامان از گردش نه آسمان  
 «مسجد من این همه روی زمین» (۳)  
 مسجد مؤمن بدست دیگران

۱ - نوامیس جمع ناموس است و آن بمعنی راز و قدرت و حرمت آمده است ناموس معرب و مأخوذ از یونانی است و ناموس اکبر شریعت را گویند .

۲ - حمام بمعنی کموتراست .

۳ - مسجد من این الخ : تلمیح بحديث مشهور که پیغمبر اسلام فرموده است تمام روی زمین مسجد من است .

تا بگیرد مسجد مولای خویش  
ترك این دیر کهن تسخیر او  
از مقام آب و گل برجستن است  
باز را گوئی که صید خود بپل؟  
شاهین از افلاك بگیریزد چرا  
مرغکی از چنگ او نامدبدرد

سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش  
ای که از ترك جهان گوئی مگو  
را کبش بودن ازو وارستن است  
صید مؤمن این جهان آب و گل  
حل نشد این معنی مشکل مرا  
وای آن شاهین که شاهینی نکرد

در کنامی (۱) ماندزار و سرنگون

پر نه زد اندر فضای نیلگون

فی رباب و مستی ورقص و سرود  
بنده از تأثیر او مولا صفات  
فقر مؤمن لرزه‌ی بحر و بر است!  
زندگی این راز مرگ باشکوه!  
این خودی را برفسان حق زدن  
این خودی را چون چراغ افروختن  
از نهیب او بلرزد ماه و مهر  
فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر قرآن احتساب هست و بود (۲)  
فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات  
فقر کافر خلوت دشت و در است  
زندگی آن راسکون غار و کوه  
آن خدا را جستن از ترك بدن  
آن خودی را کشتن و واسوختن  
فقر چون عریان شود زیر سپهر  
فقر عریان گرمی بدو حنین

فقر را تا ذوق عریانی نماند

آن جلال اندر مسلمانی نماند

تیغ لا در کف نه تو داری نه من

وای ما ای وای این دیر کهن

۱ - کنام آشیانه و لانه و جایگاه حیوانات و بضم اول آمده است.

۲ - مولانا فقر و درویشی متداول را که عبارت از انزوا و رهبانیت و ترك دنیا و فنا در گمراهی است مردود می‌شمارد و فقر واقعی آنست که بنده را مولا صفات کند و از او مانند مجاهدین صدر اسلام لرزه به بحر و بر اندازد.

دل زغیر اله به پرداز ای جوان  
تا کجا بی غیرت دین زیستن  
مرد حق باز آفریند خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد  
داستان او مپرس از من که من  
در گلویم گریه ها گردد گره  
مسلم این کشور از خود نا امید  
لاجرم از قوت دین بد ظن است  
از سه قرن این امت خوار و زبون  
پست فکر و دون نهاد و کور ذوق  
زشتی اندیشه او را خوار کرد  
تا نداند از مقام و منزلش  
طبع او بی صحبت مرد خبیر  
بنده ی رد کرده ی مولا است او  
نی بکف مالی که سلطانی برد  
شیخ او لرد فرنگی را مرید  
گفت دین را رونق از محکومی است

این جهان کهنه در باز ای جوان  
ای مسلمان مردن است این زیستن  
جز به نور حق نبیند خویش را

میرو سلطان زاد و درویشی نژاد  
چون بگویم آنچه ناید در سخن  
این قیامت اندرون سینه به  
عمرها شد با خدا مردی ندید  
کاروان خویش را خود رهن است  
زنده بی سوز و سرور اندرون  
مکتب و ملای او محروم شوق  
افتراق او را ز خود بیزار کرد  
مرد ذوق انقلاب اندر دلش  
خسته و افسرده و حق نا پذیر  
مفاس و قلاش و بی پرواست او  
نی بدل نوری که شیطانی برد  
گرچه گوید از مقام بایزید  
زندگانی از خودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد

رقص ها گرد کلیسا کرد و مرد

می شناسی عصر ما با ما چه کرد!  
از جمال مصطفی بیگانه کرد  
جوهر آئینه از آئینه رفت

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد  
عصر ما مارا زما بیگانه کرد  
سوز او تا از میان سینه رفت

داو (۱) اول خویش را در باختی  
 آرزوی زنده‌ئی در دل نژاد  
 يك دودم از غیر خود بیگانا شو  
 اندر این کشور مقام خود شناس  
 بر نگون شاخ آشیان خود مبند  
 جنس خود بشناس و بازاغان مپیر  
 باز خود را در کف تقدیر ده  
 پیش او کوه گران مانند گاه  
 يك نفس آسودنش نابودن است  
 فی‌مرا از فقر و درویشی خبر  
 پخته‌ی من خام و کارم نا تمام  
 يك گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر

بعد ازین ناید چومن مرد فقیر

### هنر و سخن

ما بمیدان سر بجیب ، اوسر بکف  
 می نه گردد بنده‌ی سلطان و میر  
 مرد حرباری برد خاری خورد

مرد حرم محکم زورد لاتخف (۳)  
 مرد حر از لاله روشن ضمیر  
 مرد حر چون اشتران باری برد

۱ - داو بمعنی نوبت بازی در شطرنج و نرد و امثال آنست . بمعنی دعوی نیز آمده است شیخ سعدی گوید :

بگرداندند گرد گیتی چو گاو

نه خصمی که با وی بر آئی بد او

۲ - تمکین ، وقار ، شأن و شوکت و پابرجای کردن و جای داشتن است .

۳ - لاتخف ، تلمیح به آیه قرآنی یعنی نترس و ترسان مباش .

پای خود را آنچنان محکم نهد  
جان او پاینده تر گردد زموت  
هر که سنگ راه را داند زجاج  
گرمی طبع تو از صهبای اوست  
پادشاهان در قباهای حریر  
سردین ما را خبر او را نظر  
ما کلیسا دوست مامسجد فروش  
نی مغان را بنده نی ساغر بدست  
چهره‌ی گل از نم او احمر است  
دارد اندر سینه تکبیر امم  
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر  
ما همه عبد فرنگ او عبدهو  
صبح و شام ما بفکر سازوبرگ  
در جهان بی ثبات او را ثبات  
اهل دل از صحبت ما مضمحل  
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن  
ما گدایان کوچه گرد و فاقه مست  
ما پر کاهی اسیر گرد باد  
محرم او شو زما بیگانه شو  
شکوه کم کن از سپهر گرد گرد  
صحبت از علم کتابی خوشتر است  
مرد حر دریای ژرف و بیکران  
سینه‌ی این مردمی جوشد چو دیگ  
روز صلح آن برگ و ساز انجمن

نبض ره از سوز او برمی جهد  
بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت  
گیرد آن درویش از سلطان خراج  
جوی تو پرورده‌ی دریای اوست  
زرد رو از سهم آن عریان فقیر  
او درون خانه ما بیرون در  
او زدست مصطفی پیمانہ نوش  
ماتہی پیمانہ او مست است  
ز آتش ما دود او روشن تر است!  
در جبین اوست تقدیر امم  
او نخواهد در زق خویش از دست غیر  
او نه گنجد در جهان رنگ و بو  
آخر ما چیست؟ تلخیمهای مرگ!  
مرگ او را از مقامات حیات!  
گل ز فیض صحبتش دارای دل  
او همه کردار و کم گوید سخن  
فقر او از لاله تیغی بدست  
ضربش از کوه گران جوئی گشاد  
خانه ویران باش و صاحب خانه شو  
زنده شو از صحبت آن زنده مرد  
صحبت مردان حر آدم گراست  
آب گیر از بحر و نی از ناودان  
پیش او کوه گران یک توده ریگ!  
هم چو باد فرودین اندر چمن



روز کین آن محرم تقدیر خویش  
 ای سرت گردم گریز از ما چوتیر  
 می نه روید تخم دل از آب و گل  
 گور خردمی کنداز شمشیر خویش  
 دامن او گیر و بی تابانه گیر  
 بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی

تا نیاویزی بدامان کسی (۱)

### در امر ارشیت

نکته ها از پیر روم آموختم  
 مال را گر بهر دین باشی حمول (۲)  
 گر نداری اندر این حکمت نظر  
 از تهی دستان گشاد امتان  
 جدت اندر چشم او خوار است و بس  
 در نگاهش ناصواب آمد صواب  
 خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد  
 در حضورش بنده می نالد چونی  
 نی بجامش باده و نی در سبوست  
 آبروی او و اسوختم  
 نعم مال صالح گوید رسول  
 تو غلام و خواجه‌ی توسیم و زر  
 از چنین منعم فساد امتان  
 کهنگی را او خریدار است و بس  
 ترسد از هنگامه‌های انقلاب  
 آبروی دختر مزدور برد  
 بر لب او ناله های پی به پی  
 کاخ ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست

در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال  
 آه یورپ زین مقام آگاه نیست  
 بر جماعت زیستن گردد وبال  
 چشم او یبظر بنور الله (۳) نیست

۱ - مولانا در عین حال که مکتب درویشی و تصوف فعلی را کافی بمقصود نمیداند و پرهیز از خرقة پوشان مودراز و مرشدان بی پیر را توصیه میفرماید . همدلی و هم نفسی و بطور خلاصه هم قدمی بانفس کاملی را واجب میشمارد .

۲ - از رومی است و نعم مال صالح : حدیث نبوی .

۳ - یبظر بنور الله : تلمیح به حدیث نبوی .

او نداند از حلال و از حرام  
 امتی بر امتی دیگر چرد  
 از ضعیفان نان ربودن حکمت است  
 شیوهی تهذیب نو آدم‌داری است  
 این بنوک این فکر چالاک یهود

حکمتش خام است و کارش ناتمام  
 دانه این می‌کارد آن حاصل برد  
 از تن شان جان ربودن حکمت است  
 پرده‌ی آدم‌داری سوداگری است  
 نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تاتو بالا (۱) نه گردد این نظام

دانش و تهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر  
 کس نداند زشت و خوب کار چیست  
 شرع بر خیزد ز اعماق حیات  
 گر جهان داند حرامش را حرام  
 نیست این کار فقیهان ای پسر  
 حکمش از عدل است و تسلیم و رضا است  
 از فراق است آرزوها سینه تاب  
 از جدائی گرچه جان آید بلب  
 مصطفی داد از رضای او خبر  
 تخت جم پوشیده زیر بوزیا است  
 حکم سلطان گیر و از حکمش منال  
 تا توانی گردن از حکمش مپیچ

کم شناسد نفع خود را از ضرر  
 جاده‌ی هموار و ناهموار چیست  
 روشن از نورش ظلام کائنات  
 تا قیامت پخته ماند این نظام  
 با نگاهی دیگری او را نگر  
 بیخ او اندر ضمیر مصطفی است  
 تو نمایی چون شود «او» بی حجاب  
 وصل «او» کم جو رضای «او» طلب  
 نیست در احکام دین چیزی دگر  
 فقر و شاهی از مقامات رضا است  
 روز میدان نیست روز قیل و قال  
 تانه پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن التقویم (۲) شو

وارث ایمان ابراهیم شو

شرع را دیدن به اعماق حیات

پس طریقت چیست ای والاصفات

۱ - تهابالا همان معنی زیرورورا در فارسی مصطلح امروز میدهد .

۲ - احسن التقویم تلمیح آیه قرآنی .

فاش می خواهی اگر اسرار دین  
گر نه بینی ، دین تو مجبوری است  
بنده تا حق را نبیند آشکار  
تویکی در فطرت خود غوطه زن  
تا به بینی زشت و خوب کار چیست  
هر که از سرنبی گیرد نصیب  
ای که می نازی به قرآن عظیم  
در جهان اسرار دین را فاش کن  
کس نه گردد در جهان محتاج کس  
مکتب و ملا سخن ها ساختند  
زنده قومی بود از تأویل مرد  
صوفیان با صفا را دیده ام  
عصر من پیغمبری هم آفرید  
هریکی دانای قرآن و خبر  
عقل و نقل افتاده در بند هوس  
زین کلیمان نیست امید گشود

حزبه اعماق ضمیر خود مبین  
این چنین دین از خدام مجبوری است  
بر نمی آید ز جبر و اختیار  
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن  
اندر این نه پرده ی اسرار چیست  
هم به جبریل امین گردد قریب  
تا کجا در حجره می باشی مقیم  
نکنه ی شرع مبین را فاش کن  
نکنه ی شرع مبین این است و بس  
مؤمنان این نکته را شناختند  
آتش او در ضمیر او فسرد  
شیخ مکتب را نکو سنجیده ام  
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید  
در شریعت کم سواد و کم نظر  
منبرشان منبر کاک (۱) است و بس  
آستین ها بی ید بیضا چه سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست  
از عمل بنما که حق در دست تست

### اشکری چند بر افتراق دهند یان

زیستن تا کی چنان بی آب و رنگ

ای همالهای اطلک ای رود گنگ

۱ - منبر کاک میزیا منبری است که نان روی آن میزینند و برای فروش عرضه می کنند شبیه  
تخته هائی که اینجا در نانوائی های سنگکی معمول است . و این منبر منبر نان است

نو جوانان از محبت بی نصیب  
 خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر  
 جاودان مرگ است نی خواب گران  
 تخم او می‌بالد از اعماق جان  
 نی هجوم دوستان از نزد و دور  
 دوزخ او آن سوی افلاک نیست  
 هست در امروز او فردای او  
 پیش حق آن بنده را بردن چه سود  
 نقش او را فطرت از گیتی سترد  
 سخت چون سنک این زجاج از ساحری است  
 کافری از کفر و دینداری زدین  
 فتنه‌های کهنه باز انگیختند  
 ثالث آمد در نزاع کفر و دین

پیر مردان از فراست بی نصیب  
 شرق و غرب آزاد و مانخچیر غیر  
 زندگانی بر مراد دیگران  
 نیست این مرگی که آید از آسمان  
 صیدا و نی مرده شو (۱) خواهد نه گور  
 جامه‌ی کس در غم او چاک نیست  
 در هجوم روز حشر او رامجو  
 هر که اینجادانه کشت اینجاد رود  
 امتی کز آرزو نیشی نخورد  
 اعتبار تخت و تاج از ساحری است  
 در گذشت از حکم این سحر مبین  
 هندیان با یک دگر آویختند  
 تافرنگی قومی از مغرب زمین

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب

انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

از حضور حق طلب یک زنده دل  
 نه فلک سرگشته‌ی این یک دل است  
 از بلندی‌های افلاک است او  
 از قبای لاله گیرد بوی دوست  
 سنگ ره از ضربت او ریز ریز  
 آتش خود را نگهدار است او  
 می‌دهد موجش ز طوفانی خبر  
 میرد آن ساعت که گردد بی حضور

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل  
 آشیانش گرچه در آب و گل است  
 تانه پنداری که از خاک است او  
 این جهان او را حریم کوی دوست  
 هر نفس با روزگار اندر ستیز  
 آشنای منبر و داراست او  
 آبجوی و بحر ها دارد ببر  
 زنده و پاینده بی نان تنور

۱ - غرض از مرده شو در اینجا تشریفات دفن میت و غسل دادن میت است .

چون چراغ اندر شبستان بدن  
این چنین دل خود نگر ، اللهم مست  
روشن از وی خلوت وهم انجمن  
جزبه درویشی نمی آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر  
در غلامی زاده ئی آزاد میر

### میسامیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر  
گرمی هنگامه ی جمهور دید  
سلطنت را جامع اقوام گفت  
در فضایش بال و پرتوان گشود  
گفت بامرغ قفس ای درد مند  
هر که سازد آشیان در دشت و مرغ (۱)  
از فسونش مرغ زیرک دانه مست  
حریت خواهی به پیچا کش میفت  
الحذر از گرمی گفتار او  
چشم ها از سرمه اش بی نور تر  
از شراب ساتگینش (۴) الحذر  
از خودی غافل نه گردد مرد حر

حریت می خواند اورا بی بصر  
پرده بر روی ملوکیت کشید  
کار خود را پخته کرد و خام گفت  
با کلیدش هیچ در نتوان گشود  
آشیان در خانه ی صیاد بند  
او نباشد ایمن از شاهین و چرغ (۲)  
نالها اندر گلوی خود شکست  
تشنه میرو بر نم تا کش میفت  
الحذر از حرف پهلودار (۳) او  
بنده ی مجبور ازو مجبور تر  
از قمار بد نشینش الحذر  
حفظ خود کن جب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم

تا کند ضرب تو در یارا دونیم

۱ - مرغ بفتح اول یعنی دشت و چمن و سرغزار .

۲ - چرغ پرنده ایست از نوع باز . بعبری آنرا صقر گویند .

۳ - پهلودار حرف دو پهلو و کنایه دار .

۴ - ساتگین پیاله .

در امیر او ندیدم نور جان  
اندرونش بی نصیب از لا اله  
پرده‌ی ناموس مارا بر درید  
سینه‌ی او از دل روشن تپه‌ی است  
صید آهو باسگ کوری نکرد  
دل به غیر الله داد، از خود گسست  
کوه گاهی کرد و باد او را ببرد  
از بطون او مسلمانی نژاد  
آنکه لرزد از سجود او زمین  
آنکه از خورش بروید لا اله  
در حرم صاحب‌دلی باقی نماند  
تا کجا باشی به بند اهرمن  
کس نیاید بی نیاز نیم شب

زیستن تا کی به بحر اندر چو خس

سخت شو چون کوه از ضبط نفس

از تو درد خویش نتوانم نهفت  
ز آستان کعبه دور افتاده‌ام  
از خجالت آب می‌گردد وجود  
سینه‌ی تو از بتان مانند دیر

تاننداری از محمد رنگ و بو

از درود خود می‌الا نام او»

از سجود بی‌سرور من می‌پرس  
قسمت مردان آزاد است و بس  
در طوافش گرم رو چرخ کبود

داغم از رسوائی این کاروان  
تن پرست و جاه‌مست و کم‌نگه  
در حرم زاد و کلیسا را مرید  
دامن او را گرفتن ابله‌ی است  
اندین ره تکیه بر خود کن که مرد  
آه از قومی که چشم از خویش بست  
تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد  
گر چه دارد لا اله اندر نهاد  
آنکه بخشد بی یقینان را یقین  
آنکه زیر تیغ گوید لا اله  
آن سرور آن سوز مشتاقی نماند  
ای مسلمان اندرین دیر کهن  
جهد با توفیق و لذت در طلب

گر چه دانا حال دل با کس نگفت  
تا غلامم در غلامی زاده‌ام  
چون بنام مصطفی خوانم درود  
عشق می‌گوید که «ای محکوم غیر

از قیام بی‌حضور من می‌پرس  
جلوه‌ی حق گر چه باشد یک نفس  
مردی آزادی چو آید در سجود

از غلامان از جلالش بی خبر  
از غلامی لذت ایمان مجو  
مؤمن است و پیشه‌ی او آزری است  
در بدن داری اگر سوز حیات  
ورنداری خون گرم اندر بدن  
از جمال لا زوالش بی خبر  
گرچه باشد حافظ قرآن، مجو  
دین و عرفانش سراپا کافری است  
هست معراج مسلمان در صلوات (۱)  
سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملک و دین

عید محکومان هجوم مؤمنین

### حرفی چند با امت عربیه

ای درو دشت تو باقی تا ابد  
در جهان نزد و دور و دیر و زود  
رمز الا اله کرا آموختند؟  
علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟  
از دم سیراب آن امی لقب  
حریت پرورده‌ی آغوش اوست  
او دلی در پیکر آدم نهاد  
هر خداوند کهن را او شکست  
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین  
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد  
تیغ ایوبی (۴) نگاه با یزید (۶)

نعره‌ی لاقیصر و کسری (۲) که زد؟  
اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟  
این چراغ اول کجا افروختند؟  
آیه‌ی فاصبحتم (۳) اندرشان کیست؟  
لاله رست از ریگ صحرای عرب  
یعنی امروز امم از دوش اوست  
او نقاب از طلعت آدم گشاد  
هر کهن شاخ از نم او غنچه بست  
خیدر و صدیق و فاروق و حسین  
قرأت الصافات (۴) اندر نبرد  
گنجهای هردو عالم را کلید

۱ - هست معراج مسلمان الخ: تلمیح به حدیث مشهور که نماز مؤمن معراج اوست.

۲ - لاقیصر و کسری . تلمیح به حدیث مشهور .

۳ - فاصبحتم . تلمیح به آیه قرآنی فاصبحتم بنعمته اخوانا .

۴ - الصافات - سوره قرآن کریم .

۵ - ایوبی - سلطان صلاح الدین ایوبی رحمه الله علیه .

۶ - بایزید - حضرت بایزید بسطامی از مشاهیر اولیای امت .

عقل و دل را مستی از يك جام می  
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور  
حسن عالم سوز الحمرا و تاج  
این همه يك لحظه از اوقات اوست  
ظاهرش این جلوه های دلفروز

اختلاط ذکر و فکر روم وری (۱)  
اندرون سینه دل ها ناصبور  
آنکه از قدوسیان گیرد خراج  
يك تجلی از تجلیات اوست  
باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاک را

آن که ایمان دادمشت خاک را (۲)»

حق ترا بر آن تر از شمشیر کرد  
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب  
ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی  
کار خود را امتان بردند پیش  
امتی بودی امم گردیده ئی  
هر که از بند خودی و ارست، مرد  
آنچه تو با خویش کردی کس نکرد  
ای ز افسون فرنگی بی خبر  
از فریب او اگر خواهی امان  
حکمتش هر قوم را بی چاره کرد  
تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد  
عصر خود را بنگر ای صاحب نظر  
قوت از جمعیت دین مبین  
تا ضمیرش رازدان فطرت است  
ساده و طبعش عیار زشت و خوب

ساربان را را کب تقدیر کرد  
اندران غوغا گشاد شرق و غرب  
آه زین دل گیری و افسردگی  
توندانی قیمت صحرای خویش  
بزم خود را خود زهم پاشیده ئی  
هر که بایگانگان پیوست، مرد  
روح پاک مصطفی آمد بدرد  
فتنه‌ها در آستین او نگر  
اشترانش را ز حوض خود بران  
وحدت اعرابیان صد پاره کرد  
آسمان يك دم امان او را نداد  
در بدن باز آفرین روح عمر  
دین همه عزم است و اخلاص و یقین  
مرد صحرا پاسبان فطرت است  
از طلوعش صد هزار انجم غروب

۱ - روم وری - یعنی حضرت جلال الدین رومی و امام فخر الدین رازی .

۲ - مضمون از عطار با تغییر الفاظ .



بگذر از دشت و درو کوه و دمن  
 طبع از یاد بیابان کرده تیز  
 نصر حاضر زاده‌ی ایام تست  
 شارح اسرار او تو بوده‌ئی  
 تا به فرزندى گرفت او را فرنگ  
 گر چه شیرین است و نوشین است او  
 خیمه را اندر وجود خویش زن  
 ناقه را سرده بمیدان ستیز  
 مستی او از می گلغام تست  
 اولین معمار او تو بوده‌ئی  
 شاهی گردیدی ناموس و ننگ  
 کج خرام و شوخ و بی دین است او

مرد صحرا پخته تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

### پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ  
 پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟  
 در ضمیرش انقلاب آمد پدید  
 یورپ از شمشیر خود بسمل (۱) فتاد  
 گرگی اندر پوستین بره‌ئی  
 مشکلات حضرت انسان ازوست  
 زندگی هنگامه برچید از فرنگ  
 باز روشن می‌شود ایام شرق  
 شب گذشت و آفتاب آمد پدید  
 زیر گردون رسم لا دینی (۲) نهاد  
 هر زمان اندر کمین بره‌ئی  
 آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گله است

کاروان زندگی بی منزل است

حکمت اشیا ز اسرار حق است

اصل این حکمت ز حکم نظر است (۳)

هر چه می بینی ز انوار حق است

هر که آیات خدا بیند حراست

۱ - بسمل حیوان سر بریده .

۲ - لادینی بمعنی بی دینی و جدا کردن دین از سیاست و امر معاش است .

۳ - حکم نظر - تلمیح به آیه کریم - فانظر الی الایل کیف خلقت که مقصود دعوت به مطالعه

نظام خلقت است .

هم به حال دیگران دل سوز تر  
 از خدا ترسنده تر گردد دلش  
 آه! در افرنگ تأثیرش جداست  
 چشم او بی نم، دل او سنگ و خشت  
 جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت  
 در هلاک نوع انسان سخت کوش  
 در نسازد مستی علم و هنر  
 آه از اندیشه‌ی لادین او  
 ساحری نی، کافری آموختند  
 تیغ را از پنجه‌ی رهن بگریز  
 سحر این تهذیب لادینی شکن  
 تابگردد قفل معنی را کلید

بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر  
 علم چون روشن کند آب و گلش  
 علم اشیا خاک ما را کیمیاست  
 عقل و فکرش بی عیار خوب و زشت  
 علم ازو رسواست اندر شهر و دشت  
 دانش افرنگیان تیغی بدوش  
 باخسان اندر جهان خیر و شر  
 آه از افرنگ و از آئین او  
 علم حق را ساحری آموختند  
 هر طرف صد فتنه می‌آرد نفیر\*  
 ای که جان را باز می‌دانی ز تن  
 روح شرق اندر تنش باید دمید

عقل اندر حکم دل یزدانی است

چون زدل آزاد شد شیطانی است

عبرت آموز است احوال حبش  
 بره را کرد است بر گرگان حلال  
 از کفن دزدان، چه امید گشاد  
 صید تو این میش و آن نخچیر من

زندگانی هر زمان در کشمکش  
 شرع یورپ (۱) بی نزاع قیل و قال  
 نقش نو اندر جهان باید نهاد  
 در جینوا (۲) چیست غیر از مکر و فن

نکنه‌ها کو می‌نه گنجد در سخن

یک جهان آشوب و یک گیتی فتن!

مؤمن خود، کافر افرنگ شو

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو

۱ - یورپ همان اروپاست در هند و پاکستان این کلمه از انگلیسی اخذ شده و در اینجا از فرانسه .

۲ - جینوا زانو و اشاره به جامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود و زیردستان را در هم شکستند و جهان را در بین خود تقسیم کردند .

\* نفیر بمعنی جمله و عجزوم است در عربی بمعنی شیپور است و جمع آن انفار .

رشته‌ی سود و زیان در دست تست  
 این کهن اقوام را شیرازه بند  
 اهل حق را زندگی از قوت است  
 آبروی خاوران در دست تست  
 رایت صدق و صفا را کن بلند  
 قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی قوت همه مکر و فسون  
 قوت بی رای جهل است و جنون

سوز ساز و درد و داغ از آسیاست  
 عشق را ما دلبری آموختیم  
 هم هنر هم دین ز خاک خاور است  
 و انمودیم آنچه بود اندر حجاب  
 هر صدف را گوهر از نیسان ماست  
 روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم  
 فکر ما جوئی‌ای اسرار وجود  
 داشتیم اندر میان سینه داغ  
 ای امین دولت تهذیب و دین  
 خیزو از کار امم بگشا گره  
 هم شراب و هم ایام از آسیاست  
 شیوه‌ی آدم گری آموختیم  
 رشک گردون خاک پاک خاور است  
 آفتاب از ما و ما از آفتاب  
 شوکت هر بحر از طوفان ماست  
 خون آدم در رنگ گل دیده‌ایم  
 زد نخستین زخمه بر تار وجود  
 بر سر راهی نهادیم این چراغ  
 آن ید بیضا بر آرزو آستین  
 نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن

واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار افرنگ  
 زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو  
 خود بدانی پادشاهی قاهری است  
 تختی دکان شریک تخت و تاج  
 آن جهان‌بانی که هم سودا گراست  
 گرتو می‌دانی حسابش را درست  
 تا کجا در قید زنار افرنگ  
 ما و جوی خون و امید رفو  
 قاهری در عصر ماسودا گری است  
 از تجارت نفع و از شاهی خراج  
 بر زبانش خیر و اندر دل شراست  
 از حریرش نرم تر کرپاس (۱) تست

بی نیاز از کار گاه او گذر  
 کشتن بی حرب و ضرب آئین اوست  
 بوریای خود به قالینش مده  
 گوهرش تف (۲) دارودر لعلش رنگ است  
 رهن چشم تو خواب مخملش  
 صد گره افکنده ئی در کار خویش  
 هوشمندی از خم او می نخورد  
 وقت سودا خند خند و کم خروش  
 محرم از قلب و نگاه مشتری است  
 تاجران رنگ و بو بردند سود  
 آنچه از خاک تورست ای مردحر  
 آن نکوبینان که خود را دیده اند  
 ای ز کار عصر حاضر بی خبر  
 قالی از ابریشم تو ساختند  
 چشم تو از ظاهرش افسون خورد

در زمستان پوستین او مخر  
 مرگها در گردش ماشین اوست  
 بیدق (۱) خود را به فرزینش مده  
 مشک این سودا گرا از ناف سگ است  
 رهن تو رنگ و آب مخملش  
 از قماش او مکن دستار خویش  
 هر که خورد اندر همین میخانه مرد  
 ما چو طفلانیم و او شکر فروش  
 یارب این سحر است یا سودا گری است  
 ما خریداران همه کورو کبود  
 آن فروش و آن بپوش و آن بخور  
 خود گلیم خویش را بافیده اند  
 چرب دستیهای یورپ را نگر  
 باز او را پیش تو انداختند  
 رنگ و آب او ترا از جا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید

گوهر خود را ز غواصان خرید

### در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۴۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم سید احمد خان رحمة الله علیه  
 را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور رسالت مآب عرض کن  
 ای تو ما بیچارگان را سازوبرگ

وارهان این قوم را از ترس مرگ

۱ - بیدق . بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر شطرنج است .

۲ - تف دار بمعنی معیوب است .

سوختی لات و منات کهنه را  
 در جهان ذکر و فکر انس و جان  
 لذت سوز و سرور از لا اله  
 نی خداها ساختیم از گاو و خر  
 نی سجودی پیش معبودان پیر  
 این همه از لطف بی پایان تست  
 ذکر تو سرمایه ذوق و سرور  
 ای مقام و منزل هر راهرو  
 ساز ما بی صوت گردید آنچنان  
 در عجم گردیدم و هم در عرب  
 این مسلمان زاده‌ی روشن دماغ  
 در جوانی نرم و نازک چون حریر  
 این غلام ابن غلام ابن غلام  
 مکتب ازوی جذبه‌ی دین در بود  
 این ز خود بیگانه این مست فرنگ  
 نان خرید این فاقه کش با جان پاک  
 دانه چین مانند مرغان سراسر  
 شیخ مکتب کم سواد و کم نظر  
 آتش افرنگیان بگداختش  
 مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست  
 تا دل او در میان سینه مرد  
 بهر یک نان نشتر لا و نعم  
 از فرنگی می خرد لات و منات  
 قم باذنی گوی و او را زنده کن

تازه کردی کائنات کهنه را  
 تو صلوت صبح، تو بانگ اذان  
 در شب اندیشه نور از لا اله  
 نی حضور کاهنان افکنده سر  
 نی طواف کوشک سلطان و میر  
 فکر ما پرورده‌ی احسان تست  
 قوم را دارد به فقر اندر غیور  
 جذب تو اندر دل هر راهرو  
 زخمه برر گهای او آید گران  
 مصطفی نایاب و ارزان بولهب  
 ظلمت آباد ضمیرش بی چراغ  
 آرزو در سینه‌ی او زود میر  
 حریت اندیشه‌ی او را حرام  
 از وجودش این قدر دانم که بود  
 نان جومی خواهد از دست فرنگ  
 داد ما را ناله های سوز ناک  
 از فضای نیلگون نا آشناست  
 از مقام او نداد او را خبر  
 یعنی این دوزخ دگر گون ساختش  
 در دلش لا غالب الا الله نیست  
 می نیندیشد مگر از خواب و خورد  
 منت صد کس برای یک شکم  
 مؤمن و اندیشه‌ی او سومات  
 در دلش الله هو را زنده کن

ما همه افسونی تهذیب غرب  
تو از آن قومی که جام او شکست

کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب  
وا نما یک بنده‌ی الله مست

تا مسلمان باز بیند خویش را

از جهانی برگزیند خویش را

شهرسوارا، یک نفس در کش عنان

آرزو آید که ناید تا به لب؟

آن بگوید لب‌گشای دردمند

گرد تو گردد حریم کائنات

ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی

آهوی زار و زبون و ناتوان

حرف من آسان نیاید بر زبان

می‌نه گردد شوق محکوم ادب

این بگوید چشم بگشالب به بند

از تو خواهم یک نگاه التفات

کشتی و دریا و طوفانم توئی

کس به فقرا کم نه بست اندر جهان

ای پناه من حریم کوی تو

من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نوا در سینه پروردن کجا

نغمه‌ی من در گلوی من شکست

در نفس سوز جگر باقی نماند

نال‌هائی کومی نه گنجد در ضمیر

وزدمی صد غنچه وا کردن کجا

شعله‌ئی از سینه‌ام بیرون نجست

لطف قرآن سحر باقی نماند

تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

یک فضای بی‌کران می‌بایدش

وسعت نه آسمان می‌بایدش

آه از آن دردی که در جان و تن است

در نسازد با دواها جان زار

کار این بیمار نتوان برد پیش

تلخی او را فریبم از شکر

چون بصیری (۱) از تو می‌خواهم گشود

گوشه‌ی چشم تو داروی من است

تلخ و بویش بر مشامم ناگوار

من چو طفلان نالم از داروی خویش

خنده هادر لب بدوزد چاره گر

تا بمن باز آید آن روزی که بود

۱ - بصیری که قصیده‌ای ساخت و در بارگاه رسول الله مقبول افتاد و از بیماری فلاج نجات یافت

در خطا بخشی چو مهر مادر است  
 باز روغن در چراغ من بریز  
 پرتو خود را دریغ از من مدار  
 قدر جان از پرتو جانان بود<sup>(۱)</sup>  
 یا مرا شمشیر گردان یا کلید  
 تخم کرداری ز خاک من نه رست  
 محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم ، از خویشتن کافر نیم

برفسانم (۲) زن که بد گوهر نیم

چیز کی دارم که نام او دل است  
 کز سم شبدیز تو دارد نشان  
 زندگانی بی حضور خواجه مرگ  
 بنده‌ی خود را حضور خود طلب  
 دوستانش از غم او بی خبر  
 تفته جان از نغمه های پی به پی  
 کاروان بگذشت و من سوزم هنوز  
 بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن

ناله‌ی من وای من ای وای من

مهر تو بر عاصیان افزون تر است  
 با پرستاران شب دارم ستیز  
 ای وجود تو جهان را نو بهار  
 «خودبدانی قدر تن از جان بود  
 تا ز غیر الله ندارم هیچ امید  
 فکر من در فهم دین چالاک و چست  
 تیشه ام را تیزتر گردان که من

گر چه کشت عمر من بی حاصل است

دارمش پوشیده از چشم جهان

بنده‌ئی را کون خواهد ساز و بر گ

ای که دادی کرد را سوز عرب

بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر

بنده‌ئی اندر جهان نالان چونی<sup>(۳)</sup>

در بیابان مثل چوب نیم سوز

اندرین دشت و دری پهنآوری

۱ - مولانا جلال الدین بلخی .

۲ - فسان سنی که با آن تیغ تیز کنند .

۳ - چون نی متن چایی .

مثنوی

# مسافر

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمت حق بر روان پاک او  
حافظ دین مبین شمشیر او  
ضربتش هنگام کین خارا گداز!  
عهد فاروق از جلالش تازه شد  
در شب خاور وجود او چراغ  
جوهر جانش سرا پا جذب و شوق  
هر دو گوهر از محیط لاله  
این تجلیهای ذات مصطفی است  
این قیام و آن سجود مؤمن است  
فقر را در خون تپیدن آبروست  
آفرین بر فقر آن مرد شهید!  
در طواف مرقدش نرمک خرام  
غنچه را آهسته تر بگشا گره

نادر افغان شه درویش خو  
کار ملت محکم از تدبیر او  
چون ابوذر خود گداز اندر نماز  
عهد صدیق از جمالش تازه شد  
از غم دین دردش چون لاله داغ  
در نگاهش مستی ارباب ذوق  
خسروی شمشیر و درویشی نگه  
فقر و شاهی واردات مصطفی است  
این دو قوت از وجود مؤمن است  
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست  
فقر نادر آخر اندر خون تپید  
ای صبا ای ره نورد تیز گام  
شاه در خواب است پا آهسته نه



از حضور او مرا فرمان رسید  
 سوختیم از گرمی آواز تو  
 از غم تو ملت ما آشناست  
 ای باغوش سحاب ما چوبرق  
 يك زمان در کوهسار مادرخش  
 تا کجا در بندها باشی اسیر  
 طی نمودم باغ وراغ و دشت و در  
 خیبر از مردان حق بیگانه نیست  
 جاده کم دیدم ازو پیچیده تر  
 سبزه در دامان کهسارش مجوی  
 سرزمینی کبک او شاهین مزاج  
 درفضایش جره بازان تیزچنگ  
 لیکن از بی مرکز آشفته روز  
 فر بازان نیست در پروازشان  
 آه قومی بی تب و تاب حیات  
 آن یکی اندر سجود ، این در قیام

آنکه جان تازه در خاکم دمید  
 ای خوش آن قومی که داند از تو  
 می شناسیم این نواها از کجاست  
 روشن و تابنده از نور تو شرق  
 عشق را باز آن تب و تاب بی به بخش  
 تو کلیمی راه سینائی بگیر!  
 چون صبا بگذشتم از کوه و کمر  
 در دل او صدهزار افسانه ایست  
 یاوه گردد درخم و پیچش نظر  
 از ضمیرش بر نیاید رنگ و بوی  
 آهوی او گیرد از شیران خراج  
 لرزه برتن از نهیب شان پلنگ  
 بی نظام و نا تمام و نیم سوز  
 از تذران پست تر پروازشان  
 روز گارش بی نصیب از واردات  
 کارو بارش چون صلوت بی امام

ریز ریز از سنگ او مینای او

آه از امروز بی فردای او

### خطاب به اقوام سرحد

در مسلمانان حرام است این حجاب  
 فاش دیدن خویش را شاهنشاهی است  
 زندگی مرک است بی دیدار خویش  
 از جهانی برگزیند خویش را

ای ز خود پوشیده خود را باز یاب  
 رمزدین مصطفی دانی که چیست  
 چیست دین؟ در یافتن اسرار خویش  
 آن مسلمانان که بیند خویش را

تیغ لاموجود الا الله اوست  
 نه سپهر آواره در پهنای او  
 حیف اگر از خویشتن ناآشناست  
 او ننگجد در جهان دیگران  
 این جهان کهنه را برهم زند  
 از خودی اندر وجود او چراغ  
 ذکر او شمشیر و فکر او سپهر  
 نی ز نور آفتاب خاوران!  
 او حریم و در طوافش کائنات  
 شاهد آمد بر عروج او کتاب  
 چشم او روشن سواد از ملت است  
 باز ای نادان بخویش اندر نگر  
 وحدتی گم کرده‌ئی، صدپاره‌ئی  
 داغم از داغی که در سیمای تست  
 از ضیاع روح افغانی بترس  
 نکته‌ئی از پیر روم آموزمت  
 مستی از حق جو مجواز بنگ و خمر  
 زانکه گل خوار است دائم زردرو  
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان  
 چون جنازه‌نی که بر گردن برند  
 جز بگرد آفتاب خود مگرد  
 ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو  
 در جهان خود را بلند آوازه کن  
 اندرین عالم حیات از وحدت است

از ضمیر کائنات آگاه اوست  
 در مکان و لا مکان غوغای او  
 تادلش سری ز اسرار خداست  
 بنده‌ی حق وارث پیغمبران  
 تا جهانی دیگری پیدا کند  
 -زنده مرد از غیر حق دارد فراغ  
 پای او محکم بر زم خیر و شر  
 صبحش از بانگی که بر خیزد ز جان  
 فطرت او بی جهات اندر جهات  
 ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب  
 فطرت او را گشاد از ملت است  
 اندکی گم شو بقرآن و خیر  
 در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی  
 بند غیر الله اندر پای تست  
 میر خیل از مکر پنهانی بترس  
 ز آتش مردان حق می‌سوزمت  
 «رزق از حق جو مجواز زید و عمر  
 گل مخر گل را مخور گل را مجو  
 دل بجو تا جاودان باشی جوان  
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند  
 شکوه کم کن از سپهر لاجورد  
 از مقام ذوق و شوق آگاه شو  
 عالم موجود را اندازه کن  
 بر گوساز کائنات از وحدت است

پاك شو از آرزوهای کهن  
 نقشبند آرزوی تازه شو  
 خویش را از آرزوی خودشناس  
 مشت خاکی لاله خیز از آرزو  
 پایمال دیگران چون سنک و خشت  
 آرزو جام جهان، بین فقیر  
 آرزو ما را ز خود محرم کند  
 ذره را پهنای گردون می دهد  
 از نگاهی خاک را اکسیر کرد

در گذر از رنگ و بوهای کهن  
 این کهن سامان نیرزد با دو جو  
 زندگی بر آرزو دارد اساس  
 چشم و گوش و هوش تیز از آرزو  
 هر که تخم آرزو در دل نه کشت  
 آرزو سرمایه سلطان و میر  
 آب و گل را آرزو آدم کند  
 چون شر را ز خاک ما برمی جهد  
 پور آزر کعبه را تعمیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن

مشت خاک خویش را اکسیر کن

مسافر و ارده می شود دبه شهر کابل و حاضر همیشه د

بحضرت اعلی حضرت شهید

آب حیوان از رگ تا کش بگیر  
 روشن و پاینده باد آن سرزمین  
 بر بساط سبزه می غلطد سحر  
 باد او خوشتر ز باد شام و روم  
 زنده از موج نسیمش مرده خاک  
 آفتابان خفته در کهسار او  
 مثل تیغ از جوهر خود بی خبر

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر  
 چشم صائب (۱) از سوادش سرمه چین  
 در ظلام شب سمن زارش نگر  
 آن دیار خوش سواد آن پاك بوم  
 آب او براق و خاکش تابناک  
 ناید اندر حرف و صوت اسرار او  
 ساکنانش سیر چشم و خوش گهر

۱ - صائب در مدح کابل میگوید .

«خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد»

قصر سلطانی که نامش دلگشا است  
 شاه را دیدم در آن کاخ بلند  
 خلق او اقلیم دلها را گشود  
 من حضور آن شه والا گهر  
 جانم از سوز کلامش در گداز  
 پادشاهی خوش کلام و ساده پوش  
 صدق و اخلاص از نگاهش آشکار  
 خاکی و از نوریان پاکیزه تر  
 در نگاهش روزگار شرق و غرب  
 شهر یاری چون حکیمان نکته دان  
 پرده ها از طلعت معنی گشود  
 گفت از آن آتش که داری در بدن  
 هر که او را از محبت رنگ و بوست  
 در حضور آن مسلمان کریم  
 گفت این سرمایه اهل حق است  
 اندرو هر ابتدا را انتهاست  
 نشئهی حرفم بخون او دوید  
 گفت: نادر در جهان بی چاره بود  
 کوه و دشت از اضطرابم بیخبر  
 ناله با بانگ هزار آمیختم

زائران را گرد راهش کیمیاست  
 پیش سلطانی فقیری دردمند  
 رسم و آئین ملوک آنجا نبود  
 بی نوا مردی بدر بار عمر  
 دست او بوسیدم از راه نیاز  
 سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش  
 دین و دولت از وجودش استوار  
 از مقام فقر و شاهی باخبر  
 حکمت او راز دار شرق و غرب  
 رازدان مد و جزر امتان  
 نکته های ملک و دین را وانمود  
 من ترا دانم عزیز خویشتن  
 در نگاهم هاشم و محمود اوست  
 هدیه آوردم ز قرآن عظیم  
 در ضمیر او حیات مطلق است  
 حیدر از نیروی او خیبر گشاست  
 دانه دانه اشک از چشمش چکید  
 از غم دین و وطن آواره بود  
 از غمان بی حسابم بیخبر  
 اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود

قوتش هر باب را بر من گشود»

باز با من جذبهی سرشار داد  
 آن که مؤمن را کند پاک از جهات

گفتگوی خسرو والا نژاد  
 وقت عصر آمد صدای الصلوات

انتهای عاشقان سوز و گداز  
 کردم اندر اقتدای او نماز  
 رازهای آن قیام و آن سجود  
 جز بیزم محرمان نتوان گشود

### بر مزار شهید شاه بابر خلد آشیانی (۱)

بیا که ساز فرنگ از نو بر افتاد است  
 درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است  
 زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست  
 من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است  
 درفش ملت عثمانیان دو باره بلند  
 چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟  
 خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا  
 که این زمین ز طلمس فرنگ آزاد است  
 هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است  
 « که آن عجوزه عروس هزار داماد است » (۲)  
 درون دیده نگه دارم اشک خونین را  
 که من فقیرم و این دولت خداداد است!

اگر چه پیر حرم ورد لاله دارد

کجا نگاه که برنده تر ز پولاد است

### مستشرق به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

از نوازشهای سلطان شهید  
 نکته سنج خاوران هندی فقیر  
 تا ز شهر خسروی کردم سفر  
 سینه بگشادم بآن بادی که پار  
 صبح و شامم ، صبح و شام روز عید  
 میهمان خسرو کیوان سریر  
 شد سفر بر من سبک تر از حضر  
 لاله رست از فیض او در کوهسار  
 آه غزنی آن حریم علم و فن  
 مرغزار شیر مردان کهن  
 دولت محمود را زیبا عروس  
 از حنا بندان او دانای طوس  
 خفته در خاکش حکیم غزنوی  
 از نوای او دل مردان قوی

۱- بابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند

۲- اشاره بشعر جناب خواجه که فرماید .

مجدورستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

آن حکیم غیب ، آن صاحب مقام  
 من ز پیدا ، اوز پنهان ، در سرور  
 او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود  
 هردو را از حکمت قرآن سبق  
 در فضای مرقد او سوختم  
 گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان  
 عصر ما وارفته‌ی آب و گل است  
 مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید  
 تانگاه او ادب از دل نخورد  
 ای حکیم غیب ، امام عارفان  
 آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی

ترك (۱) جوش، رومی از ذکرش تمام  
 هردو را سرمایه از ذوق حضور  
 فکر من تقدیر مؤمن وانمود  
 اوز حق گوید من از مردان حق  
 تا متاع ناله‌ئی اندو ختم  
 بر تو روشن این جهان و آن جهان  
 اهل حق را مشکل اندر مشکل است  
 فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید  
 چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد  
 پخته از فیض تو خام عارفان  
 بو که آب رفته باز آید بجوی

### روح حکیم سنائی از بهشت برین جز آب می‌دهد

راز دان خیر و شر گشتم ز فقر  
 یعنی آن فقری که داند راه را  
 اندرون خویش جوید لا اله  
 فکر جان کن چون زنان بر تن متن  
 سلطنت اندر جهان آب و گل  
 مؤمنان زیر سپهر لاجورد  
 می ندانی عشق و مستی از کجاست؟  
 زنده‌ئی تا سوز او در جان تست  
 با خبر شو از رموز آب و گل

زنده و صاحب نظر گشتم ز فقر  
 بیند از نور خودی الله را  
 در ته شمشیر گوید لا اله  
 همچو مردان گوی در میدان فکن  
 قیمت او قطره‌ئی از خون دل  
 زنده از عشق اندونی از خواب خورد  
 این شعاع آفتاب مصطفی است  
 این نگه دارنده‌ی ایمان تست  
 پس بزن بر آب و گل ا کسیر دل

۱ - ترك جوشی کرده ام من نیم خام  
 مولانا جلال الدین بلخی .

دل زدین سرچشمه‌ی هر قوت است  
 دین مجو اندر کتب ای بی خبر  
 بوعلی داننده‌ی آب و گل است  
 نیش و نوش بوعلی سینا بهل  
 مصطی بحر است و موج او بلند  
 مدتی بر ساحلش پیچیده ئی  
 يك زمان خود را بدریا در فکن  
 ای مسلمان جز براه حق مرو  
 پرده بگذار آشکارائی گزین  
 دوش دیدم فطرت بیتاب را  
 چشم او بر زشت و خوب کائنات  
 دست او با آب و خاک اندر ستیز  
 گفته‌ش در جستجوی کیستی؟  
 گفت از حکم خدای ذوالمنن  
 مشت خاکی را بصد رنگ آزمود  
 آخر او را آب و رنگ لاله داد  
 باش تا بینی بهار دیگری  
 هر زمان تدبیرها دارد رقیب  
 بر درون شاخ گل دارم نظر  
 لاله را در وادی و کوه و دمن

دین همه از معجزات صحبت است  
 علم و حکمت از کتب دین از نظر  
 بیخبر از خستگیهای دل است  
 چاره سازیهای دل از اهل دل  
 خیز و این دریا بجوی خویش بند  
 لطمه های موج او نا دیده ئی  
 تا روان رفته باز آید به تن  
 نا امید از رحمت عامی مشو  
 تا بلرزد از سجود تو زمین  
 روح آن هنگامه‌ی اسباب را  
 در نگاه او غیوب (۱) کائنات  
 آن بهم پیوسته و این ریز ریز  
 در تلاش تار و پوی کیستی؟  
 آدمی نوسازم از خاک کهن  
 پی به پی تابید و سنجید و فرود  
 لا اله اندر ضمیر او نهاد  
 از بهار پاستان (۲) رنگین تری  
 تانگیری از بهار خود نصیب  
 غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر  
 از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست

نغمه ئی را کوهنوز اندر گلوست

۱ - غیوب ناپیدا شدن و جای ناپدید و زمین پست که ناپیدا باشد و قرآن و آخرت را غیب و غیاب هم گفته اند .  
 ۲ - پاستان پاستان .

## بر مزار سلطان محمود دلیه الر حیده

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار  
 آن دیار و کاخ و کوویرانه‌ایست  
 گنبدی در طوف او چرخ برین  
 آنکه چون کودك لب از کوثر بشت  
 برق سوزان تیغ بی زنهار او  
 زیر گردون آیت اله رایتش  
 شوخی فکرم مرا از من ربود  
 رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب  
 مهر گردون از جلالش در رکوع  
 وار هیدم از جهان چشم و گوش  
 شهر غزنین يك بهشت رنگ و بو  
 قصرهای او قطار اندر قطار  
 نکته سنج طوس را دیدم ببزم  
 روح سیر عالم اسرار کرد  
 آن همه مشتاقی و سوز و سرور  
 تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت

تا نبودم بیخبر از راز او

سوختم از گرمی آواز او

## مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنوی

لاله بهر يك شعاع آفتاب  
 چون بهار او را کند عریان و فاش  
 دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب  
 گویدش جز يك نفس اینجام باش



هر دو آمدیکدگر راساز و برگ

زندگی پیهم مصاف نیش و نوش

الامان از مکر ایام الامان

الامان از صبح و از شام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن

فتنه ها بینم درین دیر کهن

عالم از تقدیر تو آمد پدید

ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز

صدق و اخلاص و صفا باقی نماند

چشم تو بر لاله رویان فرنگ

از که گیر در بط و ضبط این کائنات؟

مرد حق آن بنده‌ی روشن نفس

او به بند نقره و فرزند و زن

این مسلمان از پرستاران کیست؟

سینه اش بی سوز و جانش بی خروش

قلب او نامحکم و جانش نژند

در مصاف زندگانی بی ثبات

مرگ را چون کافران داند هلاک

شعله‌ئی از خاک او باز آفرین

باز جذب اندرون او را بده

شرق را کن از وجودش استوار

من ندانم زندگی خوشتر که مرگ

رنگ و نم امروز را از خون دوش

الامان از مکر ایام الامان

الامان از صبح و از شام الامان

با تو این شوریده داردیک سخن

فتنه‌ها در خلوت و در انجمن

یا خدای دیگر او را آفرید

اهل دل را شیشه‌ی دل ریز ریز

«آن قدح بشکست و آن ساقی نماند»

آدم از افسون‌شان بی آب و رنگ

ای شهید عشوه‌ی لات و منات

نایب تو در جهان او بود و بس

گر توانی سومنات او شکن

در گریبانش یکی هنگامه نیست

او سرافیل است و صور او خموش

در جهان کالای او نا ارجمند

دارد اندر آستین لات و منات

آتش او کم بها مانند خاک

آن طلب آن جستجو باز آفرین

آن جنون ذوفنون او را بده

صبح فردا از گریبانش بر آر

بحرا حمر را بچوب او شکاف

از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

## قندهار و زیارت خر قه‌ی مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد  
 رنگ ها بوها هواها آبها  
 لاله‌ها در خلوت کهسارها  
 کوی آن شهر است مارا کوی دوست  
 اهل دل را خاک او خاک مراد  
 آبها تابنده چون سیمابها  
 نارها یخ بسته اندر نارها  
 ساربان بر بند محمل سوی دوست

می سرایم دیگر از یاران نجد  
 از نوائی ناقه را آرم بوجد

## غزل

از دیر مغان آیم بی‌گردش صهبامست  
 دانم که نگاه او ظرف همه کس بیند  
 وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز  
 این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر  
 دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد  
 از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا  
 در منزل لا بودم از باده‌ی الامست  
 کرد است مرا ساقی از عشوه و ایما مست  
 پیران حرم دیدم در صحن کلیسامست  
 صد بنده‌ی ساحل مست یک بنده‌ی دریامست  
 میرد بخیا بانها ای لاله‌ی صحرامست  
 دی کافر کی دیدم در وادی بطحا (۱) مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟

هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!

خر قه‌ی آن «برزخ لایبغیان» (۲)  
 دین او آئین او تفسیر کل  
 عقل را او صاحب اسرار کرد  
 کاروان شوق را او منزل است  
 دیدمش در نکته‌ی «لی خرقتان» (۳)  
 در جبین او خط تقدیر کل  
 عشق را او تیغ جوهر دار کرد  
 ماهمه یک مشت خاکیم او دل است

۱ - بطحا مقامی در مکه معظمه است .

۲ - برزخ لایبغیان ، تلمیح به آیه قرآن .

۳ - لی خرقتان الفقر والجهاد - حدیث .

در ضمیرش مسجد اقصای ماست  
 داد ما را نعره‌ی الله هو  
 باده‌ی پرزور با میناچه کرد  
 تازراه دیده می آید برون  
 پیش ازین او رانیدیم این چنین  
 یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست  
 از می و مغ زاده و پیمانہ گفت  
 لب فرو بنداین مقام خامشی است  
 صاحب آه سحر کردم ترا  
 عشق مردان ضبط احوال است و بس  
 مستی و وارفتگی کار دل است

آشکارا دیدنش اُسرائی (۱) ماست  
 آمد از پیراهن او بوی او  
 بادل من شوق بی پرواچه کرد  
 رقص اندر سینه از زور جنون  
 گفت من جبریلیم و نور مبین  
 شعر رومی خواند و خندید و گریست  
 در حرم بامن سخن رندانه گفت  
 گفتمش این حرف بیباکانه چیست  
 من زخون خویش پروردم ترا  
 بازیاب این نکته را ای نکته رس  
 گفت عقل و هوش آزار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود

شعله‌ی آواز او بود، او نبود

برهزار حضرت احمد شاه بابا علیه السلام

مؤسس ملت افغانستان

از ضمیرش ملتی صورت پذیر  
 با فروغ از طوف او سیمای مهر  
 سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن  
 قدسیان تسبیح خوان برخاک او  
 سلطنت‌ها بردوبی پروا گذاشت  
 روح پاکش بامن آمد در سخن

تربت آن خسرو روشن ضمیر  
 گنبد او را حرم داند سپهر  
 مثل فاتح (۲) آن امیر صف شکن  
 ملتی را داد ذوق جستجو  
 از دل و دست گهر ریزی که داشت  
 نکته سنج و عارف و شمشیرزن

۱ - تلمیح به آیه قرآنی .

۲ - فاتح . سلطان محمد فاتح فاتح قسطنطنیه .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست  
 خشت و سنگ از فیض تودارای دل  
 پیش ما ای آشنای کوی دوست  
 ای خوش آن کواز خودی (۱) آئینه ساخت  
 پیر گردید این زمین و این سپهر  
 گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش  
 بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند  
 ای ترا حق داد جان ناشکیب  
 نغمه‌ی تو خاک کیان را کیمیاست  
 روشن از گفتار تو سینای دل  
 يك نفس بنشین که داری بوی دوست  
 و ندر آن آئینه عالم را شناخت  
 ماه کور از کور چشمیهای مهر  
 تا نخستین رنگ و بو باز آیدش  
 بانگ او هر کهنه را برهم‌زند  
 تو ز سر ملك و دین داری نصیب

فاش گوبا پور نادر فاش گوی

باطن خود را به ظاهر فاش گوی

### خطاب به پادشاه اسلام اعلیٰ حضرت ظاهر شاه

#### ایده الله بنصره

ای قبای پادشاهی بر تو راست  
 خسروی را از وجود تو عیار  
 از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر  
 سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به  
 آبگون تیغی که داری در کمر  
 نیک میدانم که تیغ نادر است  
 سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست  
 سطوت تو ملك و دولت را حصار  
 تخت احمد شاه را شانی دگر  
 از دل و از آرزو بیگانه به  
 نیم شب از تاب او گردد سحر  
 من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده ام از من پذیر

از فقیری رمز سلطانی بگیر

گرد این ملك خدادادی نگر

ای نگاه تو ز شاهین تیز تر

این که می بینیم از تقدیر کیست؟  
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست  
با تو گویم ای جوان سخت کوش  
هر که خود را صاحب امروز کرد  
او جهان رنگ و بو را آبروست  
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است  
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم  
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست  
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار  
چون پدر اهل هنر را دوست دار  
همچو آن خلد آشیان بیدارزی (۱)  
می‌شناسی معنی کرار چیست؟  
امتان را در جهان بی ثبات  
سرگذشت آل عثمان را نگر  
تا ز کراری نصیبی داشتند  
مسلم‌هندی چرا میدان گذاشت؟  
مشت خاکش آنچنان گردیده سرد  
ذکر و فکر نادری در خون تست  
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر  
هم از آن مردی که اندر کوه و دشت (۳)  
روزها شب‌ها تپیدن می‌توان

چیست آن چیزی که می‌بایست و نیست؟  
روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست  
چیست فردا؟ دختر امروز و دوش  
گرد او گردد سپهر گرد گرد  
دوش از و امروز از و فردا از و ست  
زان که او تقدیر خود را کو کب است  
چشم او بینای تقدیر امم  
ماهمه نخچیر او نخچیر نیست  
حادثات اندر بطون روزگار  
بنده‌ی صاحب نظر را دوست دار  
سخت کوش و پردم و کرارزی  
این مقامی از مقامات علی است  
نیست ممکن جز بکراری حیات  
از فریب غریبان خونین جگر (۲)  
در جهان، دیگر علم افراشتند  
همت او بوی کراری نداشت  
گرمی آواز من - کاری نکرد  
قاهری با دلبری در خون تست  
سرکار از هاشم و محمود گیر  
حق ز تیغ او بلند آوازه گشت  
عصر دیگر آفریدن می‌توان

۱ - همچون آن خلد آشیان متن چایی .

۲ - اشاره بوضع ترکیه .

۳ - والا حضرت شاه ولی خان .

صد جهان باقی است در قرآن هنوز  
 باز افغان را از آن سوزی بده  
 ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر  
 زانکه بود اندر دل من سوز و درد  
 کار و بارش را نکو سنجیده‌ام  
 مردم میدان زنده از الله هوست  
 بنده‌ئی کودل بغیر اله نه بست  
 او نگنجد در جهان چون و چند

اندر آیاتش یکی خود را بسوز  
 عصر او را صبح نوروزی بده  
 از جبینش دیده‌ام چیزی دگر  
 حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد  
 آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام  
 زیر پای او جهان چار سوست!  
 می‌توان سنگ از زجاج او شکست  
 تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است  
 آن فتوحات جهان ذوق و شوق  
 هر دو انعام خدای لایزال  
 حکمت اشیا فرنگی زاد نیست  
 نیک اگر بینی مسلمان زاده است  
 چون عرب اندر اروپا پر گشاد  
 دانه آن صحرا نشینان کاشتند  
 این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست  
 لیکن از تهذیب لا دینی گریز  
 فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد  
 از فسونش دیده‌ی دل نابصیر  
 لذت بیتابی از دل می برد

این دو قوت اعتبار ملت است  
 این فتوحات جهان تحت و فوق  
 مؤمنان را آن جمال است این جلال  
 اصل او جز لذت ایجاد نیست  
 این گهر از دست ما افتاده است (۱)  
 علم و حکمت را بنا دیگر نهاد  
 حاصلش افرنگیان برداشتند  
 باز صیدش کن که او از قاف ماست  
 زان که او با اهل حق دارد ستیز  
 لات و عزی در حرم باز آورد  
 روح از بی آبی او تشنه میر  
 بلکه دل زین پیکر گل می برد

کهنه دزدی غارت او بر ملاست

لاله می نالد که داغ من کجاست؟

باز گویم آنچه گفتم در زبور  
 این همه از اعتبارات است و بس  
 لذت صوت و صدا را مرده‌ئی  
 پیش رنگی زنده در گور است کور  
 ورنه این را مرده آن را زنده است  
 زیستن با حق حیات مطلق است  
 گرچه کس در ماتم اوزار نیست  
 در ضمیرش دیده‌ام آب حیات  
 می‌رساند بر مقام لا تخف  
 هیبت مرد فقیر از لا اله  
 ما سواله را نشان نگذاشتیم  
 ای خنک مردی که در عصر من است  
 بعد ازین ناید چو من مرد فقیر  
 شرح رمز صبغة اله گفته‌ام  
 کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام  
 عقل از صهبای من روشن ایاغ  
 با مسلمان حرف پرسوزی که گفت  
 تا مقام خویش بر من فاش گشت  
 آتش افسرده باز افروختم  
 سطوت کوهی بکاهی داده‌اند  
 در شراب من سرور لا اله  
 جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

حق نصیب تو کند ذوق حضور  
 «مردن و هم زیستن ای نکته رس  
 مردگر سوز نوا را مرده‌ئی  
 پیش چنگی مست و مسرور است کور  
 روح با حق زنده و پاینده است  
 آنکه حی لا یموت آمد حق است  
 هر که بی حق زیست جز مردار نیست  
 بر خور از قرآن اگر خواهی ثبات  
 می‌دهد ما را پیام لا تخف  
 قوت سلطان و میراز لا اله  
 تا دو تیغ لا و الا داشتیم  
 خاوران از شعله‌ی من روشن است  
 از تب و تاب نصیب خود بگیر  
 گوهر دریای قرآن سفته‌ام  
 با مسلمانان غمی بخشیده‌ام  
 عشق من از زندگی دارد سراغ  
 نکته‌های خاطر افروزی که گفت  
 همچونی نالیدم اندر کوه و دشت  
 حرف شوق آموختم و اسوختم  
 با من آه صبحگاهی داده‌اند  
 دارم اندر سینه نور لا اله  
 فکر من گردون مسیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یک دو جام

تا درخشی مثل تیغ بی نیام

# ارمنغان حجاز

سال انتشار ۱۹۲۸

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## حضور حق

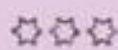
دل او بند باران کم پذیرد  
زیک آهش غم صد ساله میرد  
مثال شعله افسردند و رفتند  
که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

خوش آن راهی که سامانی نگیرد  
بآبی سوز ناکش سینه بگنای  
دل ما بیدلان بردند و رفتند  
بیایک لحظه با عامان در آمیز



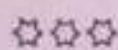
من از خجالت لب خود کم گشودم  
عیار کار من گیر از سجودم

سخن‌ها رفت از بود و نبودم  
سجود زنده مردان می‌شناسی



نگاهش از مه‌پروین بلند است  
که این کافر بسی خلوت‌پسند است

دل من در گشادچون و چند است  
بده‌ویرانه‌ئی در دوزخ او را



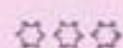
زیک دل عشق را صدمشکل افتاد

چه شور است این که در آب و گل افتاد



قرار يك نفس بر من حرام است

بمن رحمی که کارم بادل افتاد



جهان از خود برون آورده‌ی کیست؟  
مرا گوئی که از شیطان حذر کن

جمالش جلوه‌ی بی پرده‌ی کیست؟  
بگو با من که او پرورده‌ی کیست



دل بی قید من در پیچ و تاب است  
دل ابلیس هم نتوانم آزرده

نصیت من عتابی یا خطا بیست  
گناه گناه گناه من صوابیست



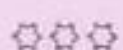
صنعت الكاس عنا ام عمرو  
اگر این است رسم دو ستنداری

و كان الكاس مجراها الیمینا (۱)  
بدیوار حرم زن جام و مینا



بخود پیچیدگان در دل اسیرند  
سجود از چه میخواهی که شاهان

همه دردند و درمان ناپذیرند  
خراجی از ده ویران نه گیرند



روم راهی که او را منزلی نیست  
من از غم هانمی ترسم ولیکن

از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست  
مده آن غم که شایان دلی نیست



می من از تنك جامان نگه دار  
شرر از نیستانی دور تر به

شراب پخته از خامان نگه دار  
بخاصان بخش و از عامان نگه دار

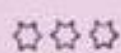


ترا این کشمکش اندر طلب نیست  
از آن از لا مکان بگریختم من

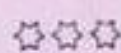
ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست  
که آن جاناله‌های نیم شب نیست



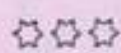
دگر گون کن زمین و آسمان را  
بکش این بنده‌ی سود و زیان را



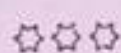
صواب او سرا پا ناصوابی  
دهی از خون آدم رنگ و آبی



جز آن راهی که فرمودی نه پویم  
خری را اسب تازی گو، نه گویم



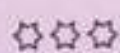
نه سوزی در کف خاکم نه نوری  
ثواب این نماز بی حضوری



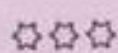
که نتوان فاش گفتن این سخن را  
بنا کردم همان دیر کهن را



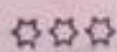
دلش در دست او آسان نیاید  
سجودی بوذر و سلمان نیابد



مرا این بس که دانم رمز جان را  
بوجد آرم زمین و آسمان را



بهر بادی که آمد رفتم از جای  
به صبحش چهره‌ی شام بیارای



زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را  
ز خاک ما دگر آدم بر انگیز

جهانی تیره تر با آفتابی  
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را

غلامم جز رضای تو نجویم  
ولیکن گربه این نادان بگوئی

دلی در سینه دارم بی سروری  
بگیر از من که بر من باردوش است

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را  
مرنج از من که از بی مبری تو

مسلمانی که در بند فرنگ است  
ز سیمائی که سودم بر در غیر

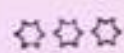
نخواهم این جهان و آن جهان را  
سجودی ده که از سوز و سرورش

چه می‌خواهی ازین مرد تن آسای  
سحر جاوید را در سجده دیدم

فقیهش بی یقینی ، کم سوادی  
«مرا ای کاشکی مادر نژادی (۱)»



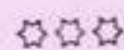
بتان حاضر و موجود تا چند  
نمک پرورده‌ی نمروود تا چند



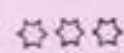
نسیه‌ی از حجاز آید که ناید  
دگردانای راز آید که ناید



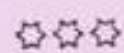
بده او را نوای دل گذاری  
کلیمی یا حکیمی نی نوازی



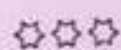
نصیب من فغان نارسای است  
کدهم خاموش وهم خونین نوای است



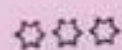
غم اندر سینه پروردن نداند  
که غیر از خوردن و مردن نداند



بصورت مانده و معنی ندیده  
حق او را دیده و ما را شنیده



که نشناسد مقام جستجو را  
که داندنیش و نوش آرزو را



به آن قوم از تومی خواهم گشادی  
بسی نادیدنی را دیده ام من

نگاه تو عتاب آلود تا چند  
درین بتخانه اولاد براهیم

سرور رفته باز آید که ناید  
سرآمد روزگار این فقیری

اگر می آید آن دانای رازی  
ضمیر امتان را می کند پاک

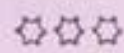
متاع من دل درد آشنای است  
بخاک مرقد من لاله خوشتر

دل از دست کسی بردن نداند  
دم خود را دمیدی اندر آن خاک

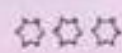
دل ما از کنار ما رمیده  
زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر

نداند جبرئیل این‌های و هو را  
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش

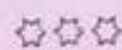
چومه از گردش خود کاستم من  
ولیکن از میان برخاستم من



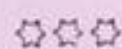
که جبریل امین را دل خراشد  
پرستد مؤمن و کافر تراشد



عطا کن صدق و اخلاص سنائی  
نه گیرم گرمرا بخشى خدائی



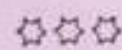
ز کارش جبرئیل اندر خروش است  
که این ملت جهان را باردوش است



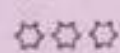
دگر ملت که نوش از نیش گیرد  
دو عالم را به دوش خویش گیرد



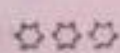
بر آرد از دل شب صبح گاهش  
که ریگ کهکشانش رو بدزراهش



کسان او به بند نا کسی چند  
کشد خود را به عیش کر کسی چند



که یزدان را ز حال ما خبر نیست  
ولیکن از شکم نزدیک تر نیست



شب این انجمن آراستم من  
حکایت از تغافل های تورفت

چنین دور آسمان کم دیده باشد  
چه خوش دیری بنا کردند آنجا

عطا کن شور زومی ، سوز خسرو  
چنان بایندگی در ساختم من

مسلمان فاقه مست و زنده پوش است  
بیا نقش دگر ملت به ریزم

دگر ملت که کاری پیش گیرد  
نگردد با یکی عالم رضامند

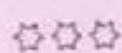
دگر قومی که ذکر لا الهش  
شناسد هنزاش را آفتابی

جهان تست در دست خسی چند  
هنرور در میان کار گاهان

مریدی فاقه مستی گفت باشیخ  
بهما نزدیک تر از شهرگ ماست

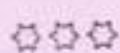
دگر گون آن زمین و آسمان است  
غلامان راصف آرائی گران است

دگر گون کشور هندوستان است  
مجو از ما نماز پنجگانه



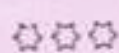
گرفتار طلسم چشم و گوش است  
که ما را شرع و آئین باردوش است

زم محکومی مسلمان خود فروش است  
زم محکومی رگان در تن چنان سست



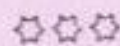
چو جنت جاودانی کن جهان را  
چه خوش آراستیم این خاکدان را

یکی اندازه کن سود و زیان را  
نمی بینی که ما خاک کی نهادان



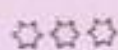
نمی دانی که مرگ جاودان چیست!  
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

تومی دانی حیات جاودان چیست  
زاوقات تو يك دم کم نه گردد



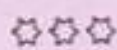
شود بی پرده هر پوشیده تقدیر  
حساب من ز چشم او نهان گیر

بد پایان چون رسد این عالم پیر  
مکن رسوا حضور خواجه ما را



سوی شهری که بطحادر ره اوست  
که من دارم هوای منزل دوست

بدن و اماند و جانم در تنگ و پوست  
تو باش این جاو با خاصان بیامیز



ادب سماهیت زیر آسمان از عرش نازلتر  
نفس هم کرده میآید جنید و با پریدا اینجا  
«عزت بخاری»

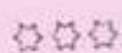
### حضور رسالت

- |                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل» (۱) | «الا یا خیمگی خیمه فرو هل   |
| زمام خویش دادم در کف دل          | خرد از راندن محمل فروماند   |
| ☆☆☆                              |                             |
| تپیدم آرمیدم در بر دل            | نگاهی داشتم بر جوهر دل      |
| بباد دشت وا کردم در دل           | رمیدم از هوای قریه و شهر    |
| ☆☆☆                              |                             |
| نصیب او قرار یاک نفس نیست        | ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست   |
| کنار آججویی زار بگریست           | بصحرا بردمش افسرده تر گشت   |
| ☆☆☆                              |                             |
| ز اسباب جهان برکنده دستان        | مپرس از کاروان جلوه مستان   |
| چو از موج نسیمی در نیستان        | بجان (۱) شان ز آواز جرس شور |
| ☆☆☆                              |                             |
| نوا خوان از سرور عاشقانه         | باین پیری ره یثرب گرفتم     |
| گشاید پر به فکر آشیانه           | چو آن مرغی که در صحرا سرشام |

☆☆☆

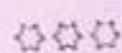
دلیل پختگان را خام کردند  
«نخستین باده کاندراجام کردند» (۱)

گناه عشق و مستی عام کردند  
بآهنگ حجازی می سرایم



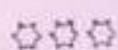
ندیمان کم شناسند از کجایم  
که اندر خلوتش تنها سرایم

چه پرسی از مقامات نوایم  
گشادم رخت خود را اندرین دشت



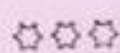
که را کب خسته و بیمار و پیر است  
بپایش ریگ این صحرا حریر است

سحر با ناقه گفتم نرم تررو  
قدم مستانه زد چندان که گوئی



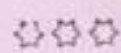
که جان او چو جان ما بصیر است  
چو من اندر طلسم دل اسیر است

مهرای ساربان او را نشاید  
من از موج خرامش می شناسم



دلم سوزد ز آه صبح گاهش  
پیایی ریزد از موج نگاهش

نماشگ است در چشم سیاهش  
همان می کوزمیرم را بر افروخت



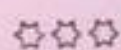
درودی خواند و محمل براند  
جبین را سوز تا داغی بماند

چو خوش صحرا که دروی کاروانها  
به ریگ گرم او آور سجودی



شبش کوتاه و روز او بلند است  
چو ما هر ذره‌ی او دید منداست

چو خوش صحرا که شامش صبح خنداست  
قدم ای راهرو آهسته تر نه



رود او بآهنگ عرب نیست

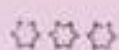
امیر کاروان آن اعجمی (۲) کیست؟

۱ - لطف کلام در این است که مولانا شعر (عراقی) را بآهنگ حجازی میسراید .

۲ - در اینجا عجم و اعجمی اشاره به غیر عرب است .

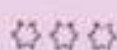
خنک دل در بیابانی توان زیست

زند آن نغمه کز سیرابی او



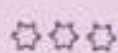
چه آتش‌ها که در آب و گل اوست  
که در هر سینه قاشی (۱) از دل اوست

مقام عشق و مستی منزل اوست  
نوای او به هر دل سازگار است



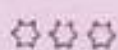
چو آید بر زبان يك داستان است  
چراغش مرده و شب در میان است

غم پنهان که بی گفتن عیان است  
رهی پر پیچ و راهی خسته‌وزار



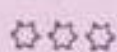
بصحرا خیمه گسترده یاران  
کنار آبجوی کوهساران

به راغان لاله رست از نوبهاران  
مراتنها نشستن خوشتر آید



گهی جامی زند آتش بجانم  
شریک نغمه های ساربانم

گهی شعر عراقی را بخوانم  
ندانم گرچه آهنگ عرب را



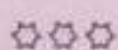
فغانش را جنون انگیزتر کن  
مرا سوز جدائی تیز تر کن

غم راهی نشاط آمیزتر کن  
بگیر ای ساربان راه درازی



من و تو کشته‌ی شأن جمالیم  
بپای خواجه (۲) چشمان را بمالیم

بیا ای هم نفس با هم بنالیم  
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم



بنادان جلوه‌ی مستانه دادند

حکیمان را بها کمتر نهادند

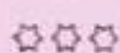
۱ - قاش همان قاج مصطلح فارسی تهرانی است .

۲ - در اینجا مراد از خواجه مطلق رسول اکرم است .



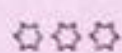
چه خوش بختی چه خرم روز گاری

در سلطان به درویشی گشادند



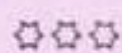
جهان چار سو اندر بر من  
چو بگذشتم ازین بام بلندی

هوای لامکان اندر سر من  
چو گرد افتاد پرواز از پر من



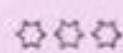
درین وادی زمانی جاودانی  
حکیمان با کلیمان دوش بردوش

ز خاکش بی صور روید معانی  
که این جا کس نگوید «لن ترانی» (۱)



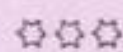
مسلمان آن فقیر کج کلاهی  
دلش نالد چرا نالد؟ نداند

رمید از سینه‌ی او سوز آهی  
نگاهی یا رسول اله نگاهی



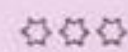
تب و تاب دل از سوز غم تست  
بنالم زانکه اندر کشور هند

نوای من ز تأثیر دم تست  
ندیدم بنده‌ئی کو محرم تست



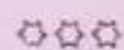
شب هندی غلامان را سحر نیست  
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق

باین خاک آفتابی را گذر نیست  
مسلمانی ز ما بیچاره تر نیست



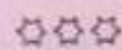
چه گویم زان فقیری دردمندی  
خدا این سخت جان را یار بازا

مسلمانی به گوهر ارجمندی  
که افتاد است از بام بلندی

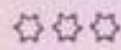


چسان احوال او را بر لب آرام  
ز برو داد دو صد سالش همین بس

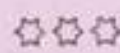
تو می بینی نهان و آشکارم  
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم



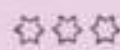
هنوز این کاروان دور از مقام است  
تومی دانی که ملت بی امام است



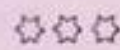
نروید لاله از کشت خرابش  
بطاق خانهدی ویران کتابش



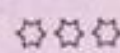
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد  
که گوشش باطنین پشه‌خو کرد



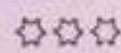
خودی اندر کف خاکش نزاده  
حریم ذکر او از پا افتاده



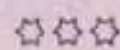
نمیدانم چسان بی آرزو زیست  
مسلمانی که بی الله هو زیست



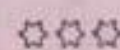
فقیر و غیرت او دیر میر است  
درین کشور مسلمان تشنه میر است



جهانی آفرین اندر دل او  
بیندیش از چراغ بسمل او



که دارد در مقام نیستی سیر  
نکیرش از کلیسا منکر از دیر



هنوز این چرخ نیلی کج خرام است  
ز کار بی نظام او چه گویم

نماند آن تاب و تب در خون نابش  
نیام او تهی چون کیسه‌ی او

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد  
صفیر شاهبازان کم شناس

بروی او در دل نا گشاده  
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر

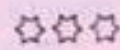
گریبان چاک و بی فکر رفو زیست  
نصیب اوست مرگ نا تمامی

حق (۱) آن‌ده که مسکین و اسیر است  
بروی او در میخانه بستند

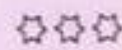
دگر پا کیزه کن آب و گل او  
هوا تیز و بدامانش دو صد چاک

عروس زندگی در خلوتش غیر  
گنہکاریست پیش از مرگ در قبر

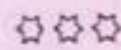
نه دل در سینه‌ی او ناصبور است  
که مرگ او ز جان بی حضور است



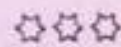
ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ  
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ



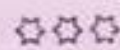
ازو ایمن نهرومی نی حجازی است  
بامیدی که وقت دل نوازی است



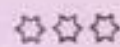
بنای پیکر او استوار است  
خودی اندر وجودش رعشه دار است



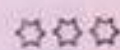
که دینش مرد و فقرش خانقاهی است  
گلیمی از قماش پادشاهی است



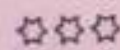
زمینش بد گهر چون آسمان است  
تلاش دانه در صحرا گران است



گشودم نکته‌ی فردا و دی را  
بده نطق عرب این اعجمی را



ضمیر او ضمیر پادشاهی است  
جمال او جلال بی پناهی است



بچشم او نه نور و نی سرور است  
خدا آن امتی را یار باد!

مسلمان زاده و نا محرم مرگ!  
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم

ملو کیت سراپا شیشه بازی است  
حضور تو غم یاران بگویم

تن مرد مسلمان پایدار است  
طیب نکته رس دید از نگاهش

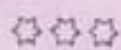
مسلمان شرمسار از بی کلاهی است  
تودانی در جهان میراث ما چیست

مپرس از من که احوالش چسان است  
بر آن مرغی که پروردی بانجیر

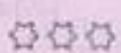
بچشمش وانمودم زندگی را  
توان اسرار جان را فاش تر گفت

مسلمان گر چه بی خیل و سپاهی است  
اگر او را مقامش باز بخشند

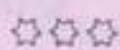
متاع شیخ اساطیر کهن بود  
هنوز اسلام او ز ناز دار است



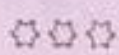
دگر گون کرد لا دینی جهان را  
از آن فقری که با صدیق دادی



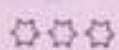
حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی  
نیابی در بر ما تیره بختان



فقیران تا بمسجد صف کشیدند  
چو آن آتش درون سینه افسرد



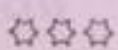
مسلمانان بخویشان در ستیزند  
بنالند از کسی خستی بگیرد



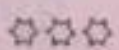
جبین را پیش غیر الله سودیم  
نالم از کسی می نالم از خویش



بدست می کشان خالی ایاغ است  
نگه دارم درون سینه آهی



سبوی خانقاهان خالی از می  
زبزم شاعران افسرده رفتم



حدیث او دمه تخمین وطن بود  
حرم چون دیر بود او برهن بود

ز آثار بدن گفتند جان را  
بشوری آور این آسوده جان را

بت ما پیرك ژولیده موئی  
دلی روشن ز نور آرزوئی

گریبان شهنشاهان دریدند  
مسلمانان بدر گاهان خزیدند!

بجز نقش دوئی بردل نهریزند  
از آن مسجد که خود از وی گریزند

چو گبران در حضور او سرودیم  
که ما شایان شان تو نبودیم

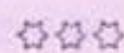
که ساقی را به بزم من فراغ است  
که اصل او زدود آن چراغ است!

کند مکتب ره طی کرده را طی  
نواها مرده بیرون افتد از نی

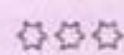
که با این خاکدان کاری ندارم  
که من دیگر بغیراله دچارم



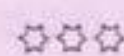
بسوز نغمه های خود تپیدم  
جهان گردیدم و او را ندیدم



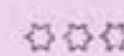
مسلمانان چرا زارند و خوارند  
دلی دارند و محبوبی ندارند



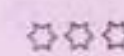
چه سود از شرح احوالی که بگذشت  
فسرداندر دو صد سالی که بگذشت



یقینش مرده و چشمش بغیر است  
که نومید از همه اسباب خیر است



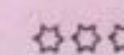
بده او را ضمیر آتشینی  
زامیدی که زاید از یقینی



چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم  
که من باعصر خویش اندر ستیزم



سوی یثرب سفر بی کاروان به  
تو خود فرما مرا این به که آن به



مسلمانم غریب هر دیارم  
باین بی طاقتی در پیچ و تابم

بآن بالی که بخشیدی پریدم  
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد

شبی پیش خدا بگریستم زار  
ندا آمد نمیدانی که این قوم

نگویم از فرو فالی که بگذشت  
چراغی داشتم در سینهی خویش

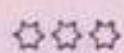
نگهبان حرم معمار دیر است  
زانداز نگاه او توان دید

ز سوز این فقیر ره نشینی  
دلش را روشن و پاینده گردان

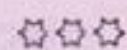
گهی افتم گهی مستانه خیزم  
نگاه التفاتی بر سر بام

مرا تنهائی ر آه و فغان به  
کجامکتب ، کجامیخانهی شوق

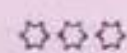
پریدم در فضای دلپذیرش  
حرم تا در ضمیر من فرورفت



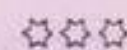
بآن رازی که گفتم پی نبردند  
من ای میرامم دل از تو خواهم



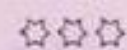
نه شعر است این که بروی دل نهادم  
با میدی که اکسیری زنده عشق



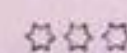
تو گفتی از حیات جاودان گوی  
ولی گویند این نا حق شناسان



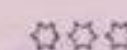
رخم از درد پنهان زعفرانی  
سخن اندر گلوی من گره بست



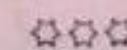
زبان ما غریبان از نگاه نیست  
گشادم چشم و بر بستم لب خویش



خودی دادم ز خود نام حرمی را  
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی



درون ما بجز دود نفس نیست  
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟



پر م تر گشت از ابر مطیرش  
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

ز شاخ نخل من خرما نخوردند  
مرا یاران غزلخوانی شمردند

گره از رشته‌ی معنی گشادم  
مس این مفلسان را تاب دادم

بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی  
که تاریخ وفات این و آن گوی

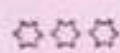
تراود خون ز چشم ارغوانی  
تو احوال مرا نا گفته دانی

حدیث درد مندان اشک و آهیست  
سخن اندر طریق ما گناه نیست

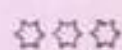
گشادم در گل او زمزمی را  
بسوزم جز غم دین هر غمی را

بجز دست تو ما را دسترس نیست  
که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست

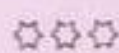
زسوز نغمه‌ی خود در گدازی  
دلی از هردو عالم بی نیازی



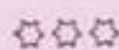
زفیض آفتاب تو برویم  
سخن را بر مزاج کس نگویم



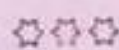
دلیل عاشق‌غیر از دلی نیست  
و گر نه جز تو مارا منزلی نیست



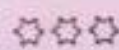
از آن دردی که دادی ناصبوریم  
که ما از وی دو صد فرسنگ دوریم



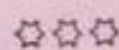
ز تاب دیریان بگداختم من  
چو دیدم خویش را شناختم من



بجان من که درد سر خریدم  
از آن بی‌سوز تر روزی ندیدم



دل کوهی خراش از برگ کاهم  
که من پرورده‌ی فیض نگاهم



تو میدانی که من آنم نه اینم<sup>(۲)</sup>

غریبی دردمندی نی نوازی  
تو میدانی چه می‌جوید چه خواهد

نم و رنگ از دم بادی نجویم  
نگاهم از مه و پروین بلنداست

در آن دریا که اورا ساحلی نیست  
تو فرمودی ره بطحا (۱) گرفتیم

مران از در که مشتاق حضوریم  
بفرما هر چه می‌خواهی بجز صبر

به افرنگی بتان دل باختم من  
چنان از خویشتن بیگانه بودم

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم  
نشستم با نکویان فرنگی

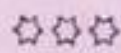
فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم  
مرا درس حکیمان درد سرداد

نه با ملا نه با صوفی نشینم

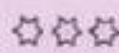
۱ - مراد از بطحا مکه‌ی معظمه است .

۲ - احتمالا : تو میدانی نه آنم من نه اینم

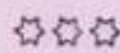
نویس ، الله ، بر لوح دل من



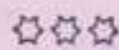
دل ملا گرفتار غمی نیست  
از آن بگریختم از مکتب او



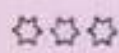
سر منبر کلامش نیشدار است  
حضور تو من از خجالت نگفتم



دل صاحب دلان او برد یا من ؟  
من و ملا ز کیش دین دو تیریم



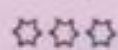
غریبم در میان محفل خویش  
از آن ترسم که پنهانم شود فاش



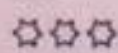
دل خود را بدست کس ندادم  
بغیر الله کردم تکیه يك بار



همان سوز جنون اندر سر من  
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت



هنوز این خاک دارای شر هست  
تجلی ریز بر چشمم که بینی



نگاهم ز آنچه بینم بی نیاز است

که هم خود راهم او را فاش بینم

نگاهی هست در چشمش نمی نیست  
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

که او را صد کتاب اندر کنار است  
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

پیام شوق او آورد یا من ؟  
بفرما بر هدف او خورد یا من ؟

تو خود گویا که گویم مشکل خویش  
غم خود را نگویم بادل خویش

گره از روی کار خود گشادم  
دو صد بار از مقام خود فتادم

همان هنگامه ها اندر بر من  
نیاسود است موج گوهر من

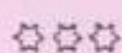
هنوز این سینه را آه سحر هست  
باین پیری مرا تاب نظر هست

دل از سوز درونم در گداز است



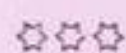
من و این عصر بی اخلاص و بی سوز

بگو با من که آخر این چهره از است؟



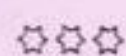
مرا در عصر بی سوز آفریدند  
چونخ در گردن من زندگانی

بخاکم جان پر شوری دمیدند  
تو گوئی بر سر دارم کشیدند



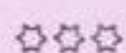
نگیرد لاله و گل رنگ و بویم  
غم پنهان بحرف اندر ننگجد

درون سینه ام مرد آرزویم  
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟



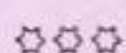
من اندر مشرق و مغرب غریبم  
غم خود را بگویم با دل خویش

که از یاران محرم بی نصیبم  
چه معصومانه غربت را فریبم



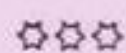
طلسم علم حاضر را شکستم  
خداداند که مانند براهیم

ر بودم دانه و دامش گسستم  
به نار او چه بی پروانشستم!



بچشم من نگه آورده ی تست  
دو چارم کن به صبح من رآنی (۱)

فروغ لاله آورده ی تست  
شیم را تاب مه آورده ی تست!



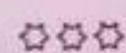
چو خود را در کنار خود کشیدم  
درین دیر از نوای صبحگاهی

به نور تو مقام خویش دیدم  
جهان عشق و مستی آفریدم



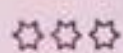
در این عالم بهشت خرمی هست  
نصیب او هنوز آن ها و هونیست

بشاخ او زاشک من نمی هست  
که او در انتظار آدمی هست



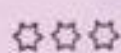
سرورش از شراب خانه سازی  
دل او از دو گیتی بی نیازی

بده او را جوان پاکبازی  
قوی بازوی او مانند حیدر



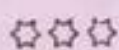
ز می سوزنده تر کن سوزنی را  
که پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

بیا ساقی بگردان جام می را  
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من



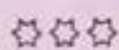
سرورش از می دیرینه‌ی تست  
که او يك جوهر از آئینه‌ی تست

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست  
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل



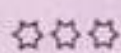
بتا کم موج می از زمزم تست  
که دل در سینه‌ی من محرم تست

مرا این سوز از فیض دم تست  
خجل ملک جم از درویشی من



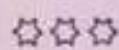
ولیکن از مقام خود گسستم  
خداوندی که دی او را شکستم

درین بتخانه دل با کس نه بستم  
زمن امروز می خواهد سجودی



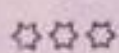
که خونس می تراوداز کنارم  
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

دمید آن لاله از مشت غبارم  
قبولش کن ز راه دل نوازی



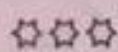
نوای دلگدازی آفریدم  
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

حضور ملت بیضا تپیدم  
ادب گوید سخن را مختصر گوی

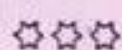


بسوز آه بیتابانه‌ی من  
که در آغوش گیرد دانه‌ی من

بصدق فطرت رندانه‌ی من  
بده آن خاک را ابر بهاری



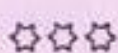
دلی بر کف نهادم، دلبری نیست  
درون سینه‌ی من منزلی گیر



متاعی داشتم، غارت‌گری نیست  
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

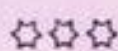
چورومی در حرم دادم اذان من  
به دور فتنه‌ی عصر کهن او

از و آموختم اسرار جان من  
به دور فتنه‌ی عصر روان من



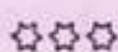
گلستانی ز خاک من برانگیز  
اگر شایان نیم تیغ علی را

نم چشم بخون لاله آمیز  
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز



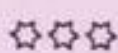
مسلمان تا بساحل آرמיד است  
جز این مرد فقیری درد مندی

خجل از بحر و از خود ناامید است  
جراحتهای پنهانش که دیده است



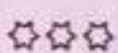
که گفت او را که آید بوی یاری؟  
چون آن سوز کهن رفت از دم او

که داد او را امید نو بهاری؟  
که زد بر نیستان او شراری؟



ز بحر خود بجوی من گهرده  
دل نگشود از آن طوفان که دادی

متاع من بکوه و دشت و درده  
مرا شوری ز طوفانی دگر د،



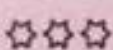
بجلوت نی نوازی‌های من بین  
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان

بخلوت خود گدازی‌های من بین  
ز سلطان بی نیازی‌های من بین



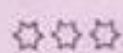
بهر حالی که بودم خوش سرودم  
مپرس از اضطراب من که بادوست

نقاب از روی هر معنی گشودم  
دمی بودم دمی دیگر نبودم



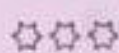
ضمیر زندگی را وانمودم  
که تنها بودم و تنها سرودم

شریک درد و سوز لاله بودم  
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق



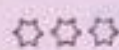
که بینم اندرون مهر و مه را  
که دانم مشکلات لاله‌را

بنور تو بر افروزم نگه را  
چومی گویم مسلمانم بلرزم



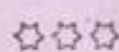
مرا این ابتدا این انتهای بس  
خدارا گفت مارا مصطفی بس

بکوی تو گداز یک نوابس  
خراب جرأت آن رندپاکم



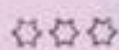
که از سنگی گشاید آجیوئی  
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

ز شوق آموختم آن هاو هوئی  
همین یک آرزو دارم که جاوید



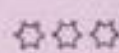
تو گوئی آفتابانند و ماهان  
نگهدارش ازین کافر نگاهان

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان  
جوان ساده‌ی من گرم خون است



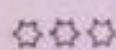
به غیرالله دل نادادگان را  
نصیبی ده مسلمان زادگان را

بده دستی زیبا افتادگان را  
از آن آتش که جان من برافروخت



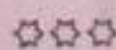
که باشی تا ابد اندر بر دوست  
برویم از مژه خاک در دوست

تو هم آن می‌بگیر از ساغر دوست  
سجودی نیست ای عبدالعزیز این

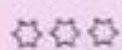


ولی در کشور معنی امیرم  
بیا بنگر باغوش ضمیرم

توسلطان حجازی من فقیرم  
جهانی کوز تخم لاله رست



سراپا درد درمان ناپذیرم  
هنوزم در کمانی میتوان راند



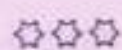
بیا با هم در آویزیم و رقصیم  
یکی اندر حریم کوچهی دوست



ترا اندر بیابانی مقام است  
بهر جایی که خواهی خیمه گستر



مسلمانیم و آزاد از مکانیم  
بما آموختند آن سجده کزوی



ز افرنگی صنم بیگانه ترشو  
نگاهی وام کن از چشم فاروق

نه پنداری زبون وزار و پیرم  
ز کیش ملتی افتاده تیرم

ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم  
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

که شامش چون سحر آئینه فام است  
طناب از دیگران جستن حرام است

برون از حلقه‌ی نه آسمانیم  
بهای هر خداوندی بدانیم

که پیمانش نمی‌ارزد بیک جو  
قدم بیبک نه در عالم نو

## حضور رملت

که من دارم سرشت عاشقانه  
بیشترم جوشنم دانه دانه!

مجو از من کلام عارفانه  
سرشتک لاله گون را اندر این باغ

### بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

درین نیلی فضا هر دم فزون شو  
بحق دل بند و راه مصطفی رو

بمنزل کوش مانند مه نو  
مقام خویش اگر خواهی درین دیر

☆☆☆

بخود مثل گهر پیچیده ام من  
به تعمیر حرم کوشیده ام من

چو موج از بحر خود بالیده ام من  
از آن نمرود با من سرگران است

☆☆☆

بیشتر بر دو گیتی آستین را  
که ملاکم شناسد رمز دین را

بیا ساقی بگردان ساتگین را  
حقیقت را به رندی فاش کردند

☆☆☆

چکید از چشم من خون دل من  
نوائی از مقام لاتخف زن (۱)

بیا ساقی نقاب از رخ بر افکن  
به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است

☆☆☆

بخاک خویش زن ا کسیر خود را  
مده در دست کس تقدیر خود را

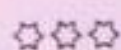
برون از سینه کش تکبیر خود را  
خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی

☆☆☆

۱- لاتخف ، تلمیح بآیه قرآن ، لاتخف انک انت الاعلی

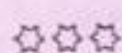
بخا کش تا خودی میرد غلام است  
نگه را جز بخود بستن حرام

مسلمان از خودی مرد تمام است  
اگر خود را متاع خویش دانی



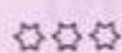
بهر دریا چو گوهر آرمیدند  
بجان تو که مرگ خود خریدند

مسلمانان که خود را فاش دیدند  
اگر از خود رمیدند اندرین دیر



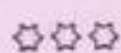
مشو نومید و راه مصطفی گیر  
زدین بگریز و مرگ کافری میر

گشودم پرده را از روی تقدیر  
اگر باور نداری آنچه گفتم



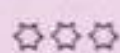
بنای مصریان محکم نهادند  
که بی او ملک و دین کس را ندادند

به ترکان بسته درها را گشادند  
توهم دستی بدامان خودی زن



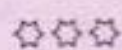
نسازد جز به بوهای رمیده  
قبائی دارد از رنگ پریده

هر آن قومی که می ریزد بهارش  
ز خاکش لاله می روید ولیکن



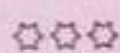
که تقدیرش بدست خویش بنوشت  
که دهقانش برای دیگران کشت

خدا آن ملتی را سروری داد  
به آن ملت سرو کاری ندارد



چراغی از چراغ او بر افروز  
که نتوان زیستن بی مستی و سوز

زرازی حکمت قرآن بیاموز  
ولی این نکته را از من فرا گیر



خودی

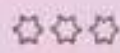
«۲»

ز خاک مرده رویاند نگه را

کسی کو برخودی زد لاله را

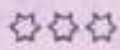
که دیدم در کمندش مهرومه را

مده از دست دامان چنین مرد



بخود مثل نیاگان راه دریاب  
زلا موجود الا الله دریاب

توای نادان دل آگاه دریاب  
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش



تب و تاب مسلمانی ندارد  
از آن دریا که طوفانی ندارد

دل تو داغ پنهانی ندارد  
خیابان خودی را داده ای آب

### انا الحق

«۳»

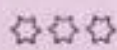
سزای او چلیپا هست یا نیست  
اگر قومی بگوید ناروا نیست

انا الحق جز مقام کبریا نیست  
اگر فردی بگوید سرزنش به



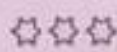
که ازخونش نم هر شاخسار است  
که او را نه سپهر آئینه دار است

به آن ملت انا الحق سازگار است  
نپان اندر جمال او جمالی



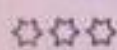
که آن امت دو گیتی را امام است  
که خواب، و خستگی، بروی حرام است (۱)

میان امتان والامقام است  
نیاساید ز کار آفرینش



چو خس اورا جهان چند و چون است  
بی هر کن که می گوید یکون است

وجودش شعله ازسوز درون است  
کند شرح انا الحق همت او

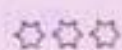


۱ - خواب تلمیح بآیه قرآن لاناخذنه سنة ولانوم و خستگی بآیه قرآنی : و ما مسنا



نگاه او به شاخ آشیانه  
بدست اوست تقدیر زمانه

پرد در وسعت گردون یگانه  
مه و انجم گرفتار کمندش



بر اغان جره بازی زود گیری  
فقیر او به درویشی امیری

بباغان عندلیبی خوش صفیری  
امیر او بسلطانی فقیری



فروغ خویش را بر کاخ و کوریز  
به دل لاغالب الا الله فروریز

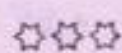
بجام نو کهن می از سبوریز  
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور

### صوفی و ملا

«۴»

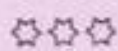
بگاهش مغز را نشناسد از پوست  
مرا از کعبه می راند حق اوست

گرفتم حضرت ملا ترش روست  
اگر با این مسلمانی که دارم



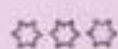
صدا از خانقاهان رفت لاغیر  
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

فرنگی صید بست از کعبه و دیر  
حکایت پیش ملا باز گفتم



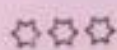
حیات از حکمت قرآن نگیری  
که از یس او آسان به میری (۱)

به بند صوفی و ملایر اسیری  
بآیاتش ترا کاری جز این نیست



دگر گون گشته ئی از خویش بگریز  
قیامت های پیشین را برانگیز

ز قرآن پیش خود آئینه آویز  
ترا زوئی بنه کردار خود را



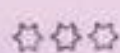
که پیغام خدا گفتند ما را  
خدا و جبرئیل و مصطفی را

زمن برصوفی و ملا سلامی  
ولی تاویلشان در حیرت انداخت



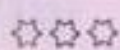
حدیثی خوشتر از وی کافری گفت  
که دوزخ را مقام دیگری گفت

زدوزخ واعظ کافر گری گفت  
نداند آن غلام احوال خود را



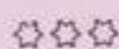
به پیری گفت حرف نیشداری  
گرفتن روزی از خاک مزاری

مرید خود شناسی پخته کاری  
بمرگ نا تمامی جان سپردن



ترا این نکته باید حرزجان کرد  
ز فیض شان براهیمی توان کرد

پسر را گفت پیری خرقة بازی  
به نمرودان این دور آشنا باش

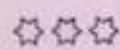


### رومی

«۵»

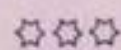
که با جامش نیرزد ملک پرویز  
به دیوار حریم دل بیاویز

بکام خود دگر آن کهنه می ریز  
ز اشعار جلال الدین رومی



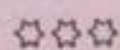
که تأثیرش دهد لعلی به سنگی  
بشوید داغ از پشت پلنگی

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی  
غزالی را دل شیری به بخشد



شبه مانند روز از کوکب او  
که ریزد خنده ی شیر از لب او

نصیبی بردم از تاب و تب او  
غزالی در بیابان حرم بین



سرا پا درد و سوز آشنائی  
 جمال عشق گیرد از نی او

وصال او زبان دان جائی  
 نصیبی از جلال کبریائی

گره از کار این ناکاره وا کرد  
 نی آن نی نوازی پاکبازی

غبار رهگذر را کیمیا کرد  
 مرا باعشق و مستی آشنا کرد

بروی من در دل باز کردند  
 زفیض او گرفتم اعتباری

زخاک من جهانی ساز کردند  
 که بامن ماه و انجم ساز کردند

نگاهش آن سوی پروین به بیند  
 دم او رعشه از سیماب چیند

خیالش بامه و انجم نشیند  
 دل بیتاب خود را پیش او نه

که آن فقر است محسودامیری  
 رسیدی بر مقام سر بزیری

زرومی گیر اسراز فقیری  
 حذر زان فقر و درویشی که ازوی

به فقر آموخت آداب گدائی  
 سروری از مقام کبریائی

خودى تا گشت مهجور خدائی  
 ز چشم مست رومی وام کردم

خوشا مردی که در دامانم آویخت  
 سنائی از دل زومی برانگیخت

می روشن ز تآك من فرو ریخت  
 نصیب از آتشی دارم که اول

## پیام فاروق

»۶«

زنیل مصریان موجی بر انگیز

توای باد بیابان از عرب خیز

که خود در فقر و سلطانی بیامیز

بگو فاروق را پیغام فاروق (۱)



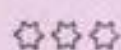
زهی دولت که پایان ناپذیر است  
که بی او پادشاهی زود میراست

خلافت ، فقر با تاج و سریر است  
جوان بخنا مده از دست این فقر



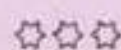
جهان کهنه را باز افریند  
که او با خویشتن خلوت گزیند

جوان مردی که خود را فاش بیند  
هزاران انجمن اندر طوافش



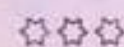
بگیر از پیر هر میخانه ساغر  
که دامن پاک داری آستین تر

به روی عقل و دل بگشای هر در  
دران کوش (۲) از نیاز سینه پرور



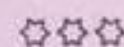
ز درد جستجو نا آرمیده  
چو تیغی از میان بیرون کشیده

خنک آن ملتی بر خود رسیده  
درخش او ته این نیلگون چرخ



رخ او احمری چشمش کبودی  
بجز طوفان نمیخواهم گشودی

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی  
بدریا گر گره افتد به کارم



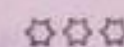
امامت در جبین ما نوشتند  
که تخمش در دل فاروق کشتند

جهانگیری بخاک ما سرشتند  
درون خویش بنگر آن جهان را



یکی بین می کند چشم دو بین را  
میندیش افتراق ملک و دین را

کسی کو داند اسرار یقین را  
بیامیزند چون نور دو قندیل



۱ - مراد از فاروق اولی پادشاه مصر است .

۲ - دران کوش الخ اشاره بشمر امیر خسرو .

غبار راه خود را آسمان کرد  
که باوی آفتابی میتوان کرد

مسلمانی که خود را امتحان کرد  
شرار شوق اگر داری نگهدار

### شعراى عرب

«۷»

بهای کم نهادم لعل لب را  
سحر کردم صدو سی ساله شب را

بگو از من نوا خوان عرب را  
از آن نوری که از قرآن گرفتم

☆☆☆

کف خاکی شمردم کاخ و کورا  
ز آشوبی که دادم آب جورا

بجانها آفریدم های و هو را  
شود روزی حریف بحر پر شور

☆☆☆

مجویغیر از ضمیر خویش یاری  
مسلمان را بده سوزی که داری

توهم بگذار آن صورت نگاری  
بباغ ما بر آوردی پرو بال

☆☆☆

هنوز این کهنه شاخی را نمی هست  
درون هر مسلمان زمزمی هست

بخاک مادلی در دل غمی هست  
به افسون هنر آن چشمه بگشای

☆☆☆

دل او سری از اسرار ذات است  
که اصلش در ضمیر کائنات است

مسلمان بنده ی مولا صفات است  
جمالش جز به نور حق نه بینی

☆☆☆

که زاید از شب او آفتابی  
دگر بخشند ذوق انقلابی

بده با خاک او آن سوز و تابی  
نوا آن زن که از فیض تو اورا

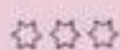
☆☆☆

چو سیماب از تپ یاران تپیدن

مسلمانی غم در خریدن

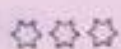
حضور ملت از خود در گذشتن

دگر بانگ انا الملت کشیدن



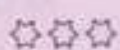
کسی کوفاش دید اسرار جان را  
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش

نه بیند جز بچشم خود جهان را  
بہاری میتوان کردن خزان را



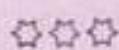
نگهدار آن چہ در آب و گل تست  
تہی دیدم سبوی این و آن را

سرور و سوزو مستی حاصل تست  
می باقی بہ مینای دل تست



شب این کوه و دشت سینه تابی  
نگردد روشن از قندیل رهبان

نہ در وی مرغی نی موج آبی  
تو میدانی کہ باید آفتابی



نکو میخوان خط سیمای خود را  
چومن پا در بیابان حرم نہ

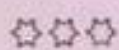
بدست آور رگ فردای خود را  
کہ بینی اندرو پهنای خود را

### ای فرزند صحرا

«۸»

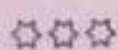
سحر گاهان کہ روشن شد درودشت  
فروهل خیمہ ای فرزند صحرا

صدا زد مرغی از شاخ نخیلی  
کہ نتوان زیست بی ذوق رحیلی



عرب را حق دلیل کاروان کرد  
اگر فقر تہی دستان غیور است

کہ او با فقر خود را امتحان کرد  
جہانی را تہو بالا توان کرد



در آن شبها خروش صبح فرداست  
تن و جان محکم از باد درودشت

کہ روشن از تجلی های سیناست  
طلوع امتان از کوه و صحراست

## توجه دانی که درین گرد سوار می باشد

«۹»

طریق صدق و اخلاص و وفا گیر  
جنون زیر کی از من فرا گیند

دگر آئین تسلیم و رضا گیر  
مگوشعرم چنین است و چنان نیست

☆☆☆

که از هنگامه ها بیگانه گردد  
جنون ماند ولی فرزانه گردد

چمن ها زان جنون ویرانه گردد  
از آن هوئی که افکندم درین شهر

☆☆☆

پیایی سوزم از داغی که دارم  
که من صد کاروان گل در کنارم

نخستین لاله‌ی صبح بهارم  
بچشم کم مبین تنهائیم را

☆☆☆

که بردوش هوا گیرد قراری  
که بیرون آید از من شهسواری

پریشانم چو گردد ره گذاری  
خوشا بختی و خرم روزگاری

☆☆☆

که زاید از ضمیرش پخته کاری  
زهر گردی برون ناید سواری

خوش آن قومی پریشان روزگاری  
نمودش سری از اسرار غیب است

☆☆☆

تپیدم تا بطوفانی رسیدم  
بخون خویش تصویرش کشیدم

به بحر خویش چون موجی تپیدم  
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم

☆☆☆

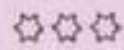
دواند می بتاک آرزو ها  
حریف بحر گردد آب جو ها

نگاهش پر کند خالی سبوها  
زطوفانی که بخشد رایگانی

☆☆☆

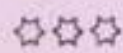
چو برگیرد زمام کاروان را  
کند افلاکیان را آنچنان فاش

دهد ذوق تجلی هر نهان را  
ته پا می کشد نه آسمان را



مبارکباد کن آن پاك جان را  
ز آغوش چنین فرخنده مادر

که زاید آن امیر کاروان را  
خجالت می دهم حور جنان را



دل اندر سینه گوید دلبری هست  
بگوشم آمد از گردون دم مرگ

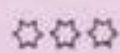
متاعی آفرین غارتگری هست  
«شگوفه چون فروریزد بری هست»<sup>۱۲</sup>

### خلافت و ملوکیت

«۱۰»

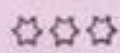
عرب خود را به نور مصطفی سوخت  
ولیکن آن خلافت راه گم کرد

چراغ مرده‌ی مشرق بر افروخت  
که اول مؤمنان را شاهی آموخت



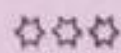
خلافت بر مقام ما گواهی است  
ملوکیت همه مکر است و نیرنگ

حرام است آنچه بر ما پادشاهی است  
خلافت حفظ ناموس الهی است



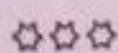
در افتد با ملوکیت کلیمی  
گهی باشد که بازی‌های تقدیر

فقیری بی کلاهی بی کلیمی  
بگیرد کار صرصر از نسیمی



هنوز اندر جهان آدم غلام است  
غلام فقر آن گیتی پناهم

نظامش خام و کارش ناتمام است  
که در دینش ملوکیت حرام است



محبت از نگاهش پایدار است  
مقامش عبد هو آمد و لیکن

سلو کش عشق و مستی را عیار است  
جهان شوق را پروردگار است



## ترك عثمانی

«۱۱»

دلش آگاه و چشم او بصیر است  
هنوز اندر طلسم او اسیر است

بملك خویش عثمانی امیر است  
نه پنداری که دست از بند افرنگ

☆☆☆

به پیمان فرنگی دل نه بستند  
که مردان پیش ازین بودند و هستند

خنک مردان که سحر او شکستند  
مشونومید و با خود آشنا باش

☆☆☆

بنای کارشان دیگر نهادند  
نقاب از روی تقدیری گشادند

به ترکان آرزوی تازه دادند  
ولیکن کو مسلمانانی که ببند

## دختران ملت

«۱۲»

مسلمان را نه زبید کافریها  
بیاموز از نگه غارت گریها

بهل ای دخترک این دلبریها  
منه دل بر جمال غازه پرورد

☆☆☆

بزخمش جان ما را حق بماداد  
که تیغ خویش را آب از حیاداد

نگاه تست شمشیر خدا داد  
دل کامل عیار آن پاک جان برد

☆☆☆

گشادش در نمودرنگ و آب است  
که او با صد تجلی در حجاب است

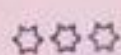
ضمیر عصر حاضر بی نقاب است  
جهانتابی ز نور حق بیاموز

☆☆☆

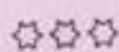
نهاد شان امین ممکنات است

جهان را محکمی از امهات است

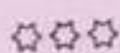
اگر این نکته را قومی نداند  
نظام کار و بارش بی ثبات است



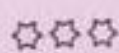
مرا داد این خرد پرور جنونی  
نگاه مادر پاک اندرونی  
زمکتب چشم و دل نتوان گرفتن  
که مکتب نیست جز سحر و فسونی



خنک آن ملتی کز وارداتش  
قیامت ها به بیند کایناتش  
چه پیش آید چه پیش افتاد او را  
توان دید از جبین امهاتش



اگر پندی ز درویشی پذیری  
هزار امت بمیرد تونه میری  
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر  
که در آغوش شبیری بگیری



ز شام ما برون آور سحر را  
به قرآن بازخوان اهل نظر را  
تو میدانی که سوز قرأت تو  
دگر گون کرد تقدیر عمر را (۱)

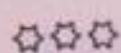
### عصر حاضر

«۱۳»

چه عصر است این که دین فریادی اوست  
هزاران بند در آزادی اوست  
ز روی آدمیت رنگ و نم برد  
غلط نقشی که از بهزادی اوست



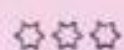
نگاهش نقشبند کافری ها  
کمال صنعت او آذری ها  
حذر از حلقه‌ی بازار گانش  
قمار است این همه سوداگری ها



جوانان را بد آموز است این عصر  
شب ابلیس را روز است این عصر

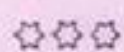
که بی نور است و بی سوز است این عصر

بدامانش مثال شعله پیچم



ضمیرش باقی و فانی بهم کرد  
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد  
ولیکن الامان از عصر حاضر



حشیش است این نشاط اندرون نیست  
بدر گهای تو آن طغیان خون نیست

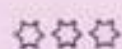
چه گویم رقص تو چون است و چون نیست  
به تقلید فرنگی پای کوبی

### بر همن

«۱۴»

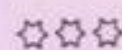
دو گامی رفتی و از پا فتادی  
تو قرآن را سر طاقی نهادی

در صد فتنه را بر خود گشادی  
بر همن از بتان طاق خود آراست



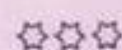
کند سنگ گران را پاره پاره  
خدائی را تراشیدن ز خاره

بر همن را نگویم هیچ کاره  
نیاید جز به زور دست و بازو



نمیگوید به کس اسرار خود را  
بدوش خود برد ز نار خود را

نگه دارد بر همن کار خود را  
بمن گوید که از تسبیح بگذر



زیاران وطن ناید به جز خیر  
زافسون بتان گنجد بیک دیر

بر همن گفت برخیز از در غیر  
بیک مسجد دو ملامی نه گنجد

### تعلیم

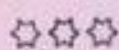
«۱۵»

سمند زندگی را تازیانه

تب و تابی که باشد جاودانه

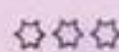
به فرزندان پیاموز این تب و تاب

کتاب و مکتب افسون و فسانه



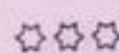
ز علم چاره سازی بی گدازی  
نکوتر از نگاه پاک بازی

بسی خوشتر نگاه پاک بازی  
دلی از هردو عالم بی نیازی



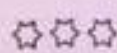
به آن مؤمن خدا کاری ندارد  
از آن از مکتب یاران گریزم

که در تن جان بیداری ندارد  
جوانی خود نگهداری ندارد



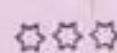
زمن گیر این که مردی کور چشمی  
زمن گیر این که نادانی نکو کیش

زینای غلط بینی نکوتر  
ز دانشمند بی دینی نکوتر



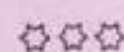
از آن فکر فلک پیما چه حاصل  
مثال پاره‌ی ابری که از باد

که گرد ثابت و سیاره گردد  
به پهنای فضا آواره گردد



ادب پیرایه‌ی نادان و داناست  
ندارم آن مسلمان زاده را دوست

خوش آن کو از ادب خود را بیاراست  
که در دانش فزود و از ادب کاست



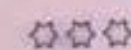
ترا نومیدی از طفلان روانیست  
بگو ای شیخ مکتب گربدانی

چه پروا اگر دماغ شان رسانیست  
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست



به پورخویش دین و دانش آموز  
بدست او اگر دادی هنر را

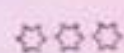
که تا بد چون مه و انجم نگینش  
ید بیضا است اندر آستینش



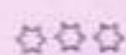
نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد

ز خون لاله آن سوز کهن برد

که نان در کف نداد و جان زتن برد



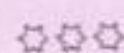
که دلها ازدمش چون غنچه بگشاد  
پی نانی به بند کس میفتاد



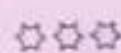
زبند مکتب و ملا برون جست  
که از ما میبرد چشم و دل و دست



چه پرسی کاروانی را چسان کشت  
که از وی روح قومی میتوان کشت



نگاه او چو شیران بی پناهی  
میسر نایدش برگ گیاهی

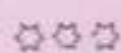


نمی بینم خدای چار سو را  
شتر هم خویش را بیندم او را

### تلاش رزق

«۱۶»

نه بخشد جره بازان را مقامی  
همان بهتر که میری در کنامی



نگاه ماست ما را تازیانه  
که باشد پرگشودن را بهانه

باین مکتب باین دانش چه نازی

خدایا وقت آن درویش خوش باد  
به طفل مکتب ما این دعا گفت

کسی کولاله را در گره بست  
بآن دین و به آن دانش مپرداز

چومی بینی که رهن کاروان کشت  
مباش ایمن از آن علمی که خوانی

جوانی خوش گلی رنگین کلاهی  
به مکتب علم میشی را پیاموخت

شتر را بچهی او گفت در دشت (۱)  
پدر گفت ای پسر چون پا به لغزد

پریدن از سر بامی ببامی  
زنخچیری که جزمشت پری نیست

نگر خود را بچشم محرمانه  
تلاش رزق از آن دادند ما را

## نهنك با بچه خوش

«۱۷»

به دین ما حرام آمد کرانه  
همه دریاست ما را آشیانه

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت  
به موج آویز و از ساحل به پرهیز

☆☆☆

به طوفان در فتادن جوهر تست  
همین دریای تو غارتگر تست

تو در دریا نه‌ئی او در برتست  
چویک دم از طلاطم‌ها بیاسود

## خیا تمه

«۱۸»

حدیث عشق بیباکانه گفتم  
ترا با شوخی رندانه گفتم

نه از ساقی نه از پیمان‌ه گفتم  
شنیدم آنچه از پاکان امت

☆☆☆

درون سینه‌ی خود منزلی گیر  
فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

بخود باز آ و دامان دلی گیر  
بده این کشت را خونابه‌ی خویش

☆☆☆

طواف او طواف بام و در نیست  
که جبریل امین را هم خبر نیست

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست  
میان ما و بیت الله رمز نیست

آدمیت احترام آدمی  
با خبر شو از مقام آدمی  
«جاویدنامه»

## حضور عالم انسانی

فهمید

«۱»

جوان فرودین کن پیردی را  
چومشعل بر فروزم چوب نی را

بیا ساقی بیار آن کهنه می را  
نوائی ده که از فیض دم خویش

☆☆☆

بیاد صبحگاهی سینه بگشای  
بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی  
خروش این مقام رنگ و بورا

«۲»

خسان را در بغل پرورد و بگذشت  
چو گورتیره بختان کرد و بگذشت

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت  
دو صد بغداد را چنگیزی او

☆☆☆

که دی مردند و فردا را ندیدند  
هزاران تازه ترهنگامه چیدند

بساکس (۱) انده فردا کشیدند  
خنک مردان که در دامان امروز

«۳»

که در تن جان بیداری نداری  
توزخمی از سرخاری نداری

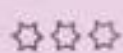
چو بلبیل ناله‌ی زاری نداری  
درین گلشن که گلچینی حلال است

☆☆☆

۱ - بساکس اشاره به شعر امیر خسرو و انده مخفف اندوه است.

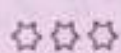
بناخن سینه کاویدن بیاموز  
خودی را فاش تر دیدن بیاموز

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز  
اگر خواهی خدا را فاش بینی



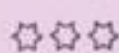
که سختی ناکشیده کم عیار است  
اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

گله از سختی ایام بگذار  
نمی دانی که آب جویباران



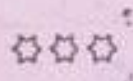
که نتوان زیست باخوی حریری  
کله را از سر شاهین بگیری

کبوتر بچه‌ی خود را چه خوش گفت  
اگر یا هو زنی از مستی شوق



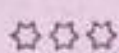
حضور دون نهادان چهره سائی  
نگیری تا به دام خود نیائی

فتادی از مقام کبریائی  
تو شاهینی ولیکن خویشان را



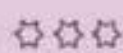
همین فقر است کو بخشد امیری  
ره تخمین وطن گیری بمیری

خوشاروزی که خود را باز گیری  
حیات جاودان اندر یقین است



خنک روزی که خود را بازیابی  
ترا کافر کند علم کتابی

تو هم مثل من از خود در حجابی  
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق



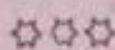
خنک آن کس که داند کار خود را  
به پشت خویش بردن بار خود را

چه خوش گفت اشتری با کره‌ی خویش  
بگیر از ما کهن صحرا نوردان



بسا رازی که از بود و عدم گفت  
که بامن پیرمردی از عجم گفت

مرا یاد است ازدانای افرنگ  
ولیکن با تو گویم این دو حرفی





خریدی از پی يك دل غمی چند  
نشستن با خود آگاهی دمی چند

«۵»

حکیم ما چه مشکله گشود است  
ولیکن در دل دریا نبود است

الا ای کشتهی نا محرمی چند  
ز تاویلات ملایان نکو تر

وجود است این که بینی یا نمود است  
کتابی بر فن غواص بنوشت

☆☆☆

که فرصت اندک و گردون دور نگ است  
شرر از تیشه خیزد یا ز سنگ است؟!

به ضرب تیشه بشکن بیستون را  
حکیمان را درین اندیشه بگذار

☆☆☆

بدست آور مقام ها و هو را  
بخود باز آو بشکن چار سورا

منه از کف چراغ آرزو را  
مشو در چار سوی این جهان گم

☆☆☆

به جیش گوهر يك دانه از تست  
که دریا را متاع خانه از تست

دل دریا سکون بیگانه از تست  
توای موج اضطراب خود نگهدار

☆☆☆

نباید از حضور خود رمیدن  
زدوش امروز را نتوان ربودن

دو گیتی را به خود باید کشیدن  
به نور دوش بین امروز خود را

☆☆☆

نقاب از چهره ی زیبا گشودی  
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

بما ای لاله خود را وا نمودی  
ترا چون بردمیدی لاله گفتند

«۶»

زدوران کم نشیند بردلش گرد  
که هست از سوز و مستی گریه ی مرد

نگرید مرد از رنج و غم و درد  
قیاس او را مکن از گریه ی خویش

☆☆☆

- نه پنداری که مرد امتحان مرد  
تراشایان چنین مرگ است ورنه
- ☆☆☆
- اگر خاک تو از جان محرمی نیست  
زغم آزاد شو، دم را نگه دار
- ☆☆☆
- پریشان هر دم ما از غمی چند  
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
- ☆☆☆
- جوانمردی که دل باخویشتن بست  
نگه را جلوه مستی ها حلال است
- ☆☆☆
- از آن غم ها دل مادر دمنده است  
من و توزان غم شیرین ندانیم
- ☆☆☆
- مگو با من خدای ما چنین کرد  
ته و بالا کن این عالم که دروی
- ☆☆☆
- برون کن کینه را از سینه ی خویش  
ز کشت دل مده کس را خراجی
- ☆☆☆
- سحر ها در گریبان شب اوست  
نشان مرد حق دیگر چه گویم
- ☆☆☆
- نمیرد گرچه زیر آسمان مرد  
زهر مرگی که خواهی میتوان مرد
- ☆☆☆
- بشاخ توهم از نیشان نمی نیست  
که اندر سینه ی پر دم غمی نیست
- ☆☆☆
- شريك هر غمی نا محرمی چند  
اگر دانی بهای این دمی چند
- ☆☆☆
- رود در بحر و دریا ایمن از شست  
ولی باید نگه داری دل و دست
- ☆☆☆
- که اصل او ازین خاک نثر نداشت  
که اصل او ز افکار بلند است
- ☆☆☆
- که شستن میتوان از دامنش گرد  
قماری می برد نامرد از مرد
- ☆☆☆
- که دودخانه از روزن برون به  
مشو ای ده خدا غارت گر ده
- ☆☆☆
- دو گیتی را فروغ از کو کب اوست  
چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

«۷»

که دارم از تو امید نگاهی  
چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

بیاد صبحدم شبم بنالید  
دلم افسرده شد از صحبت گل

دل

«۸»

نهنگ از هیبت موجش بلرزد  
فلک بایک حباب او نیرزد

دل آن بحراست کوساحل نورزد  
از آن سیلی که صد هامون بگیرد

☆☆☆

تپید دمبدم ساز وجودش  
چوسیمایی که بندد چوب عودش

دل ما آتش و تن موج دودش  
بذکر نیم شب جمعیت او

☆☆☆

که مرد خود نگهدار است درویش  
نگه داری چو دریا گوهر خویش

زمانه کار او را می برد پیش  
همین فقراست و سلطانی که دل را

☆☆☆

نه بند از دست و پای خود گشودی  
اگر در سینه‌ی او دل نبودی

نه نیروی خودی را آزمودی  
خرد زنجیر بودی آدمی را

☆☆☆

گرفتار طلسم کاف و نون است  
ولیکن از جهان ما برون است

تومی گوئی که دل از خاک و خون است  
دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست

☆☆☆

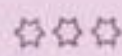
گشاد هر گره از زاری اوست  
غلام آزاد از بیداری اوست

جهان مهر و مه زناری اوست  
پیامی ده زمن هندوستان را

☆☆☆

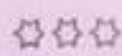
من و تو کشت یزدان حاصل است این  
غبار راه شد دانای اسرار

عروس زندگی را محمل است این  
نه پنداری که عقل است این دل است این



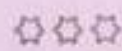
گهی جوینده‌ی حسن غریبی  
گهی سلطان با خیل و سپاهی

خطیبی منبر او از صلیبی  
ولی از دولت خود بی نصیبی



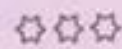
جهان دل جهان رنگ و بو نیست  
زمین و آسمان و چار سو نیست

دروپست و بلند و کاخ و کونست  
درین عالم بجز الله هو نیست



نگه دید و خرد پیمانہ آورد  
می آشاهی که دل کردند نامش

که پیماید جهان چار سو را  
بخویش اندر کشید این رنگ و بورا



محبت چیست؟ تأثیر نگاه نیست  
بصید دل روی؟ ترکش بینداز

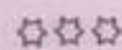
چه شیرین زخمی از تیر نگاه نیست  
که این نخچیر نخچیر نگاه نیست

### خودی

«۹»

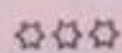
خودی روشن ز نور کبریائی است  
جدائی از مقامات وصالش

رسائی‌های او از نارسائی است  
وصالش از مقامات جدائی است



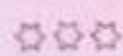
چو قومی در گذشت از گفتگوها  
خودی از آرزو شمشیر گردد

ز خاک او بروید آرزو ها  
دم او رنگ ها برد زبو ها



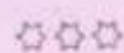
خودی را از نمود حق نمودی  
کجا بودی اگر دریا نبودی

خودی را از وجود حق وجودی  
نمیدانم که این تابنده گوهر



هماندم لذت خوابش بگیرد  
چومن محکوم تن گردد بمیرد

دلی چون صحبت گل می پذیرد  
شود بیدار چون من آفریند



گشود این گره غیر از نظر نیست  
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

وصال ما وصال اندر فراق است  
گهر گم گشته ی آغوش دریا است



گل و ریحانم از ابرتر اوست  
ولی دانم که من اندر بر اوست

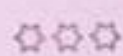
کف خاک کی که دارم از در اوست  
نه من را می شناسم من نه (او) را

### چهره اختیار

«۱۰»

ترا زوئی نهد این کاخ و کورا  
نه مارا ساز گار آید نه او را

یقین دانم که روزی حضرت او  
از آن ترسم که فردای قیامت



که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر  
ترا تقدیر و مارا کشت ندبیر

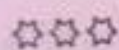
بدروما گفت بامن راهب پیر  
کند هر قوم پیدا مرگ خود را

هفت

«۱۱»

چه بی نم چشم آن کز گل بزاید (۱)  
ولی او را ز مردن عار ناید

شنیدم مرگ بایزدان چنین گفت  
چو جان او بگیرم شرمسارم



بدست او زمام کائنات است  
که نامحرم ز ناموس حیات است

ثباتش ده که میرشش جهات است  
نگردد شرمسار از خواری مرگ

### بگو ابلیس را

«۱۲»

تپیدن تا کجا در زیر دامی  
که صبحش نیست جز تمهیدشامی

بگو ابلیس را از من پیامی  
مرا این خاکدانی خوش نیاید

☆☆☆

ضمیرش سردویی هنگامه دیدند  
ترا از آتش ما آفریدند

جهان تا از عدم بیرون کشیدند  
بغیر از جان ما سوزی کجا بود

☆☆☆

جدائی شوق را جوینده تر کرد  
مرا این آب و گل از من خبر کرد

جدائی شوق را روشن بصر کرد  
نمیدانم که احوال تو چون است

☆☆☆

رجیم و کافرو طاغوت خواندند  
از آن خاری که اندر دل نشانند

ترا از آستان خود براندند  
من از صبح ازل در پیچ و تابم

☆☆☆

نروید دانه از کشت خرابم  
بخود گیری گناه بیحسابم

تومی دانی صواب و ناصوابم  
نکردی سجده و از درد مندی

☆☆☆

جهان چار سو را در گدازیم  
بهشتی این سوی گردون بسازیم

بیاتا فرد را شاهانه بازیم  
بافسون هنر از برگ کاهش

☆☆☆

### ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

سپهر از زشتی او شرمسار است

فساد عصر حاضر آشکار است

- اگر پیدا کنی ذوق نگاهی  
دو صد شیطان ترا خدمتگذار است
- به هر کو رهزنان چشم و گوشند  
گران قیمت گناهی با پیشیزی
- چه شیطانی خرامش واژگونی  
من او را مرده شیطانی شمارم
- کند چشم ترا کور از فسونی  
که گیرد چون تونخچیر زبونی
- چهره رابی که در پیمانه‌ی اوست  
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیدا است
- بشر تا از مقام خود افتاد است  
گنه هم می‌شود بی لذت و سرد
- مشو نخچیر ابلیسان این عصر  
اصیلان را همان ابلیس خوشتر
- حریف ضرب او مرد تمام است  
نه هر خاک‌کی سزاوار نخ اوست
- ز فهم دون نهادان گر چه دور است  
به این نوزاده ابلیسان نسازد
- که در تاراج دل هاسخت کوشند  
که این سودا گران ارزان فروشند
- کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست  
نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست
- بقدر محکمی او را گشاد است  
اگر ابلیس تو خاک‌کی نهاد است
- خسان را غمزه‌شان سازگار است  
که یزدان دیده و کامل عیار است
- که آن آتش نسب و الامقام است  
که صید لاغری بروی حرام است
- ولی این نکته را گفتن ضرور است  
گنہکاری که طبع او غیور است

## به پاران طریق

قمار زندگی مردانه بازییم!  
کدل در سینهی هلاکدازییم

بیا قاکار این امت بازییم  
چنان نایم اندر مسجدشهر

«۱»

به بال او سبک گردد گرانها  
نمیگردد بگردد آشیانها

قلندر جره باز آسمانها  
فضای نیلگون نخچیر گاهش

\*\*\*

چو گرد از رخت هستی چار سوریخت  
ز سوز زخمه چون اشکم فروریخت

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت  
بگیر از دست من سازی که تارش

\*\*\*

تپیدم تا بچشم او رسیدم  
که من بر برگ کاهی کم چکیدم

چو اشک اندر دل فطرت تپیدم  
درخش من ز مهر گانش توان دید

\*\*\*

دلیل او دلیل نا تمامی  
دوبیت از پیرومی یا ز جامی

مرا از منطق آید بوی خامی  
برویم بسته درها را گشاید

\*\*\*

که بخشد روح با خاک پیاله  
قد آدم بروید شاخ لاله

بیا از من بگیر آن دیر ساله  
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من

\*\*\*

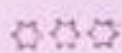
درونش ناله‌های رنگ رنگ است  
که او را تار از رگ‌های سنگ است

بدست من همان دیرینه چنگ است  
ولی بنوازش با ناخن شیر

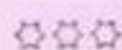
\*\*\*



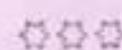
نه فرهادم که گیرم تیشه در دست  
دل صد بیستون رامی توان خست



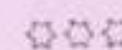
بچشمم کوه یازان برگ کاهیت  
از آن بازی کد دست آموز شاهیت



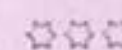
نهاز خویشان نهاز یاران گسستم  
ته این چرخ گردان خوش نشستم



نصیبم نی قبائی نی کلاهی  
کدادم چشم نرگس را نگاهی



سخن نازک تراز برگ سمن گفت  
کدخاری دیدو احوال چمن گفت



مقامی دیگری دادم سخن را  
سبک پی کرد پیران کهن را



بجز آه و فغان چیزی ندانم  
کلید باغ را در آشیانم !



هزاران رهرو ویک هم سفر نیست  
که از خویشان کسی بیگانده تر نیست



بگوازمین بدپرو یزان این عصر  
زخاری کوخلد در سینه‌ی من

فقیرم ساز و سامانم نگاهیت  
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر

در دل را بروی کس نبستم  
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش

درین گلشن ندارم آب و جاهی  
مرا گلچین بد آموز چمن خواند

دو صد دانادرین محفل سخن گفت  
ولی بامن بگو آن دیده بر کیست

ندانم نکندهای علم و فن را  
میان کاروان سوز و سرورم

ندپنداری که مرغ صبح خوانم  
مده از دست دامانم که یابی

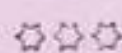
بچشم من جهان جز رهگذر نیست  
گذشتم از هجوم خویش و پیوند

باین نابود مندی بودن آموز  
بیفتاندر محیط نغمه‌ی من



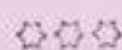
بهای خویش را افزودن آموز  
بطوفانم چو در آسودن آموز

کهن پرورده‌ی این خاکدانم  
دمیدم گر چه از فیض نم او



ولی از منزل خود دل گرانم  
زمین را آسمان خود ندانم

ندانی تانه باشی محرم مرد  
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود



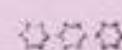
که دل‌با زنده گردد از دم مرد  
که خوددار است چون مردان غم مرد

نگاهی آفرین جان در بدن بین  
و گر نه مثل تیری در کهمانی



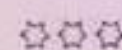
بشاخان نا دمیده یاسمن بین  
هدف را با نگاه تیرزن بین

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است  
دو صد بو حامد و رازی نیرزد



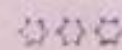
قمار علم و حکمت بدنشین است!  
بنادانی که چشمش راه بین است

قماش و نقره و لعل و گهر چیست  
چو یزدان از دو گیتی بی نیازند



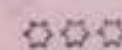
غلام خوشگل و زرین کمر چیست  
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

خودی را نشئه‌ی من عین هوش است  
می من گر چه ناصاف است در کش



از آن میخانه‌ی من کم خروش است  
که این تهجر عه‌ی خمهای دوش است

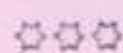
ترا با خرقه و عمده کاری  
همین يك چوب نی سرمایه‌ی من



من از خود یافتم بوی نگاری  
نه چوب منبری نی چوب‌داری

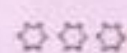
گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش  
رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش  
ازین دانشوران کورو بی ذوق



همه گفتند با ما آشنا بود  
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

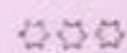
چو ز خت خویش بر بستم ازین خاک  
ولیکن کس ندانست این مسافر



«۲»

فقیری باتهی دستی امیر است  
قبائی نیست پالان حریر است

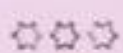
اگر دانا دل و صافی ضمیر است  
بدوش منعم بی دین و دانش



«۳»

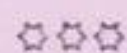
مکن ای بی خبر رسوا حرم را  
ز طاق دل فروریز این صنم را

سجودی آوری دازا و جم را  
مهر پیش فرنگی حاجت خویش



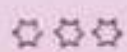
کبن فرزانه‌ی روشن ضمیری  
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

شنیدم بیتکی از مرد پیری  
اگر خود را بنا داری نگه داشت



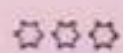
مقام عشق منبر نیست داراست  
که عود خام را آتش عیار است

نهان اندر دو حرفی سرکار است  
براهیمان ز نمرودان ترسند



چومن خواه از درون خویش باری  
نگه دار آن کهن داغی که داری

مجوای لاله از کس غمگساری  
بهر بادی که آید سینه بگشای

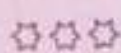


نباید جز بجان خویشتن زیست

ز پیر می یاد دارم این دو اندرز

که جان خود گرو کرد و به تن زیست

گریز از پیش آن مرد فرودست



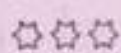
بفرعونی کنم خود را عیاری  
گهی رقصم به ذوق انتظاری

بساحل گفتم موج بیقراری  
گهی بر خویش می پیچم چوماری



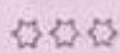
جبین خود منه جزیر در او  
حقی دارد به خرپالان گراو

اگر این آب و جاهی از فرنگ است  
سرین راهم به چوبش ده که آخر



متاع او همه ملك است دین نیست  
صدا بلیس است و يك روح الامین نیست

فرنگی رادلی زیر نگین نیست  
خداوندی که در طوف حریمش



«۴»

چوبوی گل زاصل خود رمیدیم  
دو تا مرگی بیک سودا خریدیم

من و تو از دل و دین تا امیدیم  
دل ما مردو دین از مردنش مرد



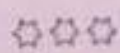
نساید پیش غیراله جبین را  
بکام خود به گرداند زمین را

مسلمانی که داند رمز دین را  
اگر گردون به کام او نه گردد



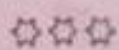
شب و روزش زدور آسمان نیست  
نماز عشق و مستی را اذان نیست

دل بیگانه خوزین خا کدان نیست  
تو خود وقت قیام خویش دریاب

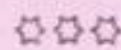


یقین بی صحبت روح الامین نیست  
قدم بیبیاك نه، کس در کمین نیست

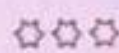
مقام شوق بی صدق و یقین نیست  
گر از صدق و یقین داری نصیبی



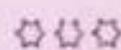
که در خود فاش بیند رمز لولاك (۱)  
شناس آن را که گوید ما عرفناك



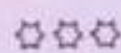
چه نامردانه در بتخانه مردی  
که از تارك نیاگان می نخوردی



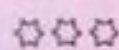
نه هر کس نازاندر نیاز است  
که بر بالای نامردان دراز است



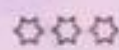
گشود هر چه بستند از گشودش  
جمال بندگی اندر سجودش



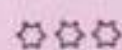
ر کوعش چون سجودش محرمانه  
نه گنجد در نماز پنجگانه



مسلمان لایموت از رکعت اوست  
قیامت‌ها که در قد قامت اوست



باین بخشد آزو وا می‌ستاند  
که یزدان اندر آن حیران بماند



بحرفی گویم اسرار نهان را

مسلمان راهمین عرفان و ادراك  
خدا اندر قیاس ما نه گنجد

به افرنگی بتان خود را سپردی  
خرد بیگانه‌ی دل، سینه‌بی سوز

نه هر کس خود گروهم خود گداز است  
قبای لاله خونین قبائی است

بسوزد مؤمن از سوز وجودش  
جلال کبریائی در قیامش

چه پرسی از نماز عاشقانه  
تب و تاب یکی الله اکبر

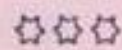
دو گیتی را صلا از قرأت اوست  
نداند کشته‌ی این عصر بی سوز

فرنگ آئین رزاقی بداند  
به شیطان آنچنان روزی رساند

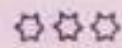
چه حاجت طول دادن داستان را

۱- لولاك تلمیح بحدیث لولاك لما الاخلاقت فلاك  
۲- ما عرفناك تلمیح به حدیث ما عرفناك حق معرفناك

جهان خویش با سوداگران داد



بهشتی بهر پاگان حرم هست  
بگو هندی مسلمان را که خوش باش



قلندر میل تقریری ندارد  
از آن کشت خرابی حاصلی نیست

چه داند لامکان قدر مکان را

بهشتی بهر ارباب هم هست  
بهشتی فی سبیل الله هم هست

بجز این نکته اکسیری ندارد  
که آب از خون شبیری ندارد



مقدمه  
للحق

## فهرست مندرجات کلیات اقبال لاهوری

ردیف	موضوع	صفحه
۱	مجلد اول - اسرار و رموز	۴
۲	اسرار خودی	۵
۳	در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود براستحکام خودی انحصار دارد .	۱۱
۴	در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است	۱۳
۵	در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد	۱۴
۶	در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف می گردد	۱۸
۷	در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم گردد قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر می سازد	۱۹
۸	حکایت در این معنی که مسئله نفی خودی انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می سازد .	۲۱
۹	در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیة از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی رفته است و از تخیلات او احترام واجب است	۲۳
۱۰	در حقیقت شعرو اصلاح ادبیات اسلامیة	۲۵
۱۱	در بیان اینکه تربیت خودی راسه مراحل است مرحله اول اطاعت	۲۹
۱۲	مرحله دوم ضبط نفس	۳۰
۱۳	مرحله سوم نیابت الهی	۳۱
۱۴	در شرح اسرار اسمای علی مرتضی	۳۳
۱۵	حکایت نوجوانی از مروپیش حضرت سید مخدوم عالی هجویری	۳۷
۱۶	حکایت طایری که از تشنگی بی تاب بود	۳۸

صفحه	موضوع	ردیف
۳۹	حکایت الماس و زغال	۱۷
	حکایت شیخ و برهنه و مکامه گنگا و هماله که تسلسل حیات ملیه از محکم	۱۸
۴۰	گرفتن روایات ملیه است	
	در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلاهی کلمه الله است و اگر محرك جهاد	۱۹
	جوع الارض باشد در اسلام حرام است	
۴۵	اندر زمیر نجات نقش بند بر ای مسلمانان هندوستان	۲۰
۴۹	الوقت سیف	۲۱
۵۲	دعا	۲۲
۵۵	رموز بیخودی	۲۳
۵۵	پیشکش بحضور ملت اسلامیه	۲۴
۵۸	تهید در معنی ربط فرد و ملت	۲۵
	در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از	۲۶
۶۰	نبوت است	
۶۲	ارکان اساسی اسلامیه و رکن اول توحید	۲۷
	در معنی اینکه یاس و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع حیات و توحید	۲۸
۶۴	ازاله این امراض خبیثه میکند	
	مجاوره تیر و شمشیر	۲۹
۶۶	حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر	۳۰
۶۸	رکن دوم رسالت	۳۱
	در معنی اینکه مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تاسیس حریت و مساوات	۳۲
۷۰	واخوت بنی نوع آدم است	
۷۱	حکایت بو عبید و جابان در معنی اخوت اسلامیه	۳۳
۷۲	حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه	۳۴
۷۴	در معنی حریت اسلامیه و سر حادثه کربلا	۳۵
	در معنی اینکه چون ملت محمدیه موسس بر توحید و رسالت است نهایت	۳۶
۷۶	مکانی ندارد	
۷۸	در معنی وطن که اساس ملت نیست	۳۷
	در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد و دوام این ملت	۳۸
۷۹	موجود است	
	در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نه بندد و آئین ملت محمدیه	۳۹
۸۲	قرآن است	
۸۴	در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولی تراست	۴۰
۸۶	در معنی اینکه پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهی است	۴۱



ردیف	موضوع	صفحه
۴۲	در معنی اینکه حسن سیرت ملیه از تادب با آداب محمدیه است	۸۸
۴۳	در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس میخراهد و مرکز ملت اسلامیه بیت الحرام است	۹۰
۴۴	در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و نصب العین ملت محمدیه حفظ و نشر توحید است	۹۳
۴۵	در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است	۹۵
۴۶	در معنی اینکه کمال حیات ملیه این است که مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن میگردد.	۹۸
۴۷	در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است	۱۰۱
۴۸	در معنی اینکه سیده النساء فاطمة الزهرا اسوه کاملی است برای نساء اسلام	۱۰۳
۴۹	خطاب به مخدرات اسلام	۱۰۴
۵۰	خلاصه مطالب مثنوی (در تفسیر سوره اخلاص) قل هو الله احد	۱۰۵
۵۱	الله الصمد	۱۰۶
۵۲	لم ید و لم یولد	۱۰۹
۵۳	ولم یکن له کفو احد	۱۱۱
۵۴	عرض حال مصنف بحضور رحمة اللعالمین	۱۱۲
۵۵	مجلد دوم - زبور عجم	۱۱۶
۵۶	بخواننده کتاب زبور	۱۱۶
۵۷	دعا	۱۱۶
۵۸	عشق شورانگیز راهر جاده در کوی تو برد - (قسمت اول زبور عجم حاوی پنجاه و شش قطعه شعر و غزل)	۱۱۷
۵۹	زبور عجم (قسمت دوم)	۱۴۳
۶۰	برخیز که آدم راهنگام نمود آمد - (حاوی هفتاد و پنج قطعه شعر و غزل)	۱۴۳
۶۱	گلشن راز حدید	۱۵۹
۶۲	تمهید	۱۵۹
۶۳	سؤال اول تفکر چیست و شرط راه کدامست و چرا گاهی طاعت و گاهی گناه است و جواب آن	۱۶۳
۶۴	سؤال دوم از قعر بحری که علمش ساحل است چه گوهری حاصل آید و جواب آن	۱۶۳

صفحه	موضوع	ردیف
	سؤال سوم وصال ممکن و واجب و حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست و جواب آن	۶۵
۱۶۴		
۱۶۷	سؤال چهارم قدیم و محدث چیست و جواب آن	۶۶
۱۶۸	سؤال پنجم من کیستم و سفر در خود کردن چه معنی دارد و جواب آن	۶۷
۱۷۰	سؤال ششم طریق جستن جزوی که از کل افزون است و جواب آن	۶۸
۱۷۲	سؤال هفتم مسافر چون بود رهرو کدام است؟	۶۹
۱۷۳	سؤال هشتم انالحق و جواب آن	۷۰
۱۷۵	سؤال نهم سر وحدت و جواب آن	۷۱
۱۷۶	غزل - فنار اباده هر جام کردند	۷۲
۱۷۷	خاتمه - توشمشیری ز کام خود برون آ	۷۳
۱۷۸	بندگی نامه	۷۴
۱۸۰	در بیان فنون لطیفه غلامان - موسیقی	۷۵
۱۸۲	مصورى	۷۶
۱۸۴	مذهب غلامان	۷۷
۱۸۶	در فن تعمیر آزاد مردان	۷۸
۱۸۸	مجلد سوم - پیام مشرق	۷۹
	پیشکش بحضور اعلیحضرت امیر امان الله خان فرمانروای دولت مستقله افغانستان خلد الله ملکه و اجلاله	۸۰
۱۸۸		
۱۹۲	لاله طور (محتوی شصت و سه دو بیتنی)	۸۱
۲۱۴	افکار - گل نخستین	۸۲
۲۱۴	دعا	۸۳
۲۱۵	هلال عید	۸۴
۲۱۵	تسخیر فطرت - میلاد آدم	۸۵
۲۱۵	افکار ابلیس	۸۶
۱۱۶	اغوای آدم	۸۷
۲۱۶	آدم از بهشت بیرون آمده میگوید:	۸۸
۲۱۷	صبح قیامت - آدم در حضور باری	۸۹
۲۱۷	بوی گل	۹۰
۲۱۸	نوای وقت	۹۱
۲۱۸	فصل بهار	۹۲
۲۲۰	حیات جاوید	۹۳
۲۲۰	افکار انجم	۹۴

صفحه	موضوع	ردیف
۲۲۰	زندگی	۹۵
۲۲۱	مجاوره علم و عشق - علم	۹۶
۲۲۱	عشق	۹۷
۲۲۱	سرود	۹۸
۲۲۲	نسیم بلخ	۹۹
۲۲۳	پند باز با بچه خویش	۱۰۰
۲۲۴	کرم کتابی	۱۰۱
۲۲۴	کبر و ناز	۱۰۲
۲۲۴	لاله	۱۰۳
۲۲۵	حکمت و شعر	۱۰۴
۲۲۵	کرمک شب تاب	۱۰۵
۲۲۶	حقیقت	۱۰۶
۲۲۶	حدی - نغمه ساربان حجاز	۱۰۷
۲۲۷	قطره‌ی آب	۱۰۸
۲۲۸	مجاوره مابین خدا و انسان - خدا	۱۰۹
۲۲۸	انسان	۱۱۰
۲۲۸	ساقی نامه	۱۱۱
۲۲۹	شاهین و ماهی	۱۱۲
۲۳۰	کرمک شب تاب	۱۱۳
۲۳۰	تنهائی	۱۱۴
۲۳۱	شبند	۱۱۵
۲۳۲	عشق	۱۱۶
۲۳۳	اگر خواهی حیات اندر خطرزی	۱۱۷
۲۳۳	جهان عمل	۱۱۸
۲۳۳	زندگی	۱۱۹
۲۳۴	حکمت فرنگ	۱۲۰
۲۳۵	حور و شاعر - در جواب نظم کوتاه	۱۲۱
۲۳۵	شاعر	۱۲۲
۲۳۵	زندگی و عمل در جواب نظم های نه	۱۲۳
۲۳۶	الملك الله	۱۲۴
۲۳۶	جوی آب	۱۲۵
۲۳۷	نامه عالمگیر بیکی از فرزندان اش که دعای مرگ پدر میکرد	۱۲۶

## صفحہ

## ردیف موضوع

۲۳۷	۱۲۷	بہشت
۲۳۸	۱۲۸	کشمیر
۲۳۸	۱۲۹	عشق
۲۳۸	۱۳۰	بندگی
۲۳۹	۱۳۱	غلامی
۲۳۹	۱۳۲	چیستان شعر
۲۳۹	۱۳۳	جمہوریت
۲۳۹	۱۳۴	بمبلغ اسلام در فرنگستان
۲۴۰	۱۳۵	غنی کشمیری
۲۴۰	۱۳۶	خطاب بمصطفیٰ کمال پاشا
۲۴۱	۱۳۷	طیارہ
۲۴۱	۱۳۸	عشق
۲۴۲	۱۳۹	تہذیب
۲۴۲	۱۴۰	می باقی (محتوی چهل و پنج غزل)
۲۵۸	۱۴۱	نقش فرنگ
۲۶۰	۱۴۲	جمعیت اقوام
۲۶۰	۱۳۳	شوپنہاور و نیچہ
۲۶۱	۱۴۴	فلسفہ و سیاست
۲۶۱	۱۴۵	صحبت رفتگان در عالم بالا - تولستوی
۲۶۱	۱۴۶	کارل م. ارکس
۲۶۲	۱۴۷	ہکل
۲۶۲	۱۴۹	تولستوی
۲۶۲	۱۵۰	مزدک
۲۶۲	۱۵۱	کوهکن
۲۶۲	۱۵۲	نیچہ
۲۶۲	۱۵۳	حکیم اینشتاین
۲۶۳	۱۵۴	بایرن
۲۶۳	۱۵۵	نیچہ
۲۶۴	۱۵۶	جلال و ہکل
۲۶۴	۱۵۷	پتوفی
۲۶۵	۱۵۸	مجاورہ ما بین حکیم فرانسوی اگوست کنت و مرد مزدور و حکیم
۲۶۵	۱۵۹	مرد مزدور

صفحه	موضوع	ردیف
۲۶۵	مکمل	۱۶۰
۲۶۶	جلال و کوتاه	۱۶۱
۲۶۶	پیغام بر کسن	۱۶۲
۲۶۷	میخانه فرنگ	۱۶۳
۲۶۷	لنین و قیصر	۱۶۴
۲۶۷	قیصر ولیم	۱۶۵
۲۶۸	حکما - لاک	۱۶۶
۲۶۸	کانت	۱۶۷
۲۶۸	بر کسن	۱۶۸
۲۶۸	شعرا - برونینگ	۱۶۹
۲۶۸	بایرن	۱۷۰
۲۶۸	غالب	۱۷۱
۲۶۸	رومی	۱۷۲
۲۶۹	خرابات فرنگ	۱۷۳
۲۶۹	خطاب بانگستان	۱۷۴
۲۶۹	قسمت نامه سرمایه دار و مزدور	۱۷۵
۲۷۰	نوای مزدور	۱۷۶
۲۷۰	آزادی بحر	۱۷۷
۲۷۰	خرده	۱۷۸
	<b>مجلد چهارم - جاوید نامه</b>	
۱۷۳	مناجات	۱۷۹
۲۷۷	تمهید آسمانی - نخستین روز آفرینش نکوهش میکند آسمان زمین را	۱۸۰
۲۷۸	نغمه ملائک	۱۸۱
۲۷۹	تمهید زمینی - روح رومی آشکار میشود و اسرار معراج را شرح میدهد	۱۸۲
۲۷۹	غزل	۱۸۳
۲۸۴	زروان که روح زمان و مکان است مسافر را بسیاحت عالم علوی می برد	۱۸۴
۲۸۵	زمزمه انجم	۱۸۵
۲۸۷	<b>فلک قمر</b>	۱۸۶
	عارف هندی که در یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند او را	۱۸۷
۲۸۸	جهان دوست میگویند	
۲۸۹	رومی	۱۸۸
۲۹۱	جهان دوست - نه تا سخن از عارف هندی	۱۸۹

## صفحه

## موضوع

## ردیف

۲۹۳-۲۹۴	جلوه سروش- نوای سروش	۱۹۰
۲۹۴	حرکت بوادی یرغمید که ملائکه وادی طواسین مینامند	۱۹۱
۲۹۶	طاسین کوتم (گوته) و توبه رقااصه عشوه فروش	۱۹۲
۲۹۷	رقااصه	۱۹۳
۲۹۷	طاسین زرتشت - آزمایش کردن اهرمن زرتشت را	۱۹۴
۲۹۷	طاسین مسیح رؤیای تولستوی	۱۹۵
۳۰۰	طاسین محمد نوحه ابوجهل در حرم کعبه	۱۹۹
۳۰۲	<b>فلک عطار</b>	۲۰۰
	زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا	
۳۰۴	دین و وطن	۲۰۱
۳۰۵	اشترک و ملوکیت	۲۰۲
۳۰۶	سعید حلیم پاشا	۲۰۳
۳۰۸	محکمهات عالم قرآنی- خلافت آدم	۲۰۴
۳۱۰	حکومت الهی	۲۰۵
۳۱۱	ارض ملک خداست	۲۰۶
۳۱۲	حکمت خیر کثیر است	۲۰۷
۳۱۳	زند درود- سعید حلیم پاشا	۲۰۸
۳۱۴	افغانی	۲۰۹
۳۱۵	پیام افغانی با ملت روسیه	۲۱۰
۳۱۷	پیر رومی به زنده روده میگوید: شعری بیار	۲۱۱
۳۱۸	غزل زنده رود	۲۱۲
۳۱۹	<b>فلک زهره</b>	۲۱۳
۳۲۰	مجلس خدایان اقوام قدیم	۳۱۴
۳۲۱	نغمه بعل	۲۱۵
۳۲۲	فرورفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشتن را	۲۱۶
	غزل	۲۱۷
۳۲۳	رومی- فرعون	۲۱۸
۳۲۴	ذوالخرطوم	۳۱۹
۳۲۴	نمودار شدن درویش سودانی	۳۲۰
۳۲۶	<b>فلک مریخ (اهل مریخ)</b>	
۳۲۷	بر آمدن انجم شناس مریخی	۳۲۱
۳۳۸	رومی- حکیم مریخی	۳۲۲

صفحه	موضوع	ردیف
۳۲۹	گردش در شهر مرغدین	۲۲۳
۳۳۱	احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده	۲۲۳
	<b>فلک مشتری</b>	
۳۳۴	ارواح جلیله حلاج و غالب و طاهره که به نشیمن بهشتی نگر ویدند و بگردش جاودان گرائیدند	۲۲۵
۳۳۵	نوای حلاج	۲۲۶
۳۳۶	نوای غالب	۲۲۷
۳۳۶	نوای طاهره	۲۲۸
۳۳۶	زنده رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید	۲۲۹
۳۴۵	نمودار شدن خواجهاهل فراق ابلیس	۲۳۰
۳۴۶	ناله ابلیس	۲۳۱
	<b>فلک زحل</b>	
۳۴۸	ارواح رذیله که باملك و ملت‌گذاری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده	۲۳۲
۳۴۹	قلزم خونین	۲۳۳
۳۴۹	آشکارا میشود روح هندوستان	۲۳۴
۳۴۹	روح هندوستان ناله و فریاد میکند	۲۳۵
۳۵۱	فریادیکی از زورق نشینان قلزم خونین	۲۳۶
۳۵۲	آن سوی افلاک - (مقام حکیم آلمانی نیچه)	۲۳۷
۳۵۵	حرکت بهجت الفردوس	۲۳۸
۳۵۶	قصر شرف النساء	۲۳۹
۳۵۷	زیارت امیر کبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملاطاهر غنی کشمیری	۲۴۰
۳۵۸	در حضور شاه همدان	۲۴۱
۳۶۴	صحبت باشاعر هندی برتری هری	۲۴۲
۳۶۵	حرکت، بکاخ سلاطین، نادر، ابدالی، سلطان شهید	۲۴۳
۳۶۸	نمودار میشود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرانیده غائب میشود	۲۴۴
۳۶۹	ابدالی	۲۴۵
۳۷۲	پیغام سلطان شهید برود کاویری و حقیقت حیات و مرگ و شهادت	۲۴۶
۳۷۴	زنده رود رخصت میشود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی	۲۴۷
۳۷۵	غزل زنده رود	۲۴۸

صفحه	موضوع	ردیف
۳۷۵	حضور	۲۴۹
۳۷۷	ندای جمال	۲۵۰
۲۷۹	افتادن تجلی جلال	۲۵۱
	خطاب به جاوید (سخنی با نژاد نو)	
	مجلد پنجم مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق	۲۵۲
۳۸۸	بخواننده کتاب	۲۵۳
۳۸۸	تمهید	۲۵۴
۳۹۰	خطاب به مهر عالمتاب	۲۵۵
۴۹۹	حکمت کلیمی	۲۵۶
۳۹۳	حکمت فرعون	۲۵۷
۳۹۴	لا اله الا الله	۲۵۸
۳۹۵	فقر	۲۵۹
۳۹۹	مرد حیر	۲۶۰
۴۰۱	در اسرار شریعت	۲۶۱
۴۰۳	اشکی چند بر افتراق هندیان	۲۶۲
۴۰۵	سیاست حاضره	۲۶۳
۴۰۷	حرفی چند با امت عربیه	۲۶۴
۴۰۹	پس چه باید کرد ای اقوام شرق	۲۶۵
۴۱۲	در حضور رسالت ماب	۲۶۶
۴۱۶	مسافر	۲۶۷
۴۱۷	خطاب با اقوام سرحد	۲۶۸
۴۱۹	مسافر وارد کابل میشود	۲۶۹
۴۲۱	بر مزار شاهنشاه با بر خلد آشیانی	۲۷۰
۴۲۱	سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی	۲۷۱
۴۲۲	روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب میدهد	۲۷۲
۴۲۴	بر مزار سلطان محمود علیه الرحمه	۲۷۳
۴۲۴	مناجات مرد شوریده در ویرانه غزنی	۲۷۴
۴۲۶	غزل	۲۷۵
۴۲۷	بر مزار احمد شاه بابا	۲۷۷
۴۲۸	خطاب بیاد شاه اسلام اعلی حضرت ظاهر ایداله بنصره	۲۸۷
۴۳۲	مجلد ششم ارمغان حجاز	۲۷۹
۴۳۲	حضور حق (حاوی ۴۱ دو بیت)	۲۸۰
	حضور رسالت ادب گاهی است زیر آسمان از عرش نازکتر (محتوی ۱۱۷ دو بیت)	۲۸۱
۴۳۸		



صفحه	موضوع	ردیف
۴۵۴	حضور ملت	۲۸۲
۴۵۵	خودی	۲۸۳
۴۵۶	انا الحق	۲۸۴
۴۵۷	صوفی و ملا	۲۸۵
۴۵۸	رومی	۲۸۶
۴۵۹	پیام فاروق	۲۸۷
۴۶۱	شعرای عرب	۲۸۸
۴۶۲	ای فرزند صحرا	۲۸۹
۴۶۳	توجه دانی که در این گردهواری باشد	۲۹۰
۲۶۴	خلافت و ملوکیت	۲۹۱
۴۶۵	ترك عثمانی	۲۹۲
۴۶۵	دختران ملت	۲۹۳
۴۶۶	عصر حاضر	۲۹۴
۴۶۷	برهن	۲۷۶
۴۶۷	تعلیم	۲۹۶
۴۶۹	تلاش رزق	۲۹۷
۴۷۰	نهنگ با بچه خویش	۲۹۸
۴۷۰	خاتمه	۲۹۹
۴۷۱	حضور عالم انسانی (آدمیت احترام آدمی)	۳۰۰
۴۷۵	دل	۳۰۱
۴۷۷	خودی	۳۰۲
۴۷۷	جبر و اختیار	۳۰۳
۴۷۷	موت	۳۰۴
۴۷۸	بگوا بلیس را	۳۰۵
۴۷۸	ابلیس خاکی و ابلیس ناری	۳۰۶
۴۸۰	بیاران طریق - بیاتاکار این امت بسازیم (حاوی ۴۸ دو بینی)	۳۰۷
۴۹۸	فهرست اعلام (اماکن)	۳۰۸
۵۰۲	فهرست اعلام (اسامی)	۳۰۹
۱-۴	تصاویر	۳۱۰
	مقدمه	۳۱۱

## فہرست اعلام کلیات اقبال

نام ہائی کہ ذکر یا شرح آن در حواش کتاب آمدہ باعلامت ح مشخص شدہ است

### اسامی اما کن

<b>ب</b>	آسیا ۳۶۹ - ۳۸۲ - ۴۱۱
بخارا ۲۵۲	آلمان ۲۴۷ ح - ۲۶۰ ح - ۲۶۱ ح - ۲۶۳ ح - ۲۶۴ - ۲۷۹
بدر ۱۰	آمریک ۳۲۸
بغداد ۷۵ - ۸۱ - ۴۷۱	آندلس (اسپانیا) ۲۳۶ - ۲۳۶ ح
بطحا ۱۶ - ۱۶ ح - ۶۹ - ۶۹ ح - ۸۷ - ۸۷ ح	احمر (بحر احمر) ۴۹ - ۴۲۰
۳۲۵ - ۴۲۶ - ۴۲۶ ح - ۴۳۷ - ۴۴۷	اروپا ۴۷ ح - ۴۱۰ ح - ۴۳۰ - ۴۳۰ ح - ۴۰۱
۴۴۷ ح	۴۰۹ - ۴۱۰ - ۴۱۰ ح
بنارس ۴۰	اطک ۴۰۳
بنگال ۳۴۸	اصفہان ۱۰ - ۱۰ ح
بھوپال ۴۱۲	افغان ۵ - ۱۰۵ - ۱۹۰ - ۲۱۳ - ۲۴۰
بیت اللہ ۴۷۰ - بیت الحرام ۹۰ - بیت الحرم	۳۶۶ - ۳۶۸ - ۳۶۸ ح - ۳۶۹ - ۴۱۶ - ۴۱۶ ح
۱۱۲ - ۹۱ - ۴۵ - ۱۵	۴۱۸ افغانستان ۲۰۴
بی ستون ۱۴۲ - ۱۴۲ ح - ۴۷۳ - ۴۸۱	الوند ۶۴ - ۸۷ ح - ۱۴۲ - ۱۴۲ ح - ۲۷۸
<b>پ</b>	انگلستان ۲۶۹
پارس ۲۳۴ - ۲۸۶ - ۳۶۷	اہرام ۸۱
پاکستان ۱۱۵ ح - ۱۷۸ ح - ۴۱۰ ح	ایران ۱۶ - ۲۸ - ۷۲ - ۷۲ ح - ۸۱ ح - ۸۱ ح
پنجاب ۳۷ - ۳۵۷	۸۷ ح - ۱۱۰ - ۱۳۶ ح - ۱۴۲ - ۱۴۲ ح
<b>ت</b>	۱۷۴ - ۱۹۰ - ۲۰۹ - ۲۱۸ - ۲۰۴
تبریز ۱۵ - ۱۵ ح - ۴۶ - ۱۱۹ - ۱۶۰	۳۰۵ - ۳۲۸ - ۳۲۹ - ۳۵۸ ح
۲۵۲	۳۶۲ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۷۰ - ۳۸۲

خراسان ۲۴۰-۲۴۰ ح  
 خوانسار ۱۰-۱۰ ح  
 خیبر ۳۴-۴۹-۱۰۶-۱۲۵-۲۵۴-۳۴۳  
 ۳۹۶-۳۷۷  
 خیبر ( دره خیبر محل سکونت ایلات پشتو  
 زبان و گذرگاه مشهور نادر به هندوستان )  
 ۴۱۷  
 د  
 دکن ۴۴-۴۸-۳۶۶-۳۷۱-۳۷۲  
 ذ  
 ذوالخرطوم ۳۲۴  
 ر  
 رشت ۵  
 روس ۲۶۱ ح-۳۷۹-۳۹۵ روسیه ۲۶۱ ح  
 ۳۱۵ ح-۲۶۷  
 روضه رضوان ۲۱۸  
 روم ۱۵-۱۵ ح-۳۴-۷۶-۷۷-۸۱-۱۱۰  
 ۱۱۹-۲۱۳-۲۶۴-۳۰۸-۳۶۶-۳۸۹  
 ۴۰۱-۴۰۱ ح-۴۰۸  
 ری ۳۸۹-۴۰۸  
 ز  
 زمزم ۷-۷ ح-۲۸-۲۳-۵۸-۹۲-۱۸۰  
 ۴۴۶-۴۴۸-۴۵۰-۴۶۱  
 زنگ ۲۲۸  
 ژ  
 زاین ۳۲۸  
 س  
 ساری ۲۸۶  
 سمرقند ۱۴۱-۲۴۴-۲۵۰  
 سینا ۷-۷ ح-۱۸-۲۵-۳۲-۴۵-۵۳-۶۱-۶۳  
 ۱۰۵-۱۴۴-۱۴۷-۱۵۷-۱۸۷-۱۹۱  
 ۲۱۴-۲۵۷-۲۹۷-۲۹۷-۳۹۰-۴۱۷  
 ۴۲۶-۴۲۸-۴۶۲  
 ش  
 شام ۶۶-۷۵-۷۶-۷۷-۱۱۸-۲۶۴-۲۸۶  
 ۳۰۴-۳۰۸-۳۶۶

ترکستان ۲۰۴ ح  
 تسینم ۲۱۶  
 توران ۱۴۹-۱۹۰-۲۱۳-۲۳۹  
 ج  
 جیحون ۱۲۲-۳۷۲  
 جینوا ۳۶۰-۴۱۰-۴۱۰ ح-۲۶۰ ح  
 ۳۶۰ ح-۴۱۰ ح  
 چ  
 چین ۱۶-۲۴-۷۶-۲۲۸-۳۶۶  
 ح  
 حبش ۳۰۱  
 حجاز ۱۶-۲۸-۳۴-۴۸-۷۲-۷۲ ح-۱۱۰-  
 ۱۱۰ ح-۱۱۵-۱۱۵ ح-۱۱۸-۱۳۷-  
 ۲۲۶-۲۳۹-۲۵۱-۲۵۴-۲۵۵-۲۲۸  
 ۴۳۲-۴۳۵-۴۳۹-۴۳۹ ح-۴۴۳-  
 ۴۴۸-۴۵۲  
 حرا ۱۵-۱۵ ح-۱۷-۳۰۹-۳۰۹ ح  
 حرم ۱۱۹-۱۳۰-۱۳۳-۱۴۱-۱۴۳-۱۵۰  
 ۱۵۴-۱۵۵-۱۸۰-۱۹۶-۱۹۸-۱۹۸  
 ۱۹۹-۲۲۷-۲۳۲-۲۴۴-۲۴۷-۲۴۸  
 ۲۵۱-۲۵۳-۲۵۵-۲۶۳-۲۷۱-۲۹۲  
 ۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۹-۳۳۲  
 ۳۷۵-۳۹۶-۴۰۶-۴۲۱-۴۲۲-۴۲۶  
 ۴۲۷-۴۳۰-۴۳۳-۴۴۴-۴۴۵-۴۵۴  
 ۴۵۸-۴۶۲-۴۷۰-۴۸۳  
 حلب ۴۵-۴۵ ح  
 حنین ۴۰۷  
 خ  
 خاور ۶-۱۳-۱۳-۱۹-۱۲۸-۱۳۰-۱۴۱-۱۴۹  
 ۱۵۵-۱۵۹-۲۹۱-۳۶۳-۳۶۷-۳۸۰  
 ۳۸۸-۳۹۰-۴۱۱-۴۱۶-۴۱۸-۴۲۱  
 ۴۳۱  
 ختا ۳۷۵  
 ختن ۱۲-۲۲۷  
 خجند ۷۲

۴۱۱-۴۱۳-۴۱۴-۴۲۱-۴۲۵-۴۳۰-  
۴۳۴-۴۴۷-۴۵۲-۴۵۳-۴۵۷-  
۴۶۵-۴۶۷-۴۷۲-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۵

فلسطین ۳۰۴

فلورانس ۷۸

ق

قاف ۶۶-۶۶-ح-۴۲۵-۴۳۰

قرن ۲۲۷

قشمرود ۲۹۰

قصر شرف النساء ۳۵۶

قندهار ۴۲۶

قہستان ۸۴-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۲

ک

کابل ۲۵۲-۴۱۹-۴۲۱

کاشان ۲۲۹

کاشغر ۲۲۹

کاشغر ۲۳۸

کاویری ۳۷۱-۳۷۲

کربلا ۷۶-۷۶-ح-۱۱۷

کشمیر ۲۲۸-۲۲۹-ح-۲۳۸-۲۴۰-۲۵۰

کاشغر ۳۶۲-۳۶۲-ح-۲۲۹

ایران صغیر ۳۵۸

کعبہ ۷-ح-۱۸-۱۸-ح-۱۸-۱۹-۴۸-۵۱-۵۵

کابل ۱۱۳-۱۳۷-۱۴۶-۱۴۶-۲۴۶

۲۵۷-۳۰۰-۳۰۷-۳۴۵-۴۰۶

۴۱۹-۴۵۷

کنعان ۱۶۴

کوثر ۲۱۶

کوفہ ۱۱۸

گ

گنگ ۴۰-۴۱-ح-۴۲-ح-۴۲۸-۴۰۳

گورگان ۶۶

ل

لاہور ۳۷-۱۲۰-ح-۱۴۲-۲۴۱-۳۵۶

م

مدائن ۱۸۲

شرق ۲۶-ح-۱۵۴-۱۸۱-۱۸۹-۲۳۷

۲۸۴-۲۹۰-۳۰۵-۳۰۶-۳۰۸-۳۱۱

۳۱۴-۳۱۵-۳۱۷-۳۲۳-۳۵۱-۳۶۱

۳۶۹-۳۷۰-۳۷۹-۳۸۶-۳۸۸-۳۹۰

۳۹۱-۴۰۴-۴۰۸-۴۰۹-۴۱۰-۴۱۷

۴۲۰-۴۲۵-۴۴۱-۴۵۴

ط

طاق کسری ۱۵ ح

طور ۶-۱۱-۱۵-۱۷-۳۷-۴۰-۱۹۲-۱۹۷

۱۹۸-۲۵۵-۲۶۳-۲۳۹

ع

عثمانی ۴۶۵

عراق ۱۰۷-۱۴۱-۲۴۰-۲۴۰-ح-۲۴۰-۲۸۶-۳۰۴

۳۷۰

غ

غرب ۱۸۱-۲۳۷-۲۶۶-ح-۲۸۴-۲۹۰-۳۰۶

۳۰۸-۳۱۱-۳۱۴-۳۱۷-۳۲۲-۳۲۳

۳۲۷-۳۵۱-۳۶۱-۳۶۹-۳۷۹

۳۸۶-۴۰۴-۴۰۸-۴۱۴-۴۲۰-۴۵۴

غرناطہ ۷۵

غزنی-غزنین ۴۲۱-۴۲۴

ف

فاران ۱۸-۴۲۶

فاریاب ۲۴۱

فرات ۱۸۶-۳۷۲

فرنک ۴۸-ح-۱۱۳-۱۲۴-۱۳۰-۱۳۳-۱۳۶

۱۴۱-۱۴۴-۱۴۴-ح-۱۴۸-۱۴۹

۱۵۰-۱۵۵-۱۶۶-۱۷۳-۱۸۹-۲۱۱

۲۱۸-۲۳۴-۲۳۹-۲۴۴-۲۵۰

۲۵۱-۲۵۴-۲۵۷-۲۵۸-۲۵۹

۲۶۲-۲۶۳-۲۶۷-۲۶۹-۳۰۴

۳۰۷-۳۱۰-۳۱۲-۳۱۵-۳۱۶-۳۲۱

۳۲۴-۳۲۶-۳۲۸-۳۳۲-۳۵۴

۳۶۲-۳۶۷-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۱-۳۷۷

۳۸۰-۳۸۳-۳۸۶-۳۸۹-۳۹۱

۳۹۵-۳۹۸-۴۰۰-۴۰۴-۴۰۹-۴۱۰

نیل ۳۲-۱۹۰-۳۱۸-۳۲۸-۴۵۹

و

ولر ۳۶۲-۳۱۲ ح

ویمر ۳۴۷

ه

هماله ۴۰-۴۱-۴۰۳

همدان ۱۴۱

هیمالیا ۱۴۲

هند ج- ۱۰-۱۱-۲۰-۲۸-۳۷-۶۷-۷۶

۹۹-۱۳۱-۱۴۲-۱۷۴-۱۷۸ ح

۱۸۹-۱۹۰-۲۱۳-۲۴۳-۲۵۱-۲۵۲

۲۸۶-۲۸۸-۲۸۹-۲۹۱-۲۹۴-۳۳۹

۳۴۹-۳۶۲-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۱

۳۸۲-۴۱۰-۴۲۱-۴۴۱ ح

هندوستان ج- ۳-۴-۴۴-۴۵-۱۱۹-۲۵۷

۳۴۸-۳۴۹-۳۵۰-۴۳۷-۴۷۵

هنگری ج ۲۶۴

ی

یرغمید ۲۹۴-۲۹۵

یمن ۱۰۷-۱۶۴-۲۲۷-۳۰۵

یونان ۲۳-۲۶-۲۶-۴۶ ح- ۸۱-۱۵۲-۳۹۶ ح

مدینه ۱۷ ح- ۳۱ ح- ۳۴ ح- ۷۲ ح- یشرب ۱۷-۱۷ ح

۱۰۷-۳۲۵-۴۳۸-۴۴۵

مرغدین ۳۲۸-۳۲۹

مرو ۳۷

مشرق ۲۷-۵۲-۸۰-۱۱۸-۱۳۱-۱۵۲

۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۲۱۰-۲۲۷

۲۹۰-۲۹۶-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵

۳۲۸-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۳

۴۴۹-۴۶۴

مغرب - ۴۸ ح- ۸۰-۱۱۸-۱۲۴-۱۲۴ ح

۱۳۱-۱۳۵-۱۵۲-۱۷۳-۱۸۵ ح

۱۹۰-۱۹۱-۲۵۴-۲۶۳-۲۹۳-۲۹۶

۳۰۴-۳۰۵-۳۲۸-۴۰۴-۴۴۷-۴۴۹

مصر ج- ۳۲-۸۱-۱۱۴-۱۹۰-۳۰۵

۳۲۱-۳۲۴-۴۵۵-۴۵۹

مکه ج- ۱۶-۱۶-۳۱-۳۱-۳۶۹-۴۲۶ ح

۴۴۷ ح

ن

نجد ۱۵-۱۱۳-۳۲۵-۴۲۶

نشاط (باغ کشمیر) ۲۲۸-۳۶۰-۳۶۰ ح

## اسماہی اشخاص

۳۲۱-۳۲۸-۳۳۱-۳۴۱-۳۴۵  
 ۳۴۶-۳۴۷-۳۵۹-۳۶۴-۳۸۵-۳۹۲  
 ۴۰۰-۴۰۷-۴۱۱-۴۲۳-۴۷۱  
 ابراہیم ۱۲-۳۵-ح-۴۱-۴۶-۵۳-ح-۶۳-  
 ۶۷-۶۸-۶۸-ح-۷۵-۸۱-۸۱-ح-  
 ۹۲-۱۰۹-۱۸۲-۱۸۳-۱۹۶-  
 ۲۸۷-۳۲۱-۴۰۲-۴۴۹-۴۳۵-  
 ۴۵۸-۴۸۳-خلیل-۳۵-۶۳-۶۸-  
 ۸۱-۹۲-۹۵-۱۴۳-۱۹۵-۱۹۸-  
 ۱۹۹-۲۳۸-۲۴۳-۲۵۴-۲۶۲-  
 ۲۶۳-۲۶۷-۲۹۴-۳۰۳-۳۰۵-  
 ۳۱۸-۳۲۰-۳۲۱-۳۲۲-۳۳۶-  
 ۳۸۷-۳۸۹-۳۹۵  
 ایلین ۱۲۳-۱۶۲-۱۷۹-۱۹۱-۲۱۵-۲۶۶-  
 ۲۹۴-۳۱۲-۳۳۱-۳۳۸-۳۴۴-  
 ۳۴۵-۳۴۶-۴۱۰-۴۳۳-۴۶۶-۴۷۸-۴۷۹-  
 ۴۸۴-خواجہ اہل فراق ۳۴۴  
 ابن سعود ۳۲۵  
 ابن سینا ۳۵۴ بوعلی سینا ۲۲۴-۲۲۳ بوعلی  
 ۱۰۶-۲۲۵-۴۲۲  
 ابن عبدالہ ۳۰۱  
 ابن مریم ۱۴۶-پسر مریم ۲۵۹ عیسیٰ ۷۸  
 ۱۰۳-۱۶۶-مسیح ۳۴-ح-۷۸-  
 ۲۶۲-۲۹۹-۳۸۷-مسیحائی  
 ۲۶۶-ح-۷۸-۱۶۰-ح-پور مریم ۲۹۹  
 مسیحا ۱۰۷-۲۵۸  
 ابن مہمود ۱۱۰  
 ابوتراب ۳۵-ح-بو تراب ۳۴-ح-۳۴  
 شیر خدا-۱۰۳-۲۸۰-شیر حق  
 ۳۴-ح-۳۳-۳۴-ح-۳۴-  
 ۳۵-ح-۱۰۶-۱۹۲-۴۲۹-۴۵۱-  
 حیدر ۴۹-۶۶-۷۲-۱۲۵-۱۳۸-  
 ۱۴۸-۱۹۱-۲۵۴-۳۱۳-۳۱۹-  
 ۳۳۶-۳۵۰-۳۶۷-۳۷۷-۴۰۷-

آتاترک ۲۴-ح-مصطفیٰ کمال پاشا ۲۴۰-  
 ۲۴۰-ح-۳۰۶-۳۰۶-ح-  
 آخوندروم ۴۵-پیرروم ۸-۴۵-۲۵۱-۳۰۳-  
 ۳۱۷-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۶-۳۳۸-  
 ۳۴۸-۳۷۴-۳۸۷-۳۸۸-۴۱۸-  
 پیر حق سرشت ۸-پیر یزدانی ۲۶۴-  
 پیر عجم ۲۶۶ جلال الدین رومی  
 ۱۵-ح-۴۶-ح-۴۰۸-ح-۴۵۸-جلال  
 ۲۶۴-۲۶۶-رومی ۱۰-۱۵-  
 ۱۷۷-۱۹۱-ح-۲۲۵-۲۳۸-۲۶۶-  
 ۲۶۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۷-۲۸۸-  
 ۲۸۹-۲۹۰-۲۹۳-۲۹۴-۳۰۲-  
 ۳۰۳-۳۲۰-۳۲۲-۳۲۳-۳۲۸-  
 ۳۳۳-۳۳۵-۳۳۶-۳۴۴-۳۴۹-  
 ۳۵۴-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۸-۳۶۵-  
 ۳۶۶-۳۸۷-۴۲۲-۴۲۶-۴۲۷-  
 ۴۴۳-۴۵۹-۴۸۰-مولانا جلال  
 الدین بلخی ۸-ح-۲۶۴-ح-۴۲۲-  
 مولانا رومی ۸-ح  
 ۴۲-ح-۵۳-ح-۱۱۵-ح-۲۶۶-  
 ۲۷۹-ح-۲۸۳-ح-۳۵۵-ح-۳۶۰-  
 ۳۹۰-مولوی ۸-ح-۴۶-مولانا  
 جلال الدین رومی ۱۷-ح-۳۸-  
 ۵۱-ح-۶۰-۱۱۰-ح-ملا جلال ۴۶-  
 مرشدروم ۸۹-۱۸۱-۱۹۱-۲۵۰-  
 ۲۵۳-جلال ۲۶۴-۲۶۶-مقصود  
 مولانا جلال الدین بوده است.  
 آدم ۲۶-۷۰-۷۶-ح-۷۸-۸۰-ح-۹۷-۱۳۴-  
 ۱۳۸-۱۵۷-۱۶۱-۱۶۲-۱۷۰-  
 ۱۷۸-۱۸۰-۱۹۱-۱۹۴-۱۹۸-۲۰۴-  
 ۲۰۷-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۳۹-۲۴۴-  
 ۲۶۶-۲۶۹-۲۷۳-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-  
 ۲۸۵-۲۹۱-۲۹۴-۳۰۶-۳۰۸-۳۱۱-

۳۰۳-۳۱۳-۳۱۶-قرآن ۸-  
 ۳۸-۱۶-۲۲-۲۹-۴۶-ج  
 ۷۳-۷۵-۷۷-۸۰-۸۲-۸۳-۸۴  
 ۸۵-۸۶-۹۸-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳  
 ۱۱۳-۱۱۴-۱۳۹-۱۵۷-ج  
 ۱۹۲-۲۰۱-۲۷۴-۲۷۵-۲۹۳  
 ۳۰۱-۳۰۷-۳۰۸-۳۰۹-۳۱۱  
 ۳۱۲-۳۱۳-۳۱۴-۳۱۵-۳۱۱  
 ۳۱۷-۳۵۷-۳۶۲-۳۸۲-۳۸۵  
 ۳۸۶-۳۸۸-۳۹۱-۳۹۲-۳۹۶  
 ۳۹۷-۳۹۹-۴۰۳-۴۰۷-۴۰۷  
 ۴۱۴-۴۱۸-۴۳۰-۴۳۲-۴۲۳  
 ۴۲۴-۴۲۶-۴۳۰-۴۳۱-۴۵۴  
 ۴۵۵-۴۵۶-۴۵۷-۴۶۱-۴۶۶

ج ۴۶۷

امیر امان اللہ خان (اعلیٰ حضرت امیر امان اللہ خان  
 یادشاہ اصلاح طلب افغانستان ۱۸۸)  
 امیر خسرو ۲۳۵-۴۶۰-۴۷۱  
 انسان ۲۱-۲۶-۳۲-۳۳-۴۴-۴۴-۶۷  
 ۷۰-۷۱-۷۲-۷۸-۸۲-۹۵-۲۱۸  
 ۲۲۰-۲۲۸-۲۸۰-۳۸۵-۴۰۹-۴۱۰  
 ۴۷۱

ایاز ۱۳۷-۱۴۸-۱۵۲-۲۴۵-۲۶۵

ایبک ۱۸۶

ایران ۱۶-۲۸-۷۲-۷۲-۸۱-۸۷

۱۱۰-۱۱۳-۱۲۶-۱۴۲-۱۷۴-۱۹۰

۲۰۹-۲۲۸-۳۰۴-۳۰۵-۳۲۹

۳۵۸-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۷-۳۷۰  
 ۳۸۲

اہرام ۸۱

اورنگ زیب ۶۶-۶۶-۶۶-۶۶-۶۷

۲۳۷ (یادشاہ ہند)

ایوب ۱۵-۱۹۰-۲۳۷-۴۰۷

ب

بابر ۴۲۱-۴۲۱-۴۲۱ (یادشاہ ہند)

بایرن ۲۶۳-۲۶۳-۲۶۸

بایزید بسطامی ۱۷-۱۷-کامل بسطام ۱۷ بایزید

۳۰۳-۳۷۸-۳۸۵-۳۹۸

۴۳۸-۴۰۷

۴۲۰-۴۵۰ یاد اللہ ۳۴ بدالہی ۳۴

مرتضیٰ ۳۴-۱۰۳-۳۷۴

ابوجہل ۳۰۰-بوجہل ۳۰۱ ج

ابوذر ۶۳-۷۲-۴۱۶-بوذر ۱۹۲-۲۷۸

احمدخان (سید احمدخان) ۴۱۲

احمد رفاعی (شیخ احمد) ۸۸

احمدشاہ بابا (سلطان احمدشاہ موسیٰ سلسلہ

ابدالی) ۴۲۷-۴۲۸ ابدالی ۳۶۵-۳۶۸-

۳۶۹-۳۷۰

ادریس ۱۹۱

اردشیر ۱۹۲

ارسطو ۲۴-۴۶-۱۶۶-۱۶۶ ج

اسرائیل ۸۰-۳۲

اسرافیل ۱۸۳-۴۲۵-۴۲۸

اسکندر ۵۶-۸۸-۱۵۵-۱۹۶-۲۰۴-۲۰۸

۲۰۹-۲۲۲-۲۳۹-۲۴۷-۲۴۹

۲۵۴-۲۵۹-۲۶۷-۲۷۰-۲۸۶

۳۸۰

اسمعیل ۶۸-۷۵

ظاہر شاہ (اعلیٰ حضرت ظاہر شاہ یادشاہ

افغانستان) ۴۲۸

اعجم ۳۴۱-۳۸۹-اعجمی ۳۰۱-۴۳۹

۴۳۹-۴۴۳-اعجمیان ۴۰۷-عجم ۸۷

۸۸-۱۱۳-۱۱۶-۱۱۷-۱۲۸-۱۳۹

۱۴۳-۱۵۴-۱۵۸-۲۱۰-۲۱۱-۲۴۴

۲۵۰-۲۵۱-۲۵۲-۲۵۴-۲۵۶-۴۱۳

۴۳۹-۴۷۲-عجمی ۳۰۱

افلاطون ۲۳-۲۴-۲۴-۴۷-۱۲۰-۱۲۰-ج

۱۲۲-۲۰۶

اقبال ۲۳-۸۵-۹۸-۱۲۲-۱۲۵-۱۴۳-۱۴۸

۲۱۳-۲۴۴-۲۴۷-۲۴۸-۲۵۰-۲۵۱

۲۵۴-۲۵۵-۲۵۷-۲۶۴-۲۶۶-ج

۳۰۳ ج ۴۳۰ ج محمد اقبال ۱۵۵ ج

افلیدس ۱۶۵

اکبر (یادشاہ ہند) ۶۷

اگوست کنت ۲۶۵-۲۶۵ ج

امراء القیس ۳۰۱ ج

ام الكتاب ۳۴-۳۷-۴۸-۹۴-۱۴۶-۱۹۰-

تاجیک ۱۱۲

ترك ۱۰۵-۱۱۲-۲۰۲-۲۴۷-۲۵۱-۳۰۴  
 ۳۰۷-۳۷۰-۴۵۵-۴۶۰-۴۶۵  
 تولستوی ۲۶۱-۲۶۱-ج-۲۶۲-۲۹۹  
 تیمور ۲۱۸-۲۴۴

ج

جابان ۷۱-۷۲-۷۲-ج

جاوید ۳۸۱

جامی ۴۴-۴۸۰-ملا جامی ۱۷

جبرئیل ۲۴۱-۲۷۸-۳۰۱-۳۰۳-۳۰۵  
 ۳۲۸-۳۸۷-۴۱۰-۴۳۵-۴۵۸  
 جبریل ۱۰۳-۱۲۳-۱۳۵-۱۴۶  
 ۱۵۵-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۴-۱۷۴  
 ۱۸۳-۱۹۵-۱۹۸-۲۴۹-۲۵۱  
 ۲۶۳-۲۸۹-۲۹۳-۲۹۵-۳۰۸  
 ۳۱۹-۳۲۱-۳۵۳-۳۷۶-۳۸۰  
 ۳۹۱-۴۰۳-۴۲۷-۴۵۰-۴۷۰-روح  
 الامین ۱۲۳-۱۸۳-۲۹۴-۳۱۳  
 ۳۸۴-روح القدس ۲۷۵-۲۹۹-روح  
 القدس در اصطلاح مسیحیان بمعنی  
 اقنوم سوم هم آمده است.

جعفر ۸۵-۳۴۸-۳۵۱-۳۵۰

جم ۷-۸۳-۱۲۸-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۳-۱۸۰  
 ۱۹۶-۲۰۴-۲۰۹-۲۳۹-۲۴۵-۲۴۹  
 ۲۵۳-۳۲۵-۳۶۳-۳۶۶-۳۷۵-۴۰۲  
 ۴۵۰-۴۸۳-جام جم ۵-۳۶-۶۲-۱۸۸  
 ۱۹۸-۲۴۹-۳۶۲-۳۶۴-۳۸۸-جمشیدی  
 ۲۵۲

جمال الدین افغانی ۳۰۲-سید جمال الدین  
 ۳۰۳-مولانا جمال ۳۰۳  
 جنید ۳۰۳-۳۴۸-کمال الدین جنیدی ۴۶-ج  
 کمال ۴۶

چ

چنگیز ۲۶۲-۴۷۱-چنگیزی ۱۱۸-۱۴۱-  
 ۲۱۸-۲۵۰-۳۰۰

ح

حافظ ۱۲۰-ج-خواجه شیراز ۴۸-ج-۱۳۳-ج  
 جام ۳۰۸

بتول ۷۴-۱۰۳-۴۶۶-۱۰۳-۱۰۴- (زهرا)  
 فاطمه زهرا عا.یها سلام ۱۰۳  
 برتری هری ۳۶۵-۳۶۵-ج  
 برگن ۲۶۶-۲۶۶-ج-۲۶۸  
 برونینک ۶۶۸-۲۶۸-ج  
 برهن ۴۰-۴۰-ج-۷۰-۱۱۹-۱۲۳-۱۹۴-  
 ۲۰۷-۲۳۸-۲۴۵-۲۵۵-۲۶۷-  
 ۳۰۰-۳۶۲-۴۴۴-۴۶۷

بصیری ۱۱۲-۱۱۳-ج

بلال ۵۲-۷۲

بو حامد ۴۸۲

بودا ۲۹۶ (گوتام) ۲۹۶

بوسید ۳۰۳

بو عبید ۷۱-۷۲-۷۲-ج

بو علی قلندر ۲۰-۲۰-ج

بولهب ۳۱۳-۳۱۳-۴۱۳

بهرام ۳۶۶

بیکن (فرانسیس بیکن) ۱۶۶-۱۶۶-ج

پ

یتوفی ۲۶۴-۲۶۵-ج

پرویز ۱۱۹-۲۴۹-۲۵۲-۲۵۹-۲۶۲-  
 ۲۶۵-۴۵۸-۴۸۱-خسرو پرویز ۱۲۳

خسرو ۱۵۵-۲۶۲-۲۶۸-۳۸۰

پطرس ۱۶۶

پهلوی (اعلحضرت رضاشاه پهلوی موسس

سلسله پهلوی) ۳۷۰

پیرسنجر ۳۷-۳۷-ج-خواجه معین الدین حسن

سکزی یا سجزی یا پیرسجزی پیشوای

طریقه چشتی در اصل هم گویا بجای

پیرسنجر پیرسجزی بوده و در متن

جایی اشتباهاً پیرسنجر ثبت شده است

خواجه معین الدین چشتی ۷۵-ج

پیرکنعان ۲۳۷

پیرهندی (جهان دوست) ۲۹۱-جهان دوست ۲۸۸

۲۹۰

ت

تانار ۸۱-۲۲۶-۲۲۸-۲۵۵-۳۰۳-تتار

۲۰۳



زرتشت ۲۹۸-۲۹۷  
 زروان ۲۸۴ (روح زمان و مکان)  
 زلیخا ۲۶۰-۲۵۲-۲۳۷  
 زنده رود ۳۰۳-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۷-۳۱۳  
 ۳۱۷-۳۱۸-۳۲۸-۳۳۰-۳۳۶  
 ۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹-۳۴۰-۳۴۱  
 ۳۴۲-۳۴۳-۳۴۴-۳۵۸-۳۵۹  
 ۳۶۱-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۸  
 ۳۷۰-۳۷۱-۳۷۲-۳۷۴-۳۷۵  
 ۳۷۸-۳۷۹ (زنده رود نام مستعار  
 مولانا محمد اقبالا در معراج  
 روحانی در جاوید نامه است)  
 زهیر ۳۰۱-۳۰۱ ح  
 زین العابدین ۳۱۹  
**س**  
 ساسان ۷۲-۸۱-ساسانی ۷۱  
 سام ۳۰۸  
 سامری ۲۸۶  
 سبحان ۳۰۱ ح  
 سروش ۲۹۲-۲۹۳  
 سعدی ۲۴۱ ح  
 سلمان ۵۲-۱۰۹-۱۰۹-۱۰۹-۱۹۲ ح  
 ۳۰۱-۳۰۱-۳۷۸-۴۳۴  
 سایمان ۳۱-۷۳-۱۰۶-۱۳۶-۲۵۶-۳۷۸  
 سنائی ۴۲۱-۴۲۲-۴۵۹ حکیم غزنوی ۴۲۱-  
 ۴۲۲ ح  
 سنجر ۳۷۸  
 سوری ۱۸۶  
 سید هجویر ۳۷ مراد از (سید مخدوم علی هجویری)  
 علی بن عثمان بن علی هجویری غزنوی مؤلف  
 کشف المحجوب متوفی بسال ۱۰۷۲ میلادری در  
 لاهور  
**ش**  
 شاپور ۳۶۱  
 شاه همدان (سید علی همدانی) ۳۵۸-۳۵۹-  
 ۳۶۰-۳۶۱ ح  
 شاه ولی خان (والاحضرت) ۴۲۹

حسین ۷۵-۷۵-۱۰۳-۱۰۴-۱۱۸-۳۶۶  
 ۳۹۷-۴۰۷  
 حلاج ۳۳۴-۳۳۵-۳۳۷-۳۳۸-۳۴۱-۳۴۲  
 ۳۴۳-۳۴۴-۳۵۴ منصور ۱۷۵-۱۷۵ ح  
 ۴۵۷ منصور حلاج ۲۹۶ ح که مراد از همه  
 همان حسین منصور حلاج است.  
 حلیم ۳۰۳-حلیم پاشا ۳۰۳ سعید حلیم پاشا ۳۰۲-  
 ۳۰۶-۳۱۳  
 حوا ۲۶۹  
 حی ۹-۹ ح  
**خ**  
 خاور ۶-۱۳-۱۹-۱۲۸-۱۳۰-۱۴۱-  
 ۱۶۹-۱۵۵-۱۵۹-۲۹۱-۳۶۳-  
 ۳۶۷-۳۸۰-۳۸۸-۳۹۰-۴۱۱-  
 ۴۱۶-۴۱۸-۴۲۱-۴۳۱ خاوری  
 ۳۰۵  
 خاقان ۷۰  
 خاتون نجم ۳۳۵ طاهره ۳۳۴-۳۳۶-۳۳۹  
 خاله ۱۹۰-۲۲۵-۳۳۸  
 خضر ۱۳-۱۹-۲۵-۱۰۷-۱۰۷-۱۰۷-۱۲۴-  
 ۱۳۷-۱۹۶-۲۰۶-۲۲۶-۲۳۲-۲۳۹  
 ۲۶۵-۲۷۰-۳۲۱-۳۸۲  
 خطیب ۸۴-۸۴ ح  
 خوشحال خان خٹک ۳۶۸ (شاعر افغانی که  
 بزبان پشتو شعرهای ملی سروده است)  
**د**  
 دارا ۶۷-۸۸-۱۴۰-۱۵۵-۲۵۹-۳۸۰-۴۸۳  
 داود ۱۱۶-۱۵۰-۱۵۰-۲۴۳ ح  
 دانای طوس ۴۲۱  
 دیلمی ۸۴-۸۴ ح  
**ر**  
 رازی (امام فخر) ۸۵-۱۵۱-۱۹۹-۴۰۸-  
 ۱۴۸-۱۶۶-۱۹۹-۲۹۳-۲۹۳-۴۵۵-۴۸۲  
 رستم ۱۳۸-۲۸۰-۳۶۴-۳۶۷  
**ز**  
 زار ۲۶۲ زاری ۲۲۲ مقصود تزارو تزاری  
 است.  
 زبور ۱۱۶-۱۵۰-۴۳۱-مزامیر ۱۵۰ ح

۴۰۸ - ۴۱۳ - ۴۱۵ - ۴۳۰ - ۴۳۹ -  
 ۴۳۹ ح ۴۴۰ - ۴۴۳ - ۴۵۹ - ۴۶۱ -  
 ۴۶۲ - ۴۶۴  
 عدنانی ۳۰۱ - ۳۰۱ ح  
 عمر ۱۸ - ۱۹۰ - ۴۰۸ - ۴۲۰ - ۴۶۶ فاروقی ح ۱۸  
 ۳۷ - ۶۳ - ۱۹۰ - ۱۹۱ - ۳۲۵ - ۴۰۷ -  
 ۴۱۶ - ۴۵۳ - ۴۵۹ - ۴۶۰ - ۴۶۱ ح  
 عمرو ابن کلثوم ۴۳۳

غ

غالب ۹۸ - ۲۶۸ - ۲۶۸ - ۳۳۴ - ۳۳۵ -  
 ۳۳۶ - ۳۴۰ - ۳۴۱ (میر سید اسد الله غالب)  
 غزالی ۱۵۱ ح - ۳۵۸ - (امام محمد غزالی)  
 غنی ۴۰ - ۳۵۷ - ۳۵۸ - ۳۶۲ - غنی کشمیری  
 ۲۴۰ ح - ۳۵۸ (مالا محمد طاهر اشثوی غنی)  
 کشمیری متوفی بسال ۱۰۷۹ هجری

ف

فارابی ۲۴ - ۲۰۴ - ۲۳۸  
 فاریابی ۲۲۴  
 فرزند (از یاران ابلیس) ۳۲۸ - ۳۳۲  
 فرعون ۷۵ - ۱۵۵ - ۲۸۰ - ۲۸۲ - ۳۲۲ - ۳۲۳  
 ۳۲۴ - ۳۹۳ - ۴۰۵ - ۴۸۴  
 فاروق (سلطان مصر) ۴۶۰  
 فرهاد ۷۳ - ۲۴۹ - ۲۵۲ - ۴۸۱ - کوهکن ۱۲ -  
 ۲۵۹ - ۲۶۲ - ۲۶۵ - ۲۶۸ - ۴۱۵

فریدون ۱۲۲  
 فلاطوس ۲۹۹  
 فیصل ۳۲۵

ق

قباد ۱۵۵ - ۲۳۹ - ۳۷۰ - ۳۸۰  
 قریش ۳۰۱  
 قنبر ۷۲ - ۱۰۹  
 قیس ۹ - ۴۱ - ۹۲ - ۹۸ - ۲۵۷ - قیس بن عامر ح  
 مجنون ح ۵۳  
 قیصر ۴۰ - ۷۰ - ۱۰۹ - ۲۲۲ - ۲۶۲ - ۲۶۷ -  
 ۲۸۶ - ۳۰۰ - ۳۱۵ - ۳۱۶ - ۳۹۵ -  
 ۴۰۷ - ۴۰۷ ح

شبدیز ۹۳  
 شبلی ۳۷۸

شیر ۷۵ - ۲۳۷ - ۲۴۸ - ۴۶۶ - ۴۸۶ شبیر و  
 شهر در زبان یونانی حسن بن علی و حسین بن  
 علی فرزندان امیر المومنین علی علیه السلام  
 را گویند

شمس الدین تبریزی ۴۶ - شمس و شمس الحق  
 تبریزی و پیر تبریزی و تبریزی ۴۶ - ۱۵ - ۲۵۰ ح  
 سنکر ۱۷۵ - ۱۷۵ ح - بزرگترین شخصیت  
 فلسفی هند در قرن دوم هجری مطابق قرن  
 هشتم میلادی

شهاب الدین (سلطان) ۳۶۰ - ۳۶۰ ح (از  
 سلاطین کشمیر)  
 شهاب الدین سهروردی - شیخ شهاب الدین  
 سهروردی ۴۵ ح

شیرین ۱۱ - ۱۴۱ - ۲۶۸  
 شیطان ۵۸ - ۷۸ - ۱۹۱ - ۲۲۱ - ۲۳۸ - ۲۶۶ ح  
 ۳۴۵ - ۳۵۸ - ۳۹۸ - ۴۱۰ - ۴۳۳ -  
 ۴۶۷ - ۴۷۹ - ۴۸۵ - توضیح آنکه  
 در آذر مولانا ابلیس و شیطان دو شخصیت  
 جداگانه دارند

ص

صائب ۴۱۹ - ۴۱۹ ح  
 صادق ۳۴۸ - ۳۵۱  
 صدیق ۶۴ - ۱۰۵ - ۱۹۰ - ۱۹۲ - ۴۰۷ - ۴۱۶ -  
 ۴۴۴

ع

عبیدالله ۳۵۷  
 عراقی ۸۴ - ۱۱۸ - ۱۹۷ - ۳۲۱ - ۴۴۰  
 عرفی ۵۵ - ۲۱۰ - ۲۱۰ ح - جمال الدین محمد  
 عرفی متوفی بسال ۹۹۹ هجری در لاهور  
 عزت بخاری ۴۳۸  
 عزرائیل ح ۲۳۴  
 عطار ۱۰ - ۱۰ ح - ۱۶۰ شیخ فرید الدین عطار  
 عرب ح ۱۶ - ۲۸ - ۸۸ - ۱۱۰ - ۱۱۰ - ۱۱۲ -  
 ۱۱۳ ح - ۱۳۹ - ۱۵۸ - ۲۰۳ - ۲۴۴ -  
 ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۶ - ۳۰۱ - ۳۰۴ - ۳۲۱ -  
 ۳۲۵ - ۳۴۱ - ۳۶۷ - ۳۸۵ - ۳۹۴ - ۴۰۷ -

۲۳۶-ج-۲۵۴-۳۰۰-۳۰۱-۳۸۷  
 ۴۰۶ مصطفی ۱۵-۳۰-۴۳-۵۵-  
 ۸۹-۸۷-۸۵-۷۳-۷۱-۷۰-۶۶  
 ۱۰۴-۱۰۷-۱۰۹-۱۱۳-۱۴۶-  
 ۱۹۲-۲۸۱-۳۰۹-۳۱۴-۳۱۵-  
 ۳۲۱-۳۲۵-۳۲۸-۳۴۱-۳۸۵-  
 ۳۸۷-۳۹۶-۳۹۸-۴۰۰-۴۰۲-  
 ۴۰۶-۴۰۸-۴۱۳-۴۱۶-۴۱۷-  
 ۴۲۲-۴۲۳-۴۵۲-۴۵۴-۴۵۵-  
 ۴۵۸-۴۵۸-ج-۴۶۴ محمد بن عبدالله  
 ۱۱۰ ح مصطفوی ۲۵۱  
 محمد فاتح (سلطان محمد فاتح) ۴۲۷-  
 ح ۴۲۷  
 مراد ۷۳ (سلطان مراد)  
 مرحب ۱۰۷  
 محمود ۴۷-۱۳۷-۱۴۹-۱۵۲-۱۵۹-  
 ۲۴۳-۲۶۵-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۹-  
 غزنوی ۱۴۸-۲۴۵-محمود غزنوی ۲۵۳  
 (سلطان محمود غزنوی رحمته الله علیه)  
 مزدك ۲۶۲-۳۰۱  
 مغول ۸۱-۶۶  
 مظفر (سلطان) ۳۸۴-۳۸۴-ح (سلطان گجرات)  
 ملك قمي ۹۳  
 منوچهری ۴۳۸  
 مهدی سودانی (متمهدی - درویش سودانی)  
 ح ۳۲۴-۳۲۴  
 میانمیرولی ۴۳ (سید محمد معروف به  
 میانمیرولی متوفی بسال ۱۰۴۵ هجری در  
 لاهور  
 ن  
 نادر (نادرشاه) ۳۶۵-۳۶۶-۳۶۷ (نادر  
 درانی) ۳۷۰-۴۱۶-۴۲۰  
 ناصر خسرو علوی ۳۶۸  
 نظیری (محمد حسین نظیری نیشاپوری) ۵-  
 ۲۴۹  
 ح ۲۴۱

ک  
 کارل مارکس ۲۶۱-۲۶۱-ح-۳۰۵  
 کانت ۲۶۸-۲۶۸-ح  
 کاوس ۴۵۰-۳۹۲  
 کرد ۲۸  
 کسری ۱۵-۷۰-۱۸۹-۳۰۰-۳۱۵-۳۱۶-  
 ح ۴۰۷-۴۰۷-۳۹۵  
 کشر ۳۲۲-۳۲۴-۳۲۵ (لرد کچندسردار قوای  
 انگلیس و فرمانروای سودان که با بوئر ها جنگید)  
 کمب ۷۶-۸۶-ح-۱۱۷  
 کلیم ۶-۳۲-۴۹-۵۳-۶۵-۱۰۵-۱۵۴-۱۶۰  
 ۱۶۱-۱۹۷-۲۳۸-۲۵۳-۲۵۵-۲۶۳  
 ۲۶۷-۲۸۶-۲۹۷-۳۰۹-۳۱۸-۳۲۳-۳۲۴  
 ۳۳۰-۳۳۶-۳۴۱-۳۸۷-۳۹۰-  
 ۳۹۱-۳۹۳-۴۰۳-۴۰۵-۴۱۷-۴۲۶-  
 ۴۳۵-۴۴۱-۴۶۴-کلیم الله-۳۲۴-  
 ۲۷۹-کلیمی ۱۲۵-۱۴۲-۱۵۱-  
 ۱۶۹-۱۸۳-۲۵۴-۲۱۴ کلیم الهی  
 ۲۵۶-۲۹۸-موسی ۷-ح-۱۳-۴۵-۴۹  
 ۵۲-۷۵-۸۵-۸۵-ح-۹۲-۱۳۹-ح-۱۵۷-  
 ۱۶۶-۲۶۳-۲۸۰-۳۰۹-۳۲۳-۳۵۴  
 کی ۱۳۰-۳۹۲-۴۵۰  
 کیقباد ۱۵۱-۱۹۰  
 گ  
 گونم ۲۹۶ (بودا)  
 گوته ۱۸۸-۱۸۹-ح-۲۳۵-۲۳۶-ح-۲۴۷-۲۶۶  
 ح ۲۶۶ فرزانه آلمانوی ۳۵۴ پیر مغرب  
 ۱۸۹ که مراد همان گوته شاعر آلمانی  
 است  
 ل  
 لاک ۲۶۸-۲۶۸-ح  
 لنین ۲۶۷-۲۶۸-ح  
 لیلی - لایلا ۸۸-۹۳-۲۱۸-۲۲۶-۹۸-  
 ۲۵۲-۲۵۷  
 م  
 ماکیاول ۷۸-ح  
 مالک ۱۰۷  
 محمد ۱۲-۷۰-۷۳-۷۶-۸۲-۸۸-۹۳

هجویری رجوع به سید هجویر  
 هرون الرشید ۱۰۷-۱۰۷ ح (خلیفه عباسی)  
 مکل ۲۶۲-۲۶۲ ح-۲۶۴-۲۶۴ ح ۲۶۵  
 هلاکو ۲۵۰  
 هندو ۴۱ ح-۴۲ ح-۱۱۲-۴۰۳-۴۰۴-  
 ۴۲۱-۴۲۹-۴۴۱

## س

یزدجرد (پادشاه ساسانی) ۷۱-۷۱ ح-۷۲ ح  
 ۳۶۷

یزید ۷۵

یوسف ۶-۳۸-۱۰۶-۱۳۸-۱۵۳-۱۵۵  
 ۲۳۷-۲۵۲-۲۶۰-۲۹۱-۳۸۹-  
 یهود ۸۵ ح-۱۰۳-۱۰۳ ح-۱۰۳ ح-۲۶۳ ح  
 ۲۶۹-۳۶۸-۴۰۲

ح ۲۴۹

۳۳۵ متوفی بسال ۱۰۲۱ هجری

نمرود ۱۰۷-۱۰۷ ح

نعموز ۱۰۷-۱۰۷ ح

نوح ۱۵-۲۹۷

نیچه ۲۶۰-۲۶۰ ح-۲۶۲-۲۶۳-۲۶۳ ح

۳۵۳

## ه

هارون ۵۲-۸۵-۸۵ ح-۲۶۳

هاشم ۳۰۱ (هاشمی)

هاشم ۴۲۰-۴۲۹

هاینه ۲۳۵